

از بهار تا بهار





از بهار تا بهار

۱۳۴۶



منشی چاپ و اشعارات امیر کبیر

چاپ این کتاب در اسفندماه ۱۳۴۶ در چاپخانه مردمبارزپایان یافت
حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤسسه انتشارات امیر کبیر است

سخنی کوتاه

گردآوری و نشر آثار پراکنده در زمینه‌ای معین ، یکی از راههای توسعه فرهنگ و ارتقاء سطح دانش و بینش انسان شناخته شده است . این امر ، علاوه بر آنکه موجب سهولت در کار اهل تحقیق خواهد شد ، آنده از خوانندگانی را که خواهان تنوع موضوع واحدی هستند ، نیز بخود جلب خواهد کرد ، و در نتیجه آن موضوع واحد از زوایای مختلف خود را بآنها نشان خواهد داد . و این در صورتی است که گردآورنده با آگاهی و حوصله و دقت فراوان به بررسی در آثار مختلف پردازد و بارعایت امانت مطالب مورد نظر خود را نقل کند . سپس در مقام سنجش برآمده ، از میان گردآورده‌های خود ، بهترین آنها را انتخاب نماید .

گردآورنده «از بهار تا بهار» با توجه به چنین مراتبی ، کوشیده است که ماحصل زحمات او منتخب بهترین اشعار و داستانهای را که بمناسبت فصلهای مختلف سال و یا وقایعی که زیر تأثیر فضای این فصول اتفاق افتاده ، در بر داشته باشد . امید است این اثر که نتیجه سیر و گشت در دیوانهای گذشتگان و آثار معاصرین ، اعم از ایرانی و خارجی ، است مورد پسند و استفاده عزیز قرار گیرد .

گردآورنده

در این کتاب

بهار :

خیام (۹) باباطاهر (۹) ، حافظ (۱۰) ، سعدی (۱۰-۱۱) ، نظامی (۱۱) ،
 نیمایوشیج (۱۲-۱۳) ، قانع (۱۳-۱۴) ، اوحدی مراغه‌ای (۱۴) ، رودکی (۱۵) ،
 قطران (۱۵) ، آئنده (۱۶-۱۷) ، سنائی (۱۸) ، توحید شیرازی (۱۸) ،
 مسعود سعد (۱۹) ، صائب (۲۰) ، سلمان ساوجی (۲۰-۲۱) ، رشید و طواط (۲۱) ،
 محمد جمیل البدخشانی (۲۱-۲۲) ، محمد زهری (۲۲) ، فریدون توللی (۲۳) ،
 جلال الدین رومی (۲۴) ، فرخی سیستانی (۲۴) ، بابافغانی (۲۴) ، جامی (۲۴) ،
 ظهوری (۲۵-۲۶) ، فروغ فرخزاد (۲۶) ، ملک الشعراء صبا (۲۶-۲۷) ،
 انوری (۲۷) ، مکتبی شیرازی (۲۷) ، منوچهری (۲۷-۲۹) ، رؤیا (۲۹-۳۰) ،
 کسائی مروزی (۳۰) ، گلچین گیلانی (۳۰-۳۱) ، امیری فیروزکوهی (۳۱) ،
 پروین اعتصامی (۳۲) ، امیدی رازی (۳۲) ، شاهنگ رازی (۳۳) ، منشی‌باشی
 طبرستانی (۳۳) ، ملک الشعراء بهار (۳۳) ، ا. ا. سایه (۳۴-۳۵) ، سروش
 اصفهانی (۳۵) ، انوری ابیوردی (۳۵-۳۶) ، منصف قاجار (۳۶) ، مهدی اخوان ثالث
 (۳۶-۳۷) ، ابوتراب جلی (۳۷) ، طبیب اصفهانی (۳۸) ، حسین مسرور (۳۸-۳۹) ،
 محمد دانش بزرگ‌نیا (۳۹) ، دکتر مهدی حمیدی (۴۰-۴۱) ، سامانی شیرازی (۴۱) ،
 سیاوش کسرایی (۴۲-۴۳) ، عماد خراسانی (۴۳-۴۴) ، صبوری ملک الشعراء
 خراسانی (۴۴-۴۶) - احمد شاملو (۴۶) ، عباس اقبال (۴۷) ، فریدون مشیری
 (۴۸-۵۰) یوشیتا سونه (۵۱) ، رابیندرانات تاگور (۵۲-۵۳) ، تگور (۵۳) ،

بتوجف (۵۴) ، نایدو (۵۴) ، محمدجواد تربتی (۵۵-۵۷) ، زولفیا ایسرائیلو (۵۸-۶۱) ، آلفرد دوموسه (۶۱-۶۲) ، لامارتین (۶۲-۶۳) ، قتیل شفائی (۶۳-۶۴) ، لی بو (۶۴) ، کارمن سیلوا (۶۴-۶۵) ، ادا جعفری (۶۵-۶۷) ، ویلیام بلیک (۶۷-۶۸) ، آندره موروا (۶۸-۷۳) ، ریچارد درایت (۷۳-۸۵) ، لوئیچی پیراندلو (۸۵-۹۸) ، علی اکبر کسمائی (۹۸-۱۰۹) ، بلاسکوا یبازن (۱۱۰-۱۱۸) ، مطیع الدوله حجازی (۱۱۹-۱۲۵) ، گی دوموپاسان (۱۲۵-۱۳۲) ، ارنست همینگوی (۱۳۳-۱۴۱) ، الکساندر وسایا (۱۴۱-۱۶۵)

تابستان :

ثنائی (۱۶۹) ، ظهوری (۱۷۰) ، فریدون مشیری (۱۷۰) ، دکتر لطفعلی صورتگر (۱۷۱) ، میلی ترک (۱۷۱) ، سلمان ساوجی (۱۷۱) ، فروغ فرخزاد (۱۷۲-۱۷۵) ، پروین اعتصامی (۱۷۵-۱۷۷) ، نادر نادرپور (۱۷۷-۱۷۸) ، کیناشتا یوجی (۱۷۹-۱۸۰) ، مارسلین دو بردوالمور (۱۸۱) ، کنتس دونوآی (۱۸۱-۱۸۳) ، سیسیلیا یرلیس (۱۸۳) ، آندره ژید (۱۸۴) ، نیچه (۱۸۵) ، هانریش هاینه (۱۸۵-۱۸۶) ، ادگار آلن پو (۱۸۶-۱۸۹) ، ویلیام فولکنر (۱۸۹-۲۱۲) ، غزاله (۲۱۲-۲۱۴) ، ویلیام شکسپیر (۲۱۵) ، علی دشتی (۲۱۵-۲۱۸) ، ارسکین کالدول (۲۱۸-۲۳۲) ، گی دوموپاسان (۲۳۲-۲۳۹) ، ناصر حسینی (۲۴۰-۲۴۸) ، ای. یفره مف (۲۴۹-۲۸۷) ، دومیتته ورا دو پوپوسکو (۲۸۸-۳۰۷) ، و. ه. منهود (۳۰۷-۳۱۳) ، ماکس براند (۳۱۳-۳۲۷) ، یوس کریکه (۳۲۷-۳۳۹).

پائیز :

مهدی اخوان (۳۴۲) ، منوچهری (۳۴۴-۳۴۶) ، فرخی سیستانی (۳۴۶) ، نظامی (۳۴۷) ، شهریار (۳۴۷) ، آبنده (۳۴۸-۳۴۹) ، دکتر رعدی آذرخشی (۳۴۹-۳۵۱) ، رشید یاسمی (۳۵۱-۳۵۲) ، یدالله رؤیائی (۳۵۲-۳۵۳) ، جامی (۳۵۲) ، محمود کیانوش (۳۵۴) ، پژمان بختیاری (۳۵۴-۳۵۵) ، فریدون مشیری (۳۵۶) ، مسعود فرزاد (۳۵۷) ، صابر ترمذی (۳۵۷)

بابافغانی (۳۵۷)، گلچین گیلانی (۳۵۸-۳۶۰)، ابوالفضل فتح الله بن محمد کاظم شیبانی (۳۶۰)، مهرداد اوستا (۳۶۱-۳۶۲)، نصرت رحمانی (۳۶۲-۳۶۴)، ناصر خسرو (۳۶۴-۳۶۵)، پروین اعتصامی (۳۶۵-۳۶۶)، دکتر ابوالحسن علی آبادی (۳۶۷-۳۷۱).

رنه ماریاریلکه (۳۷۲)، رابیندرانات ناگور (۳۷۲)، لیو-چه (۳۷۳)، اوکوما کوتومی شی (۳۷۴)، ماتسو و باشو (۳۷۴)، ای کی واشو (۳۷۴)، تسورایو کی (۳۷۴)، سوشو (۳۷۴-۳۷۵)، زومی امون (۳۷۵)، ناشناس (۳۷۵)، یاما به نو- آکا هی تو (۳۷۵)، گیوم آپولینر (۳۷۶)، پل ورن (۳۷۶)، ناشناس (۳۷۶-۳۷۸)، ناشناس (۳۷۹-۳۸۹)، جان اشتاین بک (۳۸۹-۴۰۵)، او. هنری (۴۰۵-۴۱۴)، ماکسیم گورکی (۴۱۴-۴۴۸)، محمد جواد تربتی (۴۴۸-۴۵۱).

زمستان :

سعیدی اشرف (۴۵۵)، نظامی (۴۵۶)، قاآنی (۴۵۶-۴۵۷)، قطران تبریزی (۴۵۷)، نیما یوشیج (۴۵۸)، فرخی سیستانی (۴۵۹)، سلمان ساوجی (۴۵۹)، اخوان ثالث (۴۶۰-۴۶۱)، پروین اعتصامی (۴۶۲-۴۶۳)، مهرداد اوستا (۴۶۳)، ظهیر فاریابی (۴۶۴)، محمد زحری (۴۶۴-۴۶۵)، دکتر مهدی حمیدی (۴۶۵-۴۶۶)، دهقان اصفهانی (۴۶۶-۴۶۷)، مؤید ثابتی (۴۶۷-۴۶۸).

دی. ایچ. لارنس (۴۶۹-۴۷۰)، هولدرلین (۴۷۰)، گوته (۴۷۰-۴۷۱)، ولتر (۴۷۱-۴۷۲)، الکساندر پوشکین (۴۷۲-۴۷۳)، لی پو (۴۷۳)، ناشناس (۴۷۳-۴۷۴)، فت (۴۷۴)، اسلوفسکی (۴۷۴-۴۷۵)، میخائیل نیمه (۴۷۵-۴۸۲)، ارسکین کالدول (۴۸۳-۴۹۱)، جودت قدرت (۴۹۱-۵۰۶)، اندره شامسون (۵۰۶-۵۱۳)، دکتر محمد مکری (۵۱۳-۵۱۷)، آنتوان چخوف (۵۱۷-۵۲۲)، یوری ناگبین (۵۲۲-۵۳۷)، سعید نفیسی (۵۳۷-۵۳۹)، داستایوسکی (۵۴۰-۵۴۵)، والانتین کاتایف (۵۴۵-۵۶۱)، هانس کریستین آندرسن (۵۶۱-۵۶۶)، یان دردا (۵۶۶-۵۷۷)، ناتانائل هائورن (۵۷۸-۵۸۸).

را میخوانید

بهار



در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
 يك ساغر می بر دهم بر لب کشت،
 هر چند به نزد عامه باشد زشت،
 خيام سگ به زمن است اگر کنم یاد بهشت
 *

بهار اومد بصحرا و در و دشت .
 جوانی هم بهاری بود و بگذشت !
 سرقبر جوانون لاله رویه
 بابا ظاهر دمی که مهوشون آین بگلگشت.
 □

بهار را دریاب حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
بهار میگذرد داد گستر را دریاب

وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
فغان افتاد به بلبل نقاب گل کنه کشیده
هر آنکه سیب ز نخلدان شاهی نگزید
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
که با کس دگر نیست برگ گفت و شنید
که پیرباده فروشش بجرعه‌ای نخرید
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید
□

تماشای بهار سعدی

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
صرفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست
کوه و دریا و درختان هم در تسبیحند
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
وقت آنست که داماد گل از طبله غیب
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
زاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
ارغوان ریخته بر صفحه خضرای چمن
این هنوز اول آثار جهان افروخت
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
نه هم مستمعان فهم کنند این اسرار
حیف باشد که تودر خوابی و نرگس بیدار
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
بدر آید که درختان همه گردند نثار
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
بامدادان چو سر نایف آهوی تثار
صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
بوی نسرين و قرنفل ببرد در اقطار
راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
در دکان بچه رونق بگشاید عطار
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
نقشهاییکه در او خیره بماند ابصار
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
باش تا حامله گردند بانواع ثمار
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
فهم حیران شود از حقه یاقوت انار
زیر هر شاخ چراغی بنهد از گل نار
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل‌امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف
 حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
 آب درپای بر و بادم و نارنج روان
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج بین

کوزه چند نباتست معلق بردار
 حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
 همچو درپای درختان بهشتی انهار
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار ..

□

بیا باغبان خرمی ساز کن
 نظامی بباغ آید از شهر بند
 ز جعد بنفشه برانگیز تاب
 لب غنچه را کایدش بوی شیر
 سهی سرو را یال برکش فراخ
 یکی میزده ده سوی بلبل براز
 زسیمای سبزه فرو شوی گرد
 دل لاله را کاند از خون بجوش
 سر نسترن را ز موی سپید
 لب نارون را می‌آلود کن
 سمن را درودی ده از ادغوان
 بنورستگان چمن باز بین
 بسر سبزی از عشق چون من کسان
 هوا معتدل بوستان دلکشی است
 درختان شکفتند بر طرف باغ
 بمرغان زبان بسته آواز ده
 سرآینده کن ناله چنگ را
 سر زلف معشوق را طوق ساز
 ریاحین سیراب را دسته بند
 از آن سیمگون سکه نوبهار
 به پیرامن برکه آبگیر
 در آن بزمه خسروانی خرام
 بمن ده که می خوردن آموختم
 بیاد حریفان غربت گرای
 چو دوران ما هم نماند بسی

گل آمد در باغ را باز کن
 بیارای بستان بچینی پرند
 سر نرگس مست برکش ز خواب
 ز کام گل سرخ دردم عبیر
 بقمری خبر ده که سبزه شاخ
 که مهد گل آمد بمیخانه باز
 که روشن بهشتن شود لاجورد
 فرو مال و خونی بخاکی بیوش
 سیاهی ده از سایه مشک بید
 بخیری زمین را زراندد کن
 روان کن سوی گلبن آب روان
 مکش خط در آن خط نازنین
 سلامی بهر سبزه ای میرسان
 هوای دل دوستان زان خوشست
 بر افروخته هر گلی چون چراغ
 که پرواز پارینه را ساز ده
 درآور برقص این دل تنگ را
 درافکن بدین گردن آن طوق باز
 بر افشان ببالای سرو بلند
 درم ریزکن بر سر جویبار
 ز سوسن بیفکن بساط حریر
 در افکن می خسروانی بجام
 خورم کاسه کز تشنگی سوختم
 کز ایشان نبینم یکی را بجای
 خورد نیز بر یاد ما هر کسی ...

□

بهار
 در باغ
 نظامی

بهاران

نیمایوشیج

از: «افانه»

شکوه ها را بنده ، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد
جنگل و کوه در رستخیز است
عالم از تیره روئی در آمد

چهره بگشاد و چون برق خندید

توده برف بشکافت از هم
قله کوه شد یکسر ابلق
مرد چوپان در آمد زدخمه
خنده زد شادمان و موفق

که دگر وقت سبزه چرانی است

عاشقا ! خیز کامد بهاران
چشمه کوچک از کوه جوشید
گل به صحرا در آمد چو آتش
رود تیره چو توفان خروشید

دشت از گل شده هفت رنگه

آن پرنده پی لانه سازی
بر سر شاخه ها میسراید
خار و خاشاک دارد به منقار
شاخه سبز هر لحظه زاید

بچگانی همه خرد و زیبا ...

آفتاب طلایی بتابد
بر سر ژاله صبحگاهی

ژاله ها دانه دانه درخشند
 همچو الماس و در آب ماهی،
 بر سر موجها زد معلق
 توهم ای بینوا شاد بخرام
 که زهر سونشاط بهار است
 که به هرجا زمانه برقص است
 تا به کی دیده ات اشکبار است؟
 بوسه ئی زن که دوران رونده است
 دور گردون گذشته ز خاطر
 روی دامان این کوه بنگر
 بره های سفید و سیه را
 نغمه زنگهارا ، که یکسر
 چون دل عاشق آواز خوانند ...



بهار حکیم قاآ شیرازی	ویا گسته حورعین ز زاف خویش تارها به برگهای لاله بین میان لاله زارها که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیرشد ز پافکنده دلبرش چه خوب دستگیرشد بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا همین دل منست و بس که درد و داغ داردا جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلزارها کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من چو چشمه ئی که اندر او شنا کنند مارها	بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها ز سنگ اگر ندیده ئی چسان جهدش رارها ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیرشد گمان برم که همچومن بدام غم اسیرشد درین بهار هر کسی هوای راغ داردا به تیره شب ز جام می بکف چراغ داردا بهار را چه میکنم چو شد ز بهار من خوشا و خرم آن دهی که بود یار یار من

غزال مشک موی من ز من خطا چه دیده‌ئی
بنفشه بوی من چرا به حجره آرمیده‌ئی
که همچو آهوان چین از آن ختار میده‌ئی
نشاط سینه برده‌ئی بساط کینه چیده‌ئی
بسا ز نقل آشتی بس است گیر و دارها
بصلیح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن
و یا چو سبزه رشته‌ئی ز زلف خویش پاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها
نه دلبری که بر رخس بیاد او نظر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
نه طبع را فراغتی
کسی نپرسد خبر که کیستم چکاره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام
نه مستشیر دولتم
بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی
نهفته در عروق من چه پودها بتارها
دمن ز خنده لب عقیق زایمن شود
چمن ز جلوه رخت پراز گل و سمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

□

باز شاد روان گل بر روی خار انداختند
دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن
بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد
گرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح
غنچگان را گرچه بر گل پرده پوشی عادتست
به زمستی در شکوفه است و گل اندر خفت و خیز
وقت صبح آهنگران باد ز آب پیچ پیچ
در دماغ بیدگویی هم خلافی دیده‌اند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود
گر چمن را نیست در سر خاطر سوری دگر
صبحدم بزم چمن گرمست، زیرا کندرو
راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی

زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
از سر شادی طبقهای نثار انداختند
لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
موکب سلطان گل را در غبار انداختند
عاقبت هم بخیه‌ای بر روی کار انداختند
نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند
بیگانه زنجیر بر پای چنار انداختند
کز میان بوستانش بر کنار انداختند
هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند
از چه بردست عروسانش نگار انداختند؟
نالۀ موسیچه و قمری و سار انداختند
بار دیگر فتنه‌یی در روزگار انداختند

□

آمد بهار خرم ، با رنگ و بوی طیب ،
 شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
 چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد ،
 * نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
 آن ابرین که گرید چون مرد سوگوار ،
 خورشید را ز ابر دهد روی گاه گاه
 يك چند روزگار جهان دردمند بود
 باران مشکبوی ببارید نو بنو
 کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت ،
 تندر میان دشت همی باد بردهد ،
 لاله میان کشت بخندد همی زدور ،
 بلبل همی بخواند در شاخسار بید ،
 صلصل بسروبن بر با نغمه کهن ،
 اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد
 ساقی گزین و باده و می خور ببانگ زیر
 شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
 دیدی توریژ و کام بدو اندرون شی

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب .
 گیتی بدیل یافت شباب از بی مشیب *
 لشکرش ابرتیره و باد صبا نقیب .
 دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب .
 و آن رعبدین که نالد چون عاشق کثیب *
 چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب .
 به شد که یافت بوی سمن باد را طیب .
 وز برف برکشید یکی حله قصیب *
 هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب *
 برق از میان ابر همی برکشد قضیب .
 چون پنجه عروس بحنا شده خضیب .
 سار از درخت بیدمراورا شده مجیب .
 بلبل بشاخ گل بر بالحنک غریب .
 کاکون برد نصیب حبیب از بر حبیب .
 کز کشت سار نالد واز باغ عندلیب ،
 فرزند آدمی بتو اندر بشیب و تیب .
 با ریدکان مطرب بودی بفرو ریب .

□

یا قوت سرخ گشت زمین ز ابر قطره بار
 چون بر بطن نواخته و جنگ ساخته
 گل بر زمین بخندد مانند روی دوست
 میلی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا
 چون ابر جای جای بمانده بر آسمان
 لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان
 این چون درون ساغر سیمین نبید زرد
 سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان
 زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر
 آن صدهزار لاله شکفته میان کشت
 بر برگ لاله قطره باران نگاه کن

شاخ درخت دارد یا قوت تازه بار
 قمری و فاخته بخروشد بر چنار
 ابراز هوا بگرید چون چشم من بزار
 کز فعل او شدند درختان عروس وار
 برفست جای جای بمانده بکوهسار
 نرگس شکفته زرد و سپیدش بر کنار
 آن چون میان آتش رخشنده دود تار
 مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
 چون پیش داور اندر مرد گناهکار
 گوئی میان دریا شمع است صدهزار
 چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار

□

بهار خرم رودکی

ماندروی دوست قطران

بهار از

دور ...

آینده

چو مرغی ز آشیان آواره مانده
 بهار آواره مانده بود امسال.
 بهر بام و دری زد هیچکس در بر رخس نگشود ،
 ز روی شاخه نرنج از چیچینی آوازی نیامد ،
 نشد بیدار از خوابش نسیمی ،
 گلی نشکفت ،
 ولی من در درون کومه حزن آورم ، آنجا
 بدل آماده میکردم بساط پیشوازش را .

ومن چون پنجره‌ام را گشودم
 صدای وای مرغی را شنیدم
 که بامن دارد او تنها اشارت (بادم وایش)
 و با کس نیست دیگر روی آوایش ...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم
 ، سراسر کشتگاهم خشک مانده بود آنجا
 و شاخه‌های آن یکجا شکسته بود ...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم
 هجوم باد را دیدم
 تن محتاط شمع کومه‌ام را کوفت برخاشاک

ودر زندان تاریکی

خیال يك بهار تازه بر یاد من آمد

با خیال يك بهار تازه درنجیدم.

هجوم باد را چون در کنار پنجره دیدم

– «بهاری نیست» گفتم

ولی اینهم خیالی بود ...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم

بچشمم باد را دیدم

که دسته دسته بوی عطر نرم بیدمشکش را (چو پیغام ازپی پیغام)

بهر درگاه کومه من میاندازد .

ودانستم که دور ازمن ، زیپچاپیچ کوچه باغهای خانه‌های تنگ،

زپشت این قطار تپه‌ها ، ازپشت جنگلها ، (جدا ازهرچه بامن هست)،

بهاری هست وباهر چیز میخندد . –

مگر این کومه افسرده ، این زندان تاریکی ست

بقهر از هر بهاری

بفکر اینکه ره برهر بهار تازه‌ای بندد !

تهران – ۱۳۳۱/۲/۱۰



نوبهار سنائی

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار
چونان نمود کل اثری اثر بکوه
از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک
اکنون که پر ز برگ زمرد شد از صبا
زان می کفد ز دیدن او دیده های شاخ
از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
زاید همی هوا بلطافت ز سمی چرخ
با آفتاب اگر بنتابد بروز نجم
گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر
بردشت و باغ چیست پس از یا سمین و گل
گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون
بر شبه چنگ باز سر غنچه های گل
گردشت خرمست چرا گرید از فراز
زینجا نفیر ریزد، ز آنجا نوای نای
خلقی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف
آن لاله فام باده خوران زیر شاخ گل
بیخ زمین چو افسر شاهان پر از گهر
بر هر طرف بهشتی، در هر بهشت حور
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن

از لاله بست دامن کهپایه ها ازار
کاجزای او گرفت همه طرف جو یبار
صد برگ گل بزاد زیك نوک تیر خار
شاخی که بدچو هیکل افمی تهی ز بار
کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار
با وصل گل برو چکند ناله های زار
آنقوی قبی که داد عناصر بکوهسار
بیواسطه اگر چه نباید بر آب نار
بیحشر چونکه کرد زمینش پس آشکار
گردون پرستاره و دریای پر شرار
کهسار بین ز لاله پر از آب ناردار
بر شکل پای شیر شده پنجه چنار
این پرده کثیف لطیف اصل تندبار
زینجا خروش عاشق و ز آنجا نشاط یار
طبعی تهی زغم ز درختان پر ز بار
و آن گلرخان نشاط کنان گرد لاله زار
شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار... □

سال دگر حید شیرازی

طاووس بهار بچمن باز در آمد
وز پرده گل سرخ بصد ناز در آمد
بر سوسهی سار غزل ساز در آمد
بلبل بسر شاخ باواز در آمد

چون عاشق شیدا که ببیند رخ دلدار

خیزید و بکار طرب و عیش بکوشید
نوشید می و کف بز نید و بخروشید
زین بعد دگر خرقه پشمینه نپوشید
این خرقه پشمین زمستان بفروشید
در خانه خمار می آرید و بنوشید

تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار...

گل و باد
گفت : «من آمدم بباغ اندر
در نیایم تا بسال دگر !» سعد سلمان

یکشب از نو بهار ، وقت سحر
غنچه گل ، پیام داد به می ،
گر در این هفته نزد من نائی



لرزه بر روی فتاد در ساغر .
مرحبا، اینت هست خوب خبر!
بازگو آنچه گویمت یکسر .
کس ندیدم ز تو مخالف تر
تا بینیم چهره تو مگر.
بار بندی و برشوی زایدر.
عهد، باروی کی بود در خور!
نه شنیدم نوای خنیاگر.
من ز حبس آمدم سوی منظر»

باد ، چون باده را بگفت پیام
باد را گفت: «اینت خوش پیغام
باز گرد و بگو جواب پیام
گو : توهستی مخالف و بدعهد
سال تا سال منتظر باشیم .
چو بیائی ، نپائی اندر دیر
خوبروئی و خوبرویان را
نه بدیدم همی رخ ساقی
اینک از دولت و سعادت تو



باز گشت و بباغ کرد گذر
در ربود از سرش قصب معجر
از میان زمردین چادر.
روی مه را ز گنبد اخضر،
در غم جامه گشت چشمش تر.

باد ، از بوی باده مست شده ،
در گل آویخت ، کرد بدمستی
روی گل ناگهان پدید آمد
چون نگه کرد، گل برابرید
شد ز تشویر ماه ، رویش سرخ



پیاله گردان صائب

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز
شکوفه از افق شاخسار اختر ریخت
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
هوا خمارشکن، گل پیاله گردان است
محیط رجعت جق در تلاطم آمده است
ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
بهشت نقد طلب می کنی اگر صائب

باد بهار سلمان ساوجی

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز
مخدرات چمن جلوه میکنند امروز
و گرنه بهره چه گردون شکوفه و گل را
چراست گلگون هاون لاله پرسر مه ؟
صباست غالیه ساو نسیم مجمره سوز
همه جواهر و لعل است غنچه را در تنگ
قبای غنچه در اندام گل نمیکنجد
چنار دست بر آورده است شب همه شب
هزار دایره لعل میکند پیدا
بمرد جان دهد اکنون نسیم طبع ز لطف
بساکنان زمین هر زمان کنند ندا
بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله
اگر کشد قلم نقشبند ازین نقشی
زدست می ندهد خار جانب غنچه
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست
چو عندلیب دل غنچه را زدست مده
چو خسروان که زخرگه ببارگه آیند
چو سوسن از طرف جویبار پای مگیر
نگار شنگ و سماع سماع و چنگ و رباب
میان مردم از آن روی رسته شد نرگس

که شد قیامت موعود آشکار امروز
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
توان کشید به آغوش جای یار امروز
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز
شراب لعل بر آید ز چشمه سار امروز
چو غنچه سرز گریبان خود بر آرد امروز

□

بتازگیست چمن را طراوت رخ یار
ببرد باد سحر آب کلبه عطار
عروسیست بنات نبات را پندار
سپیده برزد و گلگونه کرد بر رخسار؛
چراست دامن گل پرز رنگ و بوی نگار؛
شمال چهره گشا و زلال آینه دار
همه بضاعت مشکست لاله را دربار
که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
همی کنند فغان قمریان زدست چنار
هوا ز نقطه زنگار غنچه بی پرگار
چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
مسبحان هوا فانظروا الی الآثار
که خیره گشت درو دیده اولواالبصار
سری زند ز قلم نقشبند در دیوار
که نازکست بهر حال جانب دلدار
دمی بباد گلرنگ وقت گل خوشدار
چو سرو بن طرف ابر را فرو مگذار
گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
چو نرگس از قدح باده دست مدار
شراب لعل و صبح صبح و عیش و بهار
که در چنین سره وقتست سرگران زخمار

صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست
شکوفه هرورقی را که داشت داد بباد
ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم
هزار دستان با صد نواش آمد پیش
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست

بساخت برگ و نوائی که بودشان در کار
سحاب هر گهری را که یافت کردنثار
نمیگشود دهان و نمینمود عذار
بتاج لعل بیاویخت لؤلؤی شهوار
بمدرخواهی و گفتش هزار بار هزار
مراد یکشبه سهلست خوار بادشوار...



ملك بهار گشت مقرر بنام گل
بلبل خطیب وار بسر اطراف شاخها
مانند خله گشت ز آثار گل جهان
باد صبا که نایب اخلاق خسرواست
ای رشك گل بوقت گل آماده دارجام
اطراف بوستان ز گل آرایشی گرفت
آرایشی نبود ببستان درون ولی
الحان جان فزای بر آورد عندلیب
بر باغ و راغ دیده ابر گهر فشان
وز لاله کوهسار چنان شد که گوئیا
ای رشك گل بوقت گل آماده دارجام

ناکام شد ولایت بستان بکام گل
برخواند خطبه ملکانه بنام گل
گل را چنین بود اثر، ای من غلام گل
هر صبحدم بباد رساند پیام گل
وی دولبت چو باده پراز باده دارجام
وان کم شده طراوتش افزایشی گرفت
از مقدم سپاه گل آرایشی گرفت
زاغ ازنفیر بی مزه آسایشی گرفت
چون دیده عنازده پالایشی گرفت
از خون کشتگان شه آسایشی گرفت
وی دولبت چو باده پراز باده دارجام



دگر زلاله نورسته کوه فصل بهار ،
به جای آب مگر باد خورده است زمین،
زبسکه قابل نشو و نما شده ست جهان
عجب نباشد، اگر بردم ز سنگ چومی،
لطیف گشته چمن آن چنان، که پنداری،
ز معجزدم باد بهار نبود دور ،
در این بهار، که طبع زمانه گشته لطیف،

چو مادری ست ، که فرزند پرورد بکنار.
که رازهای دل خویش میکند اظهار.
ز اعتدال نسیم وز اقتضای بهار.
شکسته باشد اگر دردلی زخیم زخار.
کشیده اند بگرد وی از هوا دیوار.
که شعله در دهن اژدها شود گلزار.
چنانکه هست بگل قطره های شبنم بار.

نغمه بهار رشید و طوط

زمانه سبز

شد ...

محمد جمیل -

البدخشانی

بیاض چهره گل همچو روی ابله دار .
که خط سبز برون آرد از رخ دلدار .
دگر بدیده نبینم غبار کوچه یار !

□

عجب مدان ، که شود از نشستن شبنم
جهان بسبزه و گل مایل است ، میترسم ،
زمانه سبز شد و من در این غم ، که مباد ،

اندوه بهار

محمد زهری

شاخسار از شکوفه سرشار است
مخمل سبزه ، خواب ویدار است

باغها از سکوت لبریزند
دل سرد نسیم می لرزد

☆

چشمه خون روشن باران
دور ، تا بیکران جاویدان

بال پرواز ابر های سیاه
پهن ، تا پشت کوه های بلند

☆

سایه را بر سریر صبح عبوس
مرده ، فانوس آسمان ، افسوس

دست جادوگر زمانه نشاند
سپینه روز ، سایبان شب است

☆

شاخه دیده از گذشته ، شکست
برگها و جوانه ها را ، مست

در گذرگاه تنگ ، می بینید
بیخبر از ستیزه پائیز

☆

نه سرودی ، نه راه پروازی
باچه دستان ، بر آرد آوازی

زیر پر ، مرغ دلشکسته صبح
رنگ و بوی بهار پارچونیست

☆

از بهار و شکوفه ها بیزار
نیست چشم شکفته ای ، بیدار

نه منم نبض مرده خاموش
همه دل های گرم ، افسرده است

□

ساغر یاد فریدون تو

اشك شادی ریخت از چشمان من
بوی گل پیچید در ایوان من

چشمه‌ها جوشید و بستانها شکفت
باد رسوا ، دامن افشان برگذشت

دل ، طراوت یافت زین بارندگی
باز بر من چهر پاک زندگی

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
خنده زد چون صبح نمناك بهار

بسته شد بر چنگ افسونکار من
نرم نرمك ریخت بر دیوار من

تاب گیسوی امید از هم گشود
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید

شعر شادابم دمید از باغ راز
نغمه ، از دل پایکوبان تا به ساز

زنبق آسا ، تردوعطر افشان و مست
بوسه زد بر نوك انگشتان گرم

با شگفتیهای اخترها شکفت
خند خندان ، جلوه گر شد از نهفت

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
یاد او ، رقصان و عریان، درخیال

گرم و خوش تابید براندام او
صد هوس در جان بی آرام او

آرزو ، چون نوررؤیاخیز ماه
زلف بویا ، کرده افشان تا بدوش

دست سوزان حلقه زد بر گردنم
خون بگرمی شعله‌ور شد در تنم

جام لب ، پر بوسه پیش آوردو مست
از نفسهایش که کوتاه بود و گرم

چون شرابی آتشین از کام من
میزدود از یاد هستی نام من

بر نهادم چشم و خوشبختی گذشت
کاش با آن بوسه ، تیری سینه سوز

□

پیران شویم از گل بگل جلال الدین رومی

آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
امروز چون زنبورها، پیران شویم از گل بگل
آمد سولی از چمن کاین طبلها پنهان کنیم
بشنو سماع عاشقان خیزیدای دیوانگان
زنجیرها را بردریم ماهر یکی آهنگریم
چون کوره آهنگران در آتش دل میدیم
آتش در این عالم ز نیم وین چرخ را برهم ز نیم

گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
تا طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
آهنگران چون کلبتین آهنگ آتشان کنیم
کاهن دلان را زین صفت مستعمل فرمان کنیم
وین عقل یا بر جای را چون خویش سرگردان کنیم

□

بوی بهار فرخی سیستانی

چون پرند نیلگون بر روی بند مرغزار
خاک را چون ناف آهوشک زاید بی قیاس
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
بید را چون پر طوطی برگ روید بشمار
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
پنجه های دست مردم سر برون کرد از چنار
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار ...

□

نوبهار آمد با بافغانی

نوبهار آمد که بوی گل جهان را خوش کند
خرم آن شاهد که نوشد جرعه بیغش بنار
لاله خون ریزان، گل آتشبار و سوسن ده زبان
چشم و دل گردد زمین و آسمان، چون ماه من
آهوان را چشم و مرغان را نظر مانده براه
شمه یی طاقت نیارد گر بود صبح و شفق
بلبل طبع فغانی در گلستان نظر

جرعه نوشان را شقایق نعل در آتش کند
عاشق دلخسته از نظاره او غش کند
مرغ سرگردان از اینها با که خاطر خوش کند
جلوه بر تخت روان و ناز برابرش کند
تا کی این ترک شکاری دست در ترکش کند
آنچه بردل جام صاف و ساقی مهوش کند
بهر تسخیر گلی این نغمه دلکش کند

□

موسم گل جامی

بگشاد نقاب از رخ خود باد بهاران
شد لاله ستان گرد گل از بسکه نهادند
در موسم گل توبه ز می دیر نباید
از سبزه شماران مطلب گوهر مقصود
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
از گم شدگان ز بر گل بتو سبزه
بین غنچه نشکفته که آورد بسویت
جامی نرود سوز تو از سینه بگریه

شد طرف چمن بزمگه باده گساران
رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
یا دست مرا این سخن از تجربه کاران
کامد صدف آن کف انگور فشاران
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
همچون خط یاران که نویسند بیاران
سر بسته پیامی ز دل سینه فکاران
داغ دل لاله نشود شسته بباران

بهار است

ظهوری

بروی چمن لاله ساغر گرفت
 ز احوال زهاد باید گریست
 نهال نشاطم ببار آمدست
 چسان می‌نشینی؟ جمادی جماد
 می‌کهنه دارد شگون سال نو
 بخنده‌ست مینای غلغل فروش
 که آمد لطافت بسیر هوا
 جهان کهن را مبارک نوی
 بمشاطگی آمد اردیبهشت
 هوا را ز دم ریخت افسردگی
 که دارد درین فصل پای نشست؛
 ز باران روان کرد سیل شراب
 صبا مهد جنبان بدست نیاز
 دگر چشم تو روشن ای باغبان
 دلت شاد و از می‌کشان شادتر
 شد از عود و صندل مشبك تراش
 که پر کرده دامان وجیب ازسمن؛
 که گلگل شکفتست رخسار باغ
 بصد نافه هر غنچه آبستنست
 زمین و زمان پر ز جام و ایاغ
 در انداز پیمانه دست چنار
 صبا کاروان کش بملک ختن
 دم روح در آستین صبا
 صبا می‌دهد جان، تو قالب بساز
 بهر دست برداشت چندین قدح
 که بردوش شاخ افکند جلوه‌دست
 خرامان خرامان صبا تا کمر
 زهر برگ بر کرده صد سربهار
 که می‌خواهد ازسبزه پره‌ای خویش
 زمرد توان رفت در پای سرو
 رسانیده از ریگ یاقوت زار
 که چون سایه افتاد در پای بید

بهارست، نرگس قدح بر گرفت
 بهارست، بی‌می حرامست زیست
 چرا می‌ننوشم؟ بهار آمدست
 بهارست، ای خلوتی مژده باد
 بهارست رخت ورع کن گرو
 بهارست، بلبل بر آورده جوش
 بهارست، کو ساقی جانفزا
 صبا زد دم از معجز عیسوی
 عروس چمن گشت رشک بهشت
 وداع چمن کرد پژمردگی
 دگر توبه همسیر شد با شکست
 دهد ابر تا کشت غم را بآب
 کند کودک غنچه تا خواب ناز
 شد از برج گلبن کواکب عیان
 دگر طره‌ها برزد از تآك سر
 دگر نخل پر جلوه نور پاش
 مگر عزم میخانه دارد چمن
 چه می‌ریخت دیگر هوا در ایاغ
 دگر وقت عطاری گلشنست
 ز جوش گل و لاله در طرف باغ
 هوا گشته از عکس پیمانه زار
 ز عطاری نافه یاسمن
 ز کیفیت اعتدال هوا
 جماد آمد از شوق در اهتزاز
 بگلبن نگر کنز هوای فرح
 چنان هست از شوق هرچیز مست
 میان گل و لاله در دشت و در
 برای تماشای سرو و چنار
 سراپای طوطی بمنقار ریش
 بگلشن ز بس تازگیهای سرو
 شاع گل و لاله در جویبار
 کسی را مدد کرد بخت سعید

رطوبت بد انسان گرفتست اوج
گریبان گل گو بمان چاکدار
بوصف هوا گر شود تر قلم
هم از چشمه میم خود در زمان
زند خیمه درحشر اگر این سحاب
هوا اینچنین گر بری می بکار

که آتش برآورده از شعله موج
که سوزان ندارد قصیب دوز خاز
بفوارگی خامه گردد علم
کند آب در جوی مسطر روان
دهد لطف حق جرم مستان بآب
ورع حکم راند ز تقویم پار ...
□

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا

دختر
و بهار

بر شاخ لخت و عور درختی، شکوفه‌یی
مرغی میان سبزه ز هم باز می نمود

فروغ
فرخزاد

خورشید خنده کرد و زانوار خنده‌اش
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
رازی سرود و موج بنرمی از اورمید
☆

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
ای بس بهارها که بهاری نداشتم!
☆

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
میرفت روز و چون شبی مات و بی صدا

گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود
□

از کوه بر شدند خروشان سحابها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت
یکباره بلبان همه در بوستان شدند
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبان

فصل طرب
ملك الشعراء
صبا

غلطان شدند از بر البرز آبها
بگرفت زلف سنبلیله از آن باد تابها
یکسر برون شدند ز بوستان غرابها
بر روی ما زدند سحر گه گلابها
بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چو بر چنار سؤالی همی کند
از نیل سوده با قدری آب معصفر
هر لحظه بر هوا نگری لشکر کشن
چون صدهزار جام بلورین وازگون
جنبانی ار عنان بسوی باغ مر ترا
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند
گویی دمیده هر طرف از روی دلبران
وقتی خوشست و عاشق دلداده راکنون
زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست

بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها
زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
شمشیرها کشیده برون از قراپها
بر آبدان ز ریزش باران حبابها
پنهان شود بخوید و سپرغم رکابها
از بهر دیدن رخ گل با شتابها
در سایه گاه بید بنان آفتابها
در خانه داشتن نتوان با طنابها
تو اختیار فصل طرب کن ز بابها

□

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
هم جمره بر آورد فرو برده نفس را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
از غایت تری که هوا راست عجب نیست

وین حال که نوگشته زمین را و زمانرا
ناقص همه اینرا شد و زائد همه آنرا
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا
چون رستم نیشان بخم آورد کمانرا
گر خاصیت ابر دهد طبع دخنرا

□

چون سبزه ز خاک سر بر آورد
در بزمکه گل از چپ و راست
از قطره ابر صبحگاهی
ابر آبچکان ز بحر پر جوش
هر خار ز گل کلید باغی
هر شاخ بنفشه مطرا
از جوش گل و بهار و سنبلی

طاوس بهار پر بر آورد
شبم بنشت و سبزه برخاست
آتشکده لاله بر سیاهی
همچون ز بخار دیگ و سرپوش
هر شاخ فتیله چراغی
پران مگسی است رشته بر پا
چون میوه زمین نهفته در گل

□

آمد بهار خرم و آورد خرمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی

وز فر نوبهار شد آراسته ز می
با بانگ زیروم بود وقحف در غمی

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی

تا کم شدست آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید
آن حله‌یی که ابر مرا و را همی تنید

چندین هزار لاله زخارا برون دمید
باد صبا بیامد و آن حله بردید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید

و آمد پدید باز همه دشت پر نیان

حال جهان

انوری

طاوس بها

مکتبی شیراز

بهار خرم

منوچهری

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
 سرخ و سپید گشت چو دیبای پای رشت
 بر چد بنفشه دامن و از خاک بر نوشت
 چو باد نوبهار برو دوش بر گذشت
 شاخ بنفشه باز چو زلفین دوست گشت
 افکند نیلگون بسرش معجز کتان
 آمد بباغ نرگس چو عاشق دزم
 وز عشق پیلگوش در آورده سربهم
 زودسته بست هر کس مانند صد قلم
 بر هر قلم نشانده برا و پنجشش درم
 اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
 آکنده آن شکمش بکافورو زعفران
 آن سوسن سپید شکفته بباغ در
 یک شاخ اوزسیم و دگر شاخ اوز زر
 پیراهنست گویی دیا ز شوستر
 کز نیل ابره استش و از عاج آستر
 از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر *
 دارد همیشه دوخته از پیش بادبان
 برگ گل سپید بمانند عبقری
 برگ گل مورد بشکفته طری
 چون روی دلربای من، آن ماه سعتری
 زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
 گویی که زر دارد یکپاره در میان
 چون بر درید در کف صحرا قباله ها
 بارانها چکید و ببارید ژاله ها
 تا گردد دشت ها همه بشکفت لاله ها
 چون در زده بآب معصر غلاها
 بشکفت لاله ها چو عقیقین پیاله ها
 و آنکه پیاله ها، همه آکنده مشک و بان
 بنمود چون زبرج بره آفتاب روی
 گله ها شکفت بر تن گلبن بجای موی
 چون دید دوش گلرا اندر کنار جوی
 آمد ببا ننگ فاخته و گفت جفت جوی
 بلبل چو سبزه دید همه گشته، مشکبوی
 گاهی سرود گوی شد و گاه شعر خوان
 گله ها کشیده اند بسر بر کبودها
 نه تارها پدید بر آنها نه پودها
 مرغان همی زنند همه روز رودها
 گویند زار زار همه شب سرودها
 تا بامداد گردد، از شط و رودها
 مرغان آب بانگ بر آرند و زآبدان
 تا بوستان بسان بهشت ارم شود
 صحرا از عکس لاله چوبیت الحرم شود
 بانگ هزارستان چون زیر و بم شود
 مردم چو حال بیند از نینسان خرم شود
 افزون شود نشاط و ازو رنج کم شود
 بی رود و می نباشد، یک روز و یک زمان

بلبل بشاخ سرو بر آرد همی صفیر
قمری همی سراید اشعار چون جریر
ماغان با بر نمره بر آرنده از آبگیر
صلصل همی نوازده یکجای بم وزیر

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر
که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شد بر روی آبها
تا بر گرفت ابرز صحرا حجابها
آن آبها گرفت شکنها و تابها
بستند باغها ز گل و می خضابها

برداشتند برگل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان پریچهره ، عاشقان

عاشق زمهر یار بدین وقت می خورد
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد
چون می گرفت عاشق، در باغ بگذرد
پیراهن صوری چون غنچه ردرد

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کان هست از دو چشم و دو زلف بتش نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
ای یار دلربای، هلاخیز و می بیار
گر در کنار یار بود خوش بود بهار
می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو یار
این ناز بیکرانت تو رگیر از میان ...



ترانه‌های بهاری رؤیا

بهار آمد بصحرا لاله باشید
کبوتر جان! بیا پرواز گیریم
زکوه ودشت صدها چشمه جوشید.
بسوی چشمه جوشان خورشید



چمن از سبزه چون دریاست، دریا
صدای کبک پیچد در بن کوه
بیابان سر بسر رؤیاست ، رؤیا
که: اینک زندگی زیباست، زیبا



زمین خندید و صحرا شد گل افروز
بیابان را همه در بر گرفته
بهار آمد ، بهار عشق آموز
سرود گرم بارانهای نوروز



بروی شاخه می جنبد جوانه
بروی طاق هشتی بار دیگر

☆

درختان سبز و یخبندان شکسته
روان گشتند سوی چشمه ساران

☆

دوید از پیچ دره بچه آهو
فضای جنگل انبوه پر شد

□

و آراست بوستان رانیسان بفرش دیا
و آورد نامه گل باد صبا به صبا
صندل شده ست سوده کرده بمی مطرا
قمری بیاسمن بر برداشتند آوا
در نعت او مشعبد حیران شده ست و شیدا
برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
مانند سبز کله بر تکیه گاه دارا
چون خون فرو دویده بر عارض چودیا
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
شاخ و ستاک نسرين چون برج نور و جوزا
بیجاده بدخشی بر ساخته بمینا
کرده بدو حواله غواص در دریا ...

□

در آفتاب ، گرمی شادی دهنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
بر آن درخت نام دو دل داده کنده بود

*

يك روز آمدند در این باغ دلنشین
میزدنسیم ، نرمك بر روی بر که چنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا
آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل
آب کبود بوده چون آینه زدوده
نارو بنارون بر سار و به نسترن بر
که سار چون زمرد نقطه زده ز بسد
ابر آمد از بیابان چون طیلان رهبان
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
باغ از حریر و حله بر گل زند مطلاه
گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده
سرخ و سیه شقایق هم ضد وهم موافق
سوسن لطیف و مشکین چو خوشه های پروین
و آن ارغوان بکشی با صد هزار خوشی
یا قوت وار لاله بر برگ لاله ژاله

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
بر آب و خاک ، باد بهشتی وزنده بود
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین

پروانه و فریدون صد سال پیش از این
گل بود و سبزه بود و دم تند فرودین
میکشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ

بهار

در صحرا

کسائی مروزی

نام !

کلچین کیلانی

بر روی شاخه مرغک خوش رنگ میسرود؛
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ

*

باسایه روی سبزه ، گل تازه مینوشت؛
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
دیگر ز تیره روزی دوراست روزگار

*

پروانه ، می نشست بهرجا و می پرید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
خرگوش می دوید و بسوراخ میگریخت

*

پروانه و فریدون صدسال پیش ازاین
گفتند : نیست جایی زیباتر از زمین
در آفتاب ، گرمی شادی دهنده بود

*

امروز زیر شاخه این کاج سهمناک
رخسار باغ ، زردوبرهنه است شاخ تاك
گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست

*

اما هنوز بر تنه کاج سالدار
بالای کاج ، تندر در ابر اشکبار
جز نام ، چیز دیگر ماند در این جهان

«بنگر چگونه غنچه نازک دهان گشود
سرتاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلکش است سرود نسیم و رود»

«بنگر چگونه رفته زمین آمده بهشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر ز تیره بختی پاک است سرنوشت»

زنبور ، شیره ازلب گلبرگ میمکید
عکس درخت را بدل آب میگریخت
آنگاه میگریخت ز سوراخ و می دوید

يك روز آمدند درین باغ دلنشین
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

پروانه و فریدون گردیده اند خاک
خوشید نیست ... گرمی شادی دهنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاك چاك

نام دو یار دیرین مانده بیادگار
میگرد از ته دل : «ای تیره آسمان!
یا نام نیز می رود از یاد روزگار ؟

□

گیاه

سوخته

امیری

فیروزکوهی

گیاه سوخته ام با چمن چکار مرا
نوازشی به نگاهی نه گل نه خار مرا
چو نیست چشم امید ز روزگار مرا
نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا
دمی بحال دل خویشتن گذار مرا

□

به سیرگل توجه خوانی درین بهار مرا
به بی نصیبی من بین درین چمن که نکرد
مرا شکایتی از روزگار در دل نیست
بروز تیره خود گریه آیدم که چرا
«امیر» از من آزرده دل چه میخواهی

صبح بهار

پروین
اعتصامی

سپیده دم نسیمی روح پرور
توپنداری ز فروردین و خرداد
برخسار و بتن مشاطه کردار
گرفت از پای بند سرو و شمشاد
ز گوهر ریزی ابر بهاری
مبارکباد گویان در فکندند
نماند اندر چمن يك شاخ کانرا
زبس بشکفت گوناگون شکوفه
بسی شد بر فراز شاخساران
بتن پوشید گل استبرق سرخ
بهاری لعبتان آراسته چهر
چمن باسوسن و ریحان منقش
در اوج آسمان خورشید رخشان
فلک از پست راییها مبرا

وزیدو کرد گیتی را مغنبر
بباغ و راغ بد پیغام آور
عروسان چمن را بست زیور
سترد از چهره گرد بیدوعرعر
بسیط خاك شد پر لؤلؤتر
درختان را بتارك سبز چادر
نپوشاندند رنگین حله دربر
هوا گردید مشکین و معطر
زمرد همسر یاقوت احمر
بسر بنهاد نرگس افسرزر
بکردار پریرویان کشر
زمین چون صفهانگیون مصور
گاهی پیدا و دیگرگاه مضمهر
جهان ز آلوده کاریها مطهر

□

بامدادبهار

امیدی رازی

سپیده دم که ازین عنکبوت زرین تار
فتاد زاغ زر اندود ز آشیان افق
همای اوج برین را پدید گشت جناح
کشید بر فلک آبنوس گون خطی
زهی ز شرق جدا شد که برسر آن ره
بباغ لاله و گل آتش خلیل بود
بکوه بس که در افتاد عکس لاله در آب
برنگ دیدۀ کبک دریست چشمۀ کوه
چو مرغ عیسی اگرپیکری کنند زگل
زلطف آب وهوا بس عجب نباشد اگر
سحاب قطره زنان می رود که آتش گل
بجست وجوی لب جوی غنچه بسته میان
ز گل نمی نگردد بر شکوفه بلبل مست
ز آب و سبزه فتاده ست در چمن فرشی
مگر شکوفه بسر برد دوش در باران

گسست رابطه تار و بود لیل و نهار
چنانکه مرغ ز نور چراغ در شب تار
غراب قله نشین را سفید شد منقار
چو بر محك اثر نقره تمام عیار
جدا شدند ز هم کاروان زنگ و تار
پدید گشته ز لختی دخان و لختی نار
بباغ بس که گل و یاسمن بریخت ز بار
بشکل سینۀ بازست ساحت گلزار
وز امتحان فکندش بباغ از دیوار
یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار
بسوخت خانۀ مرغان باغ و خرمن خار
بآروزی صبا گل گشوده دست و کنار
کجا بآب کند میل مرغ آتشخوار
که بود آن بود ازسیم وتارش از زنگار
که بردرخت فکنده ست صبحدم دستار.

□

باز بگلشن گشود خازن نیشان
شاخ درختان شد از جواهر نوخیز
سود صبا زعفران بهاون نرگس
خواهد لؤلؤ بیرورد چو صدف گل
پیکر نیلوفر اندر آب همانا
تا زرخ افروخت لاله آذر زردشت
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون
در مه اردیبهشت گشت صنوبر
باد بهوران باغ جامه ببخشد
عرضه کالای خویش کرد بگلشن
لؤلؤ لالا فشاند ابرو شد از وی
راغ ز اردیبهشت گشت همانا

قفل ز گنجینه جواهر الوان
بر صفت طفل نوبر آمده دندان
غنچه چو آن دید گشت خوش خندان
کرده دهان باز تا رباید باران
کشتی افکنده لنگریست بعمان
زند سرودند مرغکان خوش الحان
ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
آدم پیش از وقوع فتنه شیطان
آری بخشد کریم جامه بهریان
قافله سالار کاروان بدخشان
دریاوش کوهسار منبت مرجان
باغ نعیم از وفور لاله نعمان

عرضه

کالای ..

شاهنگ

رازی

کرد فیض ابر آزاری هوا را اشکبار
ابراگر نی دیده من از چه شد گوهر فشان
ابرو من هردو همی باریم آب از دیدگان
من ز جزع خویشتن مرجان نشان بر روی زر
سوری نورسته در گلشن ردیف اندر ردیف
گلبن ارنی همچو لیلی از چه خندد زود
نرگس و سنبل اگر چون چشم و زلف یار نیست
وین عجب طفل شکوفه بوده سالی در فطام
گر هوا دریا شجر دروی صدف نی از چه رو
باد خیزد گر همی عنبر فشان در صحن باغ

کرد بوی باد نروزی صبا را مشکبار
باد اگر نی خاطر من از چه آمد بیقرار
او ز فضل این بهارو من ز وصل آن نگار
او ز چشم خویشتن لؤلؤ فشان بر جویبار
بلبل دلخسته بر گلبن قطار اندر قطار
بلبل ارنی همچو مجنون از چه نالد زارزار
از چه آن شد پر خمار و از چه این شد تابدار
باز از پستان مام ابر آمد شیر خوار
میفشاند از شکوفه شاخ در شاهوار
مشک ریزم من همی بر صفحه از کلاک نزار

مگر

هوا ...

منشی باشی

طبرستانی

یاد آرازان بدیع زمستان که دست ابر
دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
واینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
آزاده بود سوسن ، گردن کشید از آن
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
گوئی که ارغوان را ز آسیب بید برگ
و آن سوسن کبود نگر کز میان کشت
چون پاره های ابر پراکنده بر هوا

از برف و یخ بکیتی نظمی بگسترید
آن زاغ بر جنازه گلها همی چمید
جانی دگر به پیکر اشجار بردمید
از دشت بر دمید و بکھسار بر دوید
نرگس که بود خود بین، پشتش فروخمید
بر دانه مرصع اندر میان خوید
زخمی بسر رسید و بر اندام خون دوید
با سوسن سپید بیک جای بشکفید
و اندر میانش جای بجای آسمان پدید

اعجاز بهار

ملك الشعراء

بهار

بهار
غم انگیز
۱.۵. سایه

بهار آمد گل و نسرین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چه افتاد این گلستان را، چه افتاد
چرا مینالد ابر برق در چشم؟
چرا خون میچکد از شاخه گل؟
چه درد است این، چه درد است این، چه درد است؟
چرا در هر نسیمی بوی خون است؟
چرا سر برده نرگس در گریبان؟
چرا پروانگان را پر شکسته است؟
چرا خورشید فروردین فروخت؟
مگر خورشید و گل را کس چه گفت؟
مگر گل نو عروس شوی مرده است
بهارا از گل و می آتشی ساز
بهارا شور شیرینم بر انگیز
بهارا شور عشقم بیشتر کن
گاهی چون جویبارم نغمه آموز
مرا چون رعد و طوفان، خشمگین کن
بهارا زنده مانی، زندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است
مبین کاین شاخه بشکسته خشک است
مگو کاین سرزمین شوره زار است
بهارا باش کاین خون گل آلود

نسیمی بوی فروردین نیاورد
چرا گل با پرستو همسفر نیست؟
که آئین بهاران رفتش از یاد؟
چه میگردید چنین زار از سرخشم؟
چه پیش آمد، کجاشد بانگ بلبل؟
که در گلزار ما این فتنه کرده است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟
چرا بنشسته قمری چون غریبان؟
چرا هر گوشه گرد غم نشسته است؟
بهار آمد گل نوروز نشکفت!
که این لب بسته و آن رخ نهفتست؟
که روی از سوگ و غم در پرده برده است؟
پلاس درد و غم در آتش انداز
شرار عشق دیرینم بر انگیز
مرا با عشق او شیر و شکر کن
گاهی چون آذر خشم رخ برافروز
جهان از بانگ خشمم پر طنین کن
به فروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا نفس ها آتشین است
چو فردا بنگری پرید مشک است
چو فردا در رسد رشک بهار است
بر آرد سرخ گل چون آتش از دود

بر آید سرخ گل خواهی نخواهی
بهارا شاد بنشین ، شاد بخرام
اگر خود عمر باشد سر بر آریم
میان خون و آتش ره گشائیم ،
دگر بارت چو بینم شاد بینم
به نوروز دگر ، هنگام دیدار

وگر خود صد خزان آرد تباهی
بده کام گل و بستان ز گل کام
دل و جان را در هوای هم گماریم
ازین موج و ازین طوفان بر آئیم
سرت سبز و دلت آباد بینم
به آئین دگر آئی پدیدار ...



لاله بصحرا چو درخورنق نعمان
گل همه گیتی به نیم هفته گرفته
مخزن لؤلؤ شده ست و معدن یاقوت
زاد شکوفه پریر و خندید امروز
گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل
گویی نخجیر را زبس که چرد گل
بچه نخجیر هر گهی که مزد شیر
باد که شبگیر نرم نرم بجنبید
آمد گوئی بتی بصحبت عاشق
غلطان غلطان، بسبزه باده همی خور
کرد مرا دی بباغ دهقان دعوت
گفت که بی موزه شو بباغ ازیراک
شب همه شب عندلیب شعر سراید

کوه بسبزه چو درستبرق رضوان
بوده مگر سرخ گل نکین سلیمان
از گل سرخ و گل سپید گلستان
طرفه بود زاده پریری خندان
شب همه شب تغنود چو مردنگهبان
باده سرخست جای شیر به پستان
باده سوزی چکدش از لب و دندان
سرو شود نرم نرم جنبان جنبان
جنبش زیور ز خصم دارد پنهان
باده همی خور بسبزه غلطان غلطان
تا بدر باغ با من آمد دهقان
برگل سوریست پی نهادن مهمان
لیک نه چون شاعر برادر سلطان ...



نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حوراشد
مرده خواهد که بجنبید بچنین وقت از جا
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ
بلبل شیفته مست است و گل و سرو و چمن
باد نوروز سحر که چوبه بستان بگذشت
چربدستی فلک بین تو که بیخامه و رنگ

چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار
کشته خواهد که زخون لاله کند یا گلنار
مست روی چمن تات کند باغ نثار
نپسندند که او مست بود ما هشیار
گل صدبرگ برون رست ز پیراهن خار
کرد اطراف چمن راهمه پر نقش و نگار

باده
همی خور
سروش اصفه

نوبهار
انوری
ایبوردی

نقشبندی هوا باز نگه کن برگل
 شکل غنچه است چوپیکان که بود بر آتش
 دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم
 گل همیگفت ترا نیست بر من قیمت
 گل ازو طیره شد و گفت که ای بیمعنی
 گوئی آزادم و بريك قدمی بیوسته
 سرو لرزان شد و ز آن طعنه بگل گفت که من
 سالها بودم در باغ ندیدم رخ شهر
 گل دگر بار بر آشفتم و بدو گفتم که من
 نه پس از یازده مه بودن من در پرده

که دوصد دایره بردایره زدی پرگار
 برگ پیدا است چوتینی که بر آرد زنگار
 در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار
 سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
 دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
 دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
 پای برجایم و همچون تونیم دست گذار
 تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار
 هر بیک سال یکی هفته نمایم دیدار
 که کنون نیز بیوشم رخ و بنشینم زار؟
 □

کز ابر مطیر است گیتی مطرا
 همه باغ از لاله چون چهر غدرا
 نوای کلیم است بر طور سینا
 گهی ازدها سازد و گاه بیضا
 حدایق ز سوسن چو گردون مینا
 چمن شد مگر منبت نخل طوبی
 بصحن چمن از ریاحین خضرا
 فکنده است باد صبا فرش دیبا ...
 □

بشکوه در آمد به بوستانها
 آسوده ز سرما ، به آشیانها
 افراشته شد سوی آسمانها
 مرغابیگان را بر آبدانها
 عاری ز رسنها و بادبانها
 گه رفته بدان دورها ، کرانها
 مشکین به یکی خالشان میانها
 بگشوده بکردار هم زبانها
 از جشن بهاران بود نشانها
 بینی زبر شاخه چون زبانها
 گویند ترا طرفه داستانها
 گسترده شد از سبزه پرنیانها

بهار است هنگام گلگشت صحرا
 همه راغ از زاله چون چشم وامق
 بر افراز سرو سهی بانگ قمری
 مگر شاخ موسی است کز خار و از گل
 شقایق بگلشن چو گلزار مینو
 دو صد گونه گل بشکفد هر سحرگه
 بطرف گلستان ز گلهای احمر
 گسسته است دست فلک عقد مرجان

هنگام

گلگشت

منصف قاجار

اردوی بهاران چو کاروانها
 مرغان سفر کرده باز گشتند
 بس رایت رنگین ز غنچه و برگ
 سرخوش ز نشاط بهار بنگر
 هر يك چو یکی طرفه کشتی خرد
 گه آمده خوش خوش سوی میانه
 بس لاله روشن بدشت دیدم
 چون دخترکان درسود خواندن
 گر چشم گشائی ، بهر کناری
 بس برگك نوری سرخگونه
 کز برف زمستان و باد پائیز
 بخرام بصحرا که در رهت باز

جشن بهاران

مهدی

اخوان ثالث

(م . امید)

آن ابر پس از نیمشب ، فروریخت
باران سحرگه گرفت پایان
کز پرتو رنگین صبح رخسید
آنکه که چکد از درخت و برگش

آن نیمشبانی که ماه لغزد
وز نور کشد تا سپهر و بامش
هنگام بهاران خوشا گذشتن
در سایه عشق و صفا نشستن
وز باده رنگین بجام کردن
وز عمر و جوانی ثمر گرفتن

بر شهر بشادی ، بس ارمغانها
زو ماند بسی قطره ها ، نشانها،
چون انجم تابان بر آسمانها
وانکه که بیفتد ز ناودانها

پندرام ، در آغوش کهکشانها،
همچون بر افراشته نردبانها،
همراه عزیزان بگلستانها.
آسوده و خرم بسایبانها
پروردن دلها و روح و جانها
خوش زیستن اندر بسی زمانها.
تهران - فروردین ۱۳۳۱

□

فصل گل

ابوتراب جلی

دشت از سبزه پیرهن پوشید،
جوش گل ساحت چمن پوشید.
بار دیگر ز يك مداد گذشت
سالی از عمر روزگار گذشت.
هر دو بر باغ و سبزه میگذرند؛
بر گذشت زمانه مینگرند.
بت لیلی وشی به پیچ و خم است.
قامتی منحنی ز بار غم است.
پرده برداشت از جبین گل را.
شستشو داد زلف سنبل را.
که برآید ز نای مظلومی.
بچکد اشك چشم محرومی
لاله در بوستان فکند بساط،
غنچه در باغ خنده زد ز نشاط.
هرکسی نقش خویشتن بیند؛
دیگری زحمت و محن بیند.

□

کوه بر داشت پوستین از دوش ،
صحن باغ از گیاه شد مفروش ،
مهره خاك ، گرد حقه گل ،
با سر انگشت حقه باز سپهر
فعل گل تنگدست و دولتمند
یکی افسرده دیگری خورسند
بید مجنون بچشم سر مستان
ليك در دیده تهي دستان
رو به بستان نهاد باد بهار
ریخت از ابر گوهر شہوار
باد ، افسرده همچو آهی سرد ،
ابر ، گریان ، چنانکه از سرورو
شاهد گل ز حبله بیرون شد ،
چهره خاك تیره گلگون شد ،
اندر آئینه کبود سپهر
یکی آثار لطف و رحمت و مهر

بهاریه

بیب اصفهانی

شی با نو جوانی گفت پیری
 چو جم صاحب دلی، روشن روانی
 که : باد نوبهار از ابر آزار
 گلستان خوش چوروی باده نوش است
 بهر گلین هزاری ساز برداشت
 صلا یوسف گل شد جهانگیر
 مشو غافل که ایام بهار است
 جها رشك نگارستان چین است
 زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
 شراب فیض در مینای ابر است
 قد سروسهی برطرف گلزار
 رخ گل را که عکس روی یدراست
 پریشان زلف سنبل از نسیم است
 صنوبر چون جوانان خوش سرودوش
 سحر نرگس خمار آلوده خیزد
 چو مستان ارغوان را دست ایام
 نقاب افکنده باد ز چهره گل
 سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
 بجنباند چنان آئینه آب
 چمن را ابر آزاری نوازد
 ترشح های ابر از هر کناری
 دل آشفته گانرا برده از دست

کهن دردی کشی ، صاحب ضمیری
 درین دیر کهن پیر منانی
 شنیدم خیمه زد برطرف گلزار
 چمن دلکش چوروی میفروش است
 بهر سروی تذرو آواز برداشت
 زلیخای جوان شد عالم پیر
 -راسرکوه و صحرا لاله زار است
 صبا مشک ختن در آستین است
 زمین مینووش از اردیبهشت است
 پیایی رشحه صهبای ابر است
 دهد یاد از نهال قامت یار
 هوا مشاطه آب آئینه دار است
 صبا از بوی او عنبر شمیم است
 سمن چون گلرخان سیمین بنا گوش
 شکرخند از دهان غنچه ریزد
 شراب ارغوانی کرده در جام
 فتاده شور در شوریده بلبل
 چنان کز برگ گل شبنم بریزد
 کز آن جنبش بیفتد عکس مهتاب
 نیاز دارد که خاکش گل بسازد
 بود چندانکه بنشانند غباری
 پریشان بالهای قمری مست ...

□

جلگه شاداب تر و کوه فرحناک تر است
 نه شمالش را بردوش سموم ضرر است
 حله سبز ز نو خاسته تاخت بر است
 چون نگارستان پر نقش و نگار و صورت است
 کشتزار است که از بارشرف بارور است
 چشمه آبش چون گفت حکیمان سمر است
 که بمرداده از لطف و صفا بهره وراست

بهار کرون

حسین مسرور

کرون امسال در آغوش بهاری دگراست
 نه نسیمش را همراه غبار کدر است
 دشت ناکرده زتن بیرون بیجامه زرد
 کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
 چهر سبزش ز بر عرق کوشش و کار
 دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
 جان اگر خواهی بردامنه افجان پوی

صحن تا کستان ماند بسپهری که در او
دختر رز که نشسته است لب از شیر هنوز
هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزه تاك
زیر هر تاك بنی طرفه دبیرستانی است
گاه پروینش در هندسه رسم آموز است
شام نقاش دبستانش لوح شفق است
چون بدانشکده خم رود از مکتب باغ
از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد
چون زخم‌خانه برون آید و در شیشه شود
در هم آمیخته الوان شفق پنداری
در فرحناکی و خوش رنگی ماند بسپهر
آفرین باد بایران که همه بوم و برش

برق انگور درخشنده سهیل و قمر است
بستر سبزش گسترده بهربوم و براست
شاهد بزم و سزاوار کنار است و براست
که در او دختر رزان در پی کسب هنر است
گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است
صبح فراش شبستانش باد سحر است
اوستادش بهنرهای دگر را دبر است
که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است
راست بینی که همان زاده شمس و قمر است
شوق است اینکه در آئینه می جلوه گرامت
در دلاویزی و رامشگری از زهره - راست
مهد خور سندی و جولانگه فرهنگ و فراست



آمد بهار و دلشدگان را قرار نیست
رمزیست در طبیعت و رازیست در بهار
عشق است شادمانی جان و بهار روح
نوروزماه و بهمن ودی بی تفاوت است
زیباتر از سپیده صادق در این جهان
دنیای اگر بهشت برین است دوزخ است
بی روی دلبران پر پیچره نقل و می
هر بامداد دامن صحرا بگیر و باغ
یکسان شده است لیل و نهار و بهار عمر
درویش شو که تلخ بود کام زرپرست
زیبائی طبیعت و سرسبزی بهار
یکدم نه کز شکوفه بادام و مشک بید
بنگر بدان بنفشه خود رو که راستی
در سنبل و گلایل و شب بوی و سینه ری
وان لاله برگ نغمه هلندی بچشم من
برگوش جان ترانه محزون مرغ حق
«دانش» بعشق کوش که چون پیروان عشق

آنها که بیقرار نباشد بهار نیست
کان جز بعاشقان بکسی آشکار نیست
آنها که عشق نیست بهاری بکار نیست
در وصل یاراگر دلی امیدوار نیست
نوری بچشم عاشق شب زنده دار نیست
گر حوری بهشتی ای اندر کنار نیست
هر چند خوشگوار بود خوشگوار نیست
فرصت مده ز کف که جهان پایدار نیست
آسوده از تپاول ایل و نهار نیست
مستی گزین که کاخ امل استوار نیست
در قصرهای محتشم و زرنگار نیست
از هر طرف بکلبه دهقان نثار نیست
در جلوه کم زرازی و «رزنوار» نیست
لطف گلی که رسته لب جویبار نیست
چون لاله های دشت و دمن داغدار نیست
در جذبه کم ز ناله جانسوز تار نیست
مارا بکار و بار جهان هیچ کار نیست



بهار عشق

محمد دانش
بزرگ نیا

خاطرات

پودن

فروش!

دکتر مهدی

حمیدی

باز پیغام بهار از کوهسار آورده‌ام باده خواران را نشانی از بهار آورده‌ام
مژده شادی ز طرف جویبار آورده‌ام قاصد نوروز را از هر کنار آورده‌ام

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
سالها زین پیش بودم کودک افسونگری خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری
صبح تاشب گرم بازی در چمن باخواهری نه کتابی داشتم، نه کاغذی، نه دفتری

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
چشم بگشودم صبحی شوم، اندر بستم بر کنار بستم دیدم ستاده مادرم
میکشده لحظه ای دست محبت بر سرم بوسه میریزد برویم، نغمه میخواند برم

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
تا که چشمم باز شد بر چهره زیبای او خنده ای کردم برخسار بهشت آسای او
گفتم: از آن پس سلامی پیش نرگسهای او باز شد از شادی من لعل شکرزای او

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
گفت: کای گلبن سلام، ای طوطی گویا سلام سنبل بویا سلام، ای کودک زیبا سلام
ای مه رعنا سلام، ای لاله حمرا سلام نرگس شها سلام، ای لعل شکرخا سلام

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
صبح شد برخیز خورشید از بر که سر زده مرغ شب در خواب رفته ز ندخوان ساغر زده
لاله از خون روی شسته آسمان زیور زده جامه عباسی اندر طشت نیلوفر زده

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
هیچ میدانی که تا امروز، گشت اختران بر تو هفت آبان شمرده هفت تیر و آذران
هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران ای سوار تندر و شادی مکن، آهسته ران

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
پهنه عمراست اینجا، پهنه گلزار نیست شادمانی را و مستی را در آن بازار نیست
بوستان زندگی را شادی بسیار نیست خنده بسیار کردن درخور هشیار نیست

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری باز کردن دفتری، بستن دگر یک دفتری
سوی مکتب رفتن و بگشودن از دانش ددی کسب کردن دانش و دانائی از دانشوری

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن
زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش جستم و گریبدم و آویختم در دامنش
بوسه ها دادم بدست و چهره و زلف و گردنش خیره او شد در من و من در دو چشم روشنش

گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شها پودن، دختر صحرا پودن

گفتم، ای مادر چه گوئی؟ من کجا زندان کجا بلبل خوش خوان کجا و بیم زندان کجا،
 طفل کوهستان کجا و پیر قرآن خوان کجا ؛ من کجا؛ مکتب کجا؛ یزدان کجا؛ شیطان کجا
 گل پودن ، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن
 آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم ز آنچه زاری کردم و مهرش زجا انگ ریختم
 خسته از زاری شدم در دام مکر آویختم هر صباحه او بمکتب کرد و من بگریختم
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن
 همچو مجنون بودم اینسان چندی اندر مکتبی رفتم از مکتب برون با یاد ماه نخشی
 یاد دارم زیر سروی گاه فروردین، شبی بوسه بر لعلی زدم زد بوسه ام لعل لبی
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن
 روزی این رخسار پرچین چهره ای تابنده بود بوسه گاه دلبری زبند و ارزنده بود
 کعبه عشاق بود و عاشقی را بنده بود نه چو اکنونم دلی لرزان کفی لرزنده بود
 گل پودن، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن
 چشم تا بر هم زدم خرداد و فروردین گذشت مال رفت و جاه رفت و خنده شیرین گذشت
 مرکب عمر از چمنزار گل و نسرين گذشت باد پای زندگانی از پل خمسين گذشت
 گل پودن، زیبا پودن، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن
 میدمد باز از گلستان لاله نعمان همی می رود باز از گلستان نرگس فتان همی
 باز می آید نسیم سنبیل و ریحان همی باز میخسبد بطرف چشمه حیوان همی
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن، دختر صحرا پودن
 بار دیگر عیش را از کوهسار آورده ام باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
 مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام
 گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن ، دختر صحرا پودن

□

آمد بهار	باد صبا مشکبار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نوبهار	نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
خط بنفشه رایحه مشک تر گرفت	نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید	نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت
	نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت...

□

یکی دو روز دیگر از پگاه

چو چشم باز میکنی

زمانه زیرو رو

زمینه پرنگار میشود

بهار میشود

سیاوش

کسرائی

زمین شکاف میخورد

به دشت سبزه میزند

هر آنچه مانده بود زیر خاک

هر آنچه خفته بود زیر برف

جوان و شسته و رفته آشکار میشود

به تاج کوه

ز گرمی نگاه آفتاب

بلور برف ، آب میشود

دهان دردها پر از سرود چشمه سار میشود

نسیم هرزه پو

زروی لاله‌های کوه

کنار لانه‌های کبک

فراز خارهای هفت رنگ

نفس زنان و خسته میرسد

غریق موج کشتزار میشود

در آسمان
گروه گله‌های ابر
زهر کناره میرسد
به هر کرانه میدود
به روی جلگه‌ها غبار میشود

درین بهار ... آد
چه یادها
چه حرفهای ناتمام
دل پر آرزو
چو شاخ پر شکوفه باردار میشود

نگار من
امید نو بهار من
لبی به خنده بازکن
بین چگونه از گلی
خزان باغ ما بهار میشود .

□

فصل شکار

عماد خراسا

یعنی بکارهای دگر اعتبار نیست
جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست
هر کس که مست نیست یقین هوشیار نیست
حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست
زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست
اما چه سود زانکه بیک گل بهار نیست

ما عاشقیم و خوشتر از این کار کار نیست
دانی بهشت چیست که داریم انتظار؟
فصل بهار فصل جنون است و این سه ماه
سنجیده‌ایم ما ، بجز از موی و روی یار
خندید صبح بر من و بر انتظار من
دیشب لبش چو غنچه تبسم بمن نمود

فرهاد یاد باد که چون داستان او
 ناصح مکن حدیث که صبر اختیار کن
 کار تو بوسه بر مه و بار تو مشک ناب
 برخیز دلبرا که در آغوش هم شویم
 برما گذشت نیک و بد اما تو روزگار
 بگذر ز صید و این دوسه مه با «عماد» باش

شیرین حکایتی ز کسی یادگار نیست
 مارا به عشق یار ز خویش اختیار نیست
 ای زلف یار خوشتر از این کار و بار نیست
 کان یار یار نیست که اندر کنار نیست
 فکری بحال خویش کن، این روزگار نیست
 صیاد من ! بهار که فصل شکار نیست



آمد و ناله برآورد زفرخنده بهار
 شد هوا غالیه افشان و صبا غالیه بار
 نامه ای نافه گشا چون خم گیسوی نگار
 نامه ای سطر بسطرش شده از راح نگار
 کاتب نامه همان کاتب مشکین خط یار
 که خطیب آسا خواهد بهمه اهل دیار
 ریخت ز آن خرمن خرمن بزمین مشک تبار
 راست چونانکه بیچید صدادر کهسار
 نزهت روضه رضوان و مرا نام بهار
 بجنان در شکن طره حوراست گذار
 عمر جاوید دهم گر گذرم بر مردار
 آن یکی چنگ نواز است و یکی باده گسار
 بود از نشاء من دیده نرگس بخمار
 گشته از نکبت من راغ چو طبله عطار
 دشت چون دفترمانی همه بر نقش و نگار
 سبزه سبز خط ارپیش من آرد زنگار
 زده بی پروا بر خرمن گلزار شرار
 که نمودست بدامان چمن گلرا خار
 دل بلبل را آشفته نموده است وفکار
 چه قبائی که زدیای چنان داشته عار
 ارغوان راهمه از جور خراشیده عذار
 شد زءین گیر و بفرسودش جسم بیمار
 گشت عالم همه پیش نظرم تیره و تار

صبحدم باد صبا با نفس غالیه بار
 نامه ای بنخ کز خط عبیر آمیزش
 نامه ای روح فزا چون دم جانبخش مسیح
 نامه ای حرف بحر فاش شده از روح رقم
 صاحب نامه عمان صاحب رنگین رخ دوست
 غرض آن نامه بیاورده و بسپرد برعد
 رعد بوسیدمر آن نامه و بگشودش مهر
 سپس از حمد خدا خواند با آواز بلند
 کایها الناس بدانید سراسر که منم
 منم آن رایحه روح فزائی که مرا
 منم آن عیسی جانبخش که از طیب نفس
 منم آن مایه عشرت که زمن اهل طرب
 بود از شانه من طره سنبل به شکن
 شده از مایه من باغ چو دکه بزاز
 رنگ آمیزی من بین که نمایم بیرنگ
 غنچه سرخ لب ارنزد من آرد شنجرف
 الغرض چون خبر آمد که خزان ز آتش کین
 ز آستین دست تطاول بدر آورده چنان
 کرده گلشن را از تیشه بیداد خراب
 بید را برده قباوتن او ساخته عور
 اقحوان را همه از ظلم شکسته دندان
 نرگس بیمار از صدمه بیرحم خزان
 خبر غارت دی را چو بمن آوردند

بنخ

صبوری

ملك الشعراء

خراسانی

عرض دیدم سپهی یکسره آماده جنگ
 کوه در کوه سواره ز شقایق بردیف
 پیش تازان سپه خیار بنفشه طبری
 فوجی از سوسن در میمنه بگزیده مکان
 لاله بانیزه افراخته از سوی یمین
 ابر را سخت کمان دادم از قوس قزح
 رایت نصرت در باغ کشیدم از سرو
 دیده بان نرگس و جاسوس نسیم سحری
 با چنین موکب و این کوکبه و خیل و حشم
 آمدیم از ره فردوس بسرحد زمین
 خبر نهضت ما چونکه بدیماه رسید
 نیر اعظم بنشست چو در کاخ حمل
 در میان دره و کوه بناگاه آمد
 خیل تا شان بهاری چو خزان را دیدند
 جیش افسرده دی رازین و برف و تگرگ
 مرخزانرا بگرفتیم و بکشتیم وزدیم
 لعلگون کردیم از خون خزان روی زمین
 رعد در عشرت ما ایدون میخندد خوش
 زین ظفر کردم میزان عدالت برپای
 کردم از گلشن نامحرم دی را بیرون
 نای بلبل که فرو بسته بد از وحشت دی
 نرگس از صدمه هنوز ارچه علیست تنش
 هله بایست ازین فتح نمایان که مراست
 شب بد انسان ره بازار چراغان سازید
 شمع کافور مسازید ، بیارید از کوه
 کوه ستوار کمر بندد و چالاک شود
 نارون خیمه برافرازد بر هر سر راه
 رعد در کوچه و بازار کشد جار که خلق
 کارها جمله گذارند و سپس بگذارند
 پای بر سبزه صحرا و نظر بر خط دوست

که خزان راز جگر جمله بر آرد دمار
 دشت در دشت پیاده ز ریاحین قطار
 هم بدانگونه که چاووشان از صلصل سار
 خیلی از نسرين در میسره بگرفته قرار
 برق با ناخج افروخته از سمت یسار
 تیرها نیز کز الماس همه پیکان دار
 منجنیق از پی دژ کوبی کردم ز چنار
 طبل زن تند روتنبور نوازنده هزار
 آمدیم از پی آهنگ خزان راهسپار
 تنگ بر بسته میان از پی رزم و پیکار
 کردشگیر سراسیمه ز گلزار فرار
 شب بگذشته بفر ملک ملک مدار
 خصم بد گوهر با لشکر منصور دچار
 ساختند از کین با خاک زمینش هموار
 ابر بگذاخت بیک صاعقه آتشبار
 از پی عبرت مردم تن او بر سر دار
 وین شقایق بزمین مانده از آن خون آثار
 ابر در ماتم او اکنون میگريد زار
 که بیک معیار امروز رود لیل و نهار
 که گل سوری بی پرده چمد در گلزار
 هله در باغ بر آرد نغم موسیقار
 باعصا لیکن آهسته نماید رفتار
 شهر را ز آینه بر بندید آئین و نگار
 کز خجالت نتوان روز دمد در بازار
 لاله هائیکه چو خورشید فروزد شب تار
 گل بدامان کند و بهره ن آرد ایثار
 آلت عیش بهر خیمه نماید انبار
 ز وضع وز شریف و ز صغار وز کبار
 چارچیز خود ، در آمدن من بچهار
 دست بر ساغر صهبا و دهان بر لب یار

بهار

خاموش

احمد شاملو

بر سر راه من آرند بصد عیش و سرور
تا من امروز بصد خرمی و کشی و سور

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت
بر آن آئینه زنگار بسته

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
بر آن پله که بر جا مانده خاموش

بهار منتظر بیمصرف افتاد
بهر کوئی صدائی کرد و استاد

نه دود از کومه‌ئی برخاست در ده
نه گل روئید نه زنبور پر زد

به صد امید آمد رفت نوید
درین ویران برویش کس نخندید

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
هوا با ضربه‌های دق نجیبید

نه آدمها ، نه گاو آهن ، نه اسبان
نه کبکجیر میخواند بدره

بهیچ ارا به‌ای اسبی نیستند
کسی خیشی نبرد از ده بمزرع

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال
کسی پیدا نشد در مقدم سال

غروب روز اول لیک ، تنها
بیاد آن حکایتها که رفتست

بهار آمد ، نبود اما حیاتی
بهار آمد ، درینا از نشاطی

بر بط و عود و نی و مزمر و چنگ و دف و تار
بسلام ملك عادل آیم گه بار .

□

بر آن دو کی که بر رف بیصدا ماند
بر آن گهواره کش دستی نجیباند

بر آن در کش کسی نگشود دیگر
کش نهاد دیری پای بر سر

بهر بامی درنگی کرد و بگذشت
ولی نامد صدا نز قریه نزدشت

نه چوپانی بصحرا دم به نی داد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

بهار ، آری بر او نگشود کس در
کسی تاجی ز گل نهاد بر سر

نه کس از کلبه نه دود از اجاقی
گلی خود روی بر نامد ز باغی

نه زن ، نه بچه ... ده خاموش ، خاموش
نه بر پسته شکوفه میزند جوش

سرود پتك آهنگر نیامد
سگ گله بعوعو در نیامد

که پا بر جاده خلوت گذارد
که شادان یا غمین آهی برآرد

درین خلوتگه غوکان مفلوک
ز عمق بر که یکدم ناله زد غوک

درین ویرانسرای محنت آور
که شمع افروزد و بگشایدش در .

□

ای طبیعت تازه شد بارد گر حسن و جمالت
 گر ملالت داد چندی باد سرد مهر گانی
 انقلاب شتوی ار زد پشت پائی بر بساطت
 چند روزی گر جدا کرد از عزیزانت فراق
 ارغوان و لالهات چون گونه دلبر سرخی
 در فکنده باز فراش صبا فرش زمرد
 آسمانت گرد غم بستر داز چهر نگارین
 روز رستاخیز پیدا شد ز الطاف صبا
 از نسیم جانفزای گل مشامی تازه داری
 جاودان باشی که دور چرخ در هر نوبهاری
 جسم و جان زندگان را مایه بخشی بی تکلف
 گر بود توش و توانی در تن و جان مردمان را
 فیض الهام از تویزد ذوق و صافی از تو خیزد
 دانش استاد معنی ناقص و واهی است یکسر
 کی تواند گفت شعر آبدار و نغز شاعر
 دست صورتگر اگر ماننی است هر نقشی که سازد
 دل بذوق و شوق دادی لاجرم آزاد و شادی
 سرخوش و سر سبز و سرمستی و بود و خود بماند
 کاشکی در هر بهاری این دل پژمرده ما
 دوش گفتم بادل هر جائی خود کای هوسران
 عشق و رزیدی همه ناکامی آمد حاصل تو
 نوبهار است ای دل افسرده آخر جنب و جوشی
 زین سپس آن به که راه مردم عاقل گزینی
 در جوابم گفت بگذار این همه یاوه سرائی
 چون بزاری موگ را ممکن نکرد در دستخیزت

شادزی زیرا که نبود هیچکس بیم زوالت
 مهر فروردین زدود از خاطر آن رنج و ملالت
 بزم نو آیین تری گسترده فصل اعتدالت
 جمله باز آورد لطف حق در آغوش و صالت
 جلوه گر گشتند از نودر بساط با جلالت
 زیر پایت تا که خاک ره نیاز دارد نمالت
 تا که زیبا تر نماید عشوهای خط و خالت
 بمث بعد الموت ظاهر گشت زانفاس شمالت
 همچنان که صوت بلبل بینم اندر وجود و حالت
 باردیگر بهر عمر جاودان بخشد مجال
 خود چنین بوده است از روز ازل خوی و خصالت
 آن همه باشد طفیلی از نعیم لایزال
 کی فتد از این کرم نقصانی اندر جاه و مالت
 گر نباشد مقتبس از چشمه فضل و کمالت
 تا ننوشد جرعه ها از مشرب عذب زلالت
 نارسا نقشی بود پیش جمال بی مثال
 خود نبسته عقل دور اندیش بر زانو عقال
 از ازل پیروز بخت تا ابد فرخنده قات
 هم گرفتی زندگی از سربسان شاخ نالت
 هرزه گردی تا بکی آخر نیاید انفعالت
 معرفت اندوختی آن جمله شد و زرو و بالت
 انبساطی، اهتزاز پی پس چه شد آن پرو بالت
 تا همه مستحسن افتد هم خصالت هم فعالیت
 «بودنی» بوده است بگذر خود ازین فکر محالت
 مبدآت بود از عدم اینک فنا باشد مآلت

□

جمال
 طبیعت
 عباس اقبال

در ایوان

کوچک

فریدون

مشیری

جز خنده‌های دختر دردانه‌ام «بهار»

من سالهاست باغ و بهاری ندیده‌ام

وز بوته‌های خشك لب پشت بامها

جز زهرخند تلخ

کاری ندیده‌ام

بر لوح غم گرفته این آسمان پیر

جز ابر تیره ، نقش و نگاری ندیده‌ام



در این غبار خانه دود آفرین دریغ

من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام

و ز آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند

پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام



در شهر زشت ما

اینجا که وکر کوتاه و دیواره بلند

افکنده سایه بر سر و بر سر نوشت ما

من سالهای سال

در حسرت شنیدن يك نغمه نشاط

در آرزوی دیدن يك شاخسار سبز

يك چشمه ، يك درخت

يك باغ پر شکوفه و يك آسمان صاف

در دود و خاک و آجر و آهن دویده‌ام

تنها نه من که دختر شیرین زبان من
از من حکایت گل و صحرا شنیده است
پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده است
خود گرچه چون پرستو پرواز کرده است
اما از این اطاق به ایوان پریده است



شبها که سر به دامن حافظ روم بخواب
در خوابهای رنگین در باغ آفتاب
شیراز می شکوفد زیباتر از بهشت
شیراز می درخشد روشن تر از شراب



من با خیال خویش
با خوابهای رنگین
با خنده‌های دختر دردانه‌ام «بهار»
با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم



اما «بهار» من
این بسته بال کوچک ، این بی بهار و باغ
با بالهای بسته در ایوان تنگ و تار
در شهر زشت ما

این جا که فکر کوتاه و دیواره بلند
افکنده سایه بر سرو بر سر نوشت ما
تنها چه میکند ؟



می بینمش که غمگین در ژرف این حصار
در حسرت شنیدن يك نغمه نشاط
در آرزوی دیدن يك شاخسار سبز
يك چشمه، يك درخت
يك باغ پر شكوفه و يك آسمان صاف
حیران نشسته است
در ابرهای دور
بر آرزوی كوچك خود چشم بسته است
اورانگاه میکنم ورنج میکشم

سوسنهای گلبرگهای نم آلود سوسن ها
 عطر آگین عطر آگین است .
 یوشیتا سونه گوش بدار ! اینك فاخته ها
 ترجمه: حسن فیاد در این غروب توفانی
 بهار را فرا می خوانند .



I

چراغ در کنار بستر من خاموش شده بود ☆ سحرگاهان با صدای
 پرندگان که نغمه بهاری سرداده بودند ، بیدار شدم ☆ کنار پنجره گشاده
 نشستم ☆ و موهای خود را در تاجی از گل محصور کردم . میان انبوه مدغلیظ
 و روشن سحرگاه ، مسافر ناشناس در طول جاده میرفت ☆ گردن بند مرواریدی
 بگردن داشت ☆ و اشعه خورشید بروی تاج او میدرخشید ☆ در مقابل در
 خانه ام ایستاد ☆ و با حرارت عشق از من پرسید :
 - آن دختر کجاست ؟

زمزمه

رایندرانان

تاگور

ترجمه : دکتر

امیر حسن عابدی

شرمگین و خجلت زده شدم ☆ و نمیتوانستم جوابش گویم که :
 - ای مسافر جوان آنکس را که تو میخواهی منم !

II

عصر فرا رسیده بود ☆ چراغ هنوز روشن نشده بود ☆ موها را
 باندوه و بهت میبافتم ☆ خورشید شعاع کمرنگ غروب را میتاباند ☆ مسافر
 جوان با ارا به خود رسید ☆ موهایش تیره ☆ و لباسش پر گرد و خاک بود ☆
 مقابل در خانه ام پیاده شده بود ☆ و با صدای خسته اش پرسید :
 - پس آن دختر کجاست ؟

شرمگین و خجلت زده شدم ☆ و نمیتوانستم جوابش گویم که :
 - ای مسافر جوان ، آنکس را که تو میخواهی منم !

III

يك شب بهاری است ☆ چراغ در اتاق من میسوزد ☆ باد جنوب
 آرام آرام میوزد ☆ طوطی پرگو در قفس خود بخواب رفته است ☆ رنگ
 نیمتنه ام ، چون رنگ گلوی طاووس ☆ و روپوش من به رنگ سبز علفی ،

درآمده است ☆ نزدیک پنجره ، ولی بروی زمین ، نشسته‌ام ☆ و بگوشه خلوتی ، که حتی يك عابر از آن نمیگذرد ، چشم دوخته‌ام ☆ در عمق تاریکی شب ☆ و در تنهایی مطلق ☆ آهسته و برای خود زمزمه میکنم :
 - ای مسافر جوان ، آنکس که در جستجویش هستی ، منم ☆ آری گمشده تو منم .



بهار آمده، پرندگان چهچهه میزنند . جنگل همه جا لباه‌شاخ و برگ نو بر خود میپوشد . خورشید بروی دنیا لبخند میزند . دریا که دیگر زندانی دیوارهای یخ نیست ، امواج نیلگون بیابکوبی و آواز خوانی پرداخته‌اند . گل سرخ ، بارنگی ، چون رنگ گونه‌های الهه جمال ، سر از جوانه خود بیرون میکند و دل‌های مردم را مینگرد که دوباره در آنها شادی زندگی و لطف امید هویدا شده است .
 شاه پیر قصد شکار دارد و باید ملکه زیبای او نیز همراه وی برود . او ! همه عقب بروید، زیرا ملکه است که می‌آید . ای فریوف بیچاره ! با چنین اشتیاق و آرزو بدو نگاه مکن . او را که چون ستاره‌ای در آسمان بهاری ، با زیبائی و شهر آشوبی الهه عشق و جمال براسبی سپید نشسته و گیسوان زرین را بدست باد یغماگر سپرده است اینطور عاشقانه منگر ، اینقدر با آسمان دیدگان او ، بخرمن طلائی گیسوان او خیره مشو . با چنین بی‌تابی به یاس بناگوش و گل سرخ گونه‌های او نگاه مکن . این چنین گوش به صدای لطیف او که گوئی نسیم سحرگاه بهاران است مده ...



عشق و بهار
 نگذر
 ترجمه: شجاع-
 الدین شفا

 زمزمه شب

پتوچف

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

امشب این باغ زیبا که با جامه سبز خود در آغوش شب دلپذیر
بهاری بخواب رفته ، چه هوس انگیز است ! امشب آتش زرین ماه از خلال
شاخ و برگهای پر شکوفه درختان چه زیبائی دل انگیزی دارد .

اختران آسمان ، چون در نخستین روز آفرینش جهان ، مرموز و
خاموش در دل فضای بی پایان نور افشانی میکنند . از دور ، جسته گریخته ،
صدای موسیقی لطیفی بگوش میرسد ، اما زمزمه چشمه ای که در کنار
من جاوی است از آن لطیفتر است .

بر روی دنیای روز ، پرده تیره شب فرو افتاده است . کشتکاران
دست از کار کشیده و رهروان بدامن آرامش پناه برده اند . در شهر خفته و
در میان شاخ و برگ درختان جنگل ، همه جا زمزمه لطیف و دلپذیر شب
بگوش میرسد .

این زمزمه مرموز از کجا سرچشمه گرفته است ؟ آیا راستی دنیای
ناپیدا و مبهم اندیشه های مرده است که در تاریکی شب بناله در آمده است ؟
□

ای عشق ، اکنون فصل گل سرخ است . در دشتها و باغها گلها
سر بر میزنند و میشکند و گلبرگهای آنها ، بصورت بارانهای آتشین و
امواج زرین ، همه جا را در زیر خود میگیرند .

 وقت گل

ازد نایدو،

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

گلها میشکند تا شیرین و روان خود را بدست زنبورها سپارند و
عطر سحر انگیز و شکوه خیره کننده و زود شکن خود را بباد گذران و گذارند .
برای خدا مرا در گوری از گل سرخ بخاک سپارید . مرا در شراب
گل سرخ غرقه کنید ، مرا بر خرمنی از گل سرخ نهید ، در آتشی از گل سرخ
بسوزانید و تاجی از گل سرخم بر سر نهید .

□

بهار طبیعت

و بهار

زندگی

محمد جواد

تربتی

عروس بهاری رخسار خویش را بیاراست و بادو جادوی خود جهان
پیر را نگرست و لبخندی زد . طبیعت که ماهها بخواب رفته بود نفسی
کشید ، دیده بگشود او نیز بخندید . وه چه شورانگیز خنده‌ای بود خنده
بهاران و چه شورهایی که زان خنده‌ها بپا خاست . دلنواز نسیم بهاران
وزیدن گرفت ، مرغك با پروبالی نخستین نغمه عشق را بسرود. چشمه‌ها
از دل تیره سنگها جوشیدن گرفت . سبزه گریبان خاك را درید، مستانه
از دل زمین دمید .

بلبلان بنوا در آمدند . خرامان و خروشان ره گلزار گرفتند .
دامنه کپساران بحریرهای ارغوانی خود را بیاراست، درختانی که
در زمستان برهنه و عریان بودند هم اکنون جامه‌های زمردین بپوشیده‌اند.
فسونگریها میکنند و دلربائیها مینمایند . قرنفل زیبا ، اطلسی دلربا ،
بنفشه آفترا جهانیان را بتماشای دلارائی خود میخوانند خرمین گیسوان
سنبل ساحری میکند و غنچه زیبا از لب یارقصه‌ها میگوید .

در آن گوشه در سایه آن بید رعنا و در کنار آن چشمه گهرزا که
جز مشتی خس و خار نبود و حقدان درنوا بودند هم اکنون خرمینها گل
دلبری میکند و بلبلان غزلخوان میخروشند و نعره‌های مستانه‌ای میکشند.
هر طرف مینگری نو گل خندان بینی

نوگلی خوبتر از روی نکویان بینی
در شقایق نگری چهره جانان بینی

باغ را جلوهای از پرتو یزدان بینی
دختران روستائی که فریبندگی کوهساران را زیباتر و درخشنده‌تر
از خود میبینند شوری بپا میکنند، شکوفه‌ها را مینگرد و آهنگ عشق

و مستی ساز میکنند .

کیست که در بهاران بصرها رود، جادوان نرکس را نگرد، مست
وشاداب نشود ؟



گل پونه نعنا پونه - چه دلنواز آهنگی و چه شیرین نوائی .
آن صحرا نشین بی پیرایه که زیوری جز درخشندگی روان ندارد
آهنگ شهر میکند و با نوای گل پونه نعنا پونه مژده رسیدن موکب
بهاران را بشهر نشینان میدهد. این روح افزا نوا شهر نشینان را از خانه ها
برون میفکند ، این هدیه بهار را میخرند ، پای میکوبند ، هفت سین را
میچینند و بآئین جشن نوروزی میگرایند .

آن دخترک گل فروش شاه پسند ها و سنبل ها را در زنبیلی نهاده
بخیا بانها میآید ، جوانان که از کنار او میگذرند زیبا گلی را میخرند و
برسینه مینهند ، بخانه میروند و نوید بهاران را بخانواده خود میدهند .
ایرانیان زیبا پرست جشن ملی خود را در بهاران بپا میکردند . با
طبیعت دلگشا هماهنگی مینمودند و روزهای نوروز را در آغوش چمنها
و درپناه گلها و سبزه ها میگذرانیدند . نخستین روز نوروز آنگاه که سپیده
ندمیده بود ، شاهنشاه سپید جامه ای بیر میکرد . شهر آشوبی که شکفته
نرگسی بدست داشت بشهریار نزدیک شده و میگفت :
سال نو بردارست و بار میخواهد .

شاهنشاه لبخند زده و بار میداد ، پرده ها یکسوم میشد . دوشیزگانی
که در جامه های حریر فرو رفته بودند و خرمینها نرگس و یا سمنشان بر
تارک بود، پایکوبان و دست افشان بدرون میآمدند و آهنگ نوروز بزرگ

را فرو میخواندند :

غنچه دهن باز کرد	بناد بهاری وزید
راز دل آغاز کرد	بخنده‌ای شکرین
بلبل اعجاز کرد	بر زبر شاخسار
ساز طرب ساز کرد	مطرب در بوستان
تا که دل بیقرار	بیا بگلشن رویم
ز فر باد بهار	مگر بگیرد قرار

تو ای فرزند ایران ، که خزان زندگیت آزرده ساخته و رنجهای جانکاهت از پای درآورده است طبیعت زیبا را نمی‌بینی که در روزهای خزانی سلیها خورد ، هستیش بتاراج رفت؟ فرزندان بوستانش پثرمرده و خوار گردیدند؟ لاله‌زارش تیره‌ خاکدانی گشت و گلستانش تاریک قبرستانی؟ رامشگران نوا خوانش را پروبال گسستند و بگوشدای افکندند؟ باینهمه اندوهی بخود راه نداد ، شادابتر و خندانتر خود را بیاراست و همچون زیبادلبری دلارائی آغاز کرد. چرا عبرتی نمیگیری و بخود نمی‌آئی:

حیفست بلوح دل نشیند غم	میتاز بخیل شوق بر ماتم
تو گلبن گلشن جهان هستی	در کالبد جهان چو جان هستی

زین طبیعت زیبا الهام گیر. با فروشکوه بهاران هماهنگی کن .
او بچهره‌ تو میخندد تو نیز بر رخسار او بخند و بگو :

با وفا فرزند تو هستم . بدان راهی میروم که تو میروی .
تو شاداب و خندان گشته‌ای ؟ - من نیز میکوشم که بسان تو باشم .
و وای بر تو که اگر بیداد خزانیت از پای درآورد و همچون رنجوران
بینوا از سر نوشت زندگی خویش بنالی و خروشان و گریان گردی . □

بهار آمده
ست و سراغ
را میگیرد
زولفیا
تا ما را شاد و مسرور سازد .
ایسرائیلوا

جمه: م - معلم

آه تو چقدر تیرگی شبانگاهان
و بوی محرك و زننده زمین مرطوب
و یا درختان زرد آلو را که در حال شکفتن بود
و صدای باز شدن جواندها را دوست میداشتی .

چون زمستان بکناری رانده شد
بهار شیپور خود را بلند بصدا درآورد
و در حالیکه محبوب تو نالان در آنجا افتاده بود
رفت تا ترا باز یابد .

برای باز یافتن تو بشکل نسیم درآمد
و در جستجوی تو از دل باغها گذشت
و در جنگلها و در میان درختان
در کرانه رودخانهها ، در صحراهای عریان همهجا و همهجا نظر افکند.

اما چون نتوانست ترا باز یابد
بدنیا خشمگین شد و با دلی پر از خشم

و فریادهای تو خالی هوا را شکافت
و از فراز تپه‌ها سنگها فرو ریخت .

در جستجوی تو بر فراز دشت رفت
و از جوانی که بدنبال گله میرفت پرسید :
« شاعر کجاست ؟ خنیاگر کجاست » چوپان از درد و اندوه
لال شد و حتی کلمه‌ای هم در جوابش بزبان نیاورد .

آنگاه بسان شعاع خورشید از فراز آسمان
بخانه تیره و تاریک من لغزید
و از قطرات اشک من پرسید: « چرا ! برای چه ! اینها چیست ؟ »
و در آن تیرگی شامگاه کودکانم را بوسید.

کودکان من ... کودکان تو - اما اینجا نیز
نتوانست ترا چنانکه میخواست باز یابد
ندانست از چه راه نظر افکند تا ترا بنگرد
اما از قلب من که مملو از غم و اندوه بود پرسید :

« کجاست آن خنیاگر و شاعری که بهر گوشه و کنار
و ازهر سو بجستجوی من می‌آمد
و جذبه و دلربائی مرا در جنگلها و مرغزاران احساس میکرد.
و من افکار مضطرب او را میزدودم ؟

چرا این سبزه‌زار زیبا را
 که گل ولاله در آن روئیده بود ترك گفت
 و چرا ییتی را ناتمام گذاشت
 و قلم را دور افکند و اینجا را ترك کرد و رفت ؟

کجاست ایات و اشعار شیرین و دلربای او
 که با نور و شعاع دلفریب آن شکوفان شدم
 و از آن چون نوشداروی طبیعت نوشیدم
 و زیبائی خود را زیباتر مشاهده کردم ؟

چرا تو در لباس عزا گریه میکنی
 و در این یأس و نومیدی عمیق کلمه‌ای بلب نمی‌آوری
 گیسوان یخ زده تو بسیار غم انگیز بنظر میرسد
 شاعرو خنیاگر کجاست ؟ با توام ! بگو کجاست ؟ «

گنگ و بی‌زبان دستهای او را گرفتم
 و با هم از میان تاریکی باغ رفتیم
 هر دو نزدیک گلبنی بی برگ
 در برابر گوری تنها و متروک ایستادیم .

آنگاه بهار با شتاب از نظرم دور شد
 و غم و اندوه مرا نیز با خود برد

آنشب برفراز آن گور
درخت بادامی با شکوفه‌های زیبا زینت یافت

و آنگاه نغمه‌ای را که تو همیشه میخواندی
بلبلی با همان نوا سرداد
و طبیعت که سرشار از رایحه بهاری بود
با خاطرات تو در نظرم زنده شد .

□

... ای شاعر ، چنگت را برگیر و بمن بوسه‌ای ده ، زیرا امشب
بهار از دل زمین میزاید . امشب بادها گرمتر میشوند و گل‌های نسترن
آرام آرام میشکفند و چلچله‌ها در انتظار سپیده بامدادی روی نخستین
نهایهای سرسبز می‌نشینند. نسیم ملایم بر سطح چمن میوزد و نقاب معطر
شب را می‌لرزاند . گل سرخ که هنوز غنچه‌ای ناشکفته است حسودانه
زنبور عسل را که از بوی آن سرمست شده ، در زندان لطیف گلبرگ‌های
خود اسیر کرده است . امروز غروب ، خورشید عاشقانه‌تر از همیشه با
شاخ و برگ‌های تیره درختان بلند وداع خواهد گفت . امشب همه گل‌ها
خواهند شکفت و طبیعت جاودانی ، چون بستر زن و شوهری جوان از
عطرو عشق و زمزمه آکنده خواهد شد . چنگ برگیر ، زیرا امشب
شراب جوانی در رگ‌های جهان آفرین بجوش می‌آید . بین : دل من از
گرمی هوس در تب و تاب است . لبانم از وزش نسیم عطش انگیز خشک
شده‌اند و سراغ باده عشق میگیرند . نگاه کن و بین که امشب من ،
فرشته الهام تو، چه زیبا هستم! مگر نخستین بوسه عشق ما را بیاد نمی‌آری؟

شب بهار
آلفرد دو مو
ترجمه: شجا
الدین شفا

اوه ، تو در آن هنگام بسیار جوانتر از این بودی ، و با این همه جوانی از درد عشق میمردی . اما من آمدم و ترا از رنجی جانکاه نجات دادم . در عوض امشب باید تو نجاتبخش من باشی ؛ زیرا نزدیک است از فرط شوق جان بسپارم . باید دعا کنم که لااقل تا بامدادان زنده بمانم و پایان این نخستین شب بهار را بچشم بینم .

□

این شاخه سبز بادام که پای تا سر در پیراهنی از شکوفه سپید پنهان شده ، چه زیباست و چه عطر دلاویزی دارد .

ولی آیا پایان عمر او نیز چنین خواهد بود ؟

افسوس ! چه آنرا برجای گذارند و چه شکوفه های زیبایش را بچینند و چه بر سر زلف دلبری و چه در روی قلب دلداده ای جایش دهند ، پیش از آنکه روزی چند بر آن بگذرد فرو خواهد ریخت و از این همه زیبائی و دلربائی نشانی برجای نخواهد ماند .

ای گل ! چقدر ماجرای زندگانی ما بتو شبیه است . گل عمر ما نیز روزی چون تو سراز خاک بدر میکند و میشکفت ، و روزی عطریزی میکند و روزی دیگر نیز ، پیش از آنکه تابستان فرا رسد می پژمرد و باز در دل خاک تیره خانه میگیرد .

اکنون که این شکوفه خوش آب و رنگ چنین ناپایدار است ، بیا تا فرصتی باقی است از عطر دلاویزش مشام جان را معطر کنیم . از درون گلبرگهای خندان آن شیره روح پرورش را بمکیم و پیش از آنکه باد صبا بوی جانفزایش را بغارت برد ، از آن تمتعی بگیریم . بکوشیم تا این عمر دو روزه را با شادمانی بسربریم زیرا دیری نخواهد گذشت

شاخه بادام

از: لامارتین

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

که دوران جوانی بسر خواهد رفت و فصل شوم پیری فرا خواهد رسید .

□

جشن بهار

از قتل شفا

ترجمه :

علیرضای نقی

«زمین خفته به آهنگ دلکش باران بپا میخیزد و رقص آغاز میکند .
غنچه‌های نورس نوبهار شکوفان میشوند و چهره عروس طبیعت زیور
میگیرد!»

اما ای بزم آرایان فریبکار جشن بهاران !
آیا میتوان با خود فریبی، دل‌های افسرده و بی آرام را آرامش بخشید؟

☆☆☆

گرچه شما این هیاهوی دروغین را «جشن بهاران» نام نهاده‌اید .

اما رقص هول‌انگیز سایه‌های دیوان

این لاف و گراف شما را داغ ننگ میزند !

اگر توفان بزم آشوب خزان را نسیم جانبخش بهار بنامید

این ژاژخائی ، آشفته‌گی پهنه باغ و سراسیمگی مرغان چمن را پنهان

نتواند کرد !

☆☆☆

شما بر آنید که غنچه‌های پژمرده و سردرگریان برده را در زرق و فریب

خویش بپوشانید !

اما دیگر اکنون شب اهریمنی قدرت شما به آستان سحرگاه نزدیک شده

و نیروی سهمگین بیداری فرودستان در کار زنجیر گستن است !

☆☆☆

امروز کوس عظمت انسان بانگ بر می‌آورد

که : دیگر نمیتوان زندگی را با افسون خودفریبی بسر آورد !

تا بدان هنگام که جامهٔ پرنیانی گل سرتا به پای پیکر باغ را نپوشد
هیچ غنچه‌ای از بالیدن و شکفتن باز نتواند ایستاد !



هان ! ای بزم آرایان فریبکار جشن بهاران ،
این هیاهوی دروغین شما سودی در بر نتواند داشت
زمین غرق در رؤیای پرشکوه باران همچنان خفته
غنچه‌ها پژمرده و سردر گریبان برده و عروس طبیعت نژند و سوگوار است.



دیشب در باغ خود بخواب رفتم . نسیم بهاری بزمین وزید و مرا
در عالم رؤیا بد رود یانك تسه برد که در کنار آن شبی دختری جوان
بمن لبخند زده و با خندهٔ مستانه‌اش سراپای مرا لرزانده بود .

افسوس که رؤیای من کوتاه بود . وقتی که بخواب رفتم ماه از
پشت شاخ و برگ درخت بادام بمن مینگریست . موقعی که بیدار شدم
هنوز ماه بیالای درخت نرسیده بود .

فهمیدم که تنها يك لحظه کافی بوده است تا مرا از صدها فرسنگ
راه بگذراند و بکنار رود یانك تسه برد که در آنجا شبی دختری جوان
بمن لبخندی مستانه زده بود .



آمد و گذشت . شاید بهتر بود که بر سر راهش نمی‌ایستادم . اما
چکنم ؟ خانهٔ من کنار جاده بود ، و دسته‌گلی نیز در دست داشتم .
با من سخن گفت . شاید بهتر بود که جوابش را نمیدادم . اما
چکنم ؟ سپیدهٔ صبح از پنجرهٔ اطاقم سر بدرون کرده بود و در باغ گل‌های

رؤیای بهاری

از : «لی‌پو»
شاعر چینی
ترجمه : شجاع
الدین شفا

سپیدهٔ بهاری

کارمن سیلوا
ترجمه : شجاع
الدین شفا

بهاری عطر افشانی میکردند .

مرا در آغوش گرفت . شاید بهتر بود که بدین زودی تسلیم او نمیشدم . اما چکنم ؟ وقتی که دل صاحب اختیار باشد ، عقل کاری نمیتواند کرد .

رفت و گفت که فردا برمیگردد . شاید بهتر باشد که دیگر انتظار او را نکشم و وقتی هم که آمد در برویش نگشایم . اما چکنم ؟ فردا دوباره سپیده بهاری انگشت بر در اطاقم خواهد زد و دوباره دلم در انتظار ساعت عشق فریاد بی تابی بر خواهد داشت ...



بهار در سایه ابرهای شورانگیز خنده زد و شکوفان شد شاخه های گلزار سرفرود آوردند

پرنده گان بر فراز شاخساران نغمه سرائی آغاز کردند

زمزمه در هوای مرغزار افتاد

فضای نو بهار شاداب شد

زندگی در هوای خوش نو بهاران لبخند زد

شورانگیزی و افسانه سرائی عاشق فزونی یافت

ناز و کرشمه معشوق زیاده شد

بهار بر این ناز دلبرانه قهقهه زد .



اما هنوز بهار ، گوش بزنگ نغمه ای جانبخش

و گلزار ، چشم براه نغمه سرائی شوخ و دلنواز بود

و من در این میانه در جستجوی ساز بودم

در سایه ابرهای شورانگیز محو جستجو شدم
 لیکن این خطای من بود
 زندگی افسانه‌های خود را سرود
 زمزمه هوای مزغزار درگوش من لالائی شد
 فضای شاداب نوبهار جامی شراب ارغوانی بمن داد
 بهار رفته رفته خفتن آغاز کرد
 اما من هنوز در جستجوی ساز بودم

☆☆☆

هنوز آن ساز دلنواز بچنگ من نیفتاده است
 ابرهای نیلگون شورانگیز ناپدید شده‌اند
 باران اشک از چشم خون فشان فلک فرو باریده است
 جهان بکاروان به یغما رفته میماند
 دودی خفه‌کننده فضا را پر کرده
 زمین پر از شعله و آسمان پر از تندر شده است
 اکنون چشم و دل من در آرزوی بهاری دیگر است
 بهار رفت ، و خزان نیز از پی آن خواهد رفت
 آیا من هنوز در این اندیشه‌ام که آیا در بهار دیگر
 آن سازدلنواز را فرا چنگ خواهم آورد.

□

در دره‌ای سر سبز ، هر ساله در آغاز بهار ، همراه با نخستین
 نغمه‌های بلبلان، دختری جوان و بسیار زیبا درخانه یکی از روستائیان
 را میکوفت و وارد آن میشد .

ارمغان بهار

از : شیلر

ترجمه : شجاع-

الدین شفا

این دختر از دختران این سرزمین نبود . هیچکس نمیدانست از کجا آمده است ، و وقتی هم که خدا حافظی میکرد هیچکس نمیدانست که بکجا میرود .

حضور او همه دلها را بطرب میافکند و همه جا را غرق لطف و صفا میکرد . دختر زیبا همراه خود گلها و میوه‌های فراوان می‌آورد تا ارمغان روستائیان کند . گلها چنان عطر آگین و میوه‌ها چنان پر شهد و شیرین بودند که بمیوه‌ها و گل‌های دنیائی ما شباهتی نداشتند . گوئی در سرزمین دیگر ، زیر آفتابی دیگر و با دست نوازشگر طبیعتی دیگر پرورش یافته بودند .

دختر بهرکس که بدیدارش می‌آمد ، گل و میوه‌ای خاص میداد . پیر مردان و زنان و کودکان و جوانان ، همه از خوان احسان او برخوردار میشدند ، زیرا هر میهمانی در خانه او صاحبخانه بود . اما همیشه زیباترین گلها ، شیرین‌ترین میوه‌ها ، دلپذیرترین لبلبندهای او ، مال آنوقت بود که عشاق از در بدر می‌آمدند . برای عاشقان ، وی بهترین گلها را انتخاب میکرد ، زیباترین لبلبندهای او نیز بدرقه راه ایشان میشد .

□

تو که با طره پر شبنم گیسوی خود چنین جلوه‌گری میکنی و از پس پنجره‌های شفاف افق بامدادان ، بدشت و دمن مینگری ، با دیدگان زیبای خویش به سرزمین ما بنگر ، که با دلی مشتاق ، ترا سلام میگوید .

ای بهار خرم ، همه جا تپه‌ها و رود ترا بیکدیگر مژده میدهند .

همه جادریه ها گوش فرا داشته اند تا صدای قدمهای ترا بشنوند. ما نیز همه بی تابانه چشم به پرده های لطیف بستر تو دوخته ایم تا مگر زودتر آنها را پس زنی و پاهای نازنینت را بر آسمان ما گذاری .

ای بهار زیبا ! از پس تپه های مشرق بدیدار ما بیا ، بگذار بادهای سرزمین ما بر جامه عطراگین تو بوسه زنند و هر صبح و شام نفس حیات بخش تو بر ما بوزد . بگذار مرواریدی چند با دست تو بر سرزمین ما که دل در بند عشق تو دارد افشاند شود .

باسرانگشتان زیبای خود، سرزمین ما را با گوهز بیارای! بوسه های پرمهر خویش را بر سینه او نثار کن . تاج زرین خود را بر سرش گذار، زیرا دیری است که وی گیسوان خود را در انتظار تاج طلای تو آرایش داده است .

□

دخترم ! حالا که این سطور را مینویسم تازه از پشت در اطاق تو باز گشته ام شاید تو متوجه آمدن من نشدی و حتی بفکرت هم نرسید که من یعنی پدر تو با همه احترام و اهمیتی که در نظرت دارم ممکن است مثل بچه ها بیایم پشت در اطاق تو و از سوراخ کلید حرکات را زیر نظر بگیرم .

دختر عزیزم گوش کن ! شاید این کار من ظاهراً خیلی عجیب باشد ... اما بی علت نیست ! وجود يك علت اساسی باعث شد که من از دفتر کار خود برخیزم و با اینهمه احتیاط به پشت در اطاق تو بیایم و نگران و مضطرب و مواظب حالت باشم ! این علت یا عامل حیاتی که درین نیمه شب مرا بی اختیار بطرف اطاق تو راهنمائی کرد موضوعی نیست که بی اهمیت باشد و بتوان آنرا با سستی و بی اعتنائی تلقی نمود . مطلب

بهار عشق

آندره موروا

ترجمه: هوشنگ

متوفی

دیگری که می‌خواهم بگویم اینست که من در اینجا بعنوان يك پدر با تو صحبت نمیکنم بلکه عنوان دوستی را برای تو دارم ، دوستی که محرم اسرار است. با تو همدرد است و از آتش درونت کاملاً خبر دارد و با منت‌های دلسوزی و وظیفه خود میداند دست را بگیرد و راهنمائی کند . آیا راستی میل داری در چنین موقعیتی سخنان يك دوست واقعی را بشنوی ؟ آیا راستی میدانی که پدر و فرزند هم با وجود سال‌های زیادی که میانشان فاصله افکنده میتوانند مانند دو دوست ساده روبروی هم بنشینند و دردهای خود را برای یکدیگر بگویند ؟



گوش کن دخترم ! چه خوبست بی‌تکلف‌تر صحبت کنیم .
 پرده‌پوشی را کنار بگذاریم . آیا تو خبرداری که من هم میدانم ؟ میشل عزیزم پدر تو از آنچه میان تو و « او » اتفاق افتاده آگاه است . تو از زندگی خسته شده‌ای ، رنج میبری و اشک میریزی . از غذا خوردن دست کشیده‌ای ، اشتها نداری ، تنهائی و گوشه‌گیری را از همه چیز برتر گرفته‌ای ، از ملاقات با دوستان و رفقا حتی با من و مادرت هم روگردانی . در اطاق را بروی خودت قفل میکنی و همچنانکه امشب دیدم دائم بخود می‌پیچی و با خود سخن میگوئی و هروقت از حالت می‌پرسم کار و مطالعه را بهانه میکنی و به اطاقت می‌گریزی ! بله میشل محبوب من ! دختر عزیزم اگر هیچکس نداند من خوب میدانم که این تغییر و دگرگونی ، این همه حزن و اندوه ، این همه گریه و زاری همه بخاطر اوست . او که همچون بتی معبود خیال تو قرار گرفته و به اندازه‌ای در دنیای اندیشه‌ات بزرگ شده که قبله آمال و آرزوهای دور و درازت گردیده ،

با خاطرات شیرین گذشته‌ات در آمیخته و برخلاف آنچه فکر کرده بودی
با منتهای بی‌صفتی ترک کرده است .

من این جوانرا خوب میشناسم و از چند ماه قبل که دوستی شما
با یکدیگر آغاز شد میدانستم پایان کارتان باینجا خواهد رسید ... زیرا
«پی‌یر» از آن تیپ جوانهاست که خیلی زود مورد توجه دختران قرار
میگیرد و در دل آنها رخنه میکند ظاهرش آراسته است . خوب حرف
میزند . بهترین لباس را میپوشد. میدانند کدام تیپ از دخترها را برای
انجام هدف خود انتخاب کند . وقتی با دختری بیگناه چون تو روبرو
شد آنوقت با صدای گرم و لحن ملایم و شیرینی درست مثل قهرمانان
فیلمهای سینما که بارها بر روی پرده دیده‌ایم آغاز سخن میکند و آنقدر
خود را مهربان و با نزاکت نشان میدهد که کاملاً حس اعتماد و محبت
طرف مقابل را جلب میکند . مدتی میگذرد ؛ وقتی یقین کرد این دختر
کاملاً مسحور و مجذوب او شده لحن بیانات خود را کمی تغییر میدهد ،
اهل زندگی و تشکیل خانواده میشود و از آینده شیرین و خیال انگیز
سخن میگوید . در اینجا صحنه‌های پر حرارت عاشقه آغاز میگردد و
چون چندی گذشت دختر زیباتری پیدا میکند و بدنبال او میرود .



میشل ! دختر من خوب دقت کن . من هرگز میل ندارم ترا درین
مورد گناهکار بدانم یا سرزنش کنم . میدانم ! نخستین روزهای بهار بود ،
بهار طبیعت بود، بهار زندگی تو هم بود، مانند گل نوشکفته‌ای بر روی
زندگی لبخند میزدی، دل در درون سینه‌ات بسختی می‌طپید و غرق آرزوها
و رؤیاهای شیرین بودی . عشق آتشی در رگهایت جریان داشت .

این حقیقت است ! تمام دختران بسن و سال تو با فرا رسیدن فصل زیبای بهار که هوا عطر آگین و دلفریب میشود التهاب و شوری بی سابقه در دل خود احساس میکنند . با دیدگانی مملو از امید و آرزو بچهره شاداب زندگی مینگرند . همه چیز را زیبا می بینند و همه کس را خوب و دوست داشتنی میدانند ، وقتی نخستین شکوفه های بهاری بر شاخه درختان هویدا شود آنها هم مثل پرندگان مست و بی تاب ازینسو بدانسو میپروند ! تصویر دل انگیز آرزوهای بی پایان خود را بر صورت هر رهگذری می بینند و بهر لبخند عاشقانه پاسخ میدهند . پاسخی که از بیگناهی و پاکی و بی آلاشی خود آنها سرچشمه میگیرد .

دختر عزیز من ! میشل فشنگم ، من پدر تو هستم و بگذار بتو بگویم که همه دختران در همین ایام پیرتگاه بدبختی سقوط میکنند ! درین سن و سال ، تو و دختران همسالت در دست غریزهای پنهان و افکاری دیوانه و نیرومند اسیرید و بدون آنکه حتی معنای زندگی را درك کرده باشید با قدمهای تند بسوی سر نوشت خود میشتابید . در بهار عمر و نخستین روزهای جوانی تو و دختران همسالت عاشق میشوید بدون آنکه بدانید عشق چیست ! کسی را که عاشق او شده اید فرشته ای میپندارید . در حالیکه او همچون پرده سینماست که تصاویر زیبای آرزوهای شما بر چهره اش افتاده و چنین تابناك و دل انگیز مینماید . شما ئید که او را با شاهین خیال و اندیشه خود باوج افلاك میبرید . او در زمین است و شما در آسمان می بینید ! چه بسا که درین ایام مردمورد پرستشان درست نقطه مقابل آنچه می بینید باشد که پنداشته اید ولی چشمان بیگناه شما هرگز توانائی دیدن واقعیت وجود او را ندارد !

آری دخترم! تو و امثال تودرین سن عاشق «عشق» هستید. «پی‌یر» و «هرو» و «روبرت» و صدها جوان نظیر او هرگز با شخصیت حقیقی خود در برابر شما ظاهر نمی‌شوند بلکه شخصیت آنها در جامه‌ای جلوه می‌کند که رؤیاهای شما برپیکر آنان پوشانده است. عشق شما به اینگونه جوانان مثل رگبار و هوای طوفانی بهار است. بمحض آنکه انقلاب گذشت و بحر ن فرونشست و آسمان تیره و تار صاف و درخشان شد از مشاهده آفتاب حقیقت که سوزاننده و خیره‌کننده است متعجب می‌شوید و مبهوت می‌مانید! آنوقت چون رؤیاها خود را فرسنگها از واقعیت دور می‌بینید ضربه‌ای دردناک و طاقت‌فرسا بر روح پاکتان می‌خورد و مجبور می‌شوید این بار از برابر حقیقت زندگی بگریزید و در گوشه‌ای اطاق خود باغوش رؤیاها و آرزوهای فریبنده خویش پناه ببرید ولی بازهم بخاطر واقعیت اشک میریزید و از خود می‌پرسید که: «چرا او رفت و چرا هرگز باز نخواهد گشت؟»

میشل عزیزم! به بین من بهیچوجه میل ندارم مثل پدر و مادرهای کهنه پرست و قدیمی ترا بیاد سرزنش و ملامت بگیرم یا پدرانۀ نصیحت کنم چون میدانم زخم دل حساس و مهربانست تا چه اندازه عمیق و دردناکست و نصایح خشک نمکی است که بر آنها پاشیده شود اما آنچه در اینجا نوشته‌ام فقط صورت یک راهنمایی و همدردی دوستانه دارد. امشب هنگامیکه از سوراخ کلید در اطاق تو بداخل نگریستم و گریهات را دیدم قلبم فشرده شد و دلم سوخت! با عجله آمدم و این نامه را برای تو نوشتم تا بلکه بیاد بیاوری که هرگز درین دنیا تنها نبوده‌ای و تنهایی نیستی. درعین حال باید بتو بگویم این محنت و رنجی که تو امروز میکشی و

آنها عذاب و محنتی همیشگی می‌پنداری بسیار تندگذرست و خیلی زود پایان خواهد گرفت .

بله دختر زیبای من ! بهار خواهد آمد و آنقدر شکوفه و گل
برسر و رویت خواهد بارید ! آنقدر لاله‌های وحشی سراز سینه خاك بدر
خواهند کرد و آنقدر مرغها و پرندگان نغمه‌های شوق و مستی خواهند
سرود که حساب آنهم از دست بدر خواهد رفت، در طی این بهارهای زیبا
و در زیر این درختهای پر شکوفه باز هم عشق سراغ تو و دل مهربان و بی-
آلایش خواهد آمد و آن عشق بسیار حقیقی‌تر و پرمعنی‌تر از عشقهای
گذشته خواهد بود . بشرط آنکه این بار از گذشته‌ها پند بگیری، بدنبال
احساسات خود نروی و با چشمهای بسته دل بمهر کسی نسپاری .

ایکاش این درخواستهای دوستانه مرا بپذیری و از کنج تنهایی در آئی
و بالبخند امید بسوی آینده درخشان پیش بروی . آینده‌ای که واقعیت آن
بمراتب از رؤیاهای کودکان امروز شیرین‌تر و درخشان‌تر و قابل اعتمادتر
خواهد بود .



بالاخره آب رودخانه طغیان کرد . پدری سیاه پوست مادری
سیاه پوست و کودکی سیاه پوست ، به سنگینی ، در حالیکه انتهای طناب
باریکی که بدان چنگ افکنده بودند به گردن گاوی خسته بسته بود که
آنان را با خود می‌کشید ، از میان مزارع گل آلود براه افتادند .

در قلۀ تپه‌ئی يك لحظه توقف کردند تا لنگه‌های باری را که بر
دوشهایشان سنگینی میکرد ، کمی جابه‌جا کنند .

تا چشم کار میکرد ، خاك از اشیاء آب آورده پوشیده شده بود .

**مردی که
طغیان آب
را دیده‌است**
ریچارد درایت
ترجمه : فریدون
ایل بیغمی

دختر خردسال ، یکی از انگشتان لاغرش را بلند کرد و کلبه محقری را که
میان گل‌ها میخکوب شده بود ، نشان داد :

— پاپا ، نیگاکن ! خونه مانیس ؟

مردی که شاندهای قوز کرده داشت وزیرپیراهن مستعمل و نخ‌نمای
آبی رنگی پوشیده بود ، چشمهای مردد و حیرت زده‌اش را بلند کرد .
بدون آنکه یکی از ماهیچه‌های چهره‌اش حرکت کند ، و تقریباً بدون
آنکه لب‌هایش تکان بخورد ، گفت :

— چرا !

پنج دقیقه ، بدون آنکه سخنی بگویند و بدون آنکه حرکتی
بکنند ، باقی ماندند .

اکنون ، آب ، به دو متری محلی رسیده بود که اینان پناهنده
شده بودند .

هر درخت ، هر جوانه علف و هر تکه چوب ، نشانی از طغیان آب
با خود داشت .

طغیان آب ، که سطح مواجش به تار عنکبوتی شباهت داشت ، با
صدای قروچ و قروچ ظریفی خود را بر پهنه زمین می‌کشاند .

روی مزارع عریان باد بهاری ، به‌مراه رگباری تند می‌وزید .
آسمان ، بلند ، آبی ، پراز ابرهای سفید و خورشید بود . همه‌جا
را ، درخشندگی آغاز روز ، صیقل میداد .

زن آهی کشید و گفت :

— لاند مرغ و جوجدها هم لابد از میون رفته .

مرد آهی کشید و گفت :

- طویلہٗ خو کہا ہم همینطور .
 بدون اوقات تلخی صحبت میکردند .
 «- جدس می زنم مرغها همه غرق شده باشن .
 - همینطور .
 دختر کوچولو گفت :
 «خانهٔ میس فلورا هم دیگه سر جاش نباید باشه .
 از میان تودهٔ درختان، بد محلی چشم دوختند که خانهٔ همسایه‌شان،
 میس فلورا در آنجا قرار داشت .
 - بارالها !
 - خیال میکنی کسی بدوند اونا کجا هستن ؟
 - منہم همینو میخواسم بیرسم .
 مرد از سرازیری پائین رفت . آن وقت بطور غیرمطمئنی توقف
 کرد و گفت :
 «- از اینجا ، یه راه علیحده‌ئی وجود داشت .
 ولی حالا دیگر راهی وجود نداشت . هیچ چیز ، جز گسترده‌وسیعی
 از گلولای زرد رنگ و مضرس در آنجا نبود .
 زن فریاد کشید :
 «-توم ! گوش بده نیگا کن . اوناش : یه تیکه از در خونه‌مون .
 درشان تا نیمهٔ زمین فرورفته بود . یک لولای زنگ زده ، کشیده ،
 مانند یک انگشت تنها ، از آن جدا شده بود .
 توم لولا را بطرف خود کشید و آنرا بدست گرفت . کار خاصی با
 آن نداشت . همینطوری آنرا گرفته بود و بشدت توی دستش می‌فشرد .

لولا را دوباره ول کرد ، سرش را بلند کرد و گفت :

«- بیا ، ببین چه کار میشه کرد .

همانگونه که کلبه محقرشان در میان حفره‌ئی از گل نرم قرار گرفته بود ، زمینی که آنها را احاطه کرده بود نیز نرم و لزج بود .
مرد گفت :

«- مای ، اون گونی آهك رو بده من !

مرد درحالی که با انگشت‌های ضخیمش گونی آهك را برمیداشت ، به آرامی ، طبق عادت چرخشی زد و با هر قدمی که برمی‌داشت ، گل و لای زیر کفش‌هایش نفس می‌کشیدند .

وقتی که به نقطه اولی برگشت گونی آهك هنوز کاملاً خالی نشده بود ، مرد آنرا در مقابل در ورودی تکان داد تا باقی آنرا هم خالی کند . ذرات ظریف آهك می‌رقصید و زیر اشعه خورشید می‌درخشید .
مرد گفت :

«- با این کار ، باید وضع يك کمی بهتر شده باشه .

مای دستور داد :

«- سال، دقت کن ! نکنه یکمرتبه توی گل ولای فروبری. شنیدی؟

«- آره مامان .

پلکان‌ها از میان رفته بود. نوم برای آنکه مای وسالی را دم درگاه چوبی که بمنزله محل ورود به خانه بود بگنارد ، آنها را به بغل گرفت .
همه ، يك لحظه به تماشای در نیمه باز پرداختند .

مرد ، در موقع حرکت ، آنرا بسته بود . ولی اکنون گشوده بودن آن چندان غیر عادی و نامعقول بنظر نمی‌رسید .

روی درگاه ، تخته‌های کف آن ، باد کرده بود . کلبه محقرشان به دو رنگ شده بود: قسمت تحتانی زرد تیره ، و قسمت فوقانی خاکستری معمولی . خانه حالت عجیب و غریبی بخود گرفته بود . انگاری این کلبه شبیح آن کلبه قدیمی است ، نه خود آن .

«- مای! پاهای پر از گل ولای تو همون پائین تمیز کن !
مای با گيجی و بيدقتی ، طناب را گره زد . وقتی که خواستند در را باز کنند، مای ، با سماجت در جای خود بیحرکت ماند . تو می‌بایست پشتش را به در تکیه داده با همه قدرت خویش فشار محکمی به آن وارد آورد ، ولی قبل از آن برای آنکه در بر اثر فشار نشکند لازم بود که دوروبر آنرا از گل ولای بزدايد . اتاق جلوی ، ساکت و تاریک بود . بوی مرطوب گل ولای تو نوق می‌زد . تنها ، نصف پنجره بالائی اتاق نسبتاً تمیز مانده بود و از همان مربع کدر ، روشنائی مختصری به درون اتاق راه می‌یافت .

خاشاک ، توی گلدان شنا میکرد .
آبی که تا کمر اتاق بالا آمده بود ، پس از بازنشستن ، حد ارتفاع خود را با خطی بزرگ و بی‌نظم اما غیر صریح روی دیوارهای اتاق ثبت کرده بود .

بوفه ، که با رنگی سوای رنگ اصلی خود رنگ آمیزی مجددی یافته بود ، در شن فرونشسته بود .

کشیوها و خرد و ریزش میان گل ولای فرو رفته ، اکنون به نعش باد کرده‌ئی شباهت یافته بود .

تختخواب با لحافش ، از يك سو نشست کرده ، حالا به صندوق

غول پیکری شبیه شده بود که آن را به زور توی گل فرو کرده باشند .
 دو صندلی شکسته ، مثل اینکه یکی را توی دیگری چپانده
 باشند ، بدگوشه‌ئی افتاده بود .

توم گفت :

«- خوب، بریم ببینیم به سر آشپز خونه ، چه بلائی اومده .
 لوله بخاری ناپدید شده بود. ولی خود بخاری سر جای سابق خودش
 باقی بود .

- چندان عیبی نکرده . فقط می‌باس تمیزش کرد .
 -آره .

«- خوب ، میز کجاس؟

«-خدا بهتر میدونه حالا کجا باشد .

«-تصور می‌کنم که با بقیه چیزها طعمه آب شده باشه .

در عقبی را باز کردند و بیرون را نگرستند :

اصطبلشان از میان رفته بود . لانه مرغ و خوکدانی هم سرنوشت
 بهتری نداشتند .

«-توم! بهترین کار اینه که سری به تلمبه آب بزنی ببینی کار
 می‌کنه یا نه .

پمپ محکم بود . توم ، همه قدرتش را روی اهرم آن ریخت و
 بعد بکارش انداخت ، اما از تویش آب در نمی‌آمد .

مرتب تلمبه زد ، تا جائی که اول ، صدائی مثل يك جور سرفه
 خشك از آن بگوش رسید و بعد رشته‌ئی آب زرد رنگ از آن جاری
 شد . و آنگاه آب سفید رنگ کم‌کم شروع به بیرون آمدن کرد .

«- خدارحم کرد کد دست کم آب داریم !
 «- بهتره آب را قبل از خوردن، بجوشونی .
 «- آره . میدونم .

«- پاپانیگاکن ، تبرت اوناش !
 توم تبر را برداشت :

«- آره . الانم چه قدر به اش احتیاج دارم !
 سال در حالیکه گل های قاشق ها رامی زدود، فریاد کشید :
 «- چن تا چیز دیگه هم اونجاهس .
 سال گفت :

«- خوب. من میرم يك سطل بیارم و شروع كنم به كهنه كشیدن و تمیز
 كردن . وقت زیادی نداریم. فرصتو نباید ازدست بدیم، چونكه امشب،
 همین جا باید بخوابیم .
 وقتی كه سطلش رازیر تلمبه گرفته بود و پرمیكرد، توم كه آن طرف
 خانه بود فریاد كشید :

«- مای، نیگاكن! من گاری دستی مویدا كردم.
 مغرورانہ آنرامی كشاند و برای زدودن گل ولای خشك شده آن، بسمت
 تلمبه برافزادہ باخودش می گفت:
 «- الانه می شورمش، همه كثافتها شوپاك می كنم.
 سال گفت :

«- هن خیلی گشنمه !
 مای گفت :

«- يك كمی صبر داشته باش ! صبح غذا خوردی !

مای سرش را بجانب توم برگرداند و گفت :

«- خوب توم، چه کار می‌خواهی بکنی ؟

مردمزارع پوشیده از گلولای رانگریست، و چیزی نگفت.

«- برمی‌گردد پیش بورجس؟

«- چاره‌ئی غیر از این ندارم.

«- خوب دیگه چه کار می‌خواهی بکنی ؟

«- هیچی ... اوه خدایا از این‌که دوباره سروکارم با این سفیدپوست

بی‌ته‌بیفته، چقد متنفرم. اگه بتونم، از اینجا راه می‌افتم و میرم ... نزدیک

هشتصد دلار به‌اش بدهکارم. فعلاً واسه بذرافشانی به‌یه اسبویه عالم چیزای

دیگه احتیاج داریم. اگر بخوان این وضعو ادامه بدن چاره‌ئی نداریم که

جسم وجو نشو نولت و پار کنیم .

زن گفت:

«- توم ! یعنی غیر از این دیگه راهی وجود نداره .

«-اگه ما بخوایم همین‌طور وایستیم و دس رودس بداریم، اوناسوارمون

میشن .

«- اما آخه این تصمیمی که گرفتی، بدتر از بدتره که !

سالی بحالت دواز آشپزخانه خارج شد :

«- پاپا !

«- چیه ؟

«- یه تخته توی آشپزخونه هس که سیل اونو با خودش خنبرده .

«- کجاس ؟

«- درست روی بخاری .

مای گفت :

«- کوچولو، اون بالا که چیزی نیس .

سال جواب داد :

«- چرا، اون بالا به چیزی هس.

»- بریم ببینیم .

در يك محل خشك كه دور از دسترس طغیان آب مانده بود، يك جعبه کبریت دست نخورده و يك بسته نیمه پرتوتون بچشم میخورد. توم يك دانه کبریت از توی جعبه درآورد و آنرا به دامن زیر پیراهش مالید، قبل از آنکه بتواند آنرا بزمین بیندازد، شعله آن بادستش تماس پیدا کرد.

» مای !

»- ها ؟

»- بین. توتون و کبریت ما اینا .

زن به دید چشمهایش اعتماد نداشت . با آه گفت :

»- خدا با !

توم با چلمنی سیگاری پیچید .

مای، بخاری را شست و رفت که برای آتش درست کردن چوب

جمع کند .

بخاری شروع به دود کردن کرد . و دود آن چشمهایشان را گزید .

مای آب را برای گرم شدن روی آتش گذاشت و به اتاق جلوئی رفت.

حالا دیگر کم کم داشت شب میشد .

از توی لنگه بارشان يك چراغ نفتی درآوردند و روشنش کردند.

در خارج، پات، در نیمه تاریکی غروب، با صدائی حزن آلود ماغ کشید

وزنگوله گردنش را بصددا درآورد .
مای گفت :

«- حیوون گشنشه .

«- دیگه چاره ئی ندارم جز اینکه راه بیفتم برم طرف خونه
بورجیس .

هر دو، برابر درایستاده بودند .

«- توم! تا دوقعی که هنوز زیاد باهات بد تا نکردن کاری به کارشون
نداشته باش .

» - خوب .

دیگر باد خوابیده بود . در طرف مشرق ، يك دسته از ستاره ها به
آسمان آویزان شده بودند .

«- توم به اونجا میری ؟

«- فکر می کنم که چاره ئی جز این وجود نداشته باشه .

سالی گفت :

- مامان گشنمه .

- کوچولوی من، یه کمی صبر کن، مامان بیچاره ات میدونه که گشنه.

توم ته سیگارش را بزمین پرت کرد و آهی کشید:

«- ببین ، یه نفر داره نزدیک میشه !

«- لابد آقای بورجیسه .

«- ارا به ئی رسید که گل ولای همه جایش را پوشانده بود. همه

هیکل اسب را هم گل فرا گرفته بود .

بورجیس چهره سفیدش را به خارج خم کرد، تفی به زمین انداخت

و گفت :

«- خوب ، مٹ اینکہ دوبارہ برگشتی ؟

«- بلہ ارباب .

«- مٹ اینکہ ہمہ دلشون میخواد ازاینجا برن؟

«- گاسم ہمہ یہ جور نباشن ارباب .

«- کیہ کد نرفته باشہ ؟

- خب ، من کہ نہ اسب داشتم ، ونہ چیزی کہ بخورم . تنہا چیزی

کہ واسم موندہ یہ گاوه کہ اونجاس .

«- توم ! میدونی کہ ہشتصد دلار بہ مغازہ من بدہکاری ؟

«- بلہ ارباب ، میدونم . ولی آقای برجیس ، نمیشہ یک کمیشو

بہام تخفیف بدین ؟ ... اگہ بدونین توجہ پیسی افتادہام وبہچہ وضع بدی گرفتار ہستم ؟

«- بدہکاریت مال خوارباری ہش کہ بہات دادہم و خوردہی ،

توم . خوب منم بالاخرہ باید پولشو بہ صاحبش رد کنم .

«- اینو میدونم ، ارباب .

«- خوب، پس این موضوع «تخفیف» از محالاتہ اصلاً صحبتشم

نکن . فہمیدی پسر ؟ ... ہمین امروز صبح ، دونفر اومدہ بودن می گفتن

کہ نمی تونن بدہیشونو بیردازن ... من ہم کہ چارہئی نداشتم : دادمشون

دست پلیس کہ بندازہشون زندون ... توم ! من نمی تونم واسہ خاطر تو

خونمو کثیف کنم . خونوادہای دیگہ ہم دارن بہ سرزمینشون برمیگردن .

برجیس کہ همانطور توی اراہاش نشستہ بود ، بہ حالت انتظار

بہ بیرون خم شدہ بود .

در خاموشی و سکوتی که آن دور و اطراف را گرفته بود ، صدای
زنگوله گاو از نو بلند شد .

توم سرپا ایستاده و به دیرك جلو کلبه تکیه داده بود .
مای گفت :

«- باید به اونجا بری توم ، توخونه هیچی هیچی پیدا نمی شه .

توم به برجیس نگاه کرد و گفت :

«- آقای برجیس ! نمی خوام برات روضه بخونم ، اما باور کن که
وضع خیلی بدی دارم . بدبختی من الان خیلی زیادت از سابقه . دار و
ندارم همه از دستم رفته .

«- سوار ارا به بشو و با من راه بیفت . میریم تو محکمه و اونجا
درباره پرداخت بدهیت باهم صحبت میکنیم .
و چون دید توم، تکان نمی خورد ، گفت :
«- خب ، راه می افتی یا نه ؟

توم چیزی نگفت . به آرامی بسمت ارا به رفت و خودش را بدرون
آن کشاند .

مای آنها را که براه افتاده بودند ، با چشم بدرقه کرد :

«- سعی کن زودتر برگردی توم !

«- سعی می کنم ، آره .

سالی پرسید :

«- مامان ! بابا برامون خوردنی میاره ؟

«- اوه ، توم !

توم سرش را از ارا به به بیرون خم کرد :

— ها ؟

— واسه سال هم خوردنی یادت نره .

— یادم نمیره ، نه .

زن ارا به را می نگریست که پشت تپه گل آلود ناپدید می شد .

آنگاه آهی کشید ، دست سالی را گرفت و بدرون کلبه کوچک رفت .

□

دکتر «سیما» در مقابل در بزرگ آهنی پارك ایستاد و نفس عمیقی کشید . جاده طولانی و سربالائی که از آخرین خیابان شهر تا دامنه این تپه امتداد می یافت ، کمی خسته اش کرده بود . اما این خستگی مختصر ، با تنفس هوای پاك و معطر این نخستین صبح بهاری ، از تنش بدر می رفت . درختهای پارك تازه شکوفه کرده و سبزه های نورسته ، زمین مرطوب را پوشانده بودند . در باغچه ها بنفشه های نارس بهاری بوزش نسیم ملایمی تکان می خوردند و پروانه های رنگارنگ از این گل بآن گل می پریدند . در نور درخشان آفتاب فروردین ، طبیعت بعد از چند ماه خواب زمستانی زندگی از سر می گرفت .

دکتر «سیما» با قدمهای آرام وارد پارك شد و بمشاهده مناظر زیبائی که در پیرامون خود می یافت ، بی اختیار موجی از سرور و نشاط در عروق و اعصابش بحرکت درآورد . مثل اینکه در رؤیای خوشی فرو رفته و پیر درآورده باشد ، احساس سبکی مطبوع و لذت بخشی در خود کرد . قلبش از شوق و نشاط بتپش درآورد . مثل اطفال و نوجوانان ، برقی از شور و هیجان در چشمانش درخشید . دستی بموهایش که در دو طرف سر ، بالای شقیقه ها سفید شده بود کشید ، مثل اینکه خواست با این عمل افکار تلخ و حسرت باری

تاج گل
اثر: لوئیجی
پیراندلو
ترجمه :
ایرج مستعان

را از ذهن خود دور کند ، برای چند لحظه هم که شده از یاد ببرد که چند روز قبل قدم بچهلمین سال عمر خود گذاشته است .

این فکر که چهل سال از عمرش میگذرد و بهترین مرحله عمر یعنی جوانی را برایگان از کف داده و تا کنون لذتی از زندگی خود نبرده است ، آتش بجانش میزد و مثل اینکه يك كابوس يك لحظه او را ترك نمیگفت . قسمت اعظم زندگیش ، دوران جوانیش ، تماماً بتحصيل ومطالعه و کار گذشته بود . از سالها قبل شب و روز با محیط غم انگیز بیمارستان ها و بوی نامطبوع دواها و قیافه زرد و پریده رنگ بیماران سروکار داشت و این زندگی یکنواخت و عاری از سرور و نشاط ، بر سراسر وجودش سایه می انداخت و روحش را در کسالت و افسردگی عمیقی فرو میبرد . حالا ، در چهل سالگی ، مثل کسی که ناگهان از خوابی عمیق و طولانی بپرد ، چشمانش را باز کرد ، از درون چارچوب زندگی یکنواخت روزانه بیرون جسته و بعقب نگریسته بود : دریغ از جوانی ! چه فرصت های خوبی را برای بهره بردن از زندگی در اختیار داشت و برایگان از دست داده بود . زندگی چه شیرین بود و او تا کنون لذات آن را درك نکرده بود ...

ضمن قدم زدن در خیابان های باغ ، يك لحظه بفکرش رسید که بمنزل برگردد و «المیرا» زن جوانش را همراه بیاورد تا او نیز از لذت این گردش بامدادی بهره ور شود . اما این فکریش از لحظه ای در مغزش باقی نماند : نه ، «المیرا» نمیتوانست مثل او از این گردش فرح بخش لذت ببرد . این لذت مخصوص خود او بود . حضور «المیرا» وضع را بنکلی تغییر میداد ، همچنانکه همین حالا ، فکر او ، آن شور و نشاط و بی خیالی چند لحظه قبل را در وجود دکتر از بین برده و روحش را جولانگاه يك

سلسله افکار تلخ و ناراحت کننده ساخته بود ، البته نه از این جهت که «المیرا» زن بد و همسر وظیفه نشناسی بود، بلکه از این جهت که هیچ‌ده سال با شوهرش تفاوت سنی داشت و ۲۲ سال از سنش می‌گذشت و ناگزیر نمیتوانست دنیا و زندگی را با آن چشمانی که شوهرش میدید ببیند .



هفت ماه قبل دکتر «سیمما» وقتی که با «المیرا» ازدواج میکرد، انتظار داشت که بزودی علاقه احترام آمیزی که این دختر در مدت کوتاه نامزدیشان نسبت بوی از خود نشان داده بود ، تبدیل بعشق خواهد شد. بنظر دکتر که قبل از این دختر هیچ زن دیگری را دوست نداشته وبا عشق سروکار پیدا نکرده بود ، کافی بود که «المیرا» در جریان اولین ماههای زناشوئی ببیند و بفهمد که شوهرش ، علیرغم موهای سفید و پیشانی پرچین خود ، مثل يك نوجوان تازه دل از کف رفته ، او را دوست میدارد. اما این آرزوی شیرین در مدت هفت ماه که از ازدواج او با «المیرا» می‌گذشت، هنوز صورت تحقق نیافته بود و دکتر با افسوس و حسرت حس میکرد که عشق ، عشق پرهیجان و حقیقی بقلب زنش راه نیافته و شاید هرگز نیز راه نخواهد یافت . « المیرا » بروی او لبخند میزد ، آغوش برویش میگشود ، حتی بهزار وسیله میکوشید که نشان دهد او را دوست میدارد ، اما مثل این بود که همه اینکارها از روی تکلف و برای انجام وظیفه بود . علاقه او نسبت بشوهرش ، بیش از آنکه با عشق آمیخته باشد، با احترام ، بایک نوع احترام که معمولاً دختری برای پدرش یا یک دوست بزرگ و با شخصیتش قائل است ، آمیخته بود و همین امر بین او و دکتر

جدائی می انداخت .

علاوه بر این در زندگی گذشته «المیرا» نکته دیگری نیز وجود داشت که بر ناراحتی دکتر «سیما» میافزود و هرشب و هرروز او را در اندیشه‌های تلخ و غم‌انگیزی فرو میبرد .

این نکته یا بنظر دکتر این نقطه ضعف ، عبارت از این بود که «المیرا» چند سال قبل ، در زمان دوشیزگی خود ، پیش از آنکه با دکتر آشنا شود ، يك جوان محصل را با هیجان و اشتیاق تمام دوست میداشت و این جوان ناگهان بر اثر ابتلای بمرض تیفوس فوت کرده بود .

از بازیهای سرنوشت اینکه آشنائی دکتر با المیرا ، برای اولین بار هنگام مرگ همین جوان صورت گرفته بود . دکتر سیما بچشم خود دیده بود که دختر جوان چگونه در مرگ محبوبش زاری می کرد و اشك میریخت و بر سر و روی خود میکوبید ، بطوریکه حتی نزدیک بود عقل خود را ازدست بدهد .

پس از آن در طی چندین هفته در اطاق خود، در را بروی همه بسته و از دیدن نزدیکترین کسانی امتناع کرده بود . حتی خواسته بود بقیه عمرش را وقف خدمت بکلیسا کند و در ردیف خواهران تارک دنیا در آید . این واقعه دهان بدهان در تمام شهر گشته و صورت افسانه‌ای بخود گرفته بود و هر کس در این باره چیزی میگفت ، شاید بیشتر از این جهت که جوان متوفی ، فردی باهوش و لایق ، سرشناس و مردم‌دار ، و مورد احترام و محبوب همه بود و دختری که در مرگ وی اشك میریخته نیز یکی از زیباترین دختران ایتالیا محسوب میشد .

بهین جهت وقتی که یکسال بعد از این واقعه ، المیرا بر اثر

اصرار والدینش در بعضی از محافل و مجالس عمومی حضور یافت (قیافه محزون و حالت عزادار و لبخندهای سرد و اجباری او ، تحسین و ستایش همه را برانگیخت و در مغز بسیاری از جوانها این فکر را بوجود آورد که بهر قیمت شده ، این دختر زیبا را از چنگال رنج و غم نجات بخشند و زندگی و عشق و جوانی را که از وجودش رخت بر بسته بود، بوی بازگردانند. بهمین جهت عده زیادی برای خواستگاری نزد پدر و مادرش رفتند که در بین ایشان چند نفر از سرشناس ترین و ثروتمندترین جوانهای ایتالیا بودند .

اما «المیرا» همچنان در عزای مرگ محبوب خود باقی ماند و با سرسختی عجیبی همه پیشنهادهای ازدواج را رد کرد .
دو سال گذشت و دیگر همه خواستگاران از ازدواج با او مأیوس شده پی کار خود رفتند .

در این موقع دکتر «سیما» علی رغم توصیه دوستانش که عدم موفقیت او را حتمی میدانستند، دل بدریا زد و بخواستگاری «المیرا» آمد و عجیب اینکه تقاضایش مورد قبول دختر جوان واقع شد !...

چه دلیل داشت که «المیرا» آنهمه خواستگاران جوان و مناسب را رد کرد و دکتر «سیما» را پذیرفت ؟ وقتی که این خبر در میان مردم منتشر شد ، ابتدا همه انگشت حیرت بدهان بردند ، اما بزودی خیلی ها مدعی شدند که بعلت این امر پی برده اند .

«المیرا» همسری دکتر سیما را پذیرفته بود ، برای اینکه سن این مرد اقتضای این را نداشت که کسی فکر کند دختر جوان از روی عشق با او ازدواج کرده است .

بعلاوه دكتر سيما ، با آن سن و سال ، نمی توانست از زن جوانش متوقع باشد که ویرا مثل يك مرد جوان دوست بدارد ، بلکه ظاهراً يك علاقه آرام، ناشی از احترام و انجام وظیفه و فداکاری، میبایست قناعت ورزد. این تفسیری بود که مردم درباره علت ازدواج «المیرا» با دكتر سيما کرده بودند و شاید چندان دور از حقیقت نبود .

دکتر نیز که پیش از ازدواج نمی خواست چنین واقعیتی را بپذیرد، بعد از ازدواج رفته رفته بدان پی برده و بهمین جهت دستخوش رنج و ناراحتی شدیدی شده بود .

او زنش را با شور و هیجان نخستین عشق جوانی دوست میداشت و این عشق برایش اولین و آخرین بود . تصور اینکه «المیرا» بچشم يك پدر باو نگاه میکند ، و از روی ترحم و از نظر انجام وظایف زوجیت ، باو لبخند میزند و آغوش برویش میگشاید ، آتش بجانش میزد . هر شب و هر روز فشار طاقت فرسائی بر خود وارد میکرد تا خونسردی خود را حفظ کند و اسرار ضمیرش را مکتوم دارد . داشتن يك قلب جوان و سرپوش نهادن بر آن دائماً شکنجه اش میداد .



در حین قدم زدن در خیابان های مشجر باغ ، همه این افکار برای صدمین بار از ذهنش گذشت . کلمه «المیرا» همه این خاطرات تلخ را در حافظه اش بیدار کرده و شور و نشاط چند لحظه قبل را بکلی از بین برده بود . چشمانش را چلانند و دستی بییشانش کشید و کوشید تا بموضوع دیگری فکر کند. بنزدیکی استخر بزرگ باغ رسیده بود. نزدیک استخر، يك باغبان پیر ، مشغول بیل زدن يك باغچه بود . دكتر این باغبان را

میشناخت ، زیرا سالهای قبل چندین بار از او گل خریده بود . در این موقع پیرمرد باغبان چشمش بدکتر افتاد و بمشاهده او کار خود را رها کرد و گفت :

– اوه آقای دکتر ! سلام عرض میکنم ، حتماً بدنبال من میگردید؟
– نه . قدم میزد . چطور ؟ ...

باغبان بدون توجه باین جواب ، از باغچه بیرون آمد و بدکتر نزدیک شده گفت :

– حاضر است ، یکساعت است که حاضر است . اگر میخواهید آنرا ببینید ، بفرمائید از این طرف ... آنرا در اتاقم گذاشتم که آفتاب نخورد .

دکتر بی آنکه از جای خود تکان بخورد با تعجب گفت :
– چه چیز را ببینم ؟ مقصودت را نمی فهمم ...
– عجب آقای دکتر ! چطور فراموش کردید ؟ تاج گل را عرض میکنم ! ..

– تاج گل ؟ کدام تاج گل ؟
این بار باغبان بیحرکت ماند و با تعجب گفت :
– خیلی معذرت میخواهم ؟ مگر امروز دوازدهم ماه نیست ؟
– چرا ... ولی ؟
– بسیار خوب . مگر شما پیروز نوکرتان را پیش من نفرستاده بودید که برای دوازدهم ماه يك تاج گل برایتان درست کنم ؟
دکتر باز هم يك لحظه بهت زده پیرمرد باغبان را نگریست و بعد مثل اینکه فکر تازه ای بخاطرش رسیده باشد گفت :

– اوه ... چرا ، چرا ، حالا بخاطر آوردم ، من نوکرم را
فرستاده بودم .

– بلی . و مخصوصاً سفارش کرده بودید که این تاج گل تماماً از
«رز» و بنفشه باشد . بیائید و ببینید . از یکساعت پیش حاضر است...
پیرمرد باغبان که از فراموشی دکتر خنده اش گرفته بود ، جلوفتاد
و خوشبختانه متوجه نشد که چگونه ناگهان قیافه دکتر درهم رفت .

دکتر مثل يك ماشین خودکار ، بی اراده او را تعقیب میکرد و از
فرط خشم دندان برهم میفشرد . حالا میفهمید که چه کسی این تاج گل
را سفارش داده است . دوازدهم ماه روز مرگ دلدادۀ سابق زنش بود و
بعد از سپری شدن چهار سال ، «المیرا» با این که شوهر داشت ، هنوز او را
از یاد نبرده و میخواست دسته گل روی قبرش بگذارد !

موجی از کینه و غضب سراپای دکتر را تکان داد . خون گرم ، مثل
آهن مذاب ، در رگهایش بگردش در آمد . اوه ! این زن در زیر ظاهر
آرام و محبوب خود عجب او را میفریفت . عجب قیافه مظلوم و حق بجانبی
نشان میداد . چقدر از وظیفه شناسی و فداکاری دم میزد ، اگر خاطره عشق
آن جوان هنوز از قلبش بیرون نرفته و هرگز نیز بیرون نمیرفت ، پس
چرا حاضر باز دواج با يك مرد دیگر شده بود ؟ چرا ؟

این افکار مثل آتشی مغز دکتر را میسوزانید ، اما همچنان پیرمرد
باغبان را تعقیب میکرد . میخواست ببیند ، این تاج گل را ببیند ، بچشم
خود شاهد این برگه انکارناپذیر خیانت زنش باشد . پس از طی مسافت
کوتاهی باتاق باغبان رسیدند و داخل شدند .

تاج گل در گوشه ای از اتاق روی يك میز آهنی گذاشته شده بود .

چقدر بزرگ و زیبا بود. باغبان بهترین گل‌های رز و بنفشه باغ را برای تهیه آن مصرف کرده بود .

– چطور است آقای دکتر ؟ مطابق دلخواه شما نیست ؟ باور کنید همه گل‌های آن تازه است ، امروز صبح آنها را چیده‌ام . خیلی بیشتر از ۱۰۰ لیر می‌آزرد . خودتان انصاف بدهید ، این همه گل فقط ۱۰۰ لیر؟ اگر می‌خواهید زحمت مرا واقعاً جبران کرده باشید ، باید ۲۰ لیر اضافه مرحمت کنید ...

دکتر دهان‌گشود تا چیزی بگوید ولی صدا در گلویش گیر کرد. نگاهی بتاج گل و نگاهی بیابان انداخت . نفس بلندی کشید . لب‌خند تلخی زد و بزحمت گفت :

– من ... باید پردازم ؟ آه راست است ، صد لیر کم است : گفتم ۱۲۰ لیر ؟ بسیار خوب . بگیر ...

باغبان اسکناسهایی را که دکتر از کیفش بیرون کشیده و بطرف او دراز کرده بود گرفت و شمرد و با خوشحالی گفت :

– متشکرم آقای دکتر . مطمئن باشید که زیادی از شما نگرفته‌ام. دکتر درحالی که کیفش را در جیبش می‌گذاشت گفت :

– دسته گل را همین جا نگهدار . اگر نوکر ما برای بردن آن آمد، نده . من خودم می‌آیم و می‌برم .

و بلافاصله از اتاق خارج شد ، بعجله قریب صد قدم پیمود و نگاهی بعقب انداخت و وقتی که مطمئن شد تنهاست و باغبان بدنبالش نیامده‌است ، ایستاد . باخشم مشت‌هایش را گره کرد ، قیافه‌اش درهم رفت و گفت :

– قیمت دسته گلش را هم من پرداخته‌ام !

حالا چه میبایست بکند ؟ با خود فکر کرد بهتر است فوراً بمنزل برود ، بدون سروصدا و داد و فریاد ، حتی بدون سرزنش دست «المیرا» را بگیرد و او را بخانه پدرش ببرد . آری این زن مستحق چنین رفتاری بود . لیاقت زندگی زناشوئی را نداشت . بهتر بود برود و تا پایان عمر در گوشه‌ای بنشیند و در عزای مرده‌اش اشک بریزد و بیش از این با قلب مردی که بجز عشق او وسعادت او فکری در سر نداشت ، بازی نکند .

قدم پیش گذاشت تا برود ، ولی حس کرد که زانواش میلرزد و بزرگوار سنگینی بدنش را تحمل میکند . آهی کشید و بطرف صندلی چوبی فرسوده‌ای که در کنار يك باغچه قرار داشت رفت و نشست . سلسله بی‌انتهای افکار بار دیگر بمغزش هجوم آورد . با خود گفت : « اگر من تصمیم بترك او بگیرم ، خبر این رسوائی مثل بمب در تمام شهر خواهد ترکید و آنوقت مردم چه خواهند گفت ؟ حتماً خواهند خندید و خواهند گفت که من بخاطر يك دسته‌گل زنم را ترك کرده‌ام . هیچکس نخواهد فهمید که من چه رنجی کشیده و تا چه حد در عشق خود ناکام شده‌ام . همه مرا مردی مسن میدانند و بنظر ایشان يك مرد مسن فاقد قلب و عاری از احساسات پرهیجان است » .

مدتی دراز روی صندلی نشسته بود و فکر میکرد . رفتن رفته‌کمی اعصابش آرام شد و آتش خشم و غضب اولیه فرونشست . باخود فکر کرد که اگر جوان بود ، شاید حق داشت سروصدا و رسوائی بپا کند ، اما در این سن و سال ، مصلحت در این بود که از راههای دیگری داخل شود و با تدبیر و متانت ، همسرش را از اندیشه‌های ناروائی که در سر می‌پرورانید و بحال خودش و شوهرش هردو مضر بود ، باز دارد .



با این تصمیم آهسته از جابر خاست و از باغ بیرون آمد و بطرف منزلش
براه افتاد. خیال میکرد بار دیگر بر اعصاب خود مسلط شده و خون سردیش
را بازیافته است، اما بعد از رسیدن بمنزل، هنگامی که میخواست از
پله ها بالا رود، حس کرد که هنوز زانوهایش میلرزد و قلبش از یأس و
اندوه فشرده میشود.

تصور اینکه هم اکنون دوباره بازنش رو برو خواهد شد، التهاب
و هیجان عجیبی در او بوجود میآورد. از یکطرف، از اینکه «المیرا»
هنوز خاطره عشق سابقش را فراموش نکرده و ویرا فریب داده بود، حس
کیندای درخود نسبت باو مییافت، و از طرف دیگر احساس میکرد که
این زن را علی رغم خیانتش هنوز با تمام وجود خود دوست میدارد و در
مقابلش تسلیم محض است.

بالاخره وارد اتاق زنش شد و او را در مقابل آینه در حال شانه
کردن گیسوان خود دید. زن جوان از مراجعت شوهرش بمنزل در این
ساعت غیر معمول متعجب بنظر میرسید. دکتر نزدیک او رفت و گفت:
- من بمنزل برگشتهام تا از تو دعوت کنم باهم بگردش برویم.
- همین حالا؟ چرا امروز؟

این کلمات بی اراده از دهان «المیرا» خارج شده بود و هریک مثل
خنجری در قلب دکتر فرو رفت. آری، چرا امروز؟ امروز «المیرا» دل
و دماغ گردش را نداشت. امروز فقط میخواست در منزل، در اتاق خود
تنها باشد و با خاطره اش، با خاطره محبوبه از دست رفته اش خلوت کند.
دکتر سر برگرداند و بزحمت برانقلاب درون خود غلبه کرده گفت:

– امروز هوا خیلی خوبست . نمدانی چه آسمان صاف و چه آفتاب لذت بخشی است . زود باش حاضر شو . يك اتومبیل کرایه میکنیم و بسبزه‌زارهای اطراف میرویم . حیف است که چنین روزی را انسان در اتاقهای دربسته بگذراند. زود باش ، من درپائین منتظرت هستم. بعد از گفتن این جمله ، بدون انتظار جواب از اتاق بیرون رفت و در راهروی طبقه اول بقدم زدن پرداخت. چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای «المیرا» که از پلکان پائین میآمد، بگوش رسید . زن جوان همیشه از دکتر اطاعت میکرد . هر طور که او میل داشت رفتار مینمود . فقط در يك مورد شوهرش هیچگونه نفوذی روی او پیدا نکرده بود و آن يك مور ، قلب او بود . معذک هرگز نمیخواست که اسرار قلبش فاش شود و بهمین جهت علیرغم میل باطنی خود حاضر شده بود باتفاق دکتر بگرددش برود .

باهم از منزل بیرون آمدند . چند قدمی پیاده راه رفتند . بعد دکتر يك اتومبیل کرایه‌ای را صدا زد و سوار شدند. بدستور دکتر اتومبیل بطرف پارك بالای تپه حرکت کرد و وقتی که بجلوی در بزرگ آهنی آن رسید ایستاد. دکتر پیاده شد و از زنش خواش کرد که چند دقیقه منتظرش باشد . چند دقیقه بعد، وقتی که «المیرا» شوهرش را دید که باتفاق باغبان درحالی که تاج بزرگ گل را در میان بازوان خود داشت جلو میآمد ، از فرط ناراحتی و التهاب ، نزدیک بود ناگهان مدهوش شود . دکتر سوار اتومبیل شد و تاج گل را از باغبان گرفت و خطاب براننده گفت :

– برو بقبرستان !

بمحض اینکه اتومبیل براه افتاد ، زن جوان درحالی که صورتش

را بادستها پنهان میکرد، زارزار بگریستن پرداخت. دکتر باملايمت گفت:
 - گريه نکن، من در منزل نخواستم چیزی از این بابت بتوبگويم.
 الآن هم ترا ملايمت نمیکنم. تقاضا دارم گريه نکن. من از موضوع
 این تاج گل بر حسب تصادف مطلع شدم، صبح رفتم باین پارک برای اینکه
 کمی قدم بزنم، باغبان بتصور اینکه من تاج گل را سفارش دادام آنرا
 بمن نشان داد. بازهم که گريه میکنی؟ میخواهم بقبرستان برويم تا باهم
 تاج گل را سرقبر اوبگذاريم.

«الميرا» همچنان صورتش را با دستها پنهان کرده بود و کلمه‌ای بزبان
 نمی‌آورد تا اینکه پس از مدتی اتومبیل در مقابل نرده‌های قبرستان توقف
 کرد. دکتر زیر بازوی زنش را گرفت و دوتائی از اتومبیل پیاده شدند.
 راننده تاج گل را بدکتر داد. دکتر گفت:

- میدانی قبر او کجاست؟

زن جوان با سر اشاره منفی کرد، دکتر بازوی او را گرفت و بدنبال
 خود کشید، سنگ روی قبر را یکی یکی میخواند تا اینکه پس از پنج
 دقیقه جستجو بالاخره قبر آن جوان را پیدا کرد. تاج گل را روی قبر
 گذاشت. آهسته کنار آمد و از پشت زنش عبور کرده بدون اینکه اوبفهمد
 دور شد، معذلك «الميرا» همچنان ساکت در جای خود ایستاده بود و
 کوچکترین حرکتی نمیکرد، حتی يك نظر بطرف قبر نمی‌انداخت يك
 کلمه دعا از دهانش بیرون نیامد و يك قطره اشک برای مرده از چشمانش
 سرازیر نشد. بعد از چند دقیقه، مثل اینکه ناگهان متوجه غیبت شوهرش
 شده باشد، بايك حرکت سریع بعقب برگشت و بلحنی که تاکنون سابقه
 نداشت دکترا صدا کرد. وقتی که دکتر بنزدیکش رسید، گريه کنان

خودش را در آغوش او انداخت و با کلمات بریده بریده گفت :
 - اوه مرا ببخش ! مرا ببخش ! مرا بیر ! ...

□

سبب قندك
 از : علی اکبر
 کسمائی

غروب کبود بود و بوی گل اطلسی میداد . باغچه‌ها را تازه آب داده بودند و حیاط هنوز دم داشت . کلاغها در آسمان خاکستری با بالهای خسته و غار غار پیوسته خود بی هیچ شتابی بسوی لانه های ناپیداشان میرفتند . همیشه این ترانه شامگاهی در خاطرم باغم غروب درآمیخته و حتی از آن زمان که کوزك خردسالی بیش نبودم اندوهی عمیق در دلم افکنده است .

ننه پیر با چارقده سفید ململ و چادر نماز چیت گلداز ، روی پله پهن ایوان نشسته بود و لوله لامپا پاك ميكرد : اول بانفس نارسای خود در آن میدمید و بعد با فشار انگشتان استخوانیش چوب باریك و کوتاهی را که کهنه مجاله‌یی بآن پیچیده بود از توی لوله لامپا میگذراند. لوله لامپا برق میافتاد و آنوقت ننه آنرا بر سر چراغ گرسوزی که تازه روشن کرده بود میگذاشت و سپس صلوة میفرستاد و با کشیدن نفسی عمیق که به آهی دردناك شبیه بود به كمك دستهای لرزانش بسختی از جا برمیخاست و چراغ را آهسته و با احتیاط به اتاق نشیمن میبرد . از حیاط بوی رطوبت و گیاه آبخورده ، از اتاق صدای صلوة فرستادن ننه واز بیرون نوای نقاره خانه میآمد ...

پدرم هنوز نیامده بود و من در گوشه حیاطی که رفتدرفته در تیرگی و خنکی آخرین شبهای بهار فرو میرفت ، با اسبم خدا حافظی میکردم و پیش

از آنکه هوا کاملاً تاریک شود به اتاقی که هنوز بوی چراغ تازه روشن شده میداد میرفتم. اسبم تنه تنومند درخت مو بود که از توی باغچه گوشه حیاط درآمده کمی روی زمین خزیده و از زاویه دو دیوار بسوی پشت بام بالا رفته و شاخ و برگ خود را روی دیوار مشترک ما و همسایه پراکنده بود. اسبم راهوار نبود ولی من با خیالهای کودکانه سوار آن میشدم و بهمه جا میرفتم. حتی با آن پرواز میکردم: از روی پشت بامهای گلی خانه ها میگذشتم و از فراز چنارهای کهنسال پرمیزدم. از روی سرهمه بچه های گذر میپریدم. به میدان مشق میرفتم. توی نقاره خانه سرمیکردم. کرناهای دراز نقاره چیان را تماشا میکردم. در آن بالاخانه اسرارآمیز روی سردر میدان مشق که هنوز در خیال کودکانه من جعبه همه صداها بود، و در آن نوازندگان کلاه بوقی که نوک کرناهای دراز را بر لب داشتند و سر کرناها را از پنجره های باریک و بلند نقاره خانه به سوی خیابان سپه گرفته بودند، سیرها میکردم. آنها در نظرم با انسانهای دیگر فرق داشتند. نقاره خانه در تخیل کودکی من عامل مرموزی بود که آدمهایش از اشعه زرین صبح و تیغه های ارغوانی آفتاب غروب ساخته شده بودند! پدرم هنوز نیامده بود. بازگشت او به خانه برای من در حکم حادثه مسرت انگیزی بود. او هیچوقت بطور عادی از بیرون نمیآمد و هیچوقت با دست خالی به خانه باز نمیگشت. چیزهایی را که برای من میخرید و میدانست که من از دیدن آنها ذوق میکنم با تشریفات شبیه چشم بندی نشانم میداد: هرگز فراموش نمیکنم شبهایی را که از آسمان اتاق، میوه و بازیچه میبارید و لحظه یی بعد، شکل خرگوشی که گوشهایش را تکان میداد روی دیوار اتاق نقش میبست و من همچنان در حیرت و

هیجان کودکانه مانده بودم که ناگهان پدرم در درگاه اتاق ظاهر میشد و مرا که بی محابا به سویش میدویدم در آغوش میکشید .

گاهی صدای صحبت پدرم که از کوچه به گوش میرسید ورود او را اعلام میکرد . در بازگشت به خانه اگر میهمان یا مصاحبی همراه داشت پیش از آنکه خودش را بینم ، صدایش را میشنیدم : گاهی صدای خنده و شوخی اش را وزمانی صدای خشم و خشونتش را ... گاه نیز با میراب عتاب میکرد و دشنامگویان وارد خانه میشد و زمین و زمان را بیاد ناسزا میگرفت . زیرا تهران آنروز نیز همچنان دچار بی آبی بود و میراب هر محل ، هنگام نوبت آب ، ارباب مردم کوی و برزن میشد و تا باج سبیل نمیگرفت آب را سبیل نمیکرد !

پدرم مردی بسیار پاکیزه و تا حد وسواس در بند نظافت بود. گاهی از همان دم در ، ننه را صدا میداد و بالحنی سرزنش آمیز ، يك عدد چوب کبریت یا خاشاکی را که در دالان خانه یا کنار حیاط دیده بود مانند علامت جرمی باو نشان میداد و فریاد میکشید که چگونه است که فقط چشم من می بیند و چشم دیگران نمی بیند !

پدرم چند فرزند پسر از دست داده بود . من آخرین پسرش بودم. در حاشیه کتاب مثنوی چاپ هند که شبها پیش از خواب ، آنرا با آوای بلند میخواند و اکنون تنها یادگاری است که از او در دست دارم، در ذیل تاریخ تولدم چنین نوشته است : « ... اینك جز این یکی ، دیگر گلی در گلستان زندگی من باقی نیست تا نوبت خزان آن کی رسد ... » این یادداشت در حاشیه مثنوی ، گذشته از آنکه از ایمان پدرم بمولوی حکایت میکند ، بخوبی میرساند که از داغ فرزند چه دل خونینی داشته است .

به مادرم گفته بود تنها آرزویش اینست که آنقدر زنده بماند تا بزرگی مرا - بزرگی این آخرین پسرش را - بچشم ببیند .

او غالباً مرا به گردش مبرد. گردشگاه ما بیشتر خیابان قدیم امیریه بود که تقریباً از خیابانهای خرم و خلوت بیرون شهر تهران بشمار میرفت و بادرختان کهن و زمزمه جویبارش - که بنظم نهری عریض میآمد - اینک در خاطرم همچون گلستانی جلوه گر است . بعضی عصرها دست مرا میگرفت و در خیابانهای خاکی و پیاده روهای تنگ و کم آمد و رفت تهران آنروزگار ، در زیر چنارهای کنار جویبار قدم میزدیم . عطر خاک توأم با بخار آب که از زمین آفتابخورده آب پاشی شده برمیخاست در مشام پرمیشد . آوای نقاره خانه نیز از دور بگوش میرسید . صدای زنگ واگون و شیهه اسبانی که آنرا میکشیدند از بالا و پائین خیابان بلند بود . مخصوصاً ترمز واگون ها برای من چیز بسیار جالبی بود زیرا شکل حلقه ای آهنین شبیه سکان کشتی داشت که واگون چی در آن حال که پشت کفل اسبها میایستاد آنرا بدست میگرفت و در هراستگاه آنرا باخونسردی تمام میچرخاند و چرخها در داخل ریلهای مجوفی که توی زمین کار گذاشته بودند بی آنکه بچرخند با صدای فلزی ممتدی میلغزیدند و اسبها را از حرکت باز میداشتند . از اینرو ایستادن واگون همیشه با سروصدای زیادی آمیخته با شیهه اسبان و سائیدن فلز و بانگ واگون چی که نام ایستگاه را بلحن دashi بزبان میآورد همراه بود . هنوز پس از گذشت سالها هر وقت از حدود چهارراه حسن آباد میگذرم و بوی کاه گل و خاک آفتابخورده ای که آب بر آن پاشیده باشند بمشام میرسد و یا شیهه اسبی بگوشم میآید ، بی اختیار تمام آن صداها و بوها و منظره های گذشته را با تمام وجودم حس

میکنم و یاد پدر مانند خوابی غم‌انگیز و با آهنگی بسیار محزون که در گذشته‌های بسیار دور شنیده باشم، از نو در خاطر من جان میگیرد.

روزی در ازدحام توپخانه، در آن سالها که هنوز «سردرالماسیه» را خراب نکرده بودند، پدرم همچنانکه دست مرا گرفته بود و از آن دروازه کاشیکاری میگذشتیم، بالبخندی پدرانه از من پرسید: «اگر اینجا گم بشی و منو پیدا نکنی چه میکنی؟» اندیشه گم کردن پدر، بیش از ترس گم شدن خودم اضطرابی در دلم افکند. نخستین بار بود که میدیدم ممکنست پدرم را گم کنم و شاید نخستین دلهره‌یی بود که در زندگی حس میکردم، بیاد ندارم که پدرم چه گفتم، اما یادم هست که آنروز چقدر از اندیشه گم شدن خود و ناپدید شدن پدرم ترسیدم در حالیکه هنوز نمیتوانستم درست درك کنم که معنی از دست دادن پدر چیست...

شبها از پشت پنجره اتاق خانه‌ما که روبه‌کوچه باز میشد، سیرابی فروشی که دیگ سیرابی بر سر داشت، با صدای بم و آهنگ کشدار یکبار در سکوت شب بانگ بر میداشت که: «آی سی... را... به!» پدرم که از صدای او و همچنین از سیرابی بدش می‌آمد و همیشه از این آوای مزاحم دمغ میشد، یکبار همینکه صدای سیرابی فروش به گوش رسید، از جابر خاست و یکی از پنجره‌های مشرف به کوچه را گشود و دهان را روبه‌کوچه گرفت و با همان لحن کشدار و تقلید صدای بم و ممتد سیرابی فروش در جوابش بانگ برداشت که: «با... شه...». پس از چند شب که پدرم اینکار را تکرار کرد، دیگر صدای مزاحم سیرابی فروش از آن کوچه بگوش نرسید ولی طنین آوای او توأم با صدای پارس سگهای ولگرد همچنان از کوچه‌های مجاور بلند بود.

پدرم کمتر اتفاق می‌افتاد که هنگام خرید خشمناك نشود زیرا از

بازار گرمی فروشندگان و دروغگویی و گرانفروشی آنان عاصی بود و هنگامیکه میدید فروشنده‌یی میخواستد جنس نامرغویی باو «قالب» کند و یا بیهوده از جنس بی‌مصرفی تعریف میکند و قصد تحمیق دارد، یکباره از جا درمیرفت ولی درین موقع بجای هرگونه اعتراض یا دشنامی فقط با چهره‌یی برا فروخته و لحنی عتاب آمیز به فروشنده میگفت: «خودتی!» و بعد درحالیکه دست مرا بشت میکشید، خشمناک از دکان بیرون میرفت. اما آنچه درین میان برای من بسیار جالب بود، قیافه بهت‌زده فروشنده بود که بی آنکه بداند چه شنیده است، بانگاههای خیزه و حیرت زده‌یی پدم را تا بیرون مغازه بدرقه میکرد!

پدم شبها مناجاة میکرد و با آوای حزین با خدای خود راز دل میگفت و ازرنجهای روز به درگاه او پناه میبرد و پشانی سجود به آستان او میسود. سحرگاهان و یا دردل شب که او مناجاة میکرد، همه در خواب بودند جز من که صدای غمین او از خواب بیدارم میکرد و ا همه‌یی در دلم میافکند. ترسی گنگ و مبهم با ارتعاش صدای لرزانش بدلم راه مییافت. سر بزیر لحاف میبردم و در آغوش خود پناه میجستم ولی صدایش در گوشم میپیچید و در آنحال دلم میسوخت، نمیدانم برای چه: برای پدم، برای خودم و یا برای چیزهای گنگ و مبهم؟! کم‌کم ترسم میریخت و طنین غم-انگیز صدایش دلم را بیشتر میسوزاند. در آنحال حس میکردم که همچون پرکاهی سبک شده‌ام و بانسیم آوای پدر در سپیدی فجر پرواز میکنم. موسیقی مناجاة او ملائک آسمان را بخانه ما میآورد و من پره‌ای سفیدشان را از لابلای ارتعاش ناله‌های او میدیدم که همچون چادری از ابرهای ابریشمین بر سر حیاط خانه ما گسترده‌اند.

شب هنگام ، پدرم در رختخواب تا وقتی که خواب پلکهایش را سنگین نکرده بود مثنوی میخواند . ارتعاش صدای پدرانه و محزون او که خیال میکردم با نور چراغ اتاق خوابش در بستر من پخش میشود ، همچون لالایی مطبوعی که از جایی دور بگوش رسد ، مرا بخواب خوش کودکی فرو میبرد . هر وقت بیاد مثنوی خواندن او میافتم بنظم میرسد که تمام سوزهای زندگی در آوای او نهفته بود . بعدها هیچ آهنگی نشنیدم که بقدر این آواز غم انگیز پدر در من اثر کرده باشد ...

شبهای سرد زمستان ، هنگامیکه زوزه سگهای ولگرد تهران ازدور به گوش میرسید ، پدرم بعد از خوردن شام برمیخاست و پالتو می پوشید و یقه آنرا تا گوشها بالا میکشید و پاهای خود در زیر جوراب کاغذ میچسباند تا سرما آنها را نزند و آنوقت قابلمه ای را که از غذای همانشب پر شده بود برمیداشت و برای خانواده مهرساز بینوایی میبرد که روزها در گوشه مسجد شاه بساط محقر مهرسازی خود را میگسترده و عواید اینکار کفاف مخارج زندگی او وزن و فرزندش را نمیداد . درین گونه شبها ، من تا زمانی که پدرم باز نمیگشت نمیخوایدم . ساعتی بعد که پدرم باز میگشت از سرما میلرزید ، از دهانش بخار بیرون میآمد و نوک بینی و پشت گوشش از سوز سرما قرمز شده بود و هنگامیکه پالتو از تن در میآورد ، با همه خستگی و سرمزدگی ، قیافه راضی و خشنود مردی را داشت که از عمل خود با همه زحمتش لذت برده و میرود که شب را با وجدان آسوده سر بر بالش خواب نهد . پدرم مردی آراسته و مؤمنی پاکیزه بود . زنهای عامی همسایه بمادرم میگفتند : « هر وقت از کوچه بوی عطر میشنویم میفهمیم که شوهر شما رد شده است . اما نمیدانیم مناجاة کردنش را باور کنیم یا عطر زدنش

را ۱۱ « جلیقه‌هایی که پدرم میپوشید و زنجیر طلای ساعت خود را از آن میآویخت هر يك از بهترین شالهای کشمیر یا ترمه و یا دیبای دمشقی دوخته شده بود . کراواتهایش که همیشه با سنجاق یا قوت یا مرواریدی زینت میشد ، برای هم‌آهنگی با ردنکوت سیاه یا دودی رنگی که میپوشید ، غالباً از اطلسهای جگری رنگ یا بنفش بود . سردستهای آهار میبست و برگردان یقه ردنکوتش از اطلس سیاه بود . همیشه کفشهای ورنی فرنگی نوک درازی میپوشید که بندهای پهنی شبیه روبان داشت . گاهی خود بر کراواتها یا جلیقه های ساده اش خامه دوزی میکرد و با خامه ، خالهای پراکنده‌یی بر آنها میدوخت و چون مدتی در روسیه بسر برده بود از مردان زمان خود باسلیقه تر بود و حتی مانند يك کدبانو در کارهای خانه دخالت میکرد .

چهره‌یی سپید بپاکی یاس و چشمانی آبی برنگ آسمان سحر داشت . ریش جوگندمی كوچك و کوتاهش بروقار سیمای او میافزود . مادرم از عشقبازیهای این مرد باحرارت که درعین خداشناسی و ایمان ، دل زیبا پرستی نیز داشت داستانهای جالبی میگفت که بیشتر مربوط به اوایل دوران جوانی پدرم بود و البته از خود او شنیده بود . اما داستانهای نیز از عشقبازیهای او شرح میداد که در دوره ازدواج آنها رخ داده بود . مادرم وقتی این داستانها را شرح میداد چنان بود که مادری از شیطنتهای پسر نابکارش داستان میسر اید . در میان آن داستانها نمیدانم چرا ماجرای لوئیزه خانم با جلوه و جلای بیشتری به یادم مانده است :

لوئیزه خانم يك زن ارمنی بود . شوهرش مرد توانگری بود که بایك کشور خارجی تجارت داشت و کارهای او را پدرم انجام میداد . مادرم میگفت لوئیزه خانم عاشق این منشی آداب‌دان و خوشپوش شوهرش شده

بود . از پاکیزگی و آراستگی ، از جاذبه بیان او ، از دستهای نظیف و خوش ترکیب او تعریف میکرد و غالباً او را به عنوان میهمانی به خانه خود میبرد . داستان لوئیزه خانم با آب و تابی که مادرم در شرح اوصاف او میداد ، برای من نخستین افسانه خیال انگیز عشق شد . شاید نخستین چهره زیبایی که در لوح خاطرم نقش بست ، نقش خیال چهره زیبای لوئیزه خانم بود . بعدها در رؤیای جوانی نیز زنان قشنگ همه برای من نوعی لوئیزه خانم بودند با چشمان آبی خمار ، گیسوان بلند بلوطی و نیمتاجی مرصع بدالماسهای درشت و نیمتنه مخمل سرمه‌یی که باخامدهای سرخ و زرد مليله‌دوزی شده بود و دامن بلند چین‌دار و پوتین‌های ظریف زنانه که زنان آراسته آن روزگار میپوشیدند و از جلوتا زیر زانو تکمه میخورد... پدرم هنوز نیامده بود . هروقت او دیر میکرد مادرم دلواپس میشد زیرا او مرد آرامی نبود و هیچوقت در زندگی آسوده نمی نشست . چندین بار به زندان افتاده بود . مادرم از گذشته‌های او تجربه‌های تلخی داشت و بدهمین دلیل هروقت صدای در بر میخواست بی اختیار بخود میلرزید . همیشه تصور میکرد که مأموران برای بازداشت پدرم آمده‌اند !

تازه به مدرسه میرفتم . شبی که پدرم را گرفتند درست در خاطرم نیست اما بعد از آنرا خوب بیاد دارم : آن روزها شبها را که پدرم در خانه نبود ... و چندی بعد که يك روز باتفاق چند سرباز مسلح و يك مأمور «سویل» برای دیدن زن و فرزند از زندان به خانه آمد ، خوب به خاطرمانده است . هوا گرم بود . چهره پریده رنگ او و نگاههای خیره و حالت مهموم و غمزده اش را گویی همین دیروز بود که در ایوان خانه میدیدم . با پیراهن یقه باز و حالتی افسرده و پریشان در گوشه ایوان نشست و قلیان

خواست. نگاهش در آنسوی حیاط، در میان شاخ و برگ درختان مو و بلکه هم خیلی دورتر گم شده بود. پاسبانان در هشتی خانه به انتظارش نشسته بودند. وقتی قلیان را زمین گذاشت مرا روی زانوان خود نشاندا اما اندیشه و نگاهش هنوز جای دیگر بود: خیلی دور، گفتمی بآینده‌یی مجهول میانیدشد. بهسر نوشت من، بهسر نوشت پسر بی پدر...

با احساسی گنگ و در عین حال رساتر از عقل و هوش کودکی بسن و سال من، میفهمیدم که پدرم در چه تلاطم روحی افتاده است: پدری که میدانستم دیگر هر شب به خانه باز نمیگردد و بر سرم باران میوه و بازیچه نمیریزد و روی دیوار اتاق با انگشتان دست خود نقش کله خرگوشی میاندازد. پدری که میدانستم دیگر صدای مناجاة شبانه‌اش را نخواهم شنید و به آوای مثنوی خواندنش به خواب نخواهم رفت و سحرگاهان فرشتگان آسمانی به ناله‌هایی که از آستان خدا سرمیداد، دیگر چتر ابریشمین از بالهای سفید خود بر سر خانه ما نمی‌گسترند!

زندان پدرم در دژبان مرکزی، دهلیز تیره‌یی در انتهای دالان باریکی بود. یکبار پسر عموی کوچکم که در حدود چهارده سال بیشتر نداشت مرا به دیدار او برد. اما آنروز دوبار جلو ما دو کودک شش ساله و چهارده ساله را گرفتند: یکبار در مقابل در ورودی دژبانی درمیدان مشق، و یکبار هم در برابر آن دالان دراز و باریک زندانی که در گوشه جنوب غربی دژبانی بود... بیاد ندارم که بما چه گفتند ولی هنوز بیاد هست که از نگاههای سرد و رفتار خشن زندانبانان و از تفنگهای نیزه‌دار نگهبانان بسیار ترسیدم و از پسر عمویم که او نیز چیزی بیشتر از من نمیدانست با اصرار گریه آلودی میپرسیدم که پدرم چرا به اینجا آمده‌است؟!

وقتی از محوطهٔ دژبانی میگذشتیم بوی خاکهای آفتابخوردهٔ توأم با بوی پهن اسب و قاطر بمشامم خورد . هوا گرم بود پدرم روی زمین خاکی زندان نشسته بود و هنوز همان پیراهن یقه‌باز را پوشیده بود. وقتی پس از مدتی چشمم باو افتاد ، از ریشهای انبوه او تعجب کردم و به نظر میرسید که درین چند ماه اخیر چندین سال پیر شده است .

هنوز گرمی اشکهای او را روی پوست صورت خود حس میکنم . هنوز حرارت سینهٔ عریان و ضربان قلب پرطپش او هنگامیکه مرا در آغوش گرفت چنانکه گویی همین دیروز بود ، در خاطرم بوضوح تمام باقی مانده است . او همینکه مرا دید با چشمان اشک‌آلودی در آغوشم کشید . خیلی کوچکتر از آن بودم که بدانم پدری در زندان وقتی پسرش رامی‌بیند و میداند که این آخرین بار است که او را ، جگرگوشه‌اش را ، آخرین امید زندگیش را در آغوش میکشد ، چه حالی دارد و زخم زندگی و نیشترمرگ و تند باد حادثه را چگونه تا مغز استخوان خود احساس میکند . روی زمین خشک زندان نشسته بود و مرا در آغوش میفشرد و میگریست . اشکهای گرمش بصورتم میریخت زاری او مرا نیز بگریه انداخت ؛ هرچند درست نمیدانستم که برای چه گریه میکنم . همینقدر حس میکردم که دلم میسوزد . در آن حال بیاد مناجاتهای شبانهٔ پدرم افتادم . صدای همان ناله‌های سوزناک سحرگاهی و همان راز و نیازهای دردآلودی که شبانگاهان مرا از خواب میپراند ، در سلول تنگ و تیرهٔ زندان پیچیده بود ...

حق نداشتیم زیاد پیش او بمانیم . زندانبان چندین بار از برابر زندان گذشت و اشاره کرد که وقت ملاقات گذشته است. اما پدری که میدانست

دیگر پسرش را نخواهد دید ، پدری که میدید باید برای همیشه از پاره جگرش جدا شود ، چگونه میتوانست یگانه فرزندش را از آغوش خود رها کند؟ سرانجام اشکهایش را پاک کرد. لحظه‌یی آرام گرفت. درسکوت غم‌انگیزی مرا بوسید و ازجیب جلیقه‌اش که درگوشه زندان افتاده بود، چند شاهی پول خورد درآورد و بپسرعمویم داد و گفت : «برایش سیب‌قندی بخر» . مثل اینکه با اینکار به خودش نیز دلداری داد ...



بعد از آن دیگر پدرم را ندیدم . چراغی که هرشب روشن میشد و بازگشت پدر را نوید میداد فروغی بود که در دلم میمرد و فرو بردن شعله حیات پدرم را بیاد میآورد . ننه پیرخانه ما را ترك گفت و بدولایت خود رفت . گل‌های اطلسی در باغچه خانه ما برای همیشه پژمردند و اسبم نیز خشکید و مرد و زندگی غروب تیره و غمناکی شد که شامگاهی سیاه و ظلمانی درپی داشت ...

بعد از آن دیگر پدرم را ندیدم ؛ اما هر سال بهار ، در آخرین روزهای فصل و اوایل تابستان که سیب‌قندی بیازار می‌آید ، این میوه سفید و ظریف با آن عطر لطیفش مرا بیاد آخرین دیدار پدرم در زندان می‌اندازد: پدری که خیلی زود ازدست دادمش ...



بهار
 حزن انگیز
 بلاسکو ایباز
 ترجمه: کاظم
 انصاری

توفول سالخورده و دخترش مانند بردگان زندگی نکبت باری را میگذرانند. آنها بردگان باغ خود بودند که سالها ثمر بخشی سست و بی برکتش ساخته بود. خودشان نیز بدو درختی شباهت داشتند که در این تکه زمین - که بقول همسایگان اندکی بزرگتر از يك دستان بود - کم ریشد گرفته بودند.

تمام روز را بسان کرمهای خاکی میان باغچهها میلولیدند و دختر کم رشد و ضعیف باندازه کارگرمزدور زحمت میکشید.

بوی لقب بوردا داده بودند، زیرا خدا بیمارزدش همسر عموتوفول که در آرزوی کودکانی بود که بزنگیش سرور و شادی بخشند این دخترک را از پرورشگاه یتیمان گرفته و به فرزندی خود قبول کرده بود. بوردا در این باغ نشو و نما یافت. اینک هجده سال از سنش میگذشت لیکن بزرگتر از دخترکی یازده ساله جلوه نمیکرد: در وجود این کودک علیل و ناتوان باشانهای لاغر پیش آمده و سینه گود افتاده و پشت خمیده بهیچوجه آثار زن بودن دیده نمیشد.

بوردا زشت بود. هنگامیکه تصادفاً با همسایگان برای دادوستد بیازار والنسیا میرفت باسرفههای دل آزار خود آنرا بو حشت میانداخت. اما همه او را دوست داشتند. دختری زحمتکش بود! پیش از فرارسیدن سپیده دم در حالیکه از سرمای صبحگاهی میلرزید از باغچهها توت فرنگی جمع میکرد یا گل میچید و پیش از همه از دروازه والنسیا وارد میشد و شتاب میکرد تا در بازار شهر جا بگیرد. در آنشبها که نوبت آب باغ عموتوفول میرسید بوردا بی پروا بیل باغبانی سنگین را برمیداشت و دامنش را بالا میزد و بپاك کردن نهرهای آبیاری میپرداخت. آب زنگار خورده

روی زمین خشك شده میریخت و زمین با غلغل عطش آلوده‌ای رطوبت را بدرون خود میکشید . هنگامیکه کاروان ارا به‌ها عازم شهر میشد بوردا مانند گردبادی باطراف باغ تهی شده میچرخید و دامن دامن میخك و گل‌سرخ می‌آورد تا دسته دسته‌کنند و در سبدها قرار دهند.

هر کس بخواهد از چنین قطعه زمین کوچکی تغذیه کند باید بدون راست کردن پشت خود کار کند و لحظه‌ای زمین را از یاد نبرد . بازمین همانند حیوان سرکشی که جز با ضربات تازیانه از جای نمی‌جنبد پیوسته در جنگ و ستیز بودند . بستان عمو توفول تکه‌ای از باغ وسیع صومعه بود که بهنگام انقلاب مصادره شده و به قطعات زمین اجاره‌ای تقسیم شده بود . شهر هر روز بیشتر توسعه می‌یافت و تمام حومه را تهدید به بلعیدن میکرد و عمو توفول با وجود تمام دشنامهایی که باین بستان میداد از این اندیشه که صاحب ملك نتواند در برابر وسوسه پول مقاومت کند و زمین را برای خانه سازی بفروشد بلرزه میافتاد .

پیرمرد تمام زندگی خود یعنی شصت سال کار و زحمت خود را روی این تکه زمین گذاشته بود. يك وجب از زمین این بستان بیمصرف نمانده بود. با آنکه باغش كوچك بود اگر کسی میان آن می‌ایستاد بستانی بادرختان و بوته‌های انبوه‌تر از آن نمیدید. بوته‌های زغال اخته و گل‌سرخ و یاسمن همه‌جا روئیده، باغچه‌ها پراز گل میخك و لاله بود، همه اینها ارزش داشت، همه اینها کالائی بود که مردم عجیب و غریب شهر پای آن پول میدادند . پیرمرد که بزیبائی باغش اعتنائی نداشت تنها بفکر درآمد بود . میخواست گلها را مانند علف دسته‌دسته درو کند ، میخواست ارا به‌های زیادی را بامیوه‌های لطیف پر کند . دیو حرص و آرز بر وجودش چیره

شده بود و با بیرحمی و قساوت بوردای بیچاره را شکنجه میداد. کافی بود سرفه‌های مکرر يك دقیقه او را از کار باز دارد تا صدای غرولند خشم آلود پیرمرد درخفای باغ طنین افکن شود یا کلوخی به پشتش بخورد و او را شتابان بکار وادارد .

همسایگان از پیرمرد نفرت داشتند . میان خودشان میگفتند : عاقبت این دخترك را خواهد کشت ؛ آخر سرفه او هرروز شدیدتر و شدیدتر میشود. اما پیرمرد فقط يك جواب داشت : کار معطلی برنمیدارد. بهتر است این حرفها را روز هو آن مقدس یاعید میلاد که باید مال الاجاره را پرداخت به صاحب ملك بگویند. دخترك با همین سرفه‌ها بدنیا آمده است آخر شکمش سیر است ، بقدر کافی برنج میخورد ، گاهی هم کالباس سیردار به او داده میشود . روزهای یکشنبه بیکار است و مثل يك دختر خانم به کلیسا میرود . هنوز یکسال نشده که سه‌پرتا برای خریدن دامن به او داده است . از همه مهمتر اینکه آیا او پدر است یا نه ؟ عمو توفول مانند تمام دهقانان نژاد لاتین در باره وظایف پدری عقیده‌ای شبیه به عقیده رومیان باستان داشت : مرگ و زندگی اطفال در دست پدر بود و عشق پنهان شده در اعماق قلب خود را بصورت نگاههای تهدیدناك از زیر ابروان گره خورده و گاهی هم با پس گردنی ظاهر میساخت .

بوردای بیچاره شکوه و ناله نمیکرد . میکوشید بدون غر و لند پدر خوانده‌اش هرچه ممکن است بیشتر کار کند تا شاید باغشان را از آنها نگیرند . بنظرش میرسید که در میان کردهای بستان هنوز دامان وصله‌دار زنی که وقتی با دستهای پینه بسته نوازشش میداد او را مادر خود می‌نامید حرکت میکند . هرچه در زندگی دوست داشت در اینجا بود :

درختانی که از کودکی او را میشناختند و گلپائی که در قلب دخترانه‌اش احساسی شبیه بعشق مادری بر میانگیخت . اینها کودکان او ، یگانه عروسکهای ایام فراغت کودکی او بودند. هر روز صبح با همان شگفتی و حیرت تماشا میکرد که چگونه گلپای تازه‌ای از غنچه‌ها سر میزند . شکفتن غنچه‌ها را لحظه به لحظه دنبال میکرد، میدید که چگونه نخست گلبرگهای خود را چنانچه گوئی میخواهند خود را از نظریگان پنهان نمایند ، با شرمساری جمع میکنند و سرانجام ناگهان تصمیم میگیرند و مانند بمب کوچک رنگارنگی منفجر میشوند .

باغ ترانه پایان ناپذیری برایش میخواند که در آن موسیقی رنگها بازمزمه برگها و شرشر یکنواخت آب نهرهای کوچک که در بستر گلی و پر از بچه خوک مانند جویبارهای افسانه‌ای زیر بوته‌های سبز جاری بود درهم میامیخت .

در نیمروزهای گرم که پیرمرد استراحت میکرد بوردا در باغ میگشت و از تماشای زیبائی گلپای پرورده خود که برای جشن بهاری بهترین جامه را پوشیده بودند لذت میبرد . بیشک اگر خداوند ضمن گردش خود در آسمانها این منظره را میدید بزمین فرود میآمد .

زنبقهای ظریف و بیحال روی ساقه‌های بلند تکان میخوردند و مانند دخترانی با لباس رقص که بوردا بارها تصاویر آنانرا دیده بود جلوه میکردند . گلپای کاملیای ارغوانی رنگ باخته در اندیشه و پندارش عریانی گرم زیباروئی را مجسم میساختند که بدون پوشاندن اندام زیبای خود آرام و راحت در بستر خود دراز کشیده باشد . بنفشه‌های عشوه‌گر و طناز در میان برگها پنهان میشدند و فقط عطر لطیفشان آنها را لو

میداد . گل‌های همیشه بهار زرد رنگ در میان علف‌ها مانند طلای ناب
میدرخشید . توده گل‌های میخک بسان گروه سربازان انقلابی با کلاه‌های
قرمز باغچه‌ها را پر کرده و در مرزهای آنها روئیده بودند . برفراز آنها
گل‌های ماگنولیا گلبرگ‌های سفید خود را که به عود سوزهای عاج کلیسا
با بخور خوشبو و شیرین شباهت داشت تکان میدادند . بنفشه‌های
فرنگی ، اجنه مکار با کلاه‌های مخملی بنفش ، از میان علف‌های صورت‌های
پشمالود خود را بلند میکردند و گوئی آهسته میگفتند :

– بوردا ، بوردا !... گرم است .. ترا بخدا ! آب !..

آری ، آری ، آنها سخنان را نجوی میکردند و بوردا آشکارا
می‌شنید ! و اگر استخوان‌هایش از خستگی کوفته میگردید باز شتابان
بسمت گودال آب میدوید تا آب پاش را پر کند و عزیزان خود را سیراب
نماید . گل‌ها از قطرات آبی که برویشان میریخت تازه و با طراوت میشدند
و سپاسگزارانه در مقابل او سرفرو می‌آوردند .

بارها دست بوردا هنگام چیدن گل‌ها میلرزید . با چه شادمانی
میخواست گل‌ها را بحال خود بگذارد تا با زیبایی خود باغچه‌ها را بیارایند
و خود بخود خشک و پژمرده شوند ! اما بخاطر کسب پول بایستی سبدها را
پرازگل کرد و به شهر مادریند فرستاد .

بوردا به گل‌هایی که بآن راه دور فرستاده میشد رشک میبرد . مادریند !
این شهر چگونه است ؟ شهر خیالی با کاخ‌های مجلل افسانه‌ای و
تالارهای وسیع که دیوارهای چینی آن می‌درخشید و آینه‌های آویخته
بدیوارهای آنها نور هزاران چراغ و تصویر زنان زیبا را با گیسوان
آراسته به گل‌ها منعکس می‌ساخت در خاطرش مجسم میشد .

این مناظر با چنان وضوح و روشنی در خاطرش مجسم میگشت که گوئی آنها را در زمان بسیار دوری ، شاید پیش از آنکه با بجهان بگذارد ، دیده است .

در آنجا ، در شهر مادرید ، سینیوریتو ، پسر ارباب زندگی میکرد . در کودکی آنها اغلب با هم بازی میکردند . تابستان گذشته ، او که اینک بزرگ شده و جوان زیبائی بود سری بیاغ آنها زد . بوردا با حالتی پریشان گریخت . چه خاطرات هیجان انگیزی ! هنگامیکه بخاطر میآورد چگونه آنها گاهی کنار نهر آبیاری می نشستند و پسر ارباب که در آن موقع کودکی بیش نبود داستان « دختر خاکستر نشین » را که ناگهان به شاهزاده خانم زیبائی مبدل گشته بود « حکایت میکرد سرخی چهره اش را فرا میگرفت .

رؤیای تغییر ناپذیر تمام بچه های یتیم او را بر بالهای زرین خود سوار میکرد و بشهر مادرید میرد . کالسکه مجلل در برابر هشتی توقف میکند و سینیورای زیبائی از در خانه مجلل بیرون میآید و فریاد میکند : « دخترم ! بالاخره ترا پیدا کردم ! »

درست مانند همان افسانه ! بعد لباسهای گران بها و مجلل باو می پوشانند ، زندگی سعادت مندی در کاخ آغاز میشود و عاقبت (همیشه نمیتوان شاهزاده ای که حاضر به ازدواج باشد پیدا کرد) موافقت میکند به سینیوریتو ، پسر ارباب ، شوهر کند .

هنگامیکه با تمام دل و روح خود تسلیم این رؤیاهای شیرین میشد ناگهان تکه گلی به پشتش میخورد و او را بدنای واقعیت باز میگرداند . صدای فریاد خشمناکی بگوشش میرسد :

— آهای ! خمیازه کشیدن کافی است !

دوباره باید بکار پرداخت ، دوباره باید زمین را که پنداشتی در حال پوشیده شدن با گلها ناله میکند شکنجه داد .

آفتاب باغ را ملتهب میساخت ، پوست درختان ترك میخورد . در ساعات اول بامداد که معمولاً بسیار خنك بود ، بوردا مانند نیمروز عرق میریخت و پیوسته لاغرتر میشد و با شدت زیادتری سرفه میکرد . بنظر میرسید گلپایی که با اندوه توصیف ناپذیری آنها را میبوسید جانش را ذره ذره میگرفتند و سرخی گونه هایش را رفته رفته زایل میساختند.

هیچکس باین فکر نمیافتاد که او را پیش پزشك ببرد . اصولاً اینکار چه فایده داشت ؟ بدکترها باید پول داد و عموتوفول به طب ایمان نداشت . میگفت که حیوانات بدون دکترو داروخیلی خوب زندگی میکنند . يك روز صبح بوردا متوجه شد که همسایه ها پچ پچ میکنند و با همدردی بوی مینگردند حس شنوائی دختر که از شدت بیماری تیزتر شده بود کلماتی را که با نجوی گفته شد شنید : « تا برگ ریزان پائیز زنده نخواهد ماند ! » این اندیشه پیوسته او را دنبال میکرد .
بخود میگفت :

« باید مرد ! خوب ، اهمیتی ندارد... فقط دلم بحال پیرمرد بینوا میسوزد ! آخر در این دنیا تنها و بیکس میماند ! هیچکس دیگر بوی كمك نخواهد کرد . اما اگر باید از زندگی جدا شد بهتر است لااقل همانگونه که مادرم از زندگی دست کشید بمیرم — یعنی در بحبوحه فصل بهار، هنگامیکه تمام زیبائیها گوئی بسان انفجار خنده سعادتبخشی

بجانب بالا می‌شابد ، نه درپائیز ، نه در این فصل حزو انگیز که زمین
لخت میشود و درختان برهنه مثل دسته‌های جارو بجای خود میایستد و در
باغچه‌ها گل‌های زمستانی افسرده پیچ و تاب میخورند .

وقتی برگ‌ها فرو میریزد !... بوردا از درخت‌هایی که هنگام پائیز
به اسکلت‌های تیره و عبوس مبدل میشدند نفرت داشت ، گوئی مرگ را با
خود داشتند از آنها پرهیز میکرد و درخت نخل را که صدسال پیش بدست
راهبان کاشته شده - درخت ستر و بلندی که تارکش همیشه با پره‌های
لرزان جقه سلاطین آراسته بود علاقه آتشی داشت . برگ‌های این درخت
هرگز فرو نمیریخت .

در ته دل میدانست که این فکر منطقی نیست لیکن تمایل به معجزه
امید نشاط بخشی را در دلش میانداخت . دختر بیچاره در دقایق استراحت
زیر سایه شاخه‌های تیز برگ درخت نخل پناهگاهی میجست ، همانگونه
که برخی از مؤمنان در پای مجسمه مریم عذرا شفای بیماری خود را
جستجو میکنند .

آخرین تابستان زندگیش زیر این نخل گذشت . بسان خورشیدی
جلوه میکرد که دیگر نمیتوانست پیکر سرد و منجمد خود را گرم کند .
نخستین بادهای سرد که برگ‌های درختان را میریخت همینجا بر اندام
نحیفش وزید . پیش چشم همه ذوب میشد و هرروز اندوهگین‌تر! حس
شنوائیش تیزتر میشد و نامحسوس‌ترین زمزمه باغ را آشکارا می‌شنید .

پروانه‌های سفید که بر فراز سر بوردا پرپر میزدند بال‌های ظریف
خود را به پیشانی عرق نشسته و مرطوب وی میکشیدند ، گوئی میخواستند
او را از آنجا بدنیای دیگری ببرند که در آنجا گل‌های شگفت انگیز شیرهدار

بر از روایح شیرین جان کسانیرا که از آنها مراقبت میکردند ذره ذره نمیگرفتند.



باران زمستانی دیگر بوردا را درباغ نیافت . قطرات درشت آن روی پشت خمیده پیرمرد که مانند معمول بیل را میان دستهایش میفشرد و چشمها را بزمین دوخته بود میافتاد .

با بی اعتنائی احمقانه سرباز مطیع فقر و استیصال از راهی که قبلاً برایش تعیین شده بود میرفت . برای خریدن يك مشت برنج و پرداخت مال الاجاره زمین در موعد مقرر بایستی کار کند و از بام تاشام جان بکند . اینك او تنهاست . دختر ك بدنبال همسرش رفت . بجز این زمین بیرحم که حیات مردم را میمکد و روزی هم او را بدیار عدم میفرستد- زمین حاصلخیز و شکوفان و خوشبو که گوئی هرگز نفس مرگ بر آن ندیده است- چیزی ندارد. حتی يك بوته منهدم نشد تا بوردای بینوارا در سفر طولانی مشایعت نماید.

در هفتاد سالگی ناگزیر است بجای دو نفر کار کند . با سماجت بیشتر از پیش زمین را بیل میزند، سر بر نمیدارد، زیبائی فریبنده پیرامونش را نمی بیند . عمو توفول میداند که این زیبائی ثمره زحمت و کار برده وار اوست . یگانه آرزویش فقط اینست که زیبائی طبیعت را گرا نتر بفروشد. و پیرمرد با همان بی اعتنائی که علفهای دشت را درو میکند گلها را می چیند.



دل من
مطیع الدوله
حجازی

در کنار باغچه نشسته بودم و حالی داشتم ، صدای اشنای رفیقی
بخودم آورد ، آمد نشست و گفت: «من مدتی از بالای پله ها مواظب تو بودم
و میدیدم که غرق خیالی ، بگو بینم چه فکر میکردی .»

مکثی کردم و گفتم راستی این است که نمیدانم چه فکر میکردم
و شاید از اینجهت خوش بودم که آنی من و فکر ، همدیگر را آزاد
گذاشته بودیم یعنی او مرا باخود بدنبال هزارخواستنی بیچگانه به پرتگاه
و مهلکه نمیکشید و من او را برای رسیدن بخواهشهای دیوانهوار خودم ،
به تقلا و راه چاره جستن ، وادار نمیکردم .

گفت این جواب من نشد ، باید برایم حرف بزنی و بگوئی چه
فکر میکردی .

گفتم زمستان بآرزوی بهار میگذرد اما بهار ، خود هزار آرزو
بیار میآورد . الآن که مرا بفکر واداشتی ، از تماشای بهار و بوی این
گلها ، باز بیاد آن محبوب افتادم و آرزو کردم که او را پیداکنم یعنی او
پیدا است اما دلش از کفم رفته ...

آری ، قصه را برایت میگویم : سالی در زمستان روز می شمردم
واز پشت پرده برف و باران ، میدیدم که بهار آمده و باغچه پر از گل شده
و با دوستان و گلرخان ، داد عیش و عشرت میدهم .

بهار آمد و خانه گلستان شد و شب مهتابی ، با یاران بصحبت نشستیم .
در میان ما رفیقی بود که یادش بخیر ، آواز خوشی داشت اما از آن
خوشر و لطیف تر ، دل حساس و مهربانش بود . چون میدانست که آن
دختر ییگانه مرا دوست دارد و من آزارش نمیکم ، از زبان سعدی ،
نالهائی چنان عاشقانه و سوزناك سرداد که دل سنگ هر معشوقی آب میشد .

نیش آنهمه خار و تیغ نامهربانی و بیداد را که بجان دختر عاشق روا میداشتم ، در قلب خود احساس کردم و آنشب فهمیدم که شعر و موسیقی چه اندازه درحېان ، ازسنگدلی وستمکاری میکاهد .

ازمقام معشوقی اوج گرفتم وعاشق شدم ، عاشقی شرمنده ونالان... داستان این عشق وهجران را من در حکایتی بنام شیراز در کتاب آئینه آورددام ، اگر ماجرای دل مرا میخواهی ، آن حکایترا بخوان که سراپا سوز پشیمانی ودرد جدائی است وگر نه اصل واقعه دو کلام بیشتر نیست همچنانکه عشق لیلی ومجنون ، قصه‌ای بس ساده و هر روزی بود منتها دل شاعری را شورانده وباین صورت درآمده . شکل خاطرپسند و عبرت انگیز عشق وشوریدگی ، آنست که در ضمیر شاعر ، نقش می‌بندد نه آن چند کلمه شرح سرد ویروح واقعه . اما تو اگر بازاین چندکلمه را ازمن بخواهی ، این است که دختر همسایه را برای یکی از دوستان ، خواستگاری کرده بودند : دختر گفته بود که من فلانی را میخواهم و جز باو شوهر نمیکنم .

این خبر بمن رسید وهر روز ازعشق وآتش دختر ، مژده تازه‌ای برایم میآوردند غافل ازآنکه من جوان بودم وکار جوان ، دلآزردن و عاشق کشتن است .

با وجود اینکه پنهانی دختر را می‌پسندیدم و دوست میداشتم ، جوانمردی را بهانه کرده بودم ومیگفتم : بمعشوق دوست ، دست‌دراز نمیکنم... لکن درته دل ، ازاین غرور خوشوقت بودم که عاشق دلخسته‌ای را از خود میرانم وبتصور اینکه گل بسیار است ، گلی را ازدست میاندازم اما نمیدانستم که هرگلی عاشق نمی‌شود .

شعر عاشق‌ساز سعدی و آواز جانگداز آن رفیق، چشم کور دلمرا
باز کرد وجان نازنین عاشق را نشانم داد که از زجر و آزار من، خونابه
میریزد. آنقدر گریستم تا صبح شد و بخواستگاری فرستادم و خبر جانسوز
مرگ عشق را شنیدم: گفتند که دل‌داده‌ام روز پیش، با چشم گریان،
بخانه شوهر رفته...

سالها از این زخم، میسوختم و میساختم تا روزی داستان ناکامی
ورنج پنهان خود را بنام «شیراز» در حکایتی گنج‌اندم، این شعله خاموش
نشدنی که در دل دارم و آن حکایت شیراز، اثر آن شعر و آواز است.
رفیقم گفت «من آن حکایت را خوانده‌ام و دوست دارم، کاشکی
باز یک همچو شبی و آوازی دست میداد...

گفتم اما مثل آن بلبل خوش‌غزل، دیگر خواننده‌ای ندیده‌ام که
بی منت و بی توقع خواهش، بخواند و هیچ انتظار توجه و تحسین و آفرین
نداشته باشد.

باز چندی از شعر و آواز و دل‌بریهای بهار، گفتیم و صفا کردیم.
فردا از رفیق، نامه‌ای بدستم دادند. نوشته بود: ای دوست عزیز، آن
خواننده خوبیرا که بی منت و توقع، بخواند و اصلاً تقاضای توجه و آفرین
نداشته باشد، برایت پیدا کردم و فرستادم، امیدوارم بتواند در دلت شوری
بینگیزد و از خاطرات قدیم، نوای تازه‌ای ساز کند.

با شوق و شتاب، برخاستم و با استقبال خواننده بی‌خواهش و منت
رفتم، آورنده نامه، قفسی بدستم داد و گفت این بلبل را آقا برای شما
فرستاده‌اند.

گاهی يك حرکت، يك حرف، يك نگاه، باندازه يك غزل،

لطف ومعنی دارد . بهتر از بلبل چه می‌توانست صحبت آروز ما را خلاصه کند ، خوشتر از این مگر ممکن بود از صحبت عشق و شعر و موسیقی ، یاد کرد !

از تصور اینکه با چنین نغمه سرائی شورانگیز و خیال‌پرور ، همنشین باشم و راز و نیاز کنم ، در خاطر غوغا شد ، آرزوها و یادگارهای آرام گرفته ، درهم افتادند : جائیکه گل و بلبل باشد ، مگر می‌توان آسوده نشست ! آنجا که عاشق و معشوقی باشند ، مگر میشود بیاد عشق و سوز خود نیفتاد !

قفس را در میان شاخدهای گل نسترن آویختم و برای شنیدن آواز و فغان بلبل ، از خود بیخود نشستم . نمیدانم کدامیک زودتر نغمه را سر دادند ، مرغ قفس بود یا دل من ؟ يك وقت متوجه شدم که این دو عاشق گرفتار ، مدت‌هاست از خلال بندهای دو زندان ، باهم شرح درد میگویند و در گفت و شنودند . من باینجا رسیدم که بلبل میگفت «پس چرا هرچه میخوانم ، گله‌ها جوابم نمیدهند ، چرا نمی‌آیند و بر سر و رویم نمی‌ریزند ! دل آهی کشید که خوبان از زاری و التماس عاشق ، در جای خود ، سنگین تر و سخت تر می‌نشینند تا ز سوختن او آتش هر که را عاشق نیست ، بگیرانند . شاعر و بلبل را برای سوختن و نالیدن می‌خواهند و انتظار عاشقی بهتر از آنها دارند .

بلبل از قهر و نومیدی ، خنده درازی با آواز سرداد و گفت اما بخدا معشوق من اینها نیستند که نه دل دارند و نه مهربانی ، این معشوقان پر نخوت و بی‌اعتناراً شعرا برای بازی و تفریح خود ، سربار زندان ما کرده‌اند . ما بلبلان تا هم‌آوازی نکنیم و یکدیگر را نپسندیم ، معشوق نمیگیریم .

من صدای معشوق را بگوش می شنوم که مرا زیر این آسمان آزاد میخواند
 که بیا ... بیا ... چکنم که پروبالم به بند این زندان بسته !...
 دل فغان کرد که چه خوب دستان زدی، معشوق منم آنست که مرا
 با آسمانها میخواند ، همان دختریکه مرا از میان همه برگزیده و پسندیده
 واز دریا قطره ای بدست آورده بود و میخواست گوهری بسازد .
 آن زمان، خودخواه و نافهم بودم و نمیدانستم عاشق چه مقامی دارد،
 نمیدانستم که عاشق ، در حال جذبه و الهام ، در آن حالیکه همه وقت و
 بهمه کس دست نمیدهد ، معبود خود را بمکشفه پیدا کرده و رمز وجود و
 فایده حیات را دریافته و مایه تسلی و نیروی بردن بار زندگی را بدست آورده.
 نمیدانستم که معشوق اگر لایق خوشبختی باشد ، بر بالهائی که عاشق
 گسترده می نشیند و با فلاك پرواز میکند و در آنجا بروح زیبای عاشق
 خود، دل می بندد .

نهمیدم و يك عمر ، سرگشته و حیران بودم و میسوختم و باز هر روز
 میسوزم . در فصل خزان، برگها میریزند و سبزه ها میخشکند و گلها بخاك
 میروند اما بوی گل و گیاه ، همچنان در مشام جان و امید بهار در سرباقی
 میماند. عاشق من رفت و باران سرشك و گلهای مهر و محبت را با خود برد
 اما من بیاد عشق اوزنده ام و یقین دارم که روح عاشق او هنوز مرا بعشق-
 ورزی میخواند ...

بیا بلبل جان ، چرا منکه از دستم برمی آید ، تو را آزاد نکنم !
 برو در این آسمان آبی بچرخ و مستی و آزادی کن و یار بخواه ، آنقدر
 بخوان تا از یارت جواب بشنوی، وقتی بهم رسیدید و نوکها تا مرا بهم مالیدید
 و راز و نیاز کردید و یار شدید، يك شب مهتاب هم بیائید و در میان شاخه های

گل این درخت نستر، بشکرانه عشق و آزادی، برایم ترانه شادی بزنید
 ویک لحظه از غم آزادم کنید . آواز بلبل قفس که جز ناله جانگداز ،
 چیزی نیست ؛ از زندان که بجز زاری و درد جدائی ، نوائی برنمیخیزد.
 دل و بلبل باید آزاد باشند تا از عشق و محبت ، دنیا را پر از شور و نشاط
 کنند . دل منهم بامید آ نروزی که مثل تو آزاد خواهد شد، از نغمه خوش
 تو پر خواهد گرفت و بجستجوی عاشق خود ، باسمانها پرواز خواهد کرد.
 آنجا این حجاب تن و اینهمه قید خودخواهی و بند نفهمی نیست ، بیک
 نظر همدیگر را پیدا میکنیم و در آغوش میکشیم و من عذرگناه میخوام.
 آنقدر میگیریم که تلافی چشم خشک هرچه معشوق سنگدلست درآید ،
 چنان التماس وزاری میکنم که همه بشنوند : میگویم ای دلهای مجروح
 و خونین ، بخدا که جز عشق و محبت ، دوائی بدردهای شما نیست ، این
 داروی جان بخش را از دست عاشق ، بزمین نریزید و از او رونگردانید
 که یک عمر از دیده خون خواهید ربخت ...

میگفتم و با انگشتهای ذوق زده ، در قفس را باز میکردم .
 اتفاقاً روز دیگر رفیقم آمد و از آواز بلبل و احوال دل من و حکایتی
 که نوشته ام جويا شد. باهم بیابچه رفتیم ، همینکه چشمش بقفس افتاد،
 فغان برداشت که بلبل را چه کردی ، نکند آزادش کرده باشی ! از تو
 این کارها برمیآید !

من این بلبل خوشخوان را از دوستی امانت گرفته بودم که بخواند
 و تو را بهوس نوشتن بیندازد ، بگو چه بلایی سرش آوردی !
 گفتم آنقدر از عشق یار و غم جدائی ، دستان زد و نالید که دلم
 بحالش سوخت ، آزادش کردم که بجستجوی معشوق ، پر و بال بکشد .

چکنم ، زندانبانی عاشق از من برنمیآید . تو هم بیا بقصاص گناهی که کرده‌ام ، این دل مرا از قفس سینه آزاد کن تا اوهم بیار خود برسد...

□

بهار
کی دومو
ترجمه :
زاله پیامی

هنگامیکه نخستین روزهای دل‌انگیز فرا میرسند ، زمین بیدار واز نو سبز می‌شود ، نرمی عطر آگین هوا پوستمان را نوازش میدهد و وارد سینه وحتی قلب می‌شود ؛ آرزوهای گنگ از خوشبختی با شخص ، میل بدویدن و دنبال چیزهای نامعلوم و ماجرا رفتن و بالاخره بلعیدن بهار در دلمان زنده می‌شود .

چون زمستان سال پیش خیلی سخت گذشته بود ، این احتیاج بانبساط و ابراز شادی ، در ماه مه ، همچون حالت مستی بر من مسلط شد ، گوئی لبریز از نیروی فعالیت بودم .

يك روز صبح که از خواب بیدار شدم ، از پنجره اطاقم متوجه سفره عظیم و لاجوردی آسمان که بر سر خانه‌های مجاور گسترده بود و در اثر خورشید شعله‌ور بنظر می‌رسید شدم . بلبلها در کنار پنجره چهچه می‌زدند ، هیاهوی نشاط آوری از کوچه بر میخاست ، با روحی شاد بجانب مقصد نامعلومی ، از خانه خارج شدم .

رهگذران ، لبخند می‌زدند ؛ رایحه‌ای از سعادت در همه جا زیر نور گرم بهار ، موج میزد ، گوئی نسیم عشق بر سر شهرها میگذرد . زنانی که با لباسهای مخصوص صبح از کنارم می‌گذشتند ، محبتی پنهان در چشم ، و لطفی نرمتر از معمول در راه رفتن داشتند و دلم را پر از شور می‌کردند. بدون اینکه خودم متوجه باشم ، بکناز رود سن رسیدم ، ناگهان میل شدیدی بدویدن در جنگل احساس کردم . کشتی دو لاموش مملو از

مسافر بود، چون آفتاب اول صبح انسان را بی اراده از خانه بیرون می کشد
و به جنب وجوش و صحبت با این و آن وامیدارد .

مشخصات دختری که در کنار من نشسته و بطن قوی کارگر بود ، از
این قرار بود: لطف مخصوص پارسی ، سر کوچک ملوس پوشیده از موهای
طلائی که در شقیقه ها مجعد می شدند ، موهاییکه مثل نور مواج بنظر
می آمدند ، بطرف گوش و پشت گردن پائین ریخته شده بودند و در دست باد
میرقصیدند ، و بموهای چنان نرم ، سبک و بور ختم می شدند ، که انسان
بزحمت میدیدشان ولی بی اختیار دلش میخواست بوسه های بیشمار
بر آنها بنهد .

زیرسنگینی نگاهم سررا بطرفم گرداند و سپس بتندی چشم بزیر
افکند ، چین سبکی ، همچون لبخندی که آماده شکفتن باشد ، گوشه لبش
را کمی فرو برد و کرکهای لطیف همان نقطه را که آفتاب کمی طلایشان
می کرد ، آشکار می نمود .

رودخانه بدون تلاطم، عریضتر می شد، آرامشی گرم ، سایه انداخته
وزمزمهائی از زندگی هوا را پر کرده بود. همسایه ام بار دیگر سر بلند کرد
و چون من هنوز نگاهش می کردم ، این بار آشکارا لبخند زد. در این حال
دوست داشتنی بود . در نگاه گریزانش ، هزار چیز دیدم ، هزار چیز که
تا آن موقع برایم نا آشنا بود ، در دیدگان او معانی شگرف ناشناخته ،
همه لطف و دل انگیزی عشق ، مجموعه ای از حالات شاعرانه که همه در
رؤیا هایمان داریم و خوشبختی را که همیشه بدنبالش هستیم خواندم .
دیوانه وار آرزو داشتم بازوانم را بگشایم ، او را بمحلی برده و نغمات
روح پرور عشق را در گوشش زمزمه کنم .

می خواستم دهان باز کرده حرفی بزنم که دستی بشاندام خورد .
 متعجب برگشتم و مردی را که قیافه‌ای عادی و سنی متوسط داشت دیدم که
 باحالتی مغموم نگاهم می‌کند . گفت : «می‌خواستم باشما صحبت کنم .»
 اخمی کردم که بدون شك متوجه شد چون اضافه کرد: «مهم است.»
 برخاستم و با او بطرف دیگر کشتی رفتم : «آقا ، وقتی که زمستان
 باسرما و باران و برف فرامیرسد، دکترها هرروز توصیه میکنند «پاهایتان
 را گرم نگهدارید و مواظب سرما خوردگی ، زکام ، برنشیت و سینه‌پهلو
 باشید .» و شما هزار جور مراقبت و پیش‌گیری بعمل می‌آورید لباسهای
 پشمی ، پالتوی کلفت و کفش ضخیم می‌پوشید ، با وجود این دوماه در
 رختخواب می‌گذرانید . اما وقتی بهار با برگها و گلها ، نسیم گرم و عطر
 کشتزارها برمیگردد و همراه خود ، انقلابی گنگ و تأثراتی بی‌دلیل
 برایتان می‌آورد، کسی نیست بگوید : «آقا مواظب عشق باشید !.. او در
 همه‌جا کمین کرده و در هر گوشه‌ای مراقب شماست، همه حيله‌ها و نیرنگ-
 هایش گسترده ، سلاح‌هایش تیز و نقشه‌هایش آماده است . مراقب عشق
 باشید !.. مراقب عشق باشید ! او از زکام، برنشیت و سینه‌پهلو خطرناکتر
 است ! او همه را بی‌پروا ، بارتکاب اعمال احمقانه غیرقابل جبران
 وامیدارد.» بله آقا ، معتقدم همانطور که بر روی درها می‌نویسند: «رنگی
 نشوید .» دولت باید هر سال اعلانات بزرگی باین مضمون : « بازگشت
 بهار . هموطنان فرانسوی ، از عشق حذر کنید .» بدیوارها بچسباند . و
 چون دولت اینکار را نمیکند ، من بجای او می‌گویم : « مراقب عشق
 باشید ، دارد گرفتارتان می‌کند ، همانطور که در روسیه رهگذری را که
 بینی‌اش در حال یخ زدن است آگاه می‌کنند، من هم وظیفه دارم راهنمائیتان

کنم . درمقابل این شخص عجیب حیران بودم . بالاخره با قیافه‌ای حق بجانب گفتم : « آقا فکر می‌کنم در چیزی که ابداً بشما مربوط نیست دخالت می‌کنید . » حرکتی سریع کرد و پاسخ داد: «اوه ! آقا ! آقا ! اگر بینم مردی در نقطه خطرناکی مشرف بغرق شدن است . باید اورا بحال خود رها کنم؟ حالا بداستان من گوش کنید تا بفهمید بچه علت بخودجرات میدهم اینطور باشما صحبت کنم :

« سال گذشته همین موقع بود . قبلاً باید بگویم، که من کارمند وزارت بحریه هستم . در آنجا رؤسای ما درجات افسریشان را خیلی جدی تصور میکنند و با ما مثل ملوانان رفتار می‌کنند - چه خوب بود اگر همه رؤسا غیر نظامی بودند ! - بهر حال از اطاقم يك تکه از آسمان آبی را که چلچله ها در آن پرواز می کردند میدیدم و دلم می‌خواست در میان دفاتر سیاهم برقصم .

میلی که به آزادی داشتم چنان قوت گرفت که باوجود اکراهی که داشتم بسراغ رئیس رفتم . او مردی بود بداخم و عصبانی گفتم مریضم . نگاهی کرده فریاد زد : «ابدأ باور نمی‌کنم آقا . بهر حال گم شوید ! خیال می‌کنید اداره میتواند با کارمندانی از این قبیل بکارش ادامه دهد؟» بسرعت میرفتم . برودخانه سن رسیدم . هوا مثل امروز بود . سوار همین کشتی شدم تا گردشی در سن کلو بکنم .

آقا ! کاش رئیس اجازه مرخصی نمیداد !

بنظرم میرسید در زیر آفتاب بال و پر در میاورم . همه چیز، کشتی، رودخانه ، درختها ، خانه ها ، همسایگان ، همه را دوست داشتم . دلم می‌خواست چیزی را - هرچه میخواهد باشد - بیوسم . این عشق بود که

دامش را در سر راهم میگسترد .

ناگهان در تروکادرو ، دختر جوانی که بسته‌ای بدست داشت سوار شد و روبرویم نشست. بله آقا او زیبا بود ولی عجیب است که زنها در روزهای دل‌انگیز بهار زیباتر بنظر میرسند ، لطف و جاذبه و حالت کاملاً خاصی دارند ، عیناً مثل شرابی که انسان پس از پنیر بنوشد .

نگاهش می‌کردم . اوهم مثل دختر پهلودستی شماگاهی براندازم میکرد . آنقدر بهم نگریستم که فکر کردم که برای شروع گفت و گو بقدر کافی آشنا هستیم . با او حرف زدم . جواب داد . خیلی مهربان بود . آقای عزیزمستم کرد.

درس‌ن کلو پیاده شد . دنبالش رفتم. می‌خواست بسته‌ای را بصاحبش تسلیم کند . وقتی بازگشت کشتی رفته بود . در کنارش شروع براه رفتن کردم. لطافت هوا قلب آدم را البریز میکرد، گفتم : «باید هوای جنگل خیلی خوب باشد.»

جواب داد : «آه بله!»

«می‌خواهید گردش بکنیم؟»

زیرچشمی نگاه سریعی بمن کرد تا ظاهراً میزان ارزشم را بسنجد و بعد از مدتی تردید قبول کرد . حالا پهلوی پهلوی هم در میان درختان قدم میزدیم . در زیر برگهای تازه شکفته ، علف‌ها بلند، انبوه و سبز و بسینار درخشان بودند ، آفتاب آنها را غرق کرده بود و پراز حیوانات کوچکی بود که آنها هم یکدیگر را دوست داشتند. همه جا آواز پرندگان بگوش میرسید در این موقع ، دوستم ، مست از هوا و عطر گیاهان ، جست و خیز کنان شروع بدویدن کرد . من هم در حالیکه مثل اومی پریدم پشت سرش میدویدم .

آقا ، انسان گاهی تاچه حد احمق می شود!
 او دیوانه وار هزار چیز خواند ، آهنگهای اپرا ، آواز و ترانه ، این
 ترانه ها در آن موقع چقدر شاعرانه در نظرم جلوه گر شد! ... چیزی نمانده
 بود گریه کنم . اوه ، عقل ما را همین مزخرفات میدزدند . از من بشنوید
 آقا ، زنی را که در صحرا آواز می خواند نگیرید مخصوصاً اگر آواز
 عاشقانه خواند.

او بزودی خسته شد و بروی سبزه ها نشست . من پیش پایش نشستم و
 دستهای کوچکش را که پوشیده از جای سوزن بود بدست گرفتم و متأثر شدم.
 پیش خود می گفتم: «اینها هستند نشانه های مقدس کار.» آقا ، آقا ، میدانید
 این علامتهای مقدس نمودار چه هستند ؟ آنها از بدگوئیه ها و غیبه های کارگاه
 از شیطنتهای درگوشی ، از روح آلوده بکثافتکاری های بازگوشده ، از تقوای
 ازین رفته ، از راجیه ها و عاداتهای ناپسند روزانه ، از کوتاهی فکر مخصوص
 زنان مبتذل ، که در صاحبان این نشانه های مقدس نهفته است سخن می گویند.
 مدتی طولانی بچشم هم نگریستیم . چشم زن چه قدرتی دارد ؟
 چقدر منقلب می کند ؟ تسخیر می کند و مسلط می شود! چقدر ظاهراً عمیق
 و سرشار از قول و قرارهای بی انتها است!

بهر حال گیج و دیوانه بودم ، خواستم در آغوشش بگیرم گفت :
 «دستهایت را پائین بیاور .» در کنارش زانو زدم و همه احساسات رقیق
 قلبم را که خفهام می کردند نثارش کردم ، ظاهراً از تغییر ناگهانی حالت متعجب
 شد و نگاهی از گوشه چشم کرد و مثل اینکه میخواست بگوید: آه ! اینطوری
 باید باتو وارد معامله شد. خوب ، خوب ، خواهیم دید.»

آقا ما در عشق نادانیم و زنان سوداگر.

بدون شك می توانستم تصاحبش کنم ، حماقتم را بعدها فهمیدم ولی آنچه را که من طالب بودم جسم او نبود، عشق بود . در مدتی که می بایست از فرصت استفاده می کردم ، خود را بدست احساسات سپردم .
برخاست : بسن کلو برگشتیم . او را تا پاریس همراهی کردم . بعد از بازگشت قیافه اش بقدری محزون بود که انسان از این قبیل روزها بندرت در زندگیش می بیند .»

قلبم آنچنان بشدت میزد که فکر میکردم سینه ام را سوراخ میکند . یکشنبه آینده او را دیدم یکشنبه بعد و همه یکشنبه های دیگر هم همینطور . او را بد بوژیوال ، سن ژرمن ، مزون لافیت و همه اماکنی که محل عشق بازی بود میبرد .

دخترک رندهم بعشق من تظاهر میکرد .
بالاخره بکلی عقلم را با ختم و سه ماه بعد با او ازدواج کردم .
چکار می شود کرد آقا ، کارمندم ، تنها وبدون خانواده و همدرد و مونس بودم ، فکر می کردم زندگی در کنار يك زن لذت بخش است و با او ازدواج کردم . حال آن زن از صبح تا شب فحش می دهد ، هیچ چیز نمی فهمد ، هیچ چیز نمی داند ، دایم و راجی می کند ، آواز عاشقانه را با صدای گوشخراش می خواند (اوه ! آواز عاشقانه ، چه سوهان روحی!) ، با بقال كتك کاری می کند ، خصوصیات خانوادگیش را برای زن دربان تعریف می کند و اسرارمگو را با کلفت همسایه در میان می گذارد ، شوهرش را پیش کسبه خفیف می کند و مغزش پر است از داستان های بی معنی ، اعتقادات احمقانه ، وعقایدی چنان عجیب و عاری از ظرافت که هر بار با او صحبت می کنم : از یأس و ناامیدی بگریه می افتم .

نفس زنان و متأثر ساکت شد . این مرد احمق را نگاه می کردم و دلم بحالش می سوخت. می خواستم جوابی باظهاراتش بدهم که کشتی ایستاد به سن کلورسیده بودیم.

زنی که منقلبم کرده بود برای پیاده شدن برخاست درحالی که از کنارم می گذشت ، نگاهی سریع همراه با تبسمی زود گذر از آن لبخندهائی که انسان را دیوانه می کند - کرد و بروی پلی که از کشتیهای متعدد بوجود آمده بود پرید.

حرکتی کردم تا بدنبالش بروم ولی همسایه ام آستینم را گرفت . بتندی خود را خلاص کردم، لبه کتم را چسبید و صدای بلند درحالی که مرا بعقب می کشید تکرار می کرد : نباید بروید ! نباید بروید! « همه متوجه شدند و بطرف ما برگشتند.

عده ای باین کشمکش ما خندیدند و من که از مسخره بازی و بی- آبرویی خوشم نمی آمد، بی حرکت و خشمگین برجای ماندم. کشتی حرکت کرد.

زن جوان که بروی پل مانده بود ، مرا که دور می شدم، باقیافه ای متأثر می نگریست و در این حال مرد مزاحم دستهای خود را بهم می مالید و در گوشم می گفت:

«باور کنید آقا خدمت بزرگی بشما کردم...»

□

صبح زودهم هوای دره گرم بود. آفتاب برف چوبهای اسکی را که به:وشمان بود آب می کرد وچوب را می خشکاند. دره در بهار بود اما آفتاب گرمای زیادی داشت . ما با چوب اسکی و کوله پشتی هامان در جاده گالتور **Galtur** راه می رفتیم . از جلوحیاط کلیسا که می گذشتیم تازه مراسم يك تدفین تمام شده بود . به کشیشی که از کلیسا بیرون آمده بود و داشت از کنارمان می گذشت گفتم « **Gruss Gott** » کشیش سرتکان داد.

مرده و
برف و بهار
ارنست
همینگوی
ترجمه :
کوروش مهربان

جان گفت «خنده داره که کشیش هیچوقت با آدم حرف نمی زنه .»

«خیال می کنی دوس دارن بهشون بگی **Gruss Gott**

جان گفت « هیچ وخ جواب نمیدن .»

وسط جاده ماندیم و گورکنی را که داشت زمین تازه کنده را بیل می زد پائیدیم . يك دهاتی باریش سیاه وچکمه های بلند چرمی کنارگور ایستاده بود . گورکن دست از بیل زدن کشید وکمرش را راست کرد . دهاتی چکمه به پا بیل را از گورکن گرفت وشروع کرد به پر کردن - چنان يك جور خاکها را پهن می کرد که انگار باغی را کود می دهد. در این صبح روشن ماه مه گور پر کردن باور نکردنی بود . فکرش را نمی کردم که کسی بمیره .

به جان گفتم مرد فکرشو بکن تو یه همچی روزی بری زیر خاک.»

« خوشم نمی آد. »

گفتم « خب ، مجبورم نیستیم. »

از جلوخانه های دهاتی کنار جاده گذشتیم و رفتیم طرف مسافر خانه. يك ماه بود که برای اسکی در سیلورتا بودیم وپائین دره بودن کیفی داشت . پیش از این سیلورتا برای اسکی خوب بود اما در بهار برف فقط صبح زود یا

وقت غروب اندازه بود. غیر از این، آفتاب برفهارا هدر می کرد. هر دو تاملان از برف خسته شده بودیم. از چنگ آفتاب نمیشد فرار کرد. تنها سایه ای که سنگ بود سایه تخته سنگها بود و کومه ای بود که در پناه يك تخته سنگ کنار توده ای یخ ساخته شده بود، و در سایه عرق تن آدم یخ می بست. بیرون کومه بی عینک سیاه نمی شد نشست. توی آفتاب سیاه شدن کیف داشت اما آفتاب خیلی ملال آور بود. نمی شد درش استراحت کنی. پائین خوشحال بودم که از برف دوریم. بهار وقت بالا رفتن به سیلورتا نبود. از اسکی کمی خسته شده بودم. خیلی وقت بود که اینجا بودیم. در آبی که نوشیده بودیم مزه برف آب شده سقف شیروانی کومه را احساس می کردم. در نمی از راه این احساس را درباره اسکی هم می کردم. خوشحال بودم که آنجا جز اسکی چیزهای دیگری هم هست و خوشحال بودم که در این صبح ماده به دره می رفتیم و از کوه بلند ناجور دور می شدیم.

مسافر خانه چی گفت «اسکی بازا، سلام!»

ما گفتیم «سلام» و چوبهای اسکیمان را به دیوار تکیه دادیم و کوله پستی هامان را در آوردیم.

مسافر خانه چی گفت دراون بالا چطوبود؟

«آفتاب یه خورده زیادی بود.»

«آره. آفتاب این وقت سال داغه.»

آشپز روی صندلیش نشسته بود. مسافر خانه چی همراه ما آمد در دفترش را باز کرد و بسته های پستی ما را آورد. بسته چندتا نامه بود و روزنامه.

جان گفت «بذا یه خورده آبجو بزنیم.»

« باشه تو می خوریم . »

مسافر خانه چی دوتا بطری آبجو آورد تو که وقت خواندن نامه ها سر کشیدیم .

جان گفت «خوبه باز بخوریم . » این دفعه يك دختر آبجو آورد . در بطری را که باز می کرد خندید .

دختر گفت «چقذه کاغذ .»

« آره ، خیلیه .»

دختر گفت «به سلامتی» و با شیشه های خالی رفت بیرون .

« یادم رفته بود آبجو چه مزه ای میده .»

جان گفت « من نه ، اون بالا ، تو کومه ، کلی به یادش بودم . »

گفتم «خب ، حالا که داریم .»

«نباس هرکاری روزیاد لفتش داد .»

« آره ، خیلی اونجا موندیم .»

جان گفت «آه خیلی ، یه کاری روزیاد کردن هیچ خوب نیس.»

آفتاب از لای پنجره باز آمد تو افتاد روی بطریهای میز. بطریها نیمه پر بود . کف کمی روی آبجو بطریها بود ، کف زیاد نبود چون خیلی سرد بود . آبجو را که به لیوانهای بلند می ریختی کفها در گلوی بطریها می ماند . از پنجره باز به بیرون؛ به جاده سفیدرنگ نگاه کردم . درخت های کنار جاده غبار آلود بود . آنطرفتر کشتزاری سبز بود و رودخانه ای ، کنار رود درختهایی بود و آسیایی بایک چرخ آب ؛ کنار آسیا الواری بلند را می دیدم با اره ای در میانش که پائین و بالا می رفت . انگار کسی نبود . چهار تا کلاغ بالای آن سبزه ها می گشتند و يك کلاغ هم روی درختی نشسته

بود و نگاه می کرد . بیرون ، توی ایوان ، آشپز صندلیش را برداشت و رفت به راهروی که به آشپزخانه راه داشت . توی اتاق آفتابروی لیوان های خالی میز می تابید . جان خم شده بود جلو و سرش در میان دست هایش بود .

از توی پنجره دوتا مرد را دیدم که از پله ها بالامی آمدند . آمدند توی بار . یکیشان آن دهاتی ریشوی چکمه پوش بود و آن یکی، گورکن . پشت میز زیر پنجره نشستند . دختر آمد و کنار میزشان ایستاد . دهاتی انگار نمی دیدش ، دستهایش را روی میز گذاشته بود و لباس کهنه زمان سربازیش را پوشیده بود که روی آرنجهایش وصله داشت . گورکن پرسید « چی بیاره ؟ » دهاتی توجهی نکرد .

« چی می زنی ؟ »

دهاتی گفت « عرق . »

گورکن به دختر گفت « بایه بطر شراب قرمز . »

دختر مشروبها را آورد و دهاتی عرق را سر کشید . از پنجره بیرون را نگاه می کرد . گورکن می پائیدش . جان سرش روی میز بود و خواب رفته بود .

مسافر خانه چی آمد توو رفت طرف میز آنها . به زبان محلی حرفی زد و گورکن جوابش را داد . دهاتی از پنجره بیرون را نگاه می کرد . مسافر خانه چی از اتاق رفت بیرون . دهاتی بلند شد . از لای يك دفتر بغلی جلد چرمی يك اسکناس ده هزار کونتی مچاله را بیرون کشید و صاف کرد .

دختر پیش آمد و گفت : **Alles ?**

دهاتی گفت **Alles**

گورکن گفت «بذا من شراب بخرم.»

دهاتی دوباره به دختر گفت LAlles دختر دستش را به جیب پیش بندش کرد و يك مشت پول خرد بیرون آورد و شمرد و بقیه پول را داد . دهاتی رفت بیرون . همینکه دهاتی رفت مسافر خانه چی دوباره آمد به اتاق و با گورکن گپ زد . نشست پشت میز . به زبان محلی حرف می زدند . گورکن سرش گرم بود و مسافر خانه چی بی زاری نشان می داد . گورکن از پشت میز بلند شد . مرد کوتاه قد سیلویی بود . از پنجره خم شد و جاده را تماشا کرد .

گفت «اوناهاش ، داره می ره .»

«میرن دون ؟»

«آره .»

دوباره گپ زدند و بعد مسافر خانه چی سر میز ما آمد . مرد قد بلند پیری بود . به جان که خوابیده بود نگاه کرد .

«حسابی خسته س .»

«آره ، خیلی اون بالا بودیم .»

«می خواین زود غذا بخورین ؟»

گفتم «هر و خ که شد . چی برا خوردن دارین ؟»

«هر چی بخواین . دختره صورت غدارو براتون می آره.»

دختر سیاهه غذاها را آورد . جان بیدار شد . اسم غذاها را با جوهر روی مقوا نوشته بودند و مقوا را زده بودند روی يك صفحه چوب . به جان گفتم «سپیز کارت هس .» نگاهی به مقوا انداخت ، هنوز خواب آلود بود .

از مسافر خانه چی پرسیدم «نمی‌خواین یه مشروب با ما بزنین؟»
 مسافر خانه چی آمد و نشست . گفت «این دهاتیا مئه حیوونن .
 «وقتی داشتیم میومدیم سر یه قبر دیدیمش .»

«زنش بود .»

«اوه .»

«حیوونه . همه دهاتیا حیوونن .»

«منظورتون چیه؟»

«باور نمیکنین . باور نمیکنین سر اون یارو چه اومده .»

«بگین .»

«باور نمیکنین» مسافر خانه چی به گورکن گفت «فرانتز بیا اینجا.»

گورکن با بطر کوچک شراب و لیوانش آمد .

مسافر خانه چی گفت «آقایون الساعة از ویس بادن روت میان .»

دست داریم .

پرسیدم «چی می‌خورین؟»

فرانتز انگشتش را تکان داد «هیچی .»

«نیم بطر دیگه .»

«خیلی خب.»

مسافر خانه چی می‌پرسد «زبون محلی حالتون می‌شه؟»

«نه .»

جان گفت «این کارا چیه؟»

«می‌خواد برامون از اون دهاتیه که تو راه دیدیمش داشت قبر

پر می‌کرد ، حرف بز نه .»

جان گفت «هیچ سر در نمی‌ارم ، خیلی تند می‌ده .»
 مسافر خانه‌چی گفت « دهاتیه امروز زنشو آورده بود خاک کنه ،
 زنش تو ماه آبان مرده بود .»
 گورکن گفت «آذر.»

«فرق نمی‌کنه . خلاصه زنش تو آذر یا آبان گذشته مرده و یارو
 به‌بخش خبر داده . تا وقتی برف بند نیومد نتونست بیارتش خاکش کنه .»
 گورکن گفت «خونش اون طرف پازنانده اما مال این بخشه .»
 پرسیدم «اصلاً نتونس بیارتش؟»

«نه تا وقتی برفا آب نشه از اونجا فقط با اکسی میشه اومد . واسه
 اینه که امروز آورد خاکش کنه و کشیش وقتی صورت زنی‌که رو دید
 نمی‌خواس بذاره خاکش کنن .» بعد بدگورکن گفت «حالا باقیشو بگو ،
 محلی حرف زن ، آلمانی بگو .»

گورکن گفت «واسه کشیش خنده‌دار بود ، تو گزارش نوشته بودن
 از مرض قلبی مرده. میدونسیم مرض قلب داره ، بعضی وقتا تو کلیسا غش
 می‌کرد . خیلی وخ بود که نیومده بود . قوت سربالایی اومدنو نداشت.
 کشیش وختی پتو رو از صورت مرده پس می‌زنه از اولتر می‌پرسه « زنت
 خیلی درد کشید؟» اولتر میگه «نه، وختی اومدم خونه دیدم تورخته‌خواش
 مرده .» کشیش دوباره به‌صورت مرده نگاه می‌کنه.

بدش اومده بود . پرسید «صورتش چرا اینجوری شده ؟»
 اولتر میگه «نمی‌دونم .»

کشیش می‌گه « باس بدونی » و پتو رو پس می‌زنه ، اولتر چیزی
 نمی‌گه . کشیش نگاهش می‌کرد . دست آخر گفت می‌خوان بدونین ؟»

کشیش «می‌گه باس بدونم.»
مسافر خانه چی گفت « اینجاش خوشمزدهس ، گوش کنین .
بگو فرانتز . »

«اولتز می‌گه وختی زنم مرد به‌بخش خبر دادم و نعلشو گذاشتم
تو انبار ، رویه کنده . وختی خواستم کنده‌رو بردارم نعلشه خشک شده
بود ، منم ورش داشتم تکیه‌ش دادم به‌دیوار . دهنش واز بود وختی شب
اومدم انبار که کنده رو بیرم ، فانوسو آویزون کردم دهنش .»

کشیش می‌پرسه «چرا این کارو کردی؟»

اولتز می‌گه «نمی‌دونم .»

«خیلی این کارو کردی؟»

هر و خ که شب واسه کار می‌رفتم انبار .»

کشیش می‌گه «کار خیلی بدی بود . زنتو دوس داشتی؟»

اولتز می‌گه «آره ، دوش داشتم ، خیلی دوش داشتم .»

مسافر خانه چی پرسید «همه‌شو فهمیدین؟ همه جریان زنشو

فهمیدین؟»

«شنیدم .»

جان گفت «غذا چی؟»

گفتم «بگویارن» از مسافر خانه چی پرسیدم «فکر می‌کنین راسته؟»

گفت «البته که راسته ، این دهاتیا حیوونن.»

«حالا کجا رفت؟»

«رفت پیش همکار من ، لوون ، می‌زنه .»

گورکن گفت «نمی‌خواد با من می‌زنه .»

مسافر خانه‌چی گفت «وختی فهمیده این بابا از قضیه زنش خبردار
 شده دیگه نمی‌خواد باهاش می‌بزنه .»
 جان گفت «بینم ، غذا بخوریم ؟»
 گفتم «خیلی خب .»

□

بهار به اطاق کار سرهنگ هجوم آورده بود و خورشید بروشنی
 میدرخشید .

اعدام‌بها

الکساندر

وساهیا

ترجمه : ح

رزم‌پور

اثاثهٔ سربازخانه . با انبوه پوشدهای سبز و نارنجی و قرمز ، در زیر
 پرتوگرم خورشید بیش از اندازه سنگین وزشت بنظر میرسیدند .
 دونهال شکوفه‌دار علو ، باتنه‌های باریک کنار پنجره روئیده بود .
 صدای تلخ تلخ صندوقهای مهمات و سم اسبان و هیاهوی فریاد و
 دشنام درخیابان شنیده میشد . سرهنگ ماکسیموویسی^۱ بی‌اعتنا به بهاری
 که نرمه گوشهای لاغر و سرزمکعب شکل و نوک نرم بینی‌اش را نوازش میداد ،
 در انبوه‌نامه‌ها دقیق شد و سپس شروع به امضاء آنها کرد .

یک‌گروه‌بان بدریخت‌اداری که دستپایش آشکارا می‌لرزید ، همچون
 کمان متحرکی خم‌شده بود و پس از هر امضاء ، خشک‌کن را بکار میبرد .
 نیم‌ساعتی بود که یک سرباز قدیمی بنام ایسی دورآ براموویسی^۲
 بحال خبردار ایستاده بود . کسی از او یک کلمه هم نپرسیده بود . خودش
 هم نمیدانست بچه‌سبب احضارش کرده‌اند .

درحالی‌که پاشنه‌ها را بهم چسبانده بود و نوار شلوارش را با کف
 دست حس میکرد ، بی‌حرکت در برابر میز تحریر مانده بود .

1- Maximovici.

2- Isidor Abramovici.

گروهبان، بارها از فراز سر چارگوش سرهنگ نگاههای مضطربی
 باو کرد . اما این نگاهها کوتاه و پرهراس بود .

سرهنگ پس از بیست و چهار امضاء قلمش را انداخت، سر چارگوش
 را در دستهای خود گرفت و صورتش را پوشاند. از میان انگشتان کلفتش،
 همچنانکه از پشت طارمی، برق چشمانش دیده میشد، با دست راست
 دواتی را که بشکل توپ ساخته شد، بود بکنار زد و نیمی از صورتش
 دیده شد. پس از آن باردیگر صورتش را پوشاند .

نگاههای پرش آمیز و تبار آبراموویسی یکبار دیگر با نگاههای
 گروهبان برخورد کرد . بی تجربگی جوانی از چشمانش فوران میکرد
 و چون موجی بسوی گروهبان که احتمالاً همه چیز را میدانست میرفت.
 گروهبان با عصبانیت خم شد، نه برای اینکه خشک کن را بردارد،
 بلکه چون میخواست از نگاههای نومیدانه اش پرهیز کند .

ناگهان، سرهنگ از جا پرید و همچون اشخاص مصروع با دستهای
 دراز بروی میز خم شد و تلاش کرد گریبان سربازی را که نیمساعت در
 برابر او خبردار ایستاده بود بگیرد . فریاد کرد :

– تو خائنی، سرباز آبراموویسی، تو خائنی !

سرباز که از وحشت دیوانه شده بود بعقب جست . گروهبان به
 توده ای از اسناد تکیه کرد .

دست گوشالو و سرخ موی سرهنگ بتندی بسوی زنگ رفت و صدای
 تیز آن در راهرو بزرگ طنین انداخت .

صدای زنگ، يك سرباز كچل باكله نوك تیز ظاهر شد .

– بیارشان تو !

سرهنك محكم درصندلی خود نشست .
 سربازان وارد شدند - سه نفر بودند . آبراموویسی نشاطی ناگهانی
 احساس کرد .

یکی از آنها را میشناخت . اینکه سرانجام کسی با او بود، یکنفر
 او را میشناخت ، بنظرش بسیار با اهمیت آمد . دیگر خود را در حضور
 آن سرهنك چاق و گنگ تنها نمیدید . دو نفر دیگر را هیچگاه پیش
 از این ندیده بود . اما آنها هم مانند هزاران هم گروهان دیگرش باریك
 وزمخت و ژنده پوش بودند . پالتوئی برنگ خاك بتن داشتند و چشمانشان
 از ترس مرگ برآشفته بود .

کلاهشان را برنداشته بودند . فراموش کرده بودند؟ نوک کلاهشان
 سقف اتاق را نگاه میکرد و بشکل خنده آوری با زندگی خرد شده شان
 تباین داشت .

سربازان در يك صف برابر سرهنك و در کنار آبراموویسی بحال
 خبردار ایستادند . هر چهار نفر خبردار بودند . آرنجهایشان بهم چسبیده
 بود . آبراموویسی لرزش خفیف بدنشانرا حس میکرد . آخرین نفر صرف
 بود . سرهنك درحالیکه دواتی را که بشکل توپ بود بجلو و عقب هل
 میداد ، چند سرفه معنی دار کرد .

- براست بروید ! چرا به او چسبیده اید ؟ فکر میکنید از همه -
 چیز سر درخواهید آورد ؟

آبراموویسی صف را شکست و يك قدم براست گذاشت .
 سرهنك سرفه را قطع کرد . دوات درست جلو چشمش بی استفاده
 باقی ماند . سپس چنین آغاز کرد :

- بی شک سربازی را که در کنار تان است می شناسید، اینطور نیست؟
 سه سرباز بطور خودکار بسمت راست برگشت. هر یک از آنها، بجز
 نفر اول نیمی از گردن دیگری را میدید، گردنهای پرمو و کثیف و یقه های
 پاره... چند وقت پیش آن را شسته بودند؟ همه بفکر سنگرها افتادند.
 سه هیكل نظامی، و چهار شاند، سربازانشانرا بسمت راست برگردانده
 بودند و بدون چشم بر همزدن انتظار میکشیدند.

سرهنگ فریاد کرد:

- کودکانها، چرا آنطور خیره شده اید؟ من پرسیدم، سربازی را
 که در کنار تان است می شناسید یا نه! همه بمن نگاه کنید.
 سربازان سمت سرشان را عوض کردند.

- دوباره میپرسم، چه کسی او را میشناسد، کی تاکنون با او -
 ایسی دور آبراموویسی - صحبت کرده است؟ حتی، اسم او را هم گفتم.
 سربازان که بیش از پیش آرنجهای یکدیگر را حس میکردند
 به سکوت خود ادامه دادند. احمقانه و بطور غریزی گردنهایشانرا کشیدند
 تا وضع خود را اصلاح کنند.

- عجب! هیچکس او را نمی شناسد؟! هیچکس؟ گزارش دروغ است؟
 سرهنگ، خشمگین برخاست.

- سرباز آبراموویسی، پیش! عقب گرد! خوب نگاهش کنید!
 ایسی دور آبراموویسی گمان میکرد که هیچک از سربازان باو
 نمینگرد. آنها، با حواس پرت و لباسهای پاره و بدریختشان به هیچ چیز
 روی زمین نمی مانستند، هیچکدام، حتی آن سرباز کوتاه قد وسطی،
 همان که چشمان درخشانی دارد و هنوز او را دوست قدیمی خود می شناسد...

او چرا خاموش است؟ دلش میخواست صحبت او را بشنود . باصدائی صاف و انسانی ، سرعت هرچه میداند بگوید. اما او هم درست مثل يك بیگانه سکوت کرده است . بی شك او مرا بخاطر میآورد . اما باید اتفاقی رخ داده باشد . توطئه‌ای چیده‌اند و به او آموخته‌اند که سکوت کند .

چشمان آبراموویسی مانند چنگک به چشمان سرباز کوتاه قد که کاملاً باز شده بود و گفתי از يك شادی درون میدرخشد چنگک زد. سینه‌اش را بیرون داد و شانه‌اش را صاف کرد و باخود گفت : «فهمیدم ، همینطور است .» سرباز باقیافه آرام سرش را بسوی سرهنگ گرداند و با شتاب گفت: - بله ، جناب سرهنگ ، او را می‌شناسم . با او صحبت کرده‌ام . سرهنگ نزدیک بود سرش فریاد بزند و ناسزا بگوید، اما وضع دهانی بنظرش بی اندازه صادقانه آمد و منصرف شد - سپس به آرامی از او پرسید: - اسمت چیه ؟

سرباز با صدای خفه‌ای جواب داد :

- راتا ایون^۱ !

- صحبت کن راتا ! هرچه میدانی از ابتدا تا انتها ، همان طور که اتفاق افتاده است برایمان بگو . عجله هم نکن .

سرهنگ پس از آنکه با مداد قرمز چیزی را سرعت یادداشت کرد روی صندلی خم شد و دو دستش را روی میز دراز کرد . آبراموویسی اطمینان داشت که نام او راتا ایون بود. بعلامت سرهنگ، با یک قدم فاصله در خط سایرین قرار گرفت .

راتا ایون دوباره تلاش کرد چیزی بگوید، اما فقط مطالب بی ربطی

بزبان آورد و آنگاه ایستاد .

سرهنگ که مثل گچ سفید شده بود از صندلی برخاست و بسوی او رفت ، چانه اش را گرفت و سرش را به جلو و عقب حرکت داد .

— لال شده ای یا مرا دست انداخته ای؟ از زندگی سیر شده ای؟ بگو...
بار دیگر روی صندلیش نشست .

— نمیتوانم بخاطر بیاورم جناب سرهنگ . او را میشناسم ، اما
نمیدانم از کجا . خیلی سرباز در جبهه است . خیلی ها مثل ما شب و روز
یکدیگر را نمی بینند ... اما نمیتوانند بیاد بیاورند . باور کنید ، قسم
میخورم ...

راتا به گریه افتاد . آبراموویسی احساس کرد که نزدیک است خفه
شود . صحنه دیدار راتا را بروشنی بیاد آورد . شب بود گل تا زانو میرسید ،
واو ، اولین کسی بود که از جبهه باز میگشت و گرسنه در حالیکه لیز میخورد
در جنگل انبوه راه میپیمود . شبح مردی در کنارش شکل گرفت . در تاریکی
حس کرد که پی او میگردد . بیگانه ناگهان پرسید :

— سمت چیه ؟

— ایسی دور آبراموویسی ، چطور ؟

— فکر کردم شاید اهل يك ده باشیم . جهود هستی ، نه ؟

— بله .

باران ریزی میبارید . هردو با تلاش قدم برمی داشتند . قطره های
باران از شاخه های درختان می چکید . پناهگاهی ترتیب دادند . ایسی—
دور يك قوطی بزرگ توتون داشت که در تمام مدت دود کردند .

هنگامیکه روز از میان شاخه ها دمید و روشنی باندازه ای رسید که

میتوانستند یکدیگر را ببینند ، راتا از صورت دراز و استخوانی ایسی -
دور تعجب کرد . مثل اینکه با چیز غریبی روبرو شد . باشد ، باخوشدلی
وبی پرده پرسید :

- چرا شما جهودها يك خدا دارید و ما مسیحی ها يك خدای دیگر .
چه وقت همه يك خدا خواهیم داشت ؟

- چه فایده دارد که يك خدا داشته باشیم ؟
ایسی دور در آن بامداد دریافت که قلب راتا آشفته و مثل يك کیسه
خالی چروك خورده است .

و اکنون او را برابر خود میدید که قادر نبود همه چیز را بیاد
بیاورد . واقعاً فراموش کرده است ؟ یا ، همینطور است که میگوید : در
جبهه خیلی ها بودند و او نمیتوانست آنها را بیاد بیاورد .
سرهنگ باخشونت بدو سرباز دیگر خطاب کرد :

- شما؟ چیزی نمیدانید؟ او را نمی شناسید؟ شما چیزی نگفته است؟
لباسها به تنشان گریه میکرد و کلاههای نوک تیز تا گوششان پائین آمده
بود. تا سرحد مرگ وحشت کرده بودند. ایستاده بودند و مانند لك لك های
تشنه و نومید گردن میکشیدند و با نگرانی به اطراف خود مینگریستند .
- چطور... ایسی دور آبراموویسی را نمی شناسید ؟ همان که روزی
با شما صحبت کرد و چیزهائی آموخت ... بله ؟ پس او را نمی شناسید ؟
اما ، سربازان چیزی نگفتند .

مژه هایشان کمی لرزید و وحشت در قیافه هایشان دوید .
سرهنگ باهیجانی از بالای سر آنها نگاهی بدرختان هلوی نزدیک پنجره
انداخت و گفت :

- سرباز آبراموویسی ، شما آنهارا بجا میآورید ؟
 - من ، تنها راتا را می شناسم ، جناب سرهنگ !
 سرهنگ در حالیکه نگاه تهدیدآمیزی به راتا انداخت ، مشتی محکم بروی میز کوفت . توپ کوچک بدلخواه خودروی چرخها به راه افتاد و در انتهای میز ، کنار توده ای کاغذ ایستاد .
 رنگ از چهره راتا پرید و اشک از چشمانش جاری شد. ترس شدیدی از قیافه اش خوانده میشد . آبراموویسی همه چیز را از یاد برد . بسمت او رفت ، بازویش را گرفت و بشدت تکان داد :
 راتا ، واقعاً مرا فراموش کرده ای ؟ من همان جهود هستم ... شب عقب نشینی را در جنگل واسکاوتی^۱ بیاد نمیآوری؟ تمام شب را از توتون همین قوطی دود کردیم ؟
 ایسی دور باحرکت سریع و نامطمئن قوطی توتون را از جیب چپ پالتوش بیرون کشید . در قوطی به جیبش گیر کرد، اما او آنرا بایک حرکت تند بیرون آورد.
 نوری به حافظه راتا دمید. پشتش را راست کرد. چشمانش کاملاً باز شد.
 - بله، دیگر میدانم . هه چیز را آن طور که رخ داده میدانم .
 - میدانی . . .
 مثل شاگردی که درسش را میداند، نگاه پرسش آمیزش را بسوی سرهنگ گرداند .
 سرهنگ باوقار تمام برخاست، کتو میزش را گشود و دوات را در آن گذاشت . کتو را بست و ایستاده باقی ماند. شکمش مانند نصف

تخم مرغ بزرگ روی میز افتاده بود.
 - سرباز، این برای آخرین بار است. به آنچه میگوئی فکر کن!
 از هیچ چیز نخواهم گذشت! صحبت کن!
 سپس بین میز و اولین کپه پوشه‌ها شروع به قدم زدن کرد.
 رانا شروع کرد:

- در حال عقب نشینی بودیم. شب در جنگلی حرکت می‌کردیم.
 باران سختی میبارید. عده زیادی بودیم، در حدود چند صد نفر و من احساس تنهایی می‌کردم. سربازها نزدیک من بودند و من بسبب تاریکی فکر می‌کردم خیلی فاصله دارند. دست دراز کردم بازوی یکی را گرفتم. او بود، ایسی دور آبراموویسی. حالا دیگر او را بخاطر می‌آورم. چونکه شب، تاریک بود و روز هم مدت کمی پیش هم ماندیم. روش من در دوستی با مردم این است. اولین بار نبود. اغلب به مردمی که نمی‌شناسم و تنها یکبار دیده‌ام تمایل پیدا می‌کنم. بعضی‌هاشان ممکنست حال مرده باشند.
 سرنهنگ از قدم زدن باز ایستاد و دوباره در صندلی جای گرفت و گفت:

- بسیار خوب. اما می‌خواستم بدانم آبراموویسی به شما چه گفت و شما در چه باره صحبت کردید.
 - درباره خیلی چیزها جناب سرنهنگ. حالا خوب بخاطر می‌آورم. میدانید، چون باران می‌آمد، ابتدا از شاخه‌های درختان پناهگاهی درست کردیم. تمام شب بیدار بودیم. صحبت کردیم و صحبت کردیم.
 - خوب... اما به بینم چه گفتید؟

سرباز دوباره من کرد و جویده جویده مطالبی گفت که هیچ

معنی نداشت. اما ناگهان مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد فریاد کشید:

– در باره خدا، جناب سرهنگ... بله، در باره خدا.

سرهنگ با تعجب پرسید:

– در باره خدا؟

راتا با اعتقاد کامل تکرار کرد:

– بله، در باره خدا.

– خوب، در باره خدا چه گفتید؟

– ایسی دور آبراموویسی جهود است و من مسیحی هستم. ما، آن شب را در پناهگا همان بسر بردیم. من گاهگاه بفکر خدا می افتادم و مثل سایر سرbazان که در جبهه دعا می خوانند، منهم دعا می خواندم. در این موقع بفکرم رسید که ایسی دور آبراموویسی نیز ممکن است بدعا مشغول باشد، منتهی یک خدای دیگر، بخدای خودش. فکر کردم که از او بپرسم، چرا یهودی ها یک خدا دارند و ما مسیحی ها یک خدای دیگر، در صورتیکه همه میتوانیم یک خدا داشته باشیم.

– او هم جوابی داد؟

– بله، جواب داد. گفت بهیچوجه نباید یک خدا داشته باشیم.

– آبراموویسی حقیقت دارد؟

– بله، حقیقت دارد!

برای چند لحظه کوتاه، چشمانش را بست و با سپاسگزاری به راتا

اندیشید و با خود گفت:

«حالا، چقدر خوب همه چیز را بخاطر می آوردم.»

سرهنگ دوباره پرسید:

— بعد ؟

— بعد... بعد... خوب، بله... بعد... آه بله، بعد، تمام مدت، سرتا سر شب صحبت کردیم . ایسی دور آبراموویسی يك قوطی توتون باخودش داشت که حالا هم نشان داد، پر بود. همهٔ او را دود نکردیم، اما نصف آن مصرف شد .

— مطلب دیگر: تو میگوئی تمام شب را صحبت کردید . در بارهٔ چی؟ — بگو، اذیت نخواهم کرد .

— بله ، جناب سرهنگ ، همان چیزهایی را گفتیم که وقتی دوتا سرباز برای اولین بار بایکدیگر روبرو میشوند . میگویند بعد هم منتظر ماندیم تا صبح شود و از هم جدا شویم .

— صحیح است . اما ، من یکنفر که نمیدانم دو سرباز وقتی برای اولین بار باهم روبرو میشوند چه میگویند ... خیلی دلم میخواهد بدانم . راتا دوباره آشفته شد، چشمانش را بهم زد و ادامه داد :

پس از اینکه پناهگاه را ترك کردیم، من پیشنهاد کردم بهتر است ساکهایمان را زمین بگذاریم و روی آن بنشینیم . ایسی دور آبراموویسی گفت بهتر است بایستیم، چونکه ساکها خیس میشود و هنگام بردن سنگین-تر میشود. این بود که سرپا ماندیم و يك درخت تکیه دادیم . نمیدانم درخت بلوط بود یا گردو. آبراموویسی بمن گفت که دريك کارخانهٔ مشروب-سازی دفتر دار بوده و منهم باو گفتم که چليك ساز بوده ام .

او در ساکش سه جفت بندپوتین داشت. (راتا به پوتینهای بنددارش نگریست) یکی را بمن داد و هنوز هم آنرا دارم. وقتی که باد وزید و باران بروی ما ریخت و پناهگاهمان را خراب کرد، چادر را بیرون آوردم

و بدور خودمان پیچیدیم. در حقیقت بدور سرهایمان پیچیدیم. پس از آن دیگر کمتر گفتگو کردیم... حرف‌هایمان بتدریج نامفهوم میشد.

سرباز از سخن باز ایستاد. نگاه‌هایی پنهانی و پرسش آمیز بسمت راست، بسوی آبراموویسی انداخت. دلش میخواست بداند که او چگونه دربارهٔ داستان‌ش قضاوت میکند. آیا حقیقت را گفته است یا نه. اما همان نیمرخ بزرگ و دردناکی را که در آن شب عقب نشینی زیر چادرش پناه داده بود برابر خود دید. چیزی دستگیرش نشد. پاشنه‌هایش را کاملاً چسباند، برای اینکه وضع صحیح‌تری بخود بگیرد دست‌هایش را کشید و درست به چهرهٔ سرهنگ نگریست. میخواست بگوید:

— همین بود.

سرهنگ پس از مدتی سکوت، سر بلند کرد و با قاطعیت و خشم آشکاری پرسید:

— همین بود، بله؟

— بله، جناب سرهنگ! اگر بیشتر میدانستم، میگفتم. همین بود آنچه میدانستم... دربارهٔ خدا صحبت کردیم و توتون دود کردیم و دربارهٔ بقیه...

— دربارهٔ بقیه... همین‌طور است! بسیار خوب! وسائل زیادی هست که میتواند شمارا به حقیقت‌گوئی وادار کند.

— جناب... سرهنگ...

— خفه شو! برو بیرون!

از روی صندلیش پرید. سه سرباز بطور خودکار بچپ چپ کردند و مثل اینکه آن‌ها را باسیم کشیده باشند پشت سر هم بیرون رفتند و ناپدید شدند.

سرهنگ نشست و در حالیکه زیر لب ناسزا میگفت . در میان مدارکش به جستجو پرداخت .

گروهبان با احتیاط در را گشود، داخل شد و در جای خود قرار گرفت. سرباز آبراموویسی هنوز در همان وضع و همانجا بود . با خود فکر کرد : « چه میشود اگر روی میز بپریم و سرش را با نوک پوتین هایم بشکافیم؟ چه میشود اگر زیر میز برویم و با پشتم آنرا بلند کنیم و بروی هردومان بیندازیم؟

کف دستهایش را با عصبانیت روی نوارهای شلوارش فشرد . ورود گروهبان جریان افکار او را قطع کرد و یکبار دیگر بنظرش رسید که کسی میانجی گری کرده است تا او را یاری دهد و پشتیبانی کند . اما گروهبان چشمانش را بلند نکرد . آبراموویسی خیلی مایل بود با چشمهای او برخورد کند . میخواست بطرف او برود، اما سرهنگ سرفه معنی داری کرد ، اوهم از جا نجنبید .

یکربع ساعت دیگر گذشت .

آبراموویسی گرمای بهار را شدت روی پشتش حس می کرد ، اما دیگر نمیدانست که پائیز بود یا تابستان . گرما او را بخشم آورده بود. دلش میخواست بهراست ، بهطرف سایه برود. پنهانی، بایک حرکت سریع ، دستش را بالا برد ، صورت ، بینی و دهانش را با آستین پالتوش خشک کرد . شوری عرق را احساس کرد .

بسته ای از اسناد ریخت و کنار پای سرهنگ پخش شد . گروهبان مثل برق پرید و شروع به جمع آوری آنها کرد . آبراموویسی با خود اندیشید که بد نیست کمکی باو بکند . چندبار خم شد ، اما نمیدانست شروع کند یا نه ، بالاخره بسوی کاغذها یورش برد . هنگام جمع آوری

کاغذها چندبار دستشان باهم تماس پیدا کرد. دستهای گروهبان سرد بود.
آبراموویسی به گروهبان نزدیک شد و درگوشی با صدای وحشت زده ای پرسید :
- چیزی میدانی ؟ بمن بگو .

گروهبان که موهایش مثل خارپشت سیخ شده بود خود را کنار کشید تا بدپایه میز رسید . سرباز با خود فکر کرد: «ازمن دوری میکند، البته ... بوئی از موضوع برده است.» وحشت مرگ باری بدقلبش راه یافت . آستین بلوز او را گرفت و تلاش کرد نزدیکترش بکشد ، اما گروهبان خود را بشدت کنار کشید و روی پاهایش جست زد .

آبراموویسی هم برخاست . گیج بود .

پوشدها در اطرافشان روی زمین پخش شده بود .

هیچکدام خم نشدند تا آنها را جمع کنند . همان دست گوشتالو و پرمو بطرف زنگ دراز شد . باطنین صدای تیز زنگ در راهرو ، همان سرباز کچل که سر نوک تیزی داشت ظاهر شد .

- نگهبانها را صدا کنید !

چهار سرباز با تفنگهاییکه سر نیزه بسر آنها نصب شده بود وارد شدند . همد ، سر درگم و گیج یکدیگر تنه میزدند .

سرهنگ بی آنکه سرش را از روی نامدها بلند کند ، بدسوی آبراموویسی اشاره کرد و با صدای خشکی گفت :

- بیریدش .

آبراموویسی که گفתי بدن نیروی فنر ازجا کنده شده باشد، ناگهان فریاد کرد :

- برای چه ؟

صدایش بلند بود ، اما در میان انبوه پوشه های رنگارنگ و
روشنائی بهاری که با بی پروائی بداخل اطاق ریخته بود گم شد .
آبراموویسی مانند دیوانگان مرتباً فریاد میکشید :
- برای چه ؟ برای چه ؟

سرهنگ چشمانش را بلند نکرد و کنار همان دفتردار مردد که
در حال تعظیم ایستاده بود به کاوش میان نامه ها ادامه داد .
چهار نگهبان بازوهایش را گرفتند و کشان کشان بردند .
صبح روز سوم ، صداهاى خفه‌ای بگوش آبراموویسی رسید که
هرچه بزندان نزدیکتر میشد بلندتر بگوش میرسید . هیچ اثری روی
او نمیگذاشت . روی کیسه ها دراز میکشید و یا آنقدر قدم میزد تا
خسته شود .

نگهبانان هر سه ساعت عوض میشدند . او ، آنها را نمیدید اما
صدای پا و چکچاک اسلحه شانرا می شنید .

یکروز هنگام طلوع خورشید ، از پشت دیوارهای چوبی کلبه‌ای
که اکنون بصورت زندان درآمده بود ، صداهاىی که تهدیدآمیز مینمود
بگوش رسید . صداها بتدریج نزدیک و نزدیکتر شد و سپس همراه با
گرم گرم سنگینی پوتینها درسلول پیچید . سربازان بودند . در ، بیصدا
و بدون برخورد با دیوار باز شد .

افسر جوان باریک اندامی ، آرام و شرمگین وارد شد .
آبراموویسی آهسته برخاست . خواست خبردار بایستد . اما
احساس کرد لزوم ندارد . تنها یقه اش را مرتب کرد و لبه های جیبش را
بیرون کشید .

افسر گفت :

– سرباز آبراموویسی ، من وظیفه مشکلی دارم که باید نتیجه محاکمه‌تان را بشما اطلاع دهم .

آبراموویسی فکر کرد : چقدر مؤدب است .

– چون دفاع شما بعد از من واگذار شده بود ، از شما دفاع کردم . اما چقدر میتوانستم دفاع کنم ؟ محاکمه زیاد طول نکشید . من متأسفم ، بینهایت متأسفم .

– چرا بایستی متأسف باشد؟ که . فاعش زیاد طول نکشیده؟ چرا؟

– شما باید تیر باران شوید .

آبراموویسی انگار که سلول را بسرش کوبیده‌اند . عرق سردی برپیشانی‌اش نشست . افسر که رنگش چون گچ سفید شده بود ، مثل شمع ایستاد .

ایسی دور آبراموویسی ، گردنش را که از همیشه باریکتر شده بود ومیلرزید بجلو کشید وباصدای خفه‌ای پرسید :

– کی ؟

– هم الآن .

سر افسر پائین افتاد .

ساکت شدند . این سکوت مدتی ادامه یافت . چقدر ؟

دستهای آبراموویسی شل شده بود ومثل این بود که از بدنش جدا مانده است .

در آستانه در زندان گروهی سرباز ایستاده بودند . آنها هم مثل آدمهای ماشینی بدون فکر ودر حال دوش فنگ خبردار ایستاده بودند .

سرنیزه‌هایشان در پرتو صبحگاهی بروشنی می‌درخشید .

افسر تکرار کرد :

– پرسیدم که کاری دارید ؟

– نه .

بارکش قهوه‌ای رنگ زندان که بوسیلهٔ دو اسب پیرکشیده میشد
در برابر زندان ایستاد .

سربازان که چپ و راست صف کشیده بودند ، سرعت او را بسوی
آن هدایت کردند. هنوز روی نیمکت ننشسته بود که بارکش براه افتاد.
لبهٔ نیمکت را با دستهایش چسبید .

بفکر فرو رفت : «من دربارهٔ خدا صحبت کردم و يك جفت بند
پوتین و توتون به راتا دادم . چیز دیگری هم بود ؟»

همراه باتکانهای خشن و موزون بارکش و با چشمان کاملاً باز در
حالی که تختهٔ نیمکت را با دست میفشرد بتفکر ادامه داد : «چیز دیگری
هم بود ؟»

کف بارکش که گفتی در نتیجهٔ زلزله زیراو بلند میشد باتکانهایش
او را تهدید میکرد .

بسمت پنجرهٔ کوچکی که بیش از يك کف دست نبود و در پشت سر
سرباز سورچی قرار داشت خم شد. سورچی مرد کوتاه و چابکی بود ،
مهارت هارا میکشید و باشلاق بلندی اسبهارا میزد. آبراموویسی دهانش
را نزدیک پنجره گذاشت و فریاد کرد :

– آهسته ، همقطار ، آهسته .

چهرهٔ لاغری بسوی او برگشت و باتمام قدرت فریاد کشید :

— ۱۵۷ —

– ممکن نیست – دستور است !

– دستور ؟

– بله سرباز ، دستور است . بایستی بموقع آنجا باشیم .

آبراموویسی تکرار کرد :

– دستور ؟ دستور است که بموقع آنجا باشیم . دستور ! در این دنیا

چقدر دستور هست ؟

این کلمه در نظرش شکل هیولائی بخود گرفت . فکر کرد میلیونها

دستور همچون لوله‌های بزرگ باد کرده برای خفه کردن او بدور گردش

پیچیده‌اند و یا بدور چرخهای بارکش حلقه شده‌اند تا بیصدا و خائنانه

بی‌آنکه کسی صدای آنرا بشنود به‌پیش رود .

بسوی پنجره خیز برداشت و فریاد کرد :

– دستور – چه دستوری ؟

سرباز ، وحشتزده سرش را گرداند ، چشمانش را کاملاً گشود و با

کودنی گفت :

– دستور – دستور است .

آبراموویسی حس کرد نزدیک است خفه شود . دستش را درون

پنجره برد و یقه‌ او را گرفت و پی در پی فریاد کشید :

– دستور ؟ چه دستوری ؟

سرباز ، وحشتزده خود را از چنگ او بیرون کشید و با دسته شلاق

بر دستش زد .

ایسی دور بروی نیمکت افتاد و احساس کرد که دیگر هرگز نخواهد

توانست برخیزد .

قیافه دیگری کنار پنجره ظاهر شد و تهدیدکنان فریاد کشید :
 - خودت را جمع کن - نزدیک هستیم .
 وبا قنداق تفنگ ضربه‌ی بدیواره بارکش نواخت .
 پرتو خورشید از درز در داخل شد .

بسوی پنجره یورش برد تا بخارج نگاه کند : « کجا هستیم ؟ از
 شهر خارج شده‌ایم ؟ » چشمانش به‌رگه نور چسبیده بود . اما نمیتوانست
 ازخارج چیزی به‌بیند . قلبش از درد بی‌پایان انباشته بود بنظر میرسید
 که بارکش زندان آهسته و آرام چون گاری دهقانان پیش میرود .
 مدت دوازده سال از سکولام تا مدرسه‌اش در آن شهر مولداوی
 باگاری مسافرت کرده بود . سالهائی که درشهر کوچک ، بازندگی آرام
 و بارانهای موسمی‌اش گذرانده بود . سالهای پر آشوب یهودی کشی که در
 خیابانهای بین کارگاه برکو و دیرستان پترومایر رخ میداد .

سپس کارخانه عرق‌کشی ... آه ، عرق‌کشی ، خانه سرکارگر ،
 عشقبازیش با فانیا ، فانیای وحشی و زیرک . همه اینها از خاطرش گذشت .
 رگه نور ناپدید شد و ادراك ایسی دور آبراموویسی نیز به‌تیرگی
 گرائید . در آستانه در قوز کرد و چشمانش را به‌شکاف در که او را با
 خورشید و دنیای خارج مربوط می‌ساخت چسباند .

بارکش ایستاد . صدای سربازان را شنید که فریاد کنان از صندلی
 سورچی پائین پریدند . بنظر میرسید که عده زیادی از مردم دورگاری
 جمع شده‌اند .

در بشدت باز شد وسیل نور بداخل راه یافت . باتکیه بشانه یک
 سرباز پایین پرید .

زمین زیرپایش تر بود - کمی باران باریده بود .
 دشت سرسبز تا آنجا که چشم کار میکرد امتداد داشت. نسیم ملایمی
 علفها را نوازش میداد و موجهای نرمی ایجاد میکرد. پرندگان کوچک بر
 اوج آسمان خال انداخته بودند. تکه ابری گوی مانند به سفیدی برف،
 بیحرکت در آسمان معلق بود. در سمت چپ، و دورتر از آن نقطه، يك
 جوخه سرباز بحال انتظار ایستاده بود .

سرهنگ ماکسیموویسی با کج خلقی قدم میزد ، سرو دست را
 حرکت میداد و بلند فریاد میکشید. اما، آبراموویسی کلماتش را تشخیص
 نمیداد. زیرا کلاه افسری سرش دیگر چارگوش نبود .
 اولین کسی که بسمت او آمد، همان افسرجوانی بود که پیش از این
 دیده بود .

افسر ، همان سیمای آشفته را داشت پرسید :
 .. مسافرت، خوب بود؟

- بله، باندازه کافی راحت بود .
 افسر که فکر میکرد بهتر است در لحظه های آخر با ادب باشد ،
 ادامه داد :

- در حقیقت باید فترهائی در آن کار بگذاریم، اما مسئله مالی
 است، میدانید... شما که اهمیت نمیدهید، میدهید ؟
 مغز آبراموویسی دیگر کار نمیکرد. قانع شده بود که افسر میخواهد
 او را دست بیندازد و لذت ببرد. بنابراین خبردار ایستاد، از کمر خم شد و
 در انتظار دشنامهای احتمالی دیگر، کمی هم گردنش را دراز کرد.
 فولاد سرد سر نیزه را زیر دست چپش حس میکرد.

افسر باحالت بهت و کمی هم وحشتزده بعقب رفت. فکر میکرد :
 این مرد چرا خبردار ایستاد ؟
 چند سرباز در برابر آنها باشتابی غیرعادی زمین را میکنند و
 بیلهای پراز خاک را باخشونت بیرون میریختند .
 هنگامیکه افسردوباره نزدیک شد، آبراموویسی پرسید :
 - سربازان برای من کار میکنند ؟
 - بله، سرهنگ میخواهد شما را این جا...
 - متشکرم .
 هر دو ساکت شدند .
 نسیم ملایمی سرشار از بوی سبزه وزید. آبراموویسی نفس عمیقی
 کشید و گفت :
 - عجب هوای بهاری لطیفی است .
 افسرهم تأیید کرد :
 - بله، هوای بهاری لطیفی است!
 آبراموویسی مثل اینکه از فکری ناگهانی ترسیده باشد پرسید :
 - در آن جوخه چند نفر سرباز است ؟
 - بیست و یک نفر. اما بایستی سی نفر باشند .
 - همه تیراندازی خواهند کرد؟ بیست و یک گلوله ؟
 - بله .
 آبراموویسی بیدرنگ بطرف جوخه برگشت و شروع به شمارش
 آنها کرد :
 بله، در بین آنها، راتا و دو سرباز دیگر راکه در دفتر سرهنگ

دیده بود شناخت که همچنان ژنده پوش اما وحشزده تر بنظر میرسیدند.
شادی بی پایانی قلبش را فراگرفت. بالاخره، اینجا تنها نبود.
همان سربازان با گردنهای کشیف و گوشهای پر از چرك تا لحظه
آخر او را همراهی میکردند. افسر به او نزدیک شد. آهسته بیازویش
زد و گفت:

— برویم!

آبراموویسی متحیر شد و پرسید:

— کجا؟

افسرجوابی نداد، تنها باسراشاره‌ای کرد.

آبراموویسی با پشت دست، عرق پیشانی‌اش را گرفت و لبه جیب‌هایش
را مرتب کرد. رفتند.

گام‌هایش سنگین بود و بنظر میرسید با هر قدم در خاک خنك و خیس
فروتر میرود.

هنگامیکه به کناره گودال رسید، بیدرنگ و باشتاب بداخل آن
پرید. آنرا كوچك یافت، زیرا تا کمرش نمیرسید. گفت:
— بایستی گودتر شود.

افسر، خود را به نشنیدن زد.

يك سرباز باشتاب آمد، چیزی در گوش افسر زمزمه کرد و ناپدید
شد. آبراموویسی او را شناخت. گروه‌بان دفتردار بود. فکر کرد او را
صدا بزنند، دستش را بسوی او دراز کند، از او پوزش بخواهد اما چه فایده
داشت؟ از اینکار هم منصرف شد.

افسر از گوشه چشم به کپه خاکی که تازه رویهم انباشته شده بود

نگاه میکرد. ناگهان پرسید :

– آبراموویسی عزیز، وصیتی داری ؟

آبراموویسی آرام در گودال ایستاد و دستهایش را به لبه آن تکیه داد :

– گوش کنید، گوش کنید - این، چیزی است که میخواهم و باتمام قلبم خواهم میکنم جواب بدهید. چرا مرا اعدام میکنید؟ من چه کرده‌ام؟ شما میدانید؟ کس دیگری میداند ؟

لبانش میلرزید و چشمانش از اشک پر شده بود.

افسر باشتاب سردوشی چپش را مرتب کرد و در حالی که تا کمر خم شده بود بی آنکه فکری کند گفت :

– مطلب دیگر - آبراموویسی، دوست عزیز ، خواهم میکنم از من نپرسید .

– پس از چه کسی ؟

– بی تقصیرم. من فقط دستور را اجرا میکنم. خواهم میکنم ، دیر میشود. زیاد صحبت کردیم . ما را خواهند دید و من بدرد سر دچار خواهم شد .

– بله، میدانم - شما بدرد سر دچار خواهید شد. پس دستور دهید آن سرباز تا اینجا بیاید .

افسر همان گونه که او خواسته بود عمل کرد .

راتا از صف جدا شد و با گامهای ریو و تند بسوی زندانی آمد . هرچه پیش ترمی آمد قدمهایش بی ثبات تر میشد. لبه کلاهش را مرتب کرد ، در جیبهایش به کاوش پرداخت. سرنیزه را تا کمرش بالا آورد .

باچشمان بیحال جلوگودال بیحرکت ایستاد .
 پس از آن که چشمان اشك آلود آبراموویسی کاملاً باز شد و مثل
 روز اعترافش در برابر سرهنگ ، باچشمان راتا برخورد کرد، این یکی
 به گریه افتاد .

آبراموویسی که روی لبه گودال خم شده بود پرسید :

– راتای عزیز ، تو چیزی میدانی ؟

راتا با حق جواب داد:

– نه، من فقط درباره خدا و توتون و... صحبت کردم .

هنگامیکه میخواست کلمه بند پوتین را ذکر کند، بغض راه گلویش
 را سد کرد و از این رو به بند پوتینش اشاره کرد .

آبراموویسی قوطی توتون، همان را که در شب عقب نشینی از جبهه،
 تمام شب از آن دود کرده بودند از جیبش بیرون کشید :

– راتای عزیز، این را بگیر! اگر میشد خدایم را بتو میدادم!
 سرباز با دستهای لرزانی که اشکهایش بر آن می چکید ، قوطی
 را گرفت .

صدای فریاد سرهنگ شنیده میشد. گروهان دوباره بسمت گودال،
 بسوی افسردوید .

اما، آبراموویسی دیگر درك نمی کرد که در اطرافش چه میگذرد.
 چشمانش را با نوار سفیدی بستند . آنگاه خاك ریختند و تا کمر
 دفنش کردند .

با خود می اندیشید : « بیست گلوله شلیک خواهد شد ، زیرا راتا
 تیراندازی نخواهد کرد . »

در يك چشم بهمزدن فرمانی شنید ودهها گلوله بدنش را سوراخ کرد.
جریان خون گرم را روی بدنش احساس کرد. سپس از کمر خم
شد . زیر گونهٔ چپش ، رشتهٔ خون دیگری ، يك چشمه خون گرم ،
جاری بود .

در این میان، بنظرش رسید که صدای گریهٔ بلند دهقانی را میشنود.
فکر کرد : «بی شك، راتا است که میگیرید.»



تابستان



از گرمی... شد چنان باز هوا گرم که در آب روان
ثنائی سینه بر ریگ نهاده است چوماهی سرطان
نیست در سایه اشجار نهان پرتو مهر
آفتابی ست ز گرما شده در سایه نهان
چاك زد پیرهن از گرمی خورشید چنار
تا شود در جگر سوخته اش باد وزان
در شفق نیست مه نو که زبس تابش خور
ماهی بحر فلك گشته ز گرما بریان .
□

گرما ظهوری

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
چنین که سطح زمین شعله خیزد امروز
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز
طریق سیر ندانند وحشی و انسی
بسان پنبه محروق بر زمین آید
ز بهر گرد بر آید اگر شود مرقوم
که جرم مهر شرار است ز آتش گرما
هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا
عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
چرا که سامعه سوز است استماع صدا
بجز سموم نبیند کسی زمین پیما
اگر یفرض شود ابر پاره ای پیدا
بروی آب بکلك اشاره لفظ هوا

□

رقص مار فریدون مشیری

باز، لاله میزند از تشنه کامی برگ
باز می پوشد سراپای درختان را غبار مرگ
باز می پیچد بخود از سیلی سوزان گرما تاك
می فشارد پنجه های خشك و گرد آلود را برخاك

☆

باز ، باد از دست گرما میکشد فریاد
گوئیا از روی آتش میگزیند باد
باز ، می رقصد بروی شانه های شهر
شعله های آتش مرداد
رقص او چون رقص گرم مارها ، بر شانه ضحاك !

☆

سر بر آراز کوه با آن گاو پیکر گرز ،
ای نسیم دره البرز .

□

خرداد زیبا تر بود از مهر و از آبان مرا
بر بام خانه مادرم افکند هر شب بستم
در زیر سقف آسمان با خواهران شادی کنان
با ماه گفته، رازها دور از بد غمازها
زان آتشین خط شهب با تیر در بانان رب
از پرنیان در پیش من خوشتر بد آن فرش چمن
رفت آن فروغ و سادگی و آن شادی و آزادگی
زردم چونر گس روی شد چون یاسمینم موی شد
طفلی ز من پرسیده‌ان چونست اوضاع جهان
خوانی برای من خبر زین اختران بشمر
دل گفت اگر دانی بگوسر جهان بنما براو
گفتم که آگه نیستم، دانای این ره نیستم
از آفرینش در عجب و ز زندگانی در تعب

□

آغاز تاب
دکتر صور

آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
همچو دود دل عشاق شرر بار شود
بیدار آن همچو ستم دیده کند خاک بسر
دوزخ آید بطلبکاری آتش هر دم
چون سپند سر آتش بزمین قطره آب

□

بطلبکار
آتش ..
میلی ترک

شدی چرخ را گرم با خاک مهر
بدی در درگ کان روان خون وی
ز تاب نقش قطره کردی بهار
چو پروانه اش سوختی بال و پر
دهان شمر چون لب بحر خشک
عنادل، چو برسیخ مرغ کباب
چنان سوختی کاندرا آتش حریر
ز سوز جگر ماغ گشتی ببط
خنک حال آنکس که بر آذر است
دل سنگ میسوخت بر آفتاب
گاهی سوختی در زمین پای آب ...

□

تابستان
سلمان

چو بنمودی از برج مه مهر چهر
شدی گرم رخسار گلگون ز می
اگر ابر ناگه شدی قطره بار
وگر در هوا برق کردی گذر
سیه گشته خون از حرارت چو مشک
شده بر سر شاخ بریان ذباب
تن ماهیان در دل آبگیر
در آن آب جوشنده بر روی شط
که وقت سمندر ز ما خوشتر است
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب
که آتش فکندی هوا در حجاب

در آبهای سبز تابستان فروغ فرخزاد

تنها ترا زیك برگ
با بارشادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایه بی اعتبار عشق
در سایه فرار خوشبختی
در سایه ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گنج
در آسمان کوتاه دلتنگ
شبها که میپیچد مهی خونین
در کوچه های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با ریشه های روحمان ، تنها !
در ضربه های نبض میجوشد
احساس هستی ، هستی بیمار
«در انتظار دره ها رازیست»

این را بروی قله‌های کوه
 برسنگ‌های سهمگین کردند
 آنها که بر خط سقوط خویش
 یکشب سکوت کوهساران را
 از التماسی تلخ آکنده

«در اضطراب دستهای پر»
 آرامش دستان خالی نیست
 خاموشی ویرانه‌ها زیباست»
 این رازنی درآبها میخواند
 درآبهای سبز تابستان
 گوئی که در ویرانه‌ها میزیست .

ما یکدگر را بانفسهامان
 آلوده میسازیم
 آلوده تقوای خوشبختی
 ما از صدای باد میترسیم
 ما از نفوذ سایه‌های شك
 در باغهای بوسه‌ها مان رنگ میبازیم
 ما در تمام میهمانیهای قصر نور
 از وحشت آوار می‌لرزیم

اکنون تو اینجائی
 گسترده چون عطر اقایها
 در کوچدهای صبح
 بر سینه‌ام : سنگین
 در دستهایم : داغ
 در گیسوانم : رفته از خود، سوخته، مدهوش
 اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
 چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
 بر مردمکهای پریشانم
 می‌چرخد و می‌گسترد خود را
 شاید مرا از چشمه می‌گیرند
 شاید مرا از شاخه می‌چینند
 شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد می‌بندند
 ... شاید
 دیگر نمی‌بینم



ما بر زمینی هرزه روئیدیم
 ما بر زمینی هرزه می‌باریم
 ما «هیچ» را در راهها دیدیم

براسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه میپیمود

افسوس ، ما خوشبخت و آرامیم
افسوس ، ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت ، زیرا دوست میداریم
دلتنگ ، زیرا عشق نفرینست .



گل سرخ
پروین
اعتصامی

فروزنده خورشید رنگش ببرد
یکی ابر خرد از سرش میگذشت
بر آورد فریاد و شد بیقرار
مرا برد بی آبی از چهر رنگ
و گرنه چرا کاست رنگم زچهره؟
بجویم ز دامان گلزار برد
در آتش در افکند امروز سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و ندانست این کشته کیست
گلستان هم، روشن از روی من
فرشته سحرگاه بوسید و رفت
ز زاله مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من خفت و خیز
ز گلشن بیکبارگی پا کشید
ز پیرایه صبح پاکیزه‌تر
ربودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست! ازدست گنج
ندیده خوشی فرصت شد تمام

گل سرخ روزی ز گرما فسرده
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که ای روح بخشنده لختی درنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر
همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گسست ؟
گسست و ندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش مهتاب بوئید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل ، آن دوستار عزیز
چو محبوب خود را سیه روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمی سوختم گر ز گرما و رنج
مرا روحبخش چمن بود قام

گرم پرتو و رنگ بر جای بود
 چو تاجم عروسان بسر میزدند
 بیکباره از دوستان من
 از آن راهم امروز کس دوست نیست
 چو بر تافت روی از تو چرخدنی
 توانا توئی قطره‌ای جود کن
 که تا بار دیگر جوانی کنم
 بدو گفتم ابر: ای خداوند ناز
 همین لحظه باز آیم از مرغزار
 گر این يك نفس را شکبیا شوی
 دهم گوشوارت ز در خوشاب
 بگیرد خوشی جای پژمردگی
 کنم خاطرت را ز تشویش پاک
 زمن هر نمی چشمه زندگیست
 نشاط جوانی ز سر بخشمت
 شود بلبل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود باز شاهی کنی
 بدینگونه چون داد پند و نوید
 همی تافت بر گل خور تابناک
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق در هم فشرد
 ز رخساره اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون دل آزدن است
 چو باز آمد آن ابر گوهرشان
 شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش بروشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخندید زان گریه زار زار
 ننوشت يك قطره زان آب پاک
 ز امیدها جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو باقیست آب

مرا چهره‌ای بس دلارای بود
 چو پیرایه‌ام بر کمر میزدند
 زمانه تهی کرد این انجمن
 که کاهیده شد، غم و جز پوست نیست
 همه دوستیها شود دشمنی
 مرا نیز شاداب و خشنود کن
 ز غم وارهم شادمانی کنم
 بکن کوه این داستان دراز
 ثارت کنم لؤلؤ شاهوار
 دگر باره شاداب و زیبا شوی
 روان سازم از هر طرف جوی آب
 نه اندیشه ماند نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبات خاک
 سیاهیم بهر فروزندگیست
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره نهد سر بر این آستان
 بجلوه گری هرچه خواهی کنی
 شد از صفحه بوستان ناپدید
 نشانیدش آخر بدامان خاک
 نه شبنم رسید و نه يك قطره آب
 که یکباره بشکست و افتاد و مرد
 بگیتی بخندید و دلنگ رفت
 شکفته شدن بهر پژمردنست
 از آن گمشده جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را پزشک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش آن گوشوار
 نگشت آن تن سوخته تابناک
 ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 بشکرانه از تشنگان رخ متاب

بآزردگان مومیائی فرست
چو رنجور بینی دوائیش ده
همیشه تورا توش این راه نیست

که تیرگی روشنائی فرست
چو بی توشه یابی نوائیش ده
برو، تا که تاریک و بیگانه نیست.

□

آنقدر رفتیم تا تنها شدیم
آفتاب ظهر شهریور هنوز

دیده از بیگانگان، بردوختیم
گرم میتابید و ما میسوختیم

عطش
نادر نادر

آب میجوشید در رگهای جوی
آفتاب اندام مارا میمکید

خشک میشد از عطش لبهای ما
از عرق میسوخت سر تا پای ما

گاهگاه انگشت خشک شاخه‌ها
گاه برگ تشنه‌ای لاله زنان

رشته‌ای میکند از زلفان او
چنگ میانداخت در دامن او

خون من جستن کمان در زیر پوست
هرطپش خون ضربه سنگین پتک

شعله میزد در تن تبار من
پخش میشد در تن بیمار من

او سراپا خواهش آغوش بود
خوب میدیدم که در هر گشت چشم

من در آن شوریدگی آئینه‌اش
برق میزد خواهش دیرینه‌اش

روح او خاموش و خوف انگیز بود
در پس پیراهن از شور هوس

گرچه میخندید در چشمان او
نیش میزد غنچه پستان او

در نشیب تپه‌ای پر آفتاب
دور از نامحرمان، برگرد خویش

چند بید سایه افکن یافتیم
پرده‌ای از شاخساران یافتیم

مار بازویش چو بردوشم خزید
تا فشردم دست او را گرم گرم

رعشه‌ای بیدار شد در پشت من
آب شد چون موم در انگشت من

لب گشود از هم چو گلهای انار
سینه او جفت شد بر سینه‌ام

برق زد دندان مرمر قام او
پرشد آغوش من از اندام او

تا بدنهامان بهم نزدیک شد
پیش چشم ما جهان تاریک شد

*

خوشخوشك میبافت زلف بید را
باز بر بالین خود خورشید را



لذت آتش ریخت در رگهای ما
نبضهامان کوفت از دیوانگی

ساعتی دیگر که باد نیمروز
چشم وا کردیم و خندان یافتیم

پايان تابستان شب هنگام ، زیر درختان خیابان
 از : کیناشتا - گرداگرد ما نسیمی سرد می‌وزد .
 یوجی ناگهان روی باز می‌گردانیم و به یکدیگر می‌نگریم
 ترجمه: حن‌فیاد بی‌خبر که پائیز چه زود
 با دستان رنگ باخته‌اش
 مارا نوازش می‌کند .



نیم رنگی دور دست شبانگهان
بر کلبه‌های کنار خیابان رنگ می‌بازد
و تابستان – دیگر باره –

چنان چون حادثه‌ئی ریشخندآمیز و غمناک
به پایان با شکوه خویش فرود می‌آید .



من از روی این پل
کلاه حصیری مندرس خود را پرتاب خواهم کرد .
و بر آن خواهم نگریست
تا چه گونه يك چند درهوا معلق می‌ماند
و آنگاه به آب تیره‌گون فرو می‌افتد .

بدرود !

بدرود !



برایم نامه‌منویس! نمیدانی چقدر افسرده‌ام و چسان آرزوی نیستی میکنم!
 تابستانهای زیبا، بیتو برای من چون چراغ بینور است... حالا
 دیگر بازوان خود را فرو بسته‌ام، زیرا نتوانستم ترا در این بازوان بفشارم.
 امروز اگر دست بدل من زنی مثل این است که دست بگوری
 خاموش زده باشی. برایم نامه‌منویس. بگذار من و تو جز مرگ دل
 خبری بهم ندهیم.

برایم نامه
 منویس
 از: مارس‌لین
 دوبردوالمور
 ترجمه: شجاع-
 الدین شفا

اگر بخواهی بدانی چقدر دوست داشتم، از خدا و از خودت بپرس!...
 برایم نامه‌منویس! من از نامه‌تومیت‌رسم... از حافظه‌ی خودم نیز
 میت‌رسم. زیرا یاد صدای تو چنان در دلم مانده است که گاه و بیگاه آوای
 ترا در کنار خود میشنوم. برای خدا آب زلال را به تشنه‌ای که حق
 نوشیدن ندارد نشان نده!...

برایم نامه‌منویس!... زیرا نوشته‌ی محبوب تصویر زنده‌ی اوست...



امشب اسیر هوسی تازه هستم. آمده‌ام تا خود را در آغوش تابستان عاشق
 پیشه افکنم. آمده‌ام تا بیشه‌ی خشک و انبوه تنگ در برم گیرد و سراپایم
 را از عطرها و شیردهای خود بیا کند.
 دلم میخواهد تمام سنگینی طبیعت را بر روی سینه‌ی خود احساس
 کنم. دلم میخواهد مثل زنبوران عسل لب بر لب گلها گذارم و از این
 جامهای گلگون باده‌ی عشق و مستی بنوشم.

تابستان عاشق
 از: کنس
 دونوآی
 ترجمه: شجاع-
 الدین شفا

دلم میخواهد در گرمی تابستان جز جامه‌ای جز سایه‌ی هوسباز درختان،
 که با هر نسیمی میلرزد و جابجا میشود، بر تن نداشته باشم. دلم میخواهد
 مستانه بر هوا بوسه زنم، در بستر نرم و لغزان امواج جویباران بغلطم و

چون میوه‌ای رسیده که عطر و شیرینی خود را بدوستانش ارمغان می‌دهد،
سراپای خویش را در اختیار تابستان پرهوس گذارم .

دلم می‌خواهد سر برسینه شاخه‌های پر برگ و عطر آگین درختها و
گلبنها و بوته‌های گل‌های سپید وحشی نهم تا همه آنها را ، همه گلها و
بوته‌ها و عطرها و زمزمه‌ها را با اندام برهنه خویش درآمیزم و یکی‌کنم،
و آنگاه در بستر عشق تابستان ، سرمست و بیخبر بخواب روم .

□

تابستان تازه

از : کنتس

دونوآی

ترجمه : شجاع-

الدین شفا

دوباره تابستان آمده ، تابستان و نیمروزهای گرم ، آفتاب درخشان ،
رستاخیز آرام و دلپذیر گیاهان ، بامدادان پر نشاط و شبان‌هوس‌زا ، و روزهای
دراز که جام دل را گاه از شادی و گاه از غم لبریز میکنند .

حالا دیگر وقت آنست که عنان دل را بدست رؤیاهای دور و دراز ،
بدست هوسهای دلپذیر ، بدست دیوانگی و بی‌خبری دهیم ، و او را سرمست
از باده زندگی بآرزوها و امیدهای بی‌حاصل خویش سپاریم .

ای دل ، که چنین در میان عطرها و گل‌های تابستانی مینالی و
می‌تپی ، ازین روز پر حرارت و فروزان چه می‌خواهی ؟ مگر یاد از آن
دوران کودکی کرده‌ای که در آن ، کودک حیرت‌زده با دیدگان زیبای خود
بهمه‌جا با نظر علاقه و تعجب مینگرد ، بهر سو جست و خیز میکند و بدیدار
هر چیز تازه‌ای از شادمانی کف میزند و فریاد بر میدارد ؟

مگر دوباره خود را بدست آن رؤیاهای پرهیجان گذشته داده‌ای که
در آن مرغ روح از فرط شتابندگی بال‌های خود را بقیف میزند و مجروح
میکند ، و شیرۀ زندگی باسانی در نهال دل جریان دارد که این نهال تازه

رسته روز و شب سرمست باده شور و نشاط است ؟

اما ، حالا دیگر ، ای دل ، بیهوده درانتظار بازگشت آن رؤیاها ،
شورها و امیدها ، آن آرزوهای شیرین گذشته نشسته‌ای . حالا فقط میتوانی
روی بجانب عشق بیری ، ازعشق واز بازیهای دلپذیری که با آن همراهند
بخواهی که ترا همچنان از باده زندگی سرمست نگاهدارند . اما بهوش
باش : اگر رؤیا های کودکی و آرزوهای جوانی بی‌آزارند ، این عشق
نیمروزی بانوش دل‌انگیز خود نیشی تلخ ورنجی پنهان همراه دارد .



باد تابسته
از: سسیلیا
ترجمه : شجا
الدین شفا

باد تابستان وزید و همه چیز را با خود همراه برد . درختان با حقارت
شاخه‌های خود را بر زمین سائیدند . بامها از جای کنده شدند و بناهای
نیم سوخته فرو ریختند . اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر نیز از
میان رفتند که هیچکس بدانها پی نبرد : آشیانه‌های پرندگان که مردمان
ازوجود آنها درمیان شاخ و برگ درختان بی‌خبر بودند ناپدیدشد. امید-
های ناپیدا نیز که در دلها پنهان بود جای خود را بنومیدی سپرد .
باد تابستان نیمه شب وزید و خواب و آرامش شامگاهان را زیر
قدمهای خود لگدکوب کرد .

بامدادان ، خورشید سر برزد و بر منظره دشت پهناور که از این
غارتگری باد نیمه شب خسته و کوفته بود ، نگریست . همه جا خاموش
و آرام بود ، اما کودکان همچنان سراغ باد را می‌گرفتند تا باد کشان
را بهوا بالا برد .



انتظار

از : آندره ژید

ترجمه : حسن

هنرمندی

نا تانائل، باتو از انتظارها سخن خواهم گفت. من دشت را بهنگام تابستان دیده‌ام که چشم براه اندکی باران بود. گرد و غبار جاده‌ها بسیار سبک شده بود و هر روزش نسیمی آنرا بر میانگیخت. این کار از سر هوس نبود بلکه بیم و تشویش نیز در آن بود.

زمین از خشکی شکاف بر میداشت تا آب بیشتری در خود فروگشدد. عطر گل‌های زمین بایر گوئی تحمل ناپذیر میشد. در زیر پرتو خورشید همه چیز می‌پژمرد.

هر روز بعد از ظهر، زیر بامی که از تابش فراوان خورشید اندکی در پناه بود، میرفتیم تا بر آسائیم. هنگامی بود که درختان کاج، سرشار از گرده گل، با سانی شاخه‌های خود را بجنبش درمی‌آوردند تا در دوردست نطفه خود، پراکنند. آسمان آبتن طوفان بود و سراسر طبیعت در انتظار زمان، شکوهی داشت که جانرا می‌فشرد زیرا همه پرندگان خاموش شده بودند. آنگاه از زمین، دمی چنان سوزنده برخاست که گفتمی همه چیز بتباهی خواهد گرائید. گرده گلها چون دودی زرین از فراز شاخ درختان کاج پراکنده شد سپس باران بارید.

من آسمان را دیده‌ام که در انتظار سپیده دم می‌لرزید. اختران يك يك می‌پژمردند، چمنها در شبنم غوطه می‌خوردند و نسیم، نوازشهای سردی داشت.

• • • •

من سپیده دمهای دیگری را هم دیده‌ام. من، شب را دیده‌ام که انتظار می‌کشید...



تابستان

از : نیچه

ترجمه : شجاء

الدین شفا

هنگام نیمروز ، بالاخره تابستان ، چون بچدای با دیدگان خسته و سوزان ، از دامنه کوهسار بالا میآید . او نیز حرف میزند ، اما فقط دیدگان ما سخن او را میفهمند . نفسش حال نفس بیماری را در شبهای تب دارد . قلههای یخزده ، و صنوبر ، و چشمه سار ، بدو پاسخ میگویند ، اما فقط دیدگان اوست که این پاسخ را میفهمد . آنوقت سیلاب ، چنانکه گوئی بدو سلام میگوید ، خروشان تر از پیش از دل صخره بیرون میجهد و کف بر لب ، چون ستونی سپید و لرزان ، آکنده از شوق درون ، بر جای میایستد .

نگاه صنوبر ، میان یخ و صخره خاموش و مرده ، از هروقت دیگر تیره تر میشود . هیچ پرندهای آواز نمیخواند . آنوقت لرزشی ، چون جرقه ای از دل کوهساران میگذرد . همه بفکر فرو میروند و خاموش میشوند . نیمروز بود که بالاخره تابستان ، چون کودکی با دیدگان خسته و سوزان ، از دامنه کوهستان بالا آمد .



اینترمتسو

از : هانریش

هاینه

ترجمه : شجاء

الدین شفا

درباین بامداد دلپذیر تابستانی بیباغ آمدهام . گلها در گوش هم نجوا میکنند و بمن کنایه میزنند . اما من خاموش و آرام براه خویش میروم . گلها در گوش هم نجوی میکنند و بمن با دیده ترحم مینگرند . میگویند: ای دوست نوید وافرده ما ، بیوفائی خواهر ما را براو ببخش .



تابستان ، تابستان سوزان روی گونه های لطیف تو و زمستان ، زمستان سرد و یخ زده در درون دل کوچک تست .



عشق من که همچون چراغی در تاریکی نو میدی میدرخشد ، هم
تلخ است و هم غم انگیز ، مثل داستانی است که در يك شب تابستانی بیاد
داستانگوئی آید .

در این داستان ، دو دل داده تنها و خاموش در باغی سحر آمیز گردش
میکنند . بلبلان آواز میخوانند و مهتاب نوری لطیف میپراکند . محبوبه
زیبا ، همچون مجسمه ای ایستاده است و بعاشق خویش که از فرط شیفگی
سر در پای او نهاده است مینگرد ، اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه
دارد سر میرسد و محبوبه هراسان میگریزد .

عاشق در خون خود میغلطد و دیو جنگل افتان و خیزان دور میشود .
این قصه وقتی پایان خواهد رسید که مرا در گور نهاده باشند .



من ترا یکبار دیدم ، تنها یکبار ، سالها پیش از این ؛ نباید بگویم چند
سال ، اما زیاد دور نیست .

نیمه شب زیبائی در تابستان بود ، قرص تمام ماه در آسمان بالا
میآمد و گوئی چون روح تو در جستجوی راهی بود که هر قدر هم دشوار باشد
خود را بیلاترین مکان برساند .

پردۀ نوری که تار و پودش از ابریشم و نقره خام مینمود ، بملایمت
بر صورت هزاران گل سرخ که در آن باغ اسرار آمیز روئیده و سرهای
خود را بجانب آسمان بلند کرده بودند افتاده بود .

باغی که حتی بادهم جرأت نداشت در آن جز بانوک پا قدم بردارد .
نور ماه بر چهره گل سرخهائی که همه به آسمان مینگریستند

به هلمن

از : ادگار آلن پو

ترجمه : هوشنگ

مستوفی

میتابید و گل سرخها در عوض این نور محبت آمیز ارواح معطرو خوشبوی
خود را بماء نثار میکردند .

نور سیمین ماه بر چهره این گل سرخهایی که به آسمان مینگریستند
و با لبخند شوق جان میسپردند میافتاد و اینها همه بخاطر تو و زیبائی و
لطف تو بود ، تو که با حضور خود آن باغ را در سحر و افسون غرق
کرده بودی .

تو در آنشب لباسی از حریر سپید بر تن داشتی و بر بستری از بنفشه
بناز آرمیده بودی .

مانند آن گل سرخها صورت زیبای تو هم بجانب آسمان بود و ماه
بانور نقره ای رنگ خود بر چهره ات میتافت اما افسوس! حیف که صورت
تو غرق در حزن و اندوه بود .

آیا این سر نوشت من نبود؟ سر نوشتی که میتوان نام غصه و اندوه
نیز بدان داد ؟

آیا این سر نوشت نبود که در آن نیمه شب تابستان مرا وادار کرد
تا در مقابل آن باغ بایستم و رایحه خوش آن گل سرخها را که در خواب
نیمه شب فرورفته بودند تنفس کنم ؟

هیچ پائی قدم بر نمیداشت: دنیای نفرت انگیز بخواب رفته بود تنها
من و تو بیدار بودیم .

آه! خدایا چگونه قلب من با تکرار این جمله از حرکت باز
نمی ایستد؟ آری تنها من و تو بیدار بودیم .

تأمل کردم ، بدقت نگریستم ، ناگهان در يك لحظه همه چیز
ناپدید شد .

آه که آن باغ حز سحروجادو هیچ نبود !
 در يك لحظه درخشیدن مروارید گون ماد از میان رفت، جویهای
 پوشیده از خزه ، خیابانهای پرپیچ و خم ، گلپای خرم و خندان ، درختان
 محزون و ساکت ؟ هیچیک دیگر دیده نمیشدند ، حتی بوی خوش گلپای
 سرخ در آغوش آن هوای عشق آمیز جان سپرد .

همه چیز ، همه چیز تمام شد، غیر از تو ، شاید چیزی کم تر از تو ،
 یعنی آن نور آسمانی چشمان تو ، آن روحی که در چشمان خیره با آسمان
 تو وجود داشت .

فقط آنها را میدیدم، چشمان ترا، چشمان ترا با آن نگاه آسمانی
 که دنیای من بودند .

بچشمانت خیره شده بودم ، ساعتی دراز ؛ تا آنکه ماه در افق
 مغرب فرو نشست و گم شد .

آن دوگوی بلورین چه سرگذشتهای غم انگیز بر من فرو میخواندند،
 چه اندوهای دردناك ! چه آرزوهای دراز، چه دریای آرام و با عظمت از
 غرور و تکبر و خودخواهی ، چه امیدهای بی باك با این وجود چه عشقی
 با عظمت و پر حرارت !

ماه در عرابه طوفانزای ابرهای مغرب نشست و از نظر ناپدید شد
 و تو نیز همچون شبی در تاریکی گور مانند درختان فرو رفتی .

ولی چشمان تو همچنان بر جای ماندند، نرفتند، هنوز هم نرفته اند .
 آنشب از آن باغ سحر آمیز بخانه رفتم و در تمام درازای راه فروغ
 چشمان جادوی تو فرا راه مرا روشن میداشتند ، چشمان تو « برعکس
 آرزوهایم » هرگز مرا ترك نگفته اند ، همه جا این دوگوی درخشان در

تعقیب من هستند و مرا در میان سالهای دراز عمرم راهنما شده‌اند ، آنها
معبود من هستند و من بردهٔ ایشانم .

کار آنها همه روشنی بخشیدن و درخشیدن است و وظیفهٔ من رهائی
یافتن از رنجها در پرتو نور درخشان آنها ، سوختن و منزّه گشتن در شعلهٔ
شوق آمیز آنها و مقدس شدن در آتش آسمانی آنها .

این دو مشعل فروزندهٔ حیات روح مرا غرق در زیبائی کرده‌است ،
زیبائی که نام دیگرش امید است !

هم اکنون من آنها را در آسمانهای دور دست میبینم که همچون
ستارگان چشمک میزنند .

در شب زنده داریهای خاموش و اندوهناک من ، حتی در روزهای
روشن ؛ من این دو چشمهٔ نورانی را میبینم که همچون ونوس در آسمان
میدرخشند و خورشید هم با تمام عظمت و درخشندگی که دارد نمیتواند آنها
را ناپدید کند .

□

۱

در غروب سرخ فام شهر یور ، که رنگ خونین آن یادگار هفتاد روز خشکی
و بی بارانی بود ، این شایعهٔ بی اساس یا با اساس ، مثل آتشی که در نیزاری
بیفتد ، سرعت همه جا را فرا گرفت . شایعه مربوط به «واقعه‌ای» بود که
بین «میس مینی کوپر» و یک مرد سیاه پوست اتفاق افتاده بود .

ترجمه : شجا

الدین شفا

میان مردانی که غروب آن روز شنبه ، در دکان سلمانی جمع شده و
درین باره صحبت می کردند ، هیچکس بدرستی نمیدانست که این «واقعه»
چه بوده ؟ سیاه بدین زن دشنام داده ، یا او را ترسانده ، یا بوی حمله

کرده است . يك شاگرد سلمانی ، که اندامی باریک و رنگی برنگ شن
وقیافه‌ای ملایم داشت و در این موقع مشغول تراشیدن صورت يك مشتری
بود ، گفت :

– بهر صورت من یقین دارم که این مرد ، ویل مایز بوده . من
ویل مایز را می‌شناسم . سیاه نازنینی است . خانم مینی کوپر را هم میشناسم .

يك شاگرد دیگر سلمانی ، گفت :

– مثلاً ازو چه میدانی ؟

مشتری پرسید :

– چه جور زنی است ؟ دختر جوانی است ؟

– نه . خیال میکنم چهل سال را شیرین داشته باشد . اما هنوز
شوهر نکرده ، بهمین جهت است که ادعای او بنظر من ...

جوان چاقی که به پیراهن ابریشمینش لکه‌های عرق نشسته بود ، حرف
شاگرد سلمانی را برید و گفت :

– بنظرتو . بنظرتو ... پس بنظر تو ممکنست يك آدم سفید پوست
راست نگوید و يك سیاه راست بگوید ؟

– من براست گفتن و نگفتن این خانم کاری ندارم . فقط گفتم که
مطمئنم «ویل مایز» این کار را نکرده است . خودم ویل مایز را میشناسم .
– درینصورت لابد خبرداری اینکار کار کیست ؟ شاید هم خودت
برای فرار از شهر بدو کمک کرده‌ای ؟ ها ؟ از کسیکه مدافع سیاه‌ها باشد ،
این جنایتها هیچ بعید نیست .

– من خیال نمیکنم که هیچکس این کار را کرده باشد . اصلاً خیال
نمیکنم «اتفاقی» افتاده باشد . آقایان ، آیا متوجه نشده‌اید که این

خانم‌هایی که پا بسن گذاشته و شوهری برای خود پیدا نکرده‌اند ،
 بمحض اینکه بامردی روبرو میشوند ، خیال میکنند که ...
 مشتری که سرش را برای ریش تراشی روی صندلی گذاشته بود ، از
 روی اوقات تلخی حاجا شد و غرغرکنان گفت :

– عجب سفیدپوستی هستی .

این بار جوان چاقی که منتظر نوبت خود نشسته بود نیز از جا پریده
 فریاد زد :

– حرف اینزن را باور نمیکنی ! آیا واقعاً یکزن سفید پوست را
 متهم بدروغگوئی میکنی ؟ شاگرد سلمانی ، تیغ صورت تراشی را بالای
 سرمشتری نگاهداشته بود و میترسید آنرا نزدیکتر ببرد ، زیرا مشتری
 نیم‌خیز شده بود . یکی دیگر از مشتریها گفت :

– تقصیر گرمای هواست . درین گرما آدم همه جور دیوانگی
 میکند . حتی ممکنست یقه یکدخترخانم چهل‌ساله را بگیرد .
 هیچکس از شوخی او نخندید . شاگرد سلمانی با صدای ملایم و
 مسالمت‌آمیز ، گفت :

– من هیچکس را متهم نمیکنم . فقط موضوعی را تذکر دادم که
 شما هم بهتر از من بدان واقفید : گفتم که زنی که هیچوقت ..
 جوان چاق دوباره فریاد زد :

– خجالت نمی‌کشی که از سیاه‌ها طرفداری میکنی ؟

یکی از رفقای جوان ، که تا آنوقت ساکت مانده بود ، گفت :

– بوج . اوقات تلخ نشود . بموقع از جریان کار سردر خواهیم آورد .

– «خواهیم آورد» مقصودت کیست ؟ ما ؟ می‌خواهیم چه کنیم که

از جریان کار سر دریاوریم ؟

مشری ، که مشغول اصلاح بود ، وبا صورت پراز صابون خود ،
بشکل یکی از سیاهی لشکرهای سینما درآمده بود ، گفت :

– از شما خیلی خوشم آمد. يك سفید حسابی هستید. اگر سفید پوست
غیرتی درین شهر پیدا نکردید بسراغ خود من بیائید . درست است که
من درین شهر غریب هستم ، اما خیلی غیرتی هستم .
شاگرد سلمانی ، دوباره گفت :

– بلی ، رفقا . اما اول باید حقیقت را فهمید . من «ویل مایز» را
خیلی خوب میشناسم .

ایندفعه جوانك چاق از کوره در رفت . فریاد زنان گفت :
– لعنت خدا بر شیطان . آدم چه حرفها می شنود . مثل اینست که
اصلاً يك سفید در این شهر پیدا نمیشود .

– بوج . جوش زن . بموقع اقدام خودمانرا خواهیم کرد .
مشری که کارش نیمه تمام بود از جای بلند شد وبدقت بکسی که
این حرف را گفته بود نگاه کرد . پرسید :

– مثلاً می گوئید که يك سیاه که بیکزن سفید پوست حمله کند ،
عذری هم میتواند داشته باشد ؟ ادعای سفیدی میکنید و این حرفها را هم
میزنید ؟ خیلی بهتر است بهمان «شمال» خودتان برگردید . جنوب جای
آدمهای بیسروپائی مثل شما نیست .

– چطور بشمال « خودم » بروم ، من ند فقط در همین شهر بدنیا
آمده ام ، اصلاً پایم را هم از آنجا بیرون نگذاشته ام .

جوانك چاق ، که با بی تکلیفی دوروبر خود نگاه میکرد ، ومثل

این بود که یادش رفته است چه می‌خواهد بگوید بایکند، با استین پیراهنش صورت عرق آلود خود را پاک کرد و گفت :

– من تا جان دارم اجازه نمیدهم که یکزن سفید پوست...

مشری غریبه ، حرفش را برید. بالحن محکم گفت :

– بلی ، جك . اگر بخواهند ...

ناگهان در سلمانی که از فلز ساخته شده بود بشدت باز شد و مردی چاق و قوی هیکل که پاها را از هم گشاد گذاشته بود بدرون آمد. پیراهنی یقه باز بر تن و کلاهی حصیری بر سر داشت. نگاه تند و تیز او همه حاضرین را در جای خود می‌خکوب کرد . اسم این آدم مك لندن بود . در دوره جنگ ، در جبهه فرانسه فرماندهی یکدسته كوچك از سربازان امریکائی را ، بعده داشت و نشان افتخار گرفته بود . فریاد زد :

– عجب ، شما اینجا نشسته باشید و در كوچه های جفرسن ، يك سیاه بناموس یکزن سفید پوست دست درازی کند ؟

بوچ دوباره از جای جست . پیراهن ابریشمی او از فرط عرق بتنش چسبیده بود ، غرغرکنان گفت :

– منم داشتم درست همین را میگفتم .

یکنفر ثالث پرسید :

– واقعاً راست است که چنین اتفاقی افتاده ؟ بنظر من هماًطور که «هاوكشاو» میگفت این دفعه اول نیست که این زن از یکمرد می ترسد . یادتان نیست که سال پیش همین زن ادعا کرده بود که یکمرد غریبه بالای پشت بام آشپزخانه اش رفته تالخت شدن او را تماشا کند ؟

مشری ، که شاگرد سلمانی سعی میکرد بهر طور شده اصلاح صورت

اورا تمام کند ، گفت :

– عجب ؟ این دیگر چه قضیه‌ایست ؟

مك لندن رو بطرف کسی کرد که این بحث را بمیان آورده بود و با اوقات تلخی گفت :

– این حرف راست باشد یا نباشد ، بموضوع ما چه ربطی دارد؟ میگوئید ما بنشینیم وبگذاریم این سیاه‌ها هرکاره‌میخواهند بکنند تانوبت نمود ما هم برسد ؟

بوچ دوباره فریاد زد :

– من هم درست همین را میگفتم .

سپس یکدور تسبیح فحشهای غلیظ و بی‌سروته بدنبال هم کرد . يك مشتری چهارمی گفت :

– اینطور داد و فریاد نکنید .

مك لندن ، روبه‌مه حاضرین کرد وگفت :

– راست میگوید . داد و فریاد لازم نیست . وقت عمل است . من حرف خودم را زدم ، هرکس موافقت همراه من بیاید .

باطراف خود نگاه کرد . شاگرد سلمانی که همچنان سعی میکرد ریش مشتری را بتراشد ، باصدائی ملایم گفت :

– بلی ، رفقا . اول تحقیق کنید ، بعد اقدام کنید . من ویل‌ماینز را خوب میشناسم . اینکار کار او نیست . تازه اول باید برویم «شریف» را پیدا کنیم .

مك لندن ، با قیافه خشم‌آلود ، بدور خود چرخید وروبروی او ایستاد . اما شاگرد سلمانی نگاهشرا برنگرداند . مثل این بود که دومرد

از دو نژاد مختلف در برابر همدیگر ایستاده‌اند . سایر شاگرد سلمانی‌ها نیز متفقاً دست از کارشان برداشته بودند و بدین دو نگاه می‌کردند .
مك لندن فریاد زد :

– پس می‌خواهی بگوئی که حرف يك سیاه را بیشتر از حرف يك سفید پوست باور می‌کنی ؟

کسی که قبلاً سعی کرده بود میانجیگری کند ، بازوی مك لندن را گرفت . او نیز قبلاً سرباز بود و در جبهه جنگیده بود . آرامی گفت :
– اول بی‌تاید موضوع را بهتر بفهمیم . کداميك از ما هست که از جریان کامل قضیه اطلاع داشته باشد .

– بهتر بفهمیم که چکار کنیم ؟ هر کس با من هم‌عقیده است بلند شود .
باقی دیگر هم ...

باطراف خود نگاه کرد و دستش را بصورتش کشید ، سه نفر از حاضرین برخاستند ، و مشتری غریبه هم نیم‌خیز شد . به شاگرد سلمانی گفت : « این دستمال لعنتی را از دورگردن من بردار . من هم با او هستم . هر چند من درین شهر غریبم ، اما اگر بنا باشد مادران ما ، زنهای ما ، خواهران ما ... » صورتش را با دستمال پاك كرد و دستمال را بزمین انداخت . مك لندن داشت بدیگران فحش میداد . يك مشتری دومی بلند شد و کنار او ایستاد . بقیه با ناراحتی سرجای خود نشسته بودند و سعی می‌کردند نگاهشان بدو نیفتد . سپس يك يك از جای برخاستند و بدو ملحق شدند . سلمانی دستمالی را که بر روی زمین افتاده بود برداشت و با دقت بتا کردن آن پرداخت . یکبار دیگر گفت :

– رفقا . اینکار را نکنید . من «ویل‌مایز» را خوب می‌شناسم . کار

مك لندن عقب گرد کرد و فریاد زد :

- برویم .

از جیب عقب شلوار او ، دستۀ يك هفت تیر خودکار پیدا بود . وقتی که همه بیرون رفتند ، در فلزی دکان ، پشت سرشان بسته شد و صدای آن در فضای خالی و خاموش دکان پیچید .

شاگرد سلمانی تیغ صورت تراشی را تمیز کرد و در غلاف گذاشت ، سپس با خر دکان دوید و کلاهش را از دیوار برداشت ، بسایر شاگردان سلمانی گفت :

- هر چه زودتر بتوانم ، بر میگردم . اما خدا را خوش نمیآید که بگذارم ..

دوان دوان از مغازه بیرون رفت . دو همکار دیگر او تا کنار در دنبالش دویدند ، و او را دیدند که بسمت سربالائی کوچه میرفت . هوا خفه و سنگین بود ، و تنفس در آن ، طعمی شبیه طعم فلز در زیر لب میگذاشت . شاگرد اولی گفت :

- چکار میتواند بکند؟ وای بحالش اگر مایه اوقات تلخی مك لندن بشود . خیال میکنم سرنوشت «ویل مایز» از سرنوشت او بهتر باشد .
شاگرد سلمانی دومی ، کماکان زیر لب میگفت :

- خدایا ! خدایا !

اولی بادقت بدو نگاهی کرد . سپس پرسید :

- راستی خیال میکنی واقعاً سیاه بلائی سراو آورده است ؟

خانم «مینی کوپر» سی و هشت یاسی و نه سال داشت . بامادر زمین گیر و خاله صفراوی مزاج و غرغری خود، در يك خانه كوچك چوبی زندگی میکرد . هرروز صبح كلاه توری خود را بر سر میگذاشت و مدتی در ایوان خانه میایستاد ، سپس روی تاب مینشست و تاظهر در آنجا دراز میکشید . بعد ازظهر یکی دو ساعت چرت میزد و وقتی که هواقدری خنك میشد ، یکی از سه چهار دست پیراهنی را که درهر تابستان میدوخت ، برتن میکرد و بمغازه ها میرفت و در آنجا مدتی دراز ، مشغول گفتگو باخانمهای آشنائی که دراین مغازه ها پیدا میکرد و چانه زدن بافروشنده ها میشد ، ولی از اول معلوم بود که خیال خریداری چیزی را ندارد .

وی از يك خانواده مرفه جفرسن بود که البته خانواده درجه اولی نبود ، ولی وضع بدی هم نداشت . هنوز آثاری از زیبائی گذشته در صورتش دیده میشد و در طرز لباس پوشیدن و آرایش خود نیز سلیقه بکارمیرد ، منتها غالباً رنگهای تند و وحشی را میپسندید . در جوانی اندامی متناسب و ظریف داشت و ورزش کافی باعث شده بود که وی تا مدتی در جشنها و مهمانیهای عمومی گل سرسبد دخترهای شهر باشد .

وی آخرین کسی بود که متوجه ازدست رفتن تدریجی این مقام خود شد ، و دریافت که میان آن پسران و دخترانی که او برجسته ترین ایشان بود ، هرکدام بسراغ سرگرمیها و خودنمائیهای خاص خود رفته اند ، و دیگر دوروبر او نمیگردند . از آنوقت بود که قیافه او این حالت تند و تقریباً وحشی را پیدا کرد . درمجامع ، در مهمانیها ، زیر ایوانهای پرسایه ، روی چمنهای تابستانی ، هنوز این حالت را مثل نقاب یا پرچمی برای

خود حفظ کرده بود ، اما در چشمانش اثر بهت و تعجب کسی دیده میشد که با اصرار و سماجت تمام از دیدار حقیقت سرباز میزند. يك شب، در يك مهمانی ، يك پسر جوان و دو تا از دخترهای دوست خود را دید که جدا از او باهم صحبت میکردند. از آن شب دیگر هیچ دعوتی را نپذیرفت. دختران جوانیکه دوست او بودند يكايك شوهر کردند و سروسامانی بهم زدند و صاحب اولاد شدند ، ولی هیچ خواستگار جدی سراغ او نیامد ، تا وقتی که بالاخره بچه های دوستانش آنقدر بزرگ شدند که بدو «خاله مینی» خطاب میکردند و مادرانشان برایشان میگفتند که «خاله - مینی» در دوره دختری آنها ، چقدر مورد توجه همه پسر ها بود. آنوقت بود که تامدتی مردم بعد از ظهر روزهای یکشنبه ، مینی را همراه صندوقدار بانك شهر دیدند. اینمرد که بتازگی زنش مرده بود، در حدود چهل سال داشت و همیشه بوی سالن سلمانی یا بوی ویسکی میداد . وی اولین کسی بود که در شهر جفرسن اتومبیل شخصی داشت ، و اولین کسی نیز که مردم او را بانقاب توری و کلاه مخصوص رانندگی اتومبیل دیدند «مینی» بود. خیلی ها گفتند، «طفلك مینی». خیلی دیگر هم گفتند، «مینی دیگر بچه نیست . عقلش میرسد چکار کند» . در همان اوقات بود که مینی از بچه های دوستان سابق مدرسه اش خواهش کرد که بعد از این او را بجای خاله «دختر خاله» صدا کنند .

حالا دوازده سال بود که افکار عمومی او را يك نفر «زناکار» شناخته بود ، و هشت سال بود که صندوقدار بشهر ممفیس رفته بود ، از آنجا فقط سالی يك بار موقع عید کریسمس به جفرسن میآمد و یکروز را در کلوب شکارچیان شهر ، درکنار رودخانه ، بسر میبرد تا درشام سالیانه ای که از

طرف « اتحادیه مردان مجرد » داد، میشد شرکت کند. زنان همسایه مینی، هردفعه از پشت پرده‌های پنجره خود عبور می‌رمانان اینمجلس را تماشا میکردند، و در دید و بازدیدهای رسمی اول سال، بامینی ازو سخن میگفتند و غالباً از روی شیطننت متذکر میشدند که امسال از سال پیش جوانتر و بهتر شده، و شنیده‌اند که وضع مالیش نیز خیلی خوب است، و هر بار در دنبال این حرفها، از زیر چشم بمینی نگاه میکردند تا عکس‌العمل این حرفها را در او ببینند. درین قبیل روزها، عادتاً نفس مینی بابوی تند و یسکی آمیخته بود. مینی این و یسکی را توسط يك كارمند جوان قسمت سودا فروشی يك دواخانه تهیه میکرد. چند بار این کارمند گفته بود:

– البته، این و یسکی را من برایش میخرم. طفلك حق دارد کمی سرش را گرم کند.

مدتی بود که دیگر مادر زمینگیرش از اتاق بیرون نمی‌آمد، و تمام کارهای خانه بدوش خاله صفاوی مزاج افتاده بود. این زمینه تیره بالباسهای پررنگ مینی و طرز وقت گذرانی آمیخته بتنبلی و بیحاصلی او، تناقض عجیبی داشت. اول شبها همیشه مینی بیرون میرفت و تفریح او منحصر بسینما بود، اما حالا دیگر فقط همراه زنان همسایه بسینما میرفت. بعد از ظهرها نیز، هر روز یکی از لباسهای «نو» را بتن میکرد و «تنها» بیرون میرفت. «دختر خاله‌های» او که حالا دیگر همه دختران جوان نو رسیده‌ای شده بودند، گاه بگاه در خیابانها گردش‌کنان براه خود میرفتند و هنوز نمیدانستند با بازوها و سینه نیمه برجسته و کمرگاه خود که اندك اندك متوجه گیرندگی آنها از نظر مردان شده بودند چه کنند. گاهی بازو بیازوی یکدیگر می‌انداختند و

گاه نیز با پسران جوانی همراه بودند . « مینی » بآرامی از کنار ایشان و از برابر مردانیکه بیکار در مقابل خانه‌ها و دکانها نشسته بودند میگذشت ، ولی اینبار دیگر هیچکس ، حتی بانگاهی ، او را دنبال نمیکرد .

۳

شاگرد سلمانی با شتاب طول کوچه را که در دو طرف آن جا بجا نور تند چراغها ، از میان حلقه‌ای از حشرات کوچک که در اطراف آنها میچرخیدند در فضای بی‌نسیم و بیحرکت پراکنده می‌شد طی کرد ، روز در زیر کفنی از گرد و غبار مرده بود ، از کناره افق مشرق ، ماه بصورت قرصی تمام و بسیار درشت سر بر زده بود .

« هاوک‌شاو » موقعی بمک‌لندن و همراهانش رسید که ایشان اتومبیلی را از یک کوچه بن‌بست بیرون آورده و سوار آن شده بودند . وقتی که چشمشان به شاگرد سلمانی افتاد ، مک‌لندن گفت :

– کار خوبی کردی که تغییر عقیده‌دادی . اگر فردا مردم بشنوند که امشب تو در دکان سلمانی از یک سیاه طرفداری میکردی .
آن سرباز دیگر گفت :

– نه ! « هاوک‌شاو » پسر نازنینی است . بیا ، هاوک ، سوار شو .
هاوک سوار شد و ماشین براه افتاد . این بار او قبول داشت که ممکنست کسی اینکار را کرده باشد ، ولی اصرار داشت که « ویل‌مایز » مرتکب این عمل نبوده است .
میگفت :

– خودتان میدانید که سیاه‌های شهر ما از سیاه‌های شهرهای دیگر بهترند . و میدانید که غالباً خانمها بیدلیل ، نسبت‌های زیادی به مردها

می دهند . از همه گذشته این میس مینی .

- بلی ، بلی . بهمینجهت ماهم کاری باو نداریم ، فقط میخواهیم دو کلمه با او حرف بزنیم .

بوج فریاد زد :

- فقط دو کلمه حرف بزنیم ! من اول باید تکلیفم را با این ..

- ترا بخدا سروصدا نکن ، مگر میخواهی تمام شهر بفهمند .

اینبار مك لندن غرغرکنان گفت :

- چه عیب دارد؟ بگذار تمام این مردم بی غیرت که می گذارند يك سیاه این طور به يك زن سفید دست درازی کند ، جریان را بفهمند .

- برویم . برویم . آن یکی اتومبیل هم آمد ...

اتومبیل دومی ، با سروصدای تمام از میان ابری غلیظ از گرد و غبار ، از قسمت جلو کوچه بن بست بیرون آمد . مك لندن اتومبیل خود را براه انداخت ، وجلو افتاد . گرد و غبار ، مثل مه غلیظی کوچه را پوشانده بود و گوئی حبابهای چراغهای دو طرف کوچه ، در میان آب غرق شده بودند . هردو اتومبیل در دنبال هم از شهر خارج شدند . جاده باریك که تمام آن پراز جای چرخ اتومبیلها بود ، چندبار پیچ و خم های شدید خورد . گرد و غبار روی این جاده نیز مثل تمام اطراف موج میزد . بالاخره از دور هیكل عظیم و تیره یخچالی که «ویل مایز» سمت نگاهبانی آن را داشت ، در تاریکی شب پیدا شد . سرباز گفت :

- چطور است همینجا بایستیم ؟

مك لندن حرفی نزد ، اما اتومبیل خود را بطور ناگهانی متوقف کرد و نور چراغهای آنرا مستقیماً بدیوار سفید یخچال انداخت .

سلمانی گفت :

– رفقا ، گوش کنید چه میگویم . آیا همین بودن او در اینجا ، علامت این نیست که اینکارکار او نبوده؟ آخر اگر او چنین کاری کرده بود، حالا بجای آن که اینجا باشد ، فرار کرده بود .

اتومبیل دومی رسید و ایستاد . مک لندن از اتومبیل خودش پیاده شد و در دنبال او بوج نیز بیائین جست . سلمانی دوباره گفت :

– رفقا گوش کنید...

مک لندن ، مثل یک فرمان نظامی گفت :

– چراغ های اتومبیل ها را خاموش کنید .

تاریکی خفه کننده ای همدجا را فرا گرفت دیگر هیچ صدائی جز صدای تنفس این عده که سعی میکردند از میان گرد و غبار خشک دوماهه فضا قدری هوای تازه بدرون ریه خود بفرستند شنیده نمیشد. سپس صدای پاهای مک لندن و بوج برخاست ، در دنبال آن فریاد مک لندن بلند شد که گفت :

– ویل ! ویل !

در سمت مشرق ، ماه بالاتر آمده و شکل زخم بیرنگی را در سینه آسمان داشت . حالا دیگر روی لبه تپه نشسته بود و نور آن شکل مخصوصی بهوا و غبارهای آن میداد ، بطوریکه این عده خیال میکردند که در داخل ظرف سرب گداخته ای تنفس میکنند .

هیچ صدائی ، از جانب پرنده ای ، از جانب حشره ای ، بگوش نمیرسید . فقط صدای نفس آنها شنیده میشد و گاه بگاه نیز از داخل اتومبیلها صدای خفیف فلزی برمیخاست . عرق از سرورویشان سرازیر

بود . یکی از ایشان غرغرکنان گفت:

– ازگرما خفه شدم بیایید زودتر ازینجا برویم .

ولی هیچکدام ازجا تکان نخوردند ، تا وقتی که صدای مبهمی از میان تاریکی مقابل ایشان برخاست . آنوقت آنهاییکه در اتومبیل بودند پائین آمدند و درسیاهی خفه کننده شب منتظر شدند بار دیگر صدائی از جانب یخچال بگوش رسید ، و آنوقت در باز شد و بلافاصله صفیری برخاست و صدای ضربتی شنیده شد و در دنبال آن فریاد مك لندن برخاست که مشغول فحش دادن بود . حاضرین چند لحظه دیگر بیحرکت ماندند ، سپس دوان دوان بجلو رفتند . مثل این بود که از چیزی فرار میکنند . صدائی از میان جمع گفت :

– بکشیدش ! بکشیدش !

اما مك لندن جلو آنها را گرفت . بالحنی محکم گفت :

– اینجا نه . او را در اتومبیل بگذارید .

صدا دوباره گفت :

– بکشیدش !... این سیاه کثیف را بکشید !

سیاه را کشان کشان تا اتومبیل بردند . شاگرد سلمانی از اول کنار اتومبیل مانده بود . عرق از سر و رویش سرازیر بود و در ناحیه قلب خود ناراحتی شدیدی احساس میکرد .

سیاه پرسید :

– آقایان ، چطور شده ، مگر من چه کار کرده ام ؟

یکی از حاضرین ، دست بندی از جیب بیرون آورد و وی بدون مقاومت دستهای خود را بسمت او دراز کرد . همه این عده ، بادقت و آرامی

مشغول فعالیت بودند و غالباً بهم تنه میزدند. سیاه سعی میکرد در تاریکی شب قیافه‌های این عده را تشخیص دهد. پرسید :

– جناب سروان (این لقبی بود که از زمان جنگ برای مك لندن مانده بود) ، این آقایان که هستند ؟

بقدری بطرف آنها خم شده بود که صدای نفس او بگوش همه میرسید . یکی دونفر را نام برد . بعد پرسید :

– آقایان ، آخر من چکار کرده‌ام ؟

مك لندن بايك تكان شديد در اتومبيل را باز کرد . بدو گفت :
– بالا برو .

سیاه از جا تكان نخورد . دوباره گفت :

– میخواهید بامن چکار کنید ؟ آخر من چه کرده‌ام ؟ آقایان سفید-پوست ، سروان‌ها ، قسم میخورم که هیچ کاری نکرده‌ام .
سپس اسم يك يك حاضرین را که شناخته بود بر زبان آورد .
مك لندن گفت :

– میگویم برو بالا .

مشت محکمی سیاه زد. آنوقت بقیه حاضرین نیز که از فرط گرما نفسشان باصدائی خشك از سینه بیرون میآمد ، خود را بروی او افکندند و تا میتوانستند او را هدف مشت ولگد قرار دادند. سیاه بدور خود چرخید و اینبار او نیز بناسزاگوئی بدیشان پرداخت . بادستهای دست بند خورده ، بسروصورت چندتا از آنها کوفت ، لب شاگرد سلمانی را شکاف داد و او نیز بنوبت خود مشت محکمی بوی زد :

مك لندن فریاد زد :

– سوارش کنید.

این دفعه دیگر سیاه مقاومتی نکرد و با آن ها سوار اتومبیل شد،
و بقیه در جاهای قبلی خود نشستند .

سیاه میان سلمانی و سرباز نشسته و پای خودش را جمع کرده
بود تا بدانها نخورد و بهر کدام ازین قیافه ها بدقت نگاه میکرد . بوج
روی رکاب اتومبیل پرید و اتومبیل براه افتاد . شاگرد سلمانی با دستمال،
لبش را که شکاف برداشته بود ، پاک کرد . سرباز پرسید :

– چطور شده ، هاوڪ ؟

– هیچطور نشد .

سپس وارد جاده اصلی شدند و پشت بشهر براه افتادند . اتومبیل
دومی نیز از میان گرد و غبار بیرون آمد . این بار با سرعتی بیشتر بحرکت
پرداختند . و کم کم آخرین ردیف خانه ها نیز از نظر محو شد.
سرباز فریاد زد:

– سیاه لعنتی . چه بوی بدی میدهد !

مسافر غریبه ، که کنار مك لندن نشسته بود گفت :

– غصه نخور . همین حالا علاجش را می کنیم .

بوج ، از روی رکاب ، فحشی داد . شاگرد سلمانی ناگهان خم شد
و دست بیازوی مك لندن زد و بسادگی گفت :

– جان، بگذارید من پیاده شوم .

مك لندن ، بدون سر برگرداندن ، جواب داد :

– ما اتومبیل را برای خاطر یکنفر طرفدار سیاه ها نگاه نمی داریم.

اگر خیلی دلت میخواهد پیاده شوی خودت را به بیرون پرت کن .

اتومبیل خیلی تند می‌رفت و در عقب‌سر آن نور چراغهای اتومبیل
دومی از میان گرد و غبار غلیظ پیدا بود .

چند لحظه بعد مك‌لندن يك جاده باریك پیچید ، که پراز جای
چرخ و سائل نقلیه‌ای بود که توك از آن گذشته بودند . این جاده
باريك منتهی بکوره‌های متروك آجرپزی میشد که مدت‌ها بود دیگر از
لوله‌های قرمز رنگ آن دودی بیرون نمی‌آمد و چاههای عمیق آن را نیز
خس و خار فراگرفته بود .

تا چند وقت از این محل بعنوان چراگاه استفاده شده بود ولی یکروز
صاحب گله يك قاطر خود را در آنجا گم کرد و با آنکه بتمام چاهها آدم
فرستاد، اثری از حیوان بدست نیاورد. از آن موقع دیگر گاو و گوسفندها
را برای چرا بدانجا نفرستادند . شاگرد سلمانی گفت :

— جان !

— یخود غرغرنکن، اگر میخواهی بروی خودت را بیرون بیاورد.
مك‌لندن همچنان با اتومبیل در کوره راه پیش میرفت . سیاه که
پهلوی سلمانی نشسته بود گفت :

— مستر هنری .

شاگرد سلمانی روی صندلی خود جابجا شد و قدری جلوتر نشست.
اتومبیل از يك چاله بچاله دیگر می‌افتاد و در هر دست‌انداز سخت
تکان می‌خورد . سیاه دوباره گفت :

— مستر هنری .

شاگرد سلمانی این بار باخشم تمام به تکان دادن اتومبیل پرداخت.
سرباز فریاد زد : «مواظب باش» ، اما در همان موقع سلمانی بایك ضربت

در اتومبیل را باز کرده و روی رکاب جسته بود . سر باز دستش را از بالای سرسیاه دراز کرد تا او را بگیرد ، ولی وی بلافاصله خودش را بروی زمین پرتاب کرد . اتومبیل بی اینکه از سرعت خود بکاهد ، براه خویش رفت . سرعت حرکت ماشین ، هاوک را میان خاها و بوته های خشک غبار آلوده و پر خاك غلطاند و بالاخره بگودالی انداخت . از افتادن او ابری از خاك و غبار اطراف او را فرا گرفت ، آنوقت او نفس زنان با حال تهوع میان بوته ها و شاخه های شکسته و خشک شده بهمان حالی که افتاده بود باقی ماند . تاموقعی که اتومبیل دومی نیز رسید و گرد و خاك کنان رد شد . بعد هاوک بلند شد و لنگ لنگان خود را به جاده بزرگ رسانید . آنجا لباسهای خود را تکان داد و راه شهر را در پیش گرفت .

ماه کاملاً بالا آمده و بالاخره از زیر ابر گرد و غبار خارج شده بود و آرام آرام در آسمان می لغزید . چند لحظه بعد ، روشنائی های شهر از پشت گرد و خاك غلیظ پیدا شد . ناگهان صدای اتومبیلها را شنید که از پشت سر او بسمت شهر می آمدند و نور چراغهایشان لحظه بلحظه بدو نزدیکتر می شد . از جاده کنار رفت و در گودالی چمباتمه زد و آنقدر آنجا ماند تا هر دو اتومبیل رد شدند . این بار اتومبیل مك لندن پشت سر حرکت می کرد . هاوک بداخل آن نگاه کرد و دید که چهار نفر بیشتر در آن نیستند . بوج دیگر روی رکاب نایستاده بود . اندکی بعد گرد و خاك غلیظ آنها را بکلی در میان گرفت و از نظر محو کرد . نور چراغها و صدای موتور ماشینها نیز خاموش شد . گرد و خاکی که با حرکت اتومبیلها بلند شده بود ، چند لحظه در هوا باقی ماند ، اما دوباره به گرد و خاك همیشگی زمین پیوست . سلمانی از پناهگاه خود بیرون آمد و دوباره لنگ لنگان در

آنروز غروب مینی موقعی که لباس میپوشید تا برای شام خوردن
برود ، احساس کرد که گوئی تمام بدنش از تب میسوزد . وقت برداشتن
سنباق زلفش از روی میز ، دستش می لرزید و درچشمانش برقی تب آلود
پیدا بود . حتی موهای خود را نیز زیرشانه خشک و شکننده یافت هنوز
درست از لباس پوشیدن فارغ نشده بود که خانمهای دوستش بدنبالش آمدند.
موقعیکه پیراهن تازه اش را برتن میکرد از او پرسیدند :

– حالتان برای بیرون رفتن مساعد هست ؟ وقتی که قدری آرامتر
شدید ، باید تمام جریان را برای ما حکایت کنید . و هرچه را که او گفته
و کرده بگوئید .

درچشمهای همه آنها برقی تیره می درخشید . وقتی که از تاریکی
زیر درختها بسمت میدان مرکزی می رفتند ، مینی مثل غواصی که پیش
از فرو رفتن در آب ریۀ خود را آکنده از هوا کند چندین بار پیاپی تنفس
عمیق کرد تا اندکی آرام شد . هرچهار نفر هم بر اثر گرمای طاقت فرسای
هوا وهم بخاطر مراعات حال مینی ، خیلی آهسته راه می رفتند . اما در
نزدیکی میدان دوباره مینی بنای لرزیدن گذاشت .

هرچهار نفر وارد میدان بزرگ شهر شدند . مینی در وسط این جمع
راه میرفت و در لباس تازه اش خیلی باریک و ظریف بنظر میرسید . لحظه
بلحظه بیشتر می لرزید ، و آهسته راه می رفت ، حال بچه هائی را داشت
که مشغول خوردن بستنی باشند ، سرش را بلند گرفته بود و درنگاهش برق
تب آلودی می درخشید . وقتی که از برابر مهمانخانه گذشت ، مسافرین که

همه از فرط گرما کت خود را بیرون آورده بودند و فقط پیراهن آستین کوتاه بر تن داشتند ، در صندلی های خود چرخیدند تا بتوانند او را ببینند . هر کدام از آنها که او را می شناخت بدیگران میگفت : « نگاه کنید ، همان کسی است که در وسط راه می رود و پیراهن صورتی دارد .

– او ! راستی ؟ اما با سیاه چکار کردند ؟ آیا او را ... ؟ البته حقش هم همین بود – کجا سر بنیستش کردند ؟ – نمیدانم . بالاخره حالا بآنجائی که باید رفته باشد ، رفته است » .

در بقیه میدان مردم همه جا کلاه از سر برداشتند و مدتی هم دنبال او نگریستند و حرکت ملایم کمر و ساقهای او را در ضمن راه رفتن تماشا کردند . همه جا حرفهای اشخاص بخاطر اوقفه میشد .

نگاههایی که بدو افکنده میشد بلا استثنا حال حمایت و احترام داشت . خانمهایی که همراهش میرفتند ، بالحنی پیروزمندانه گفتند :

– میبینید مینی ؟ امروز حتی يك سیاه هم در میدان آفتابی نشده . بالاخره بسینما رسیدند . مثل این بود که ناگهان وارد کشور سحر آمیز کوچکی شده بودند که در آن زندگی با خیال و افسانه های آمیخته بود . مینی فکر کرد که لبش سوزن سوزن میشود و فکر کرد که قطعاً در تاریکی سینما حالش بهتر خواهد شد و خواهد توانست جلوی خنده های اجباری خودش را بگیرد تا آنرا اینطور حرام نکرده باشد . بدینجهت در برابر نگاه های کنجکاوانه حاضرین و زمزمه هایی که در اطراف خود می شنید بلیط خرید و همراه دوستانش بسالن سینما رفتند و همه آنها در جای همیشگی خود نشستند . اندکی بعد چراغها خاموش شد و در صحنه سینما زندگی بصورتی پرهیجان ، باشکوه ، غم انگیز ، آغاز گردید .

با وجود شروع فیلم هنوز در باز می شد و دختران و پسران جوان دست در دست هم بسالن می آمدند، در روشنی کمرنگ سالن هیكل های ظریف و بلند آنها در کنار هم دیده می شد که در حرکاتشان ناشیگری کودکانه با نشاط و گرمی جوانی در آمیخته بود . در برابر ایشان رؤیائی زرین و سحرآمیز همچنان در روی صحنه روشن ادامه داشت .

مینى سعى کرد بخندد و خودش نمى دانست چرا اصرار بخنده داشت . فقط مى فهمید که باید بخندد .

سروصدای او اطرافیان را ناراحت کرد بطوریکه دوستانش ناچار شدند او را از سالن بیرون ببرند وقتی هم که دریاده رو منتظر تا کسی بودند، مینى همچنان بخنده دیوانه وار خود ادامه داد . در خانه پیراهن صورتی او را از تنش بیرون آوردند وزیر پیراهنی و جوراب های او را کردند و او را در تخت خواب خواباندند . چند تکه یخ روی پیشانی و شقیقه هایش گذاشتند ، سپس کسی را بدنبال طبیب فرستادند .

چندین بار تکه یخ را که آب شده بود عوض کردند . هر بار تا وقتی که یخ روی شقیقه های او بود ، مینى دیگر نمى خندید ، فقط آرام آرام ناله مى کرد . اما بمحض تمام شدن یخ ، دوباره بخنده مى افتاد .

یکی از زن ها آهسته از همراهان خود پرسید :

— طفلك حالش خیلی بد است . ولی راستی خیال می کنید بین او و سیاه اتفاقی افتاده باشد ؟ دوباره در چشمان همه برقی تاریك و مرموز و پرهیجان درخشید . چند نفر با هم گفتند :

— طفلك ! طفلك مینى !

نصف شب بود که مك لندن اتومبیل خودش را در مقابل خانه نوساز و قشنگش نگاد داشت . خانه او مثل قفس پرندهای تمیز وتر وتازه بود و رنگی سبز و سفید داشت . مك لندن در اتومبیل را قفل کرد و از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد . زنش که روی صندلی مشغول مجله خواندن بود بلند شد و مك لندن طوری با دقت سراپای او را برانداز کرد کدوی بی اختیار نگاهش را بر زمین انداخت ، مك لندن بادت ساعت دیواری اشاره کرد و گفت :

– زن باز هم تا این وقت شب بیدار مانده ای و کمین مرا می کشی که ببینی چه وقت بر می گردم ؟ چند بار گفتم که از این کارخوشم نمی آید؟ زن قیافه ای خسته و پریده رنگ و کسل داشت مجله ای را که می خواند زمین گذاشت . لختی به شوهرش که غرق عرق بود نگاه کرد . سپس بالحنی ملایم گفت :

– جان ...

جان بدو نزدیک شد و شانه هایش را گرفت و چند بار فشار داد . فریاد زد :

– چند بار گفتم که اینطور کمین مرا نکش ...
زن ، دفاعی از خود نکرد ، فقط گفت :
– جان این حرف را زن . از فرط گرما خوابم نمیبرد . او ! اینطور مرا تکان نده .

مك لندن او را تکانی شدید داد و بروی صندلی پرت کرد . سپس در را باز کرد و بیرون رفت . درحین که بدانطرف دیگر خانه میرفت پیراهن

خود را از تن بیرون آورد . وقتی که به مهتابی رسید ، ایستاد و عرق سر و صورتش را با پیراهن پاک کرد ، و بعد پیراهن را بدور انداخت هفت تیری را که در جیب داشت بیرون آورد و نزدیک تخت خواب روی میز گذاشت . سپس خودش در لبه تخت نشست . کفشها و بعد شلوارش را بیرون آورد . دوباره برای پاک کردن عرق خود دنبال پیراهنش گشت و آنوقت ، مدتی نفس زنان بنرده غبار آلود تکیه کرد ، هیچ صدائی ، هیچ حرکتی حتی تکان بال هیچ حشره ای آرامش شب را بهم نمیزد مثل این بود که زمین تاریک در نور پریده و سرد ماه و زیر نگاه ستارگان شب زنده دار بخواب رفته بود .

□

صدای یکنواخت چك چك آب از شیر روشویی بگوش میرسد . هوای گرم و خفقان آور این بعد از ظهر ساکت تابستان زن را سخت کلافه کرده است : از لای کرکرده ها نگاهی بخیا بان میاندازد همدجا خلوت است و گرمای سرخ آفتاب بر سطح صیقلی اسفالتها میتابد از گیاه و رطوبت سبز- هیچ جا نشانی نیست فقط آفتاب گرم تابستان است و پنجره های يك شكل وخسته کننده عمارتها که تا ارتفاع زیاد ممتد است و گاه عبور زودگذر ماشین سکوت گرم بعد از ظهر را درهم میشکنند . زن مضطرب و اندوهگین است حرکاتش شتاب آلود و غیر منطقی بنظر میرسد زمانی جلوی آینه می آید و خودش را بدقت مینگرد گاه صورت گر گرفته اش را زیر آب خنك میشوید گاهی هم با بیحالی خودش را روی تخت میاندازد و مجله کهنه ای را ورق میزند او همه این کارها را بی اراده انجام میدهد و در این زمان فقط يك چیز میاندیشد . چشمهای مهربان و صورت ظریف پسر جوانی که حس

فاصله های
سکوت

از : غزاله

میکند بنحو احمقانهای دوستش دارد و این عشق بی دلیل حتی برای خودش هم توجیه ناپذیر است. باخودش میاندیشید : او را بزوری ازدست خواهم داد و از این پس در شبها و روزهای گرم و تنها ، ناامید و بی تکیه گاه خواهم زیست . اما هنوز تدلش خالی از اعتماد نیست بخودش تلقین میکند مسلماً او حاضر نمیشود مرا فدای آن دخترک از خود راضی بکند ولی اگر امشب نیاید دیگر هیچوقت نخواهد آمد و با این ترتیب انتخاب خودش را کرده است . زن متفکرانه سرش را در بالش فرو میبرد و مدتی بیک نقطه خیره میشود . کم کم پلکهایش سنگین میشوند و خوابش میبرد اطاق گرم و خالی ساکت ، است فقط صدای چك چك آب بگوش میرسد .



نسیم گرمی که با آرامی میوزد نشانه شروع يك شب شاد و مفرح تابستان است . خیابانهای روشن شلوغ ، پنجره های گشوده و پرده های رنگین موج . پسر جوان باشادی و سبکی گام برمیدارد حوصله انتخاب کردن ، تصمیم گرفتن و اینطور اداها را ندارد اما دخترک خیلی سماجت میکند دیشب برای آخرین بار اتمام حجت کرده است که : « یا مرا انتخاب کن یا معشوقه سی ساله ات را ، دیگر این وضع قابل تحمل نیست » جوان حس میکند از هردوی آنها خوش می آید . بهر دو احتیاج دارد ولی وقتی پای انتخاب بمیان می آید در میماند و اصولاً چه احتیاجی است بفداکاری ، و ترجیح یکی برد دیگری اگر آنها به همزیستی مسالمت آمیز تن میدادند خیلی بهتر بود . ولی حالا که باید انتخاب کرد ، او با تردید زیاد زن را ترجیح میدهد و بسوی خانه اش راه میافتد همان کوچه باریک و ساختمانهای بلند دو طرف چراغ پنجره اش با آن نور کدر شهوانی روشن است نور

نارنجی مایل به بنفش ، اما ایندفعه همه چیز بنظرش یکنواخت و کسل کننده میآید فکر میکند که دیگر عطر گرم تن زن و چشمهای پراشتیاقش او را راضی نمیکند با خود میگوید «آخرش چه ؟ بعد از دو سه ساعت تنهاتر و بیحوصله تر باز میگردم» حس میکند که نه زن و نه دختر جوان هیچکدام برایش جالب نیستند .

بخانه برمیگردد پس از چند لحظه تلویزیون را روشن میکند و از یخچال يك بطری شیر سرد برمیدارد يك فیلم و سترن بز ن نمایش میدهند صندلی راحتی را مقابل تلویزیون میگذارد شیر سرد را در لیوان میریزد و آرامی جرعه جرعه مینوشد .



در این هنگام زن با پریشانی ساعت نگاه میکند قلبش مضطربانه میطپد با خودش میگوید دیگر همه چیز تمام شد مقابل آینه میرود و با نگاهی غمگین و نگران بتصویر خویش چشم میدوزد و زیر لب تکرار میکند افسوس که دیگر دیر شده است . من حالا برای دوست داشتن و دوست داشته شدن خیلی پیرم و بعد از پنجره بخوابان مینگرد يك پسر باریك اندام بلوچین پوشی سرکوچه ایستاده است قلبش بیاد او فشرده میشود و بعد بزحمت سعی میکند همه چیز را از یاد ببرد ...

... و در این موقع دختر جوان خشمگین و مضطرب در اطاقش قدم میزند او حس میکند که بدجوری تخفیر شده است و سخت تنها و نا امید و عاشق است . صورت ظریف و رنگپریده اش را در آینه مینگرد و با خشم فریاد میزند : من زشتم زشت ! بعد خودش را روی تخت میاندازد و بتلخی میگرید .



دور از تو ، ای مایه شادکامی سال گذران ، چه زمستان تلخی برآوردم ؛
 چه سرمای کشنده ای در روح خود یافتم ؛ چه روزهای تیرم ای بشام بردم ؛
 چه غم خزانی در دل خود و در پیرامون خویش حکمفرما دیدم !
 با این همه ، آن فصلی که از تو دور بودم برآستی زمستان نبود ،
 تابستان بود .

نغمه

از : ویلیام

شکسپیر

ترجمه : شجاع

الابین شفا

تابستان زیبا بود که از بهار عاشق پیشه بارور شده بود و چون بیودزنی
 که پس از مرگ شوهر در انتظار زادن فرزندی باشد خزان پربرکت را
 در دل میپروراند. اما این باروری در نظر من زاده عشقی نامشروع نبود ؛
 زیرا برای من تابستان و شادیهای آن فرع وجودتست ، اگر تو از نزد من
 رفته باشی ، حتی پرندگان نغمه سرا برای من آواز نمیخوانند . اگر هم
 بخوانند آواز آنها چنان غم انگیز است که برگهای درختان را از ترس
 نزدیکی زمستان زرد میکند .



پس از هشت سال گذارم بدان دره قشنگ و با طراوت افتاد همان جایی که
 برای آخرین دفعه از حرارت تهران بدانجا پناه برده بودیم .
 زندگانی ما در مقابل حیات ابدی طبیعت چه حقیر و مسکین است ؟
 آنوقت هنوز موی سپید در سر من پیدا نمیشد . آنوقت او برای
 من حقیقت جمال و جوانی بود . من خیال میکردم تا عمر دارم دوست
 خواهم داشت !

پس از هشت

سال

از : علی دشتی

وقتی او برودخانه میرفت ، آبهای پاک و روشن اندام زیبای او را
 جوانتر و با طراوت تر میکردند ، قطرات شفاف آب بر آن سینه عاج فام
 از هراالماسی درخشانتر و پرلمعاتر بود ؛ آنوقت تصور میکردم یکی از

«سیرن‌های متولوژی» دست یافته ، بچشم‌های پر نور او خیره شده می‌خواستیم
بینم آبهای رودخانه شفاف‌تر و بهتر میتواند نور آسمانها را منعکس کند
یا چشمان او ؟

وقتی ماه بالا می‌آمد و پرتو خود را کریمانه بر اعماق دره می‌پاشید ،
می‌رفتیم بالا ، روی کمرهای کوه ، آنجائیکه صدای نعره رودخانه مثل
زمزمه پریان افسانه که از جنگلهای دور دست بگوش انسان برسد
شبیه میشد . بر تخته سنگهایی که از نور ماه مفروش میشد مینشستیم . او
ویلن میزد و من این سایه روشن هائیکه ماهتاب ایجاد کرده و منظره دره
را موزتر و شاعرانه و مانند موسیقی ، خیال‌پرور ساخته بود نگریسته و
خیال میکردم .

چه خیالهای لذیذ و تمام نشدنی ...



پس قلعه مثل هشت سال قبل بود ، رودخانه همانطور نعره میزد ،
آبها مثل اطفال ، بی‌خیال و اندوه با فریاد شادمانی روی قلوه سنگها
میدویدند .

آبشار بدون خستگی فریاد زده و کف‌کنان بر رویهم می‌غلطید .
صخره‌ها و سنگها مثل همیشه موقر و بی‌صدا سر جای خود نشسته بودند .
نسیم همان شوخی و نجوای خود را با برگهای درختان داشت .
آفتاب مثل همیشه دیر طلوع کرده و زود غروب میکرد .
ولی افسوس !

قلب من پر حرکت و مثل همان صخره‌ها بی‌احساس و جهش بود ،
روحم خسته و مأیوس ، این همه نشاط‌آمیز اطفال طبیعت در من بی‌اثر ،

و بروحم يك سكوت و جمود موحش تاریکی میریخت . آن کسیکه او را دوست میداشتم و طبیعت را روح و معنویت میداد دیگر برای من وجود نداشت ، آن نوری که فضای هستی مرا روشن میکرد خاموش شده بود . چه شدند آن روزهای سعادت مند ، آن روزهاییکه همه چیز جلوه و روح داشت ، آن روزهای تابستانی که آفتاب می تابید اما گرم نبود ! باد میوزید اما بقدری بود که موهای سیاه او را بر روی پیشانی مرمرینش پریشان کند ؟

آن روزهاییکه روی تخته سنگهای پس قلعه بی خیال میافتادیم ! ضجهٔ آبشار از دور ، از دویست سصد قدمی مثل سرور خوابی گوش را نوازش میداد . غبار الماس مانندی که دور آبشارها لرزیده بود در زیر تابش آفتاب قوس قزح کوچکی درست میکرد ، رایحهٔ پودنه و گلپر و گیاههای خود روی کوهستانی فضا را پر میکرد . سراو برای گرفتن ویلن بطرف شانهٔ چپ کج شده ، آرشه روی سینهٔ باز او میرقصید .

آدم نمیدانست که چشمان رؤیا پرور او بر سیمای ویلن اندوه میباشید یا موسیقی محزون بر آن چشمهایك پرتو ملال و خستگی می بخشید ، گاهی آهسته میخواند و زمزمهٔ آرام او مثل صدای فاخته ، هموم نامعلومی در اعماق روح بیدار میکرد .

اوه ! چقدر حیف بود که این دست و ساعد زیر خاك بیوسد و آن چشمان قشنگ از خاك سیاه لحد پر شود .

بیائید گریه کنیم ، گریه کنیم بر آن کسیکه دیروز با آبشار مینالید ، باترانه های مرغان هم آهنگی داشت و امروز خاموش و بی صدا در بطون

تاریک گذشته ناپدید گشته .

بر آن کسیکه دیروز بر روی سبزه ها میدوید ، با گلها معاشره میکرد ، ستارگان تا نیمه های شب باچشمان او صحبت میکردند و امروز ساکن و بی حرکت در اعماق ظلمت زده خاك برای همیشه خوابیده است ، برای کسیکه دیروز بر فرق بهار نشسته و نشاط و جوانی را در اطراف خود پراکنده میکرد ، و امروز قبر او در زیر برگهای زرد خزان مستور شده است .

گریه کنیم بر آن دختر جوانیکه مانند ستاره زهره برپیشانی شبها میدرخشید و اکنون فقط در روی قبر اوست که موکب باحشمت و عظمت شبهای تاریک عبور میکند .

گریه کنیم بر آن تبسمی که ازچهره حیات محو شده و مانند قطره اشک بزییر خاکها فرورفته است .

گریه کنیم بر آن قبر تك و تنهاییکه فقط فلقها بر روی آن تبسم میکنند و ابرها گریه !

□

کاکاویک گلوور از زور ظهیر گرمای کباب کننده بعد از ظهر و از هرم آفتاب که صاف تو صورتش می زد از خواب بیدار شد . . نیم ساعت را ، شیرین خوابیده بود . وسط این دنده به آن دنده شدن بود که ، همین جوری بی خود لای پلک چشم هایش را وا کرد . و توی همین يك لحظه چشم وا کردن بود که «هیوبرت» را با آن ریش های سیاه ، دید که پائین پاهایش ایستاده . چشم هایش را مالید و تا جایی که می توانست ، باز نگهشان داشت .

کاکا هیوبرت پای مهتابی ایستاده بود . توی حیاط ، پای مهتابی

تابستان ،
يك روز
بعد از ظهر
ارسکین کالدول
ترجمه : احمد
شاملو

ایستاده بود و يك دانه كاج هم گرفته بود توی مشتش ، و با اینکه يك چشم غره بهاش رفت ، جا نزد: كاج را به پوست زبر و سیاه وقاچ قاق کف پای اربابش کشید ، و برای پرهیز از لگد او ، دوسه قدمی عقب جست. و يك ، همانطور چرتالو ، سرش داد زد :

– چه مرگته ، اینجا وایسادى و با اون كاج صاب مرده قلقلكم میدی ؟ گوز مرگت هیچ كار دیگه ئی ندارى بكنی؟ چرا نمیری گمشی توی كرت واسه اون شپیشه های مادرسگ پنبه دونه ، یه فكری بكنی ببینی چه جورى میشه قالشونو كند ؟ .. اگه تازوده دخلشونو نیاریم، پنبه كه هیچی : كوفتم واسه مون نمیدارن !
«هیوبرت» گفت :

– آقا «ويك» ! من از این كه شمارو بیدارتون كردن هیچ منظور مخصوصی ندارم كه ، آقا «ويك» ! .. اما موضوع سراینه كه یه مرد سفید پوست اومده اینجا ، دنبال كلك می گرده ... بهمن نميگه منظور عرضش چیه، اما معلومه كه اینجا ها پرسه زدش، همچی پری هم بی علت نیس! و يك ، حالا دیگر پاك خواب از سرش پریده بود . باشد روی تشك نشست و مس مس كنان به پوشیدن پوتین هایش پرداخت ... ریگ های سفید كف حیاط ، مثل آینه برق میزد و نور آفتاب را تو چشم های و يك می انداخت. با این وضع، دیدن آن طرف حیاط هیچ جورى امکان نداشت. هیوبرت ، كاج را انداخت تو مهتابی و از جلو «ويك» كنار رفت. و يك ، همانطور كه بند پوتین هایش را می بست ، گفت :

– لابد خیال دعوا معوا داره ... سفیدا وقتی یه جائی میرن فقط می شینن و لام تا كام هیچی نمیگن ، حتماً دنبال دعوا میگردن :

هیوبرت به طرف حیاط نگاه کرد و گفت :

– اوناش ، آقا «ویک» . پای اون درخته نشسته .

«ویک» برای اینکه ببیند زنش «ویلی» کجاست ، نگاهش را به اطراف چرخ داد . ویلی ، ته‌مته‌ای ، روی آخرین پله نشسته بود. درست رو درروی سفید ناشناس نشسته بود و کوچکترین توجهی هم به «ویک» و «هیوبرت» نداشت .

ویک بدهیوبرت گفت :

– تو اینقدر احمقی که نمیدونی وقتی من خوابم نباس بیدارم کنی؟
آخه این وقت روز ، موقعیه که آدم بیدار باشه. نمیدونی که من ، بعضی وقت‌ها حتماً باید یک‌خورده بخوابم؟

هیوبرت گفت : – من هیچ به این فکر نبودم که پیام بیدارت بکنم، ارباب . اما آخه «ویلی» خانم گرفته صاف رو به‌روی اون سفیده ، بالای پله‌ها نشسته. یارو هم یه‌عالمه وخته اومده و بی‌اینکه لام تا کام حرفی بزنه ، یه تیکه چوبو گرفته و می‌تراشه ... فکر کردم وختی چوبشو تراشید ، یه چیزهائی اتفاق می‌افته. بعدشم نگا کردم و دیدم که دیگه از چوبه هیچی باقی نمونه ... این بود که اومدم بیدارت کردم ارباب ، منظور دیگه‌ئی که نداشتم ...

ویک دوباره به طرف ویلی نگاه کرد. بعد برگشت و به طرف مرد ناشناس نگاه کرد که رو به‌روی ویلی ، زیردرخت بلوط نشسته بود . و آنوقت بدچوبی که می‌تراشید نگاه کرد ، و دید که چوب به‌نازکی یک‌ورق کاغذ درآمده .

هیوبرت گفت : – ارباب جون . ما که امروز خیال نداریم با مردم

تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم ... مگه نه ؟

اما ویک بدون اینکه نشان بدهد حرفش را شنیده است، پرسید:

- یارو از کدوم دراومده ؟

- من چه میدونم آقا «ویک». من که ندیدم از کدوم در اومده...
 یه وقت سرمو بلن کردم دیدم اونجا زیر اون بلوط لعنتی نشسته و داره با
 چاقو یه تیکه چوبو می تراشه ... گمونم موقع اومدنش من خواب بوده‌م.
 چون که وقتی نگاهش کردم ، دیدم اونجا نشسته .

ویک از روی تشك آمد اینور ، و لب مہتایی نشست. وزیر آفتاب،
 دانه‌های درشت عرق از روی گردنش سرازیر شد .

- هیوبرت ! برو جلوش ، ازش بپرس اینجاها پی چی می‌گرده .

- هیوبرت گفت :- آقا ویک جون ! ماکه امروز خیال نداریم با
 کسی تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم . مگه نه ؟

- یه بار بهات گفتم : برو ازش بپرس این دور و برها چی می‌خواود!
 هیوبرت تا وسط راه رفت ، اما ناگهان ایستاد . و از همانجا گفت:

- نگاه کن ! آقا ویک میگه این دور و برها چی می‌خواوی ؟

مرد غریبه هیچی نگفت. حتی اصلاً سرش را هم بلند نکرد.

هیوبرت با عجله به طرف ویک برگشت. حالا دیگر سفیدی چشم -
 هایش قد یک نعلبکی شده بود .

ویک پرسید : - ها ؟ چی گفت ؟

هیوبرت گفت :- همونجور مٹ اول ساکت موند ، آقا «ویک»...
 وانمود می‌کنه که اصلاً صدای منو نمیشنغه ... راسشو بخوای ، بهتره
 خودت باهاش صحبت کنی واسه این که اصلاً به من محل نمیداره، آقا ویک...

به نظرم از اونجائی که نشسته، فقط تونخ ویلی خانومه که روبه روش بالای پلدها جا خوش کرده ... اگه به ویلی خانوم بگی بره توخونه دروینده، شاید اونوقت بشه باهاش دوتا کلمه حرف زد .

ویک گفت :

— هیچ معنی نداره که دختره رو بفرستم تو خونه ... بی اونم می تونم به حرفش بیارم ... یال لا ! اون چوب قپونو بده من بینم !
هیوبرت گفت :

— آق ویک ! دلم میخواد بذاری راجع به ویلی خانوم دو تا کلمه حرف بزnm ... الان یه ساعته که ویلی خانوم گرفته بالای پله بالائی نشسته، اون سفید پوسته هم همونجور نگاش می کنه و چشم ازش ور نمیداره ... اگه من بجای تو بودم فوری به ویلی خانم می گفتم پاشه بره یه جهنم دیگه بشینه ... آخه ، ویلی خانوم از قضا امروز اون زیرمیرا هم هیچی ننوشیده.
— بهات گفتم اون چوب قپونو بده من !

هیوبرت رفت ته مهتابی و چوب قپان پنبه کشی را آورد گذاشت جلو ویک ، و خودش رفت کناری ایستاد و گفت :

— ارباب جون ! امروز خیال نداریم با کسی توجوال بریم و مرافعه راه بندازیم ، مگه نه ؟

ویک بلند شد که از توی مهتابی به حیاط بجهد ، اما همین وقت ، مرد که زیر درخت بلوط نشسته بود، چاقوی دیگری به درازی سی سانتی متر از جیبش درآورد که دسته اش غلاف چرمی داشت. مرد ، با شست دست ، دگمه فتری را که ته دسته بود فشار داد ، و تیغه پهن براق ، با صدای خشکی بیرون جست وزیر آفتاب درخشید . مرد سفید پوست ، با هر دوتا

چاقو شروع به بازی کرد : آنها را به هوا می انداخت و می گرفت .

هیوبرت رفت آن طرف «ویك» ایستاد و گفت :

– آقا «ویك» ! من نمیخواهم تو کارات فضولی کرده باشم، اما گمونم با آوردن ویلی خانوم ، واس خودت بی خودی قال چاق کرده باشی ...
آخه ویلی خانوم یه زنیه که فقط به درد زندگی تو شهر می خوره ، نه به درد زندگی اینجا ، وسط بیابون !

ویك به اش توپید . اما هیوبرت همانطور ادامه داد . گفت :

– آقا ویك ! میخوام اینو بهات گفته باشم که یه دختر دهاتی ، اگه قیمه قیمه اش بکنی نمیره روی پله بلند ، جلویه مرد غریبه پاهاشو واز بذاره و بشینه . علی الخصوص که زیر اون روپوش آبی تنش هم دیگه هیچی نپوشیده باشه ؛ هیچی هیچی !

ویك گفت : « خفه شو ! » و چوب قپان را کنار خودش روی تشك گذاشت .

مرد که تا حالا زیر درخت بلوط نشسته بود و چشم از ویلی برنمیداشت ، چاقو کوچکه را بست گذاشت تو جیبش . آنوقت ، برای آخرین بار چاقو بزرگه را که دسته چرمی داشت به هوا انداخت و بامهارت گرفتش . و با ویلی شروع به حرف زدن کرد :

– تو اسمت چیه ؟

– ویلی .

: دوباره چاقو را انداخت هوا و گرفت ...

ویلی گفت : – تو خودت اسمت چیه ؟

– منو «فلوید» میگن .

- بچه کجائی ؟

- کارولینا .

چاقو را از همیشه بالاتر انداخت و گرفت . دوباره انداخت و دوباره گرفت .

ویلی باز به حرف آمد و پرسید :

- خوب . نگفتی اینجاها ، تو «جورجیا» چیکار می کنی ؟

- چمدونم وال لا ؛ همینجوری ول می گردم .

ویلی لبخند عشوہ آمیزی زد . فلوید از جایش بلند شد و رفت طرف پلکان . روی پله اول نشست ، دست هایش را دور زانوهایش قلاب کرد ، نگاه حیزش را دوخت به ویلی ، آنوقت گفت :

- روهمرفته تیکه دندان چسبی هستیا !

- ویلی با شیطنت گفت :

- خودتم بدك نیستی .

بعد خندید ، دست هایش را گذاشت روی زانوهایش ، خم شد و به پائین نگاه کرد و چشمك غلیظی زد .

فلوید گفت : - که اینطور ... بایه ماچ چطوری ؟

- به چه دردت میخوره ؟

- هیچی ... از اون بهترشم خیلی گیرم اومده .

- خوب پس ؛ از همونجائی که نشسته ای تحویل بگیر .

فلوید ، چهار دست و پا بالا خزید و يك پله پائین تر از ویلی ، نشست . يك دستش را روی زانوی او گذاشت ، و دست دیگرش را هم دور کمرش حلقه کرد . ویلی هم يك پله پائین تر آمد و تنگ دل فلوید نشست . . .

آنور حیات ، پای مہتابی ، کاکا «ہیوبرت» کہ لب پائینش شروع کرده بود
لرزیدن ، به اربابش گفت :

- آقا ویک جونم ! ما کہ خیال دعوا مرافہ راہ انداختن نداریم .
مکہ نہ ؟

ویک چشم غرهئی بہ کاکا رفت و ہیچی نگفت .
ویلی و فلوید چنان بہ ہم چسبیدہ بودند کہ انگار روی دنیا تک
و تنها هستند .

ویک گفت :

- اصلاً ہیچ معلوم ہس این احمق کلہ خر بی تہہ کدوم بی پدر و
مادریہ ؟ ہر کی ہس حتماً سرش بہ تنش زیادہ کردہ کہ اومدہ اینجادنبال
ویلی موس موس می کنہ .

ہیوبرت گفت :

- ارباب جون ! توکاری نمی کنی کہ جنجال و مرافہ راہ بیفتہ .
مکہ نہ ؟ .. اگہ منو میگی کہ ، امروز ہیچ خوش ندارم جنجال و مرافہئی
چیزی داشتہ باشم . ئہ ! مرافہ چیہ !

ویک زیر چشمی بہ تیغہ سی سانتی چاقو - کہ فلوید ، جلو پاش ،
تو چوب پلہ فرو کردہ بود نگاہ کرد . ہرشت سانتی متری درازی تیغہ
و دستہ ، روی نوک آن ایستادہ بود و انعکاس آفتاب کہ بہ تیغہ برافش
می تابید ، خط روشنی بہ روی پاچہ شلوار فلوید می انداخت .

ویک گفت : - ہیوبرت ! میری جلو ، چاقورو ورمیداری میاری
میدی بہ من . فہمیدی ؟ گمون نمی کنم از یہ آدم بہ این ریغماسوئی
ترسی داشتہ باشی .

هیوبرت که دندان هایش بهم می خورد ، گفت :

- از قضا چرا ، آقای ویک ! ... هیچ دلم نمیخواد سر به همچی چیزای کوچولوئی از خودم برنجونمت ، اما اگه چاقوی اون سفیدپوسته رو خواسته باشی ، باید خودت بری ورش داری ... من اصلاً نمیخوام تو این جور کارا ، خودمو قاطی معقولات بکنم ، آقا «ویک» این به دفدرو نمی تونم به حرفت گوش بدم . اگه چاقوی اون مرده چشاتو گرفته ، ورداشتنش دس خودتو می بوسه !

ویک که از عصبانیت دیگر روی پا بند نبود ، واسرنگ رفت تو دل هیوبرت ، به طوری که هیوبرت پس پسکی رفت طرف باغچه ، و آنجا به فکرش رسید خودش را به پناه چناری بکشد که بین او و بیشه کاج پشت پنبهزار بود .

ویک هیوبرت را صدا زد و به اش امر کرد برگردد . و هیوبرت ، ناچار برگشت . از کنج مهتابی پیچید ، با قدم های آهسته جلو آمد و چند قدم مانده به تشک - که ویک دوباره رویش نشسته بود - ایستاد . لب هاش می لرزید و سفیدی چشم هاش دم به دم بیشتر و بیشتر می شد .

ویک به اش اشاره کرد جلوتر بیاید ، اما هیوبرت هر چه کرد خودش را راضی کند ، یک وجب هم نتوانست جلوتر برود ...
فلوید به ویلی گفت : - چند سالتنه ؟

- پونزده .

چاقوی تیغه بلند را از توی چوب در آورد و دوباره ، با قوت بیشتری همان جا فروش کرد .

ویلی گفت : - تو خودت چند سالتنه ؟

- تقریباً بیسوهف سال .
- زن گرفته‌ای ؟
- تا حالا که نه ... توچی ؟ شوهر کرده ی ؟
- تقریباً سه ماهه .
- به نظرت ، چه جور چیزیه ؟
- تا حالاش که بدك نبوده .
- با یه ماچ دیگه چطوری ؟
- همین حالا یه دونه گرفتی ...
- مزه داشت . یکی دیگه میخوام .
- دیگه نمیدم .
- واس چی ؟
- واسه اینکه مردا از دخترائی که خیلی ماچ بدن خوششون
- نمیاد .

- من اونجور نیستم .
- پس چه جوری ؟
- من میخوام خیلی ماچت کنم .
- آخه ... اگه خیلی ماچ بهات بدم ، دلتومی زنه ول می کنی میری .
- نه نمیرم . واسه یه چیز دیگه وای میسم .
- ای شیطون ! واس چی ؟
- بذار بریم تو اتاق آب بخوریم ، تا بهات بگم .
- نه . تو اتاق نه . واسه آب باید بریم سرچشمه .
- چشمه کجاس ؟

– اون ور مزرعه‌س ... تو بیشه .

فلوید از جایش بلند شد و گفت : – راهیفت دیگه پس.

بعد خم شد و چاقورا از توی چوب بیرون کشید .

ویلی از پلدها پائین دوید و از حیاط گذشت . وقتی فلوید دید که

ویلی به انتظار او نه‌ایستاد ، او هم دنبالش دوید ، و چاقوها را که تو جیبش بود ، از روی جیب ، با دست نگهداشت .

ویلی از جلو و فلوید از عقب ، دوان دوان از مزرعه پنبه‌گذشتند

تا به چشمه رسیدند که توی بیشه کاج بود ... آن چند قدم آخر ، فلوید توانسته بود بدویلی برسد . بازوی او را بگیرد ، و پا به پای هم‌بدوند.

آنجا توی حیاط ، هیوبرت تو چشم‌های ویک نگاه کرد و گفت :

– ارباب جون ! امروز که ما خیال نداریم باین و اون تو جوال

بریم . مگه نه ؟

ویک به‌اش توپید ، اما او ککش نگزید و همان‌جور ادامه داد :

– من هیچ خوش ندارم تو دردرس بیفتم، یا مثلاً اون چاقو دسته

چرمیه به‌اون گندگی شیک‌ممو سفره‌کنه ... چطوره فوری برم توخونه ،
واسه تو بخاری یه خورده هیزم بشکونم ؟

این را گفت و وقتی دید ویک توفکر است و جواب نمی‌دهد، همان‌طور

که نگاهش را تو صورت او دوخته بود ، یواش یواش شروع کرد به جیم شدن . اما ویک ناگهان سرش داد زد :

– برگرد اینجا !

کاکا ایستاد و گفت : – مگه چیکار می‌خوایم بکنیم ، آقا ویک ؟

ویک خودش را شل کرد و از روی مهتابی به پائین سر داد .

آمد پائین ، رفت طرف درخت بلوط و به جایی که فلوید نشسته بود نگاه کرد . آن وقت روی پله‌ها ، جای ویلی را از نظر گذراند .
حرارت آفتاب ظهر ، از لای برگ‌های درخت بیرون می‌زد ، و ویک احساس می‌کرد هوایی که تنفس می‌کند چنان سوزان است که گلوی او را می‌سوزاند .

– بینم هیوبرت . تفنگ داری یا نه ؟

– نه ارباب . تفنگ ندارم .

– چرا وقتی ازت تفنگ می‌خوام نباید داشته باشی ؟ واس چی تفنگ نداری ؟

– آخه ، آقا ویک ! من تفنگو می‌خوام چیکار کنم . یه تفنگی داشتم که باش خرگوش و سنجاب و این جور چیزا می‌زدم . اما یه‌روز به‌سرم زد اونو بفوشم ، اونوقت همینکه دیدم یکی مشتریسه ، فوری اونو آب کردم . به‌گمونم خوب‌کاری کرده باشم ارباب ! اگه نه ، ممکن بود یه وقتی مٹ حالا از من بخواهینش .

ویگ برگشت به‌طرف مهتابی ، چوب قپان را برداشت و در حال تفکر چندبار ، آن را به‌لبه مهتابی زد . بعد ، آن را دست گرفت و به‌طرف چشمه نگاه کرد . آن وقت به‌سرعت چند قدمی به‌طرف چشمه پیش‌رفت و ناگهان ایستاد و به‌صدائی که از آن طرف می‌آمد گوش داد . صداهائی که از طرف چشمه می‌آمد ، صدای فلوید و ویلی بود . اول صدای فلوید آمد ، که انگار یک چیزی به ویلی گفت . بعدش صدای ویلی آمد ، که مستانه غش غش خندید . چند دقیقه‌ئی سکوت برقرار شد و بعد ، دوباره صدای خنده ویلی هوا را برداشت . ویک خواست راه بیفتد

و بهمتهابی برگردد ، که باردیگر غش غش خنده ویلی بلندشد ، خنده ئی که این بار درست و حسابی به جیغ های شهوی و ناله های کام گیری گربه شباهت داشت . مثل این که در آن واحد هم می خندید و هم گریه می کرد .

هیوبرت پرسید :

– آقاویك! راستی هیچ پاش نیفتاده که بهمن بگی این ویلی خانومو از کجا آورده ای ؟

ویك زیر لب گفت :

– چه میدونم . از همین نزدیکا ، از اون پائین .
هیوبرت به صداهائی که از توی بیشه کاج شنیده می شد گوش داد و پس از يك لحظه گفت :

– ارباب ! به نظرم اون قدری که لازم بوده ، دور نرفته باشی .
ویك گفت :

– چرا . اون قدری که لازم بوده دور رفتهم . اگه از اون بیشتر می رفتم که ، به «فلوریدا» می رسیدم !
کاکا ، همان جور که شن کف حیاط را باتخت پهن و کلفت کفش هاش صاف می کرد ، دوسه بار شانه اش را بالا انداخت ، و بالاخره گفت :
– نه . آقاویك! اگه من جای تو بودم ، بی برو برگرد یه دفعه دیگه هم این راهو می رفتم .

– منظورت از «یه دفعه دیگه» چیه ؟

– آخه خیال می کنم شاید دیگه نمیخوای ویلی را نگهداری ،

آقاویك !

ویك بهاش توپید .

«هیوبرت» دوسه بارسرش را بلند کرد و کوشید از بالای بته‌های
پنبه ، توی بیشه کاج را نگاه کند ...
ویك گفت :

- پسر ، گم شو به کارات برس ! مگه ممکنه که دیگه ویلی رو
نخوام ؟ یه همچی دخترقشنگی دیگد از کجا ممکنه به تورم بخوره ؟
هیوبرت گفت : - آق ویك جون ! منم منظورم خوشگلش نبود ،
رفتارشو میگم .

- هوه ! رفتارش غصه نداره ... اون حالا اینجور رفتار می‌کنه ،
براینکه هنوز بچدهس . کمی که پیربشه ، از این جور کاراشم دس
می‌کشه ...

ویك که خودش از حرف خودش مجاب شده بود ، رفت طرف
مهبابی . اما هیوبرت همانجا پای درخت کاج ایستاد ؛ چون که از آنجا
تا حدودی میشد توی بیشه کاج را دید .

ویك رفت روی مهبابی ، تشك را پهن کرد و پوتین‌هایش را درآورد .
هیوبرت با خودش گفت : - همون وقت که شروع کرد اون چوبو
بتراشه ، میدونستم . که یه خبری میشه ! ... این سفیدا ، یه تیکه چوب
کوچیکوورمیدارن ، شروع می‌کنن به تراشیدنش ... می‌تراشن ، می‌تراشن ،
می‌تراشن ، اونوخت همین که به آخر رسید و دیگه ازش چیزی باقی
نموند ، بلندمیشن و اون کاری رو که نباید بکنن ، می‌کنن .

ویك از روی تشك صدا زد : - هیوبرت !

- چیه ارباب ، آقاویك ؟

– مواظب باش چوب قپون همونجائی که هس باشه و ، موقعی که
 اونا از سرچشمه برگشتن ، فوری منوبیدار کنی . شنفتی ؟
 – بله ارباب . خیال داری یه چرت بخوابی ؟
 – آره . اما اینو بدون که اگه اونا اومدن و بیدارم نکردی! وقتی
 خودم از خواب بیدار بشم دمار از روزگارت درمیارم ها ...
 ویک این را گفت و روی تشك دراز شد و برای این که انعکاس
 شدید نور آفتاب که از شن های سفید کف حیاط می تابید، آزارش ندهد ،
 ساعد دست راستش را روی چشم هایش گذاشت .
 هیوبرت سرش را خاراند و به درخت بلوط رو به روی راه کوره ئی
 که به چشمه می رفت تکیه داد و منتظر ایستاد . اکنون خرناس ویک
 را از صداهائی که گاه به گاه از بیشه به گوش می آمد ، واضح تر
 می شنید .

جلو راه کوره چشمه ، پای بلوط ، توی سایه نشسته بود آوازی
 به یادش آمد که زیر لب شروع کرد به زمزمه کردنش .
 هنوز خیلی مانده بود که آفتاب غروب کند .

□

آن دو دوست تازه از خوردن شام فراغت یافته بودند . از پنجره
 مهمانخانه به خیابان مملو از جمعیت می نگریستند . وزش نسیم خنک و
 مطبوعی را احساس میکردند که در شبهای فرح بخش تابستان در پاریس
 می وزد و رهگذران را وامیدارد که سربالا کنند و هوس جاهای نامعلوم ،
 آن دور دورها ، زیر شاخ و برگها را در دل خویش احساس نمایند و در
 رؤیای رودخانه های روشن از نور مهتاب و کرم های شب تاب و بلبلان

وداع

گی دوموپاسان

ترجمه :

محمد قاضی

مست فرو روند .

یکی از آن دو، هانری سیمون ، آهی عمیق کشید و گفت :

-حیف که دارم پیر می شوم ، حیف ! پیش از این در چنین شبهائی چون اسپند بر آتش بودم لیکن امروز جز حسرت و دریغ چیزی بدل ندارم . راستی که عمر چه زود گذر است !

این مرد قدری چاق می نمود و شاید چهل و پنج سال از سنش می گذشت و سرش کاملاً طاس بود .

رفیق دیگر ، پی بر کار نیه در جواب گفت :

- دوست عزیز ، من نیز بی آنکه خود متوجه باشم پیر شده ام . من همیشه شاد و خندان و دل زنده و نیرومند بودم . انسان چون هر روز خود را در آئینه تماشا می کند به تأثیری که گذشت زمان در او می بخشد پی نمی برد ، زیرا این تأثیر به کندی و به توالی صورت می گیرد و چهره آدمی را چنان به تائی و آهستگی دیگرگون می کند که تغییرات آن محسوس نیست . فقط به همین سبب است که وقتی پس از دو یا سه سال متوجه کار تاراج زمان در وجود خود می شویم از غصه دق نمی کنیم ، زیرا نمی توانیم اهمیت این تاراج را درک کنیم ؛ و برای آنکه بتوانیم به شمه ای از آن پی ببریم باید تا شش ماه به صورت خود در آئینه ننگریم . آه... آن وقت بیا و ببین که چه بر سرمان آمده است .

و اما زنان! راستی دوست عزیز ، چقدر دل من بحال این موجودات بینوا می سوزد! تمام سعادت و عظمت و حیات ایشان در گرو زیبائی ایشان است که آن نیز ده سالی بیش نمی باید .

من اکنون پیر شده ام بی آنکه خود متوجه باشم ، و خویشتن را جوانی نورسیده می پنداشتم و حال آنکه نزدیک به پنجاه سال از سنم گذشته

است، و چون اندك ضعف و فتوری در خود حس نمی کردم آرام و خوشوقت
براه خود می رفتم .

احساس این سقوط بطریقی ساده لیکن وحشتناك بمن دست داد که
مرا تا مدتی نزدیک به شش ماه از پا در انداخت ... و سپس تکلیف من
روشن شد ...

من نیز مانند همه مردان ، اغلب عاشق شده ام ولی اصولاً عشق
یکبار بسراغ من آمده است .

تقریباً دوازده سال پیش از این، اندکی پس از جنگ^۱ بود که او
را در اترتا دیدم. صبح ها هنگام آب تنی، جایی زیباتر از این پلاژ نیست.
جایی است محدود و مدور ، بشکل نعل اسب که صخره های بلند و سفید
ساحل از هر طرف آنرا احاطه کرده است و جایجا سوراخهای مخصوصی
در آنها تعبیه شده است این صخره ها به اشکال مختلفند: یکی عظیم و دراز
است و پای غول آسای خود را در دریا دراز کرده است و یکی صورتی گرد
و مدور دارد . خیل زنان از هر سو گرد هم می آیند و بر دماغه باریکی
ازشهای ساحل انجمن می کنند و از رنگهای گوناگون آرایش خود باغی
رنگین در فضای محدود آن دیواره های بلند سنگی پدید می آورند .
خورشید بر آن سواحل، بر آن چترهای آفتابی رنگین و بر آن دریای آبی
مایل بسبز، راست می تابد . همه چیز شاداب و خرم و زیبا می نماید و بنظر
می رسد که همه چیز لبخند میزند. مردم می آیند و در برابر آب می نشینند
و مهر و یان شناگر را تماشا می کنند . اینان در حالیکه جامه حمام بدوش
دارند رو بدریا سرازیر می شوند و همینکه به کفهای امواج سبك كناره

۱- مقصود جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و پروس است .

میرسند با نازی دلفریب آن جامه را به کناری می اندازند و با قدمهای تند و سریع داخل آب می شوند ، ولی اغلب لرزشی مطبوع ناشی از سردی آب دریا و چندشی آنی حرکت ایشان را متوقف می سازد .

کمند زنانی که در نخستین لحظه آب تنی دچار چنین لرزشی نشوند. در آن لحظه است که می توان در ایشان بچشم خریداری نگریست و از هیچ پا تا گلو و راندازشان کرد. مخصوصاً خروج از آب ، زنانی را که ضعیفند لو میدهد ، هر چند آب دریا برای گوشت های شل افتاده کمی قوی است. من اول بار که آن زن جوان را دیدم شیفته و فریفته شدم. مزاجی سالم و بدنی قرص و ترد داشت . از این گذشته ، چهره هائی هستند که لطف و ملاحظتشان ناگهان در ما تأثیر می بخشد و سراپای وجود ما را بیک نظر، مسخر خویش می سازد . آدم از یافتن چنین زنانی احساس می کند که برای دوست داشتن بجهان آمده است . من این احساس و این تکان را در خود دیدم .

کاری کردم که مرا به او معرفی کنند و بزودی چنان گرفتار عشق او شدم که تا آن دم هرگز با آن حالت دچار نشده بودم . به یکباره دل از من ربود . تحمل نفوذ زن چیزی وحشتناک و لذت بخش است . عذابی است الیم و در عین حال سعادت است عظیم . نگاهش ، لبخندش، موهای گردنش که از اهتزاز نسیم زیر و رو می شد ، کوچکترین خطوط چهره اش و کمترین حرکات بدنش برای من لذت بخش بود و منقلبم می کرد و عقل از سرم می ربود . با ادا و اطوارش ، با وضع و رفتارش و حتی با چیزهائی که همراه خود داشت و همه آنها مرا مسحور می کردند بر سراپای وجودم مسلط شده بود . از دیدن توری صورتش که روی مبل گذاشته و از تماشای

دستکش‌هایش که برصندلی دسته‌داری انداخته بود دیگر گون می‌شدم .
شیوهٔ آرایشش بنظر من غیر قابل تقلید بود . هیچکس کلاهی بزیبائی
کلاه او بر سر نداشت .

شوهر داشت و شوهرش روزهای شنبه می‌آمد و دوشنبه می‌رفت ،
لیکن بود و نبود او برای من یکسان بود . من به او حسد نمی‌بردم و
نمی‌دانم چرا هرگز در زندگی خود به موجودی بی‌اهمیت‌تر از این مرد
بر نخورده بودم .

راستی من چقدر آن زن را دوست میداشتم و او چقدر ملوس و
زیبا و جوان بود ! گفתי مظهر شباب و نشاط و خوش‌پوشی است . هرگز
تا این درجه احساس نکرده بودم که زن موجودی زیبا و ظریف و ممتاز
و حساس و ساخته از لطف و ملاحظت است . هرگز نفهمیده بودم که چه‌بائی
خیره‌کننده‌ای ممکن است در قرص صورت و در حرکات لب و در چین‌های
مدور گوش و در شکل و ریخت این عضو حماقت باری که نامش بینی است
وجود داشته باشد .

این دوران سه ماه بطول انجامید ؛ سپس من با دلی شکسته و
اسف‌بار عازم آمریکا شدم ، لیکن خیال او همچنان راسخ و پیروز در سرم
باقی ماند . از دور نیز مثل اینکه نزدیک باشد ، بروجودم حاکم بود .
سالها گذشت . بهیچ وجه فراموشش نمی‌کردم . شمایل زیبایش همچنان
در نظرم و در قلبم مجسم بود . در عشق و عاطفهٔ خود نسبت به او مانند گذشته
وفادار بودم ، لیکن اکنون عشقی آرام و خاموش داشتم ، همچون یادگاری
عزیز ، از عزیزی که زیباتر و دلفریب‌تر از او بعمر خود ندیده بودم .

دوازده سال در زندگی آدمی مدت ناچیزی است. انسان اصلاً متوجه گذشت آن نمی‌شود. سالها از پی هم آهسته و سریع و کند و تند می‌گذرند. هر سالی طولانی مینماید لیکن وقتی پایان رسید می‌بینیم که چه زود آخر شد. هر سال سرعت بسال دیگر اضافه می‌شود و سالها، چون می‌گذرند، اثری که از خود بجا می‌گذارند چندان ناچیز است که وقتی انسان برای تماشای عمر رفته نظری به پشت سر می‌افکند چیزی نمی‌بیند و هیچ نمی‌فهمد که چگونه چنین پیر شده است.

در واقع بنظر من چنین می‌آمد که فقط چند ماهی از آن فصل خوش و زیبا در ساحل سنگی «اترنا» جدا مانده‌ام.

همین بهار گذشته بود که برای صرف ناهار در خانه دوستانم به مزون لافیت می‌رفتم.

در آن لحظه که قطار می‌خواست حرکت کند زن چاقی همراه با چهار دختر کوچک وارد کوپه من شد. نگاهی سرسری به این مادر چاق، که به مرغ جوجه دار می‌مانست و صورتش همچون بدر تمام در قاب کلاه بزرگ مزین به نوازش برجسته می‌نمود انداختم.

چون از تند راه رفتن به نفس افتاده بود پی‌درپی نفس می‌زد. بچه‌ها نرسیده شروع به صحبت و جیغ و داد کردند. من روزنامه خود را باز کردم و بخواندن پرداختم.

تازه از ایستگاه «آنی‌یر» گذشته بودیم که ناگاه همسفر من بسخن درآمد و گفت:

— ببخشید آفا، شما آقای «کارنیه» نیستید؟

گفتم : چرا ، خانم .

آنگاه خنده‌ای حاکی از خرسندی و جسارت که در عین حال آمیخته به حزن و اندوه بود سرداد و گفت :
- شما مرا نمی‌شناسید ؟

من دو دل ماندم . در واقع گمان می‌کردم که آن قیافه را در جائی دیده باشم ، لیکن کجا و کی ؟ آخر گفتم :
- هم بلی ... وهم نه . مسلماً شمارا می‌شناسم ولی اسمتان را بخاطر نمی‌آورم .

کمی سرخ شد و گفت :

- من مادام «ژولی لوفور» هستم .

هرگز ضربتی چنین بر من وارد نیامده بود . در يك ثانیه بنظر آمد که همه چیز برای من تمام شده است ! احساس می‌کردم که در جلو چشمم پرده‌ای پاره شده و اینك چیزهائی دهشتناك و دلخراش می‌بینم .

آیا این خود اوست ؟ این زن چاق و بیقواره خود اوست ؟ معلوم بود آن چهار دختر را از آن مدت ببعد که من او را ندیده‌ام زائیده است . خود بچه‌ها بیش از مادرشان مایه تعجب من شدند . اینها را اودنیا آورده بود . اکنون بزرگ شده و جائی در زندگی برای خود باز کرده بودند و حال آنکه او ، آن لعبت طناز و زیبا ، دیگر بحساب نمی‌آمد . گفתי همین دیروز او را دیده بودم و اینك او را در چنین وضعی باز می‌دیدم . آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ دردی شدید قلبم را درهم فشرد و در خود روح طغیان علیه طبیعت و حتی نفرتی نامعقول نسبت به این کار پست و وحشیانه که خراب کردن ، از پس ساختن است احساس کردم .

هراسان به او می نگریستم. سپس دستش را گرفتم و اشک در چشمم جوشید. بر جوانی او و بر مرگ او می گریستم ، چه من این زن چاق را نمی شناختم .

او نیز که سخت ناراحت شده بود گفت :

– من خیلی تغییر کرده ام ، نه ؟ ای آقا ، چه می فرمائید ، همه چیز گذران است . می بینید که من اکنون مادر شده ام ، مادری خوب و جز آن هیچ ؛ دیگر با ما بقی مظاهر زندگی وداع کرده ام و همه چیز برای من تمام شده است . آه...! فکر می کردم که اگر یک روز بهم بر بخوریم شما مرا نخواهید شناخت . از قضا ، خود شما نیز تغییر کرده اید . مدتی طول کشید تا شما را بجا آوردم و فهمیدم که اشتباه نمی کنم . تمام موهاتان سفید شده است . آخر فکر کنید ، دوازده سال می گذرد ؛ دوازده سال ! دختر بزرگم حالا ده سالش است .

به دختر بزرگش نگاه کردم. در سیمای او اثری از لطف و نملک سابق مادرش باز یافتم ، اما هنوز بی شکل و ناپخته بود و در آتیه جلوه گرمی شد. آنگاه زندگی بنظرم زودگذر آمد ، همچون قطاری که می گذرد .

کم کم به «مزون لافیت» می رسیدیم . من دست یار دیرین خود را بوسیدم . در آن مدت کوتاه جز کلمات مبتذل چیزی برای گفتن نیافتم . پریشان تر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم .

شب وقتی در خانه تنها بودم تا مدتی مدید صورت خود را در آئینه تماشا کردم . آخر بیاد آوردم که پیش از این چه بوده ام و در عالم خیال آن سبیلها و موهای سیاه و آن قیافه جوان و شاداب را باز دیدم . اکنون دیگر پیر شده ام . بدرود ای جوانی !...

□

عروس
عیسی خان

نوشته :

ناصر حسینی

در روایات و کتب قدیمه آمده است که دو تابستان قبل شبی نجف آفتابه را توی اتاقش قایم کرد .

حتی در گفته‌های بعدی نیز شنیده میشد که :
ستاره شناسان دیده‌اند که يك ستاره بشکل آفتابه بطرف اتاق نجف پرپر می‌زده است .



نجف توی درگاه اتاق سیگار پشت سیگار میکشید .
تازه دوپیریسکه تریاک بالا انداخته بود و بقول خودش « بومب »
بعدش هم دوتا چائی پر رنگ میخورد که تریاک رو تو شکمش داغون
کنه . اغلب زبوش بار می‌آورد و اونوقت به زنش زینت میگفت :
— زبونم بار داره ، رودلم بند اومده .
بعد هم آئینه بیضی شکل رو از سر بخاری ورمیداشت و مدت‌ها
زبوش رو تو آئینه نگاه میکرد .
این عادت نجف بود که معمولاً بعد از چرت کوتا بعد از ظهر
انجام میداد .

توی خانه اجاره‌ای که زندگی میکرد ، صاحبخانه عصبی و دمدمی
مزاجی داشت . نجف معمولاً با او کنار می‌آمد . تا آنروز بعد از ظهر
تابستان که از کوره دررفت و پا را دريك كفش کرد باید تا فردا از آن خانه
اسباب کشی کند .

ولی واقعه باین سادگیها نبود .

وقتی عروس عیسی خان ، با آستین بریده و دامن کوتاه^۴ ، یکدانه
آتش زد و چمباتمه روی هره پنجره ، رو به باغچه نشست و ساکت به —

بیرون نگاه میکرد ولی از شدت درد ، رگهای روی پنجه پایش برآمده بود ، و شست پایش را بشدت بهم میمالید و گویا چشمهایش در نقطه ثابتی منگنه شده بود .

آنروز برخلاف همیشه يك نخود دیگر ترياك خورد و پشتش سیگار و چائی مفصل ...

دو ساعت از واقعه گذشته بود .

عیسی خان طبق معمول به بالا پشتك رفت و ته پنج سیر عرقی رو که از شب قبل قایم کرده بود درآورد ، و دوتا استکان خورد ، همه دلخوریها و ناراحتیش برطرف شد ، اصلاً بی جهت لبهایش از هم باز شد و می خندید .

و ته دلش میسوخت که چرا بعد از ظهر به نجف فحش داده است . از جا بلند شد توی حیاط آمد و با سیمای خندان به دم درگاه رسید .

به نجف نزدیک شد و با خنده ای که تمام صورتش را چروك بلعیده بود گفت :

«نجف جون ، من بد شدم ، تقصیر من بود ، باید ببخشی.» نجف با صدای بلندی گفت :

«چی رو ببخشم ، هرچه دلت میخواد بآدم میگی اونوقت ...

با صدای بلندتری ادامه داد :

«من با توکاری ندارم.»

و با حرکت دست او را از جلو خودش رد کرد .

عیسی خان با صدای آهسته ای گفت : «یواش همسایه ها میفهمند.»

نجف گفت :

«من کاری نکردم که دیگران بفهمند» .

رویش را بطرف اتاق برگرداند، پاهای چوب شده‌اش را که قاپکش در جوانی در رفته بود زمین گذاشت.

دقیقه‌ای بعد طبق معمول به «چهارراه ملك» رفت مدتی در قهوه‌خانه ماند، چائی خورد، و در برزخی بسر برد. بعد هم به مسجد رفت و نماز خواند.

ولی نه آب وضو، نه چائی قهوه‌خانه، هیچکدام دل‌خوری نجف را پاك نکردند، او همچنان عبوس بود، مثل اینکه از قرنطینه بازگشتش داده باشند.

از همان کوچه‌هایی که همیشه بخانه می‌آمد، بطرف خانه دنبال بچه تا سر کوچه دوید، عیسی‌خان از کوره در رفت و توی پاشنه در استاد و جد کرد که :

- یا الله باید از این خونه بری. خجالت هم نمیکشه، تو سابق کی این کارهارو میکردی.

عروس عیسی‌خان مثل موش آب کشیده به اتاق نجف پناه برد.
نجف تازه از چرت کوتاهش بیدار شده بود. وبا اشاره چشم یواشکی گفت «بیاتو بحرفش گوش نده. آقا خلقش تنگه بعد آروم میشه» .

عیسی‌خان صدای پیچ و پیچ اونها راشنید، دیگه نتونس طاقت بیاره.
در اتاق نجف را باز کرد و با فریاد گفت :

«مرتیکه خجالت نمیکشی، چی داری بعروس من میگی، من خودم میدونم و اون ...»

و روشو بعروشش کرد «خیلی خوب ، خیلی خوب ، باید تا فردا جا به بینین و برین هرکی باید بره سی خودش ، قباحه داره ، شرم و حیا خوب چیزیه» .

نجف از جا در رفت و گفت : «مگه چطور شده ، تو در و همسایه اینقدر صدانکنین این محل مثل محل سابق نیست ، جای این حرفها... چی بگم» .

بعد روش را بطرف سید عیسی خان کرد و گفت :
 «آقا برو از اینجا بیرون ، حرفهاتونو برین بیرون بزنین ، عجب مکافاتیه ، اینجا از راهروهای وزارت عدلیه هم بدتره» .
 عیسی خان که دواخور و تو خماری گنگنه مسلک بود روشو به نجف کرد و گفت :

- پدر سگ . مرتیکه قرمباق ، به تو چه مربوطه که باین کارها دخالت میکنی حالا دیگه سنگهامو باهات وامیکنم .

دست کرد نمک دونو برداشت که بطرف نجف پرت کنه .
 حالا دیگه نجف خماری که هیچی ، دمق و رنگ پریده مینمود ،
 آرواره اش حرکت ریز و مداومی میکرد و از شدت عصبانیت بهم میخورد
 از لبش آن رنگ سیاه دائمی پریده بود ، و مثل گوشت جویده مینمود .
 در این حال رو کرد بعیسی خان :

«خیل خوب بعد از بیست سال زحمت ، و حق نون و نمک ، خوب حقمو کف دستم گذاشتی باشه» .
 نجف دیگه ساکت شد ، از زینت سیگار اشنویش را خواست ،
 برگشت .

وقتی بخانه رسید زنش توی اتاق تنها نشسته بود و آب دوغ میخورد و گل قالی رو برویش را با پنجه پا میخاراند، گویا او هم از ناراحتی، حادثه بعد از ظهر، هنوز بخود میلرزید.

نجف همانطور با شلوار، گوشه اتاق روی پتو کز کرد. زنش گفت: عروس عیسی خان، با شوهرش دو ساعت پیش از اینجا رفتند. نجف حرفی نزد، حتی لب هم به آب دوغ نزد. يك پاكٔ سىگار اشنو پهلوى رختخوابش گذاشت. و لای لحاف گلوله شد.

وقتی عیسی خان ساعت نه شب بخانه آمد همه جا را سوت و کور یافت بنظر میرسد که هنوز خانه از حادثه بعد از ظهر آستین است. لباسش را در آورد و روی ایوان کوتاه جلوی اتاق، توی رختخواب رفت او هم سىگار از لای لبش نمیافتاد!

از بالای رختخواب آندو، مرتب دود بالا می آمد و توی هوا ولو میشد سکوت آنشب تابستان روی آندو سنگینی میکرد.

نجف از این دنده بآن دنده شد و فکر جدیدی بخاطرش رسیده بود سىگارش را خاموش کرد. سىگار جدیدی روشن کرد. و با قیافه‌ای عبوس بدون اینکه سرش را حتی بطرف رختخواب عیسی خان که سىگار لای انگشتش بود برگرداند، به مستراح رفت. دود همانطور از لای درز در مستراح بیرون میزد، پس از لحظه‌ای نجف بیرون آمد، و آفتابه را با خودش آورد.

نجف آفتابه را بعد از خدمت اجباری خریده بود و از آن زمان در این خانه از همین يك آفتابه استفاده میکردند، که آنهم متعلق به نجف

بود ، فکر جدیدش به مرحله عمل درآمد ، آفتابه را باخودش به اتاق
برد و پشت لحاف کرسی زمستان قایم کرد .
بعد دیگر سیگار نکشید. سرش را زیر لحاف برد و بطرف دیوار
چرخی زد .

بنظر میرسید که بخواب رفته است ...

وقتی اولین صدای پا درپله خانه ها بلند شد و مردم از پشت بام
پائین میآمدند عیسی خان از جایش بلند شد، دانه سیگار آخر را هم کشید،
و دور باغچه قدمی زد بعد از اینهمه ناراحتی تنگش گرفت ، در مستراح
را باز کرد ، با خیال راحت نشست ، وقتی کارش تمام شد ، فقط دایره
جای آفتابه را روی آجر فزاقی باقی مانده دید . آفتابه از توی مستراح
رفته بود.»

همانطور نیمه خیز در را باز کرد، بیرون صدای احدی در نمیآمد،
همانطور به کنار حوض آمد ، خودش را بزحمت شست .
شلوارش را بالا کشید . توی دلش گفت : «کار کار این کندریه
است .»

از حرص رفت توی زیر زمین سرآب پاش را که زنگ زده بود
لای پایش گذاشت و ازجا کند . آب پاش را بالا آورد کمی توی حوض
شست . پرآب کرد . و برد گذاشت توی مستراح.
وقتی تیغه آفتاب زد ، زن عیسی خان صدای پاش از پله ها میآمد
عیسی خان خودش را به دم پله ها رساند و گفت :
«نجف ، این کندریه ، آفتابه رو قایم کرده» .
زنش گفت :

« بمن هیچ مربوطی نیست هر که بریده خودش هم میدوزه ». عیسی خان تا وقت اداری مثل بید میلرزید و به حادثه بعد از ظهر گذشته دشنام میداد، صبح زودتر از معمول به اداره رفت .

نجف آفتابه را صبح به مستراح برد و بعد هم با خودش به اتاق آورد و به زنش اجازه داد که فقط بشرط برگرداندنش به پشت لحاف کرسی، از آن استفاده کند . زنش هم که سمبه را پرزور دید ، حرف نزد ، نون و چائی و تریاک نجف را آورد .

ساعت هشت نجف لباس پوشید و دم پاشنه اتاق ایستاد و رو کرد به زنش و گفت: «من دیگه ظهر خونه نیام . بعد از ظهر میرم خونه داداشم سرسبیل بیا اینهم بیست تومان خرج اسباب کشی که قرنزی ، یک اتاق پیدا کن بعد بیا سراغ من ، خونه مشهد عباس داداشم » .

صدای محکم در از پشت سرش توی دالان پیچید .

زینت خانم ، آنروز تا ظهر توی راسه های اطراف دنبال اتاق خالی گشت ، ولی جائی پیدا نمیشد ، واگر هم گیر میآمد ، اتاق روی مستراح و زاویه بود که چند تا آفتابه که هر کدام متعلق به یکی از مستأجرین بود ، زیر درگاهش به چشم میخورد . عاقبت بخانه برگشت . آب دوغ درست کرد و یخ بزرگی تویش انداخت که جگرش را خنک کند ، در اتاقش را پیش کرد ، فقط صدای بلعیدن آب دوغ از پشت در بگوش میرسید .

ساعت دو بعد از ظهر عیسی خان به خانه آمد . همه جا را دوباره سوت و کور یافت . غذا و چائیش را زنش آورد . اولین سؤال عیسی خان راجع به عروزش بود که هنوز از شب قبل با شوهرش بخانه برنگشته بود . زنش گفت: «همه از این خانه رفته اند ، تو دیگه دیوونه شدی اگه عرق

دیربشه ، میخوای یکی رو بکشی . از همه بدت می‌آد پس يك گور بکن راست بروتوش که کسی رو نه‌بینی . یا همیشه تو خمره عرق بشین و درنیا . من نمیدونم نجف هم رفته خونه برادرش گفته که تا زینت خانم يك جا گیرنباره دیگه برنمیگرده ، همه رفتن با تو غیرازمن کسی دووم نیاره ، مگه جون آدمیزاد چیه .

عیسی خان ازجا دررفت پشیمانی خرش را گرفته بود ، دلش میخواست همه چیز سر جای اولش برگردد .

ازجایش بلند شد در اتاق نجف را باز کرد مچ دست زینت را گرفت : «نمیشه ، لامرد ، خواهر نامرد ، تو که از کوچیکی . تو دست و بال ما بزرگ شدی حالا قهر میکنی همیشه باید ناهار بیای پیش ما .

زینت خانم را کشان کشان باتاق آورد و ستهائی با زنش چائی و غذا خوردند ، بعد از غذا لباسش را پوشید که باتفاق زینت بخانه مشد عباس بروند ولی زن نجف گفت : «نه آقا شما خوب نیس بیان . من و خانم بالا میریم نجفرو می‌آریم ، شما سبك می‌شین» .

عیسی خان ازجیب شلوارش دو تومان درآورد و گفت : باید زود با تا کسی برین و نجفرو بیارین» .

آن دو زن بعد از مدتی سرسبیل جلوی يك نیم‌بایی نشاء فروشی پیاده شدند نجف را دیدند که پهلوی برادرش نشسته و گرم صحبت است . وقتی نجف آنها را دید خندید ، خودش هم بدش نمی‌آمد دوباره برگردد .

زنش گفت : «آقا میخواست خودش بیاد ، ما نگذاشتم ، گفته نجف مثل برادر من می‌مونه باید به بزرگیش به بخشه ، حتماً باید امروز

بیاد خونه .

در این بین مشد عباس ، تو حرف زینت دوید و گفت :
 «شاید این سید بخواد ، هرشب عرق بخوره یا نخوره . مگه چون
 برادر ما زیادیه بیاد همین جا پیش خودمون » .

آقا نجف بدنبال زنش راه افتاد و دوباره با تاکسی بخانه برگشت
 وقتی عیسی خان صدای پای او را شنید ازجا بلند شد در را باز کرد. نجف
 را دو دستی گرفت و بوسید . اول دستش را بعد هم میخواست پایش را
 ببوسد . دستش را گرفت و به داخل اتاق کشید .

نجف میگفت :

- نه نه . بجدت نمیشه ، آقا بجدت نمیشه شما بزرگترین وساداتین
 پام نمیشه ، رو بوسی کنیم . روز پنجاه هزار سال جدت خرمارو میگیره .
 دورهم نشستند و چائی خوردند .

عصری عیسی خان با يك تاکسی خودش را بخانه پدرعروش رساند
 و با هزار عذرخواهی و ندامت آنها را نیز بخانه آورد ، شام مفصلی درست
 کرد و تا آخرهای شب صحبت و خنده شان همسایه ها را معذب کرد .

وقتی نجف خیار دوم را بعد از شام پوست کند و خورد ، بلند شد
 بدون خیال بمستراح رفت ، پس از آنکه کارش تمام شد ، دست برد که
 آفتابه را بردارد ولی دستش محکم به دیوار خورد یادش آمد که مراغه
 دیروز بعد از ظهر بود که دیشب آفتابه را پشت لحاف کرسی قایم کرد .
 در مستراح را نیم لا کرد و با صدای تو داری گفت :

«زینت ، زینت اون آفتابه را از پشت لحاف کرسی بیار» .

□

شاخ سپیا

ای . یفره مفا

ترجمه : رضا

آذرختی

در آسمان کمرنگ و تفته ، کرکسی باتأنی دور میزد. بدون اندک تلاشی در ارتفاع زیاد سیر میکرد و بالهای بزرگ گسترده اش را حرکت نمیداد .

اوسولتسف باحسد نگاه میکرد، که چگونه پرندۀ لاشخور باسانی اوج میگرفت، در آسمان آبی رنگ داغ و خیره کننده، تقریباً، ناپدید میشد و گاهی یکمرتبه صداها مترفرو میآمد .

اوسولتسف تیزبینی فوق العاده کرکسها را بیاد آورد. در آن موقع هم، بقرار معلوم، لاشخور همه جا را از نظر میگذراند، شاید لاشهای در نقطه ای پیدا کند .

اوسولتسف بی اختیار سراپا لرزید: هنوز وحشت مرگ، که او تازه از آن جسته بود، رفع نگردیده بود فکرش آرامش یافتد، ولی هر اندام، هر پی وجودش خطری را، که از خود دفع کرده بودند، بیاد داشتند و، بی اراده، از وحشت میلرزیدند، آری، هم اکنون ممکن بود، که آن لاشخور روی جسد او نشسته باشد و بدن خرد و له و کریه شده او را با منقار کجش پاره پاره کند ...

تکه های صخره های عریان، که تحت تأثیر باد و باران و تابش آفتاب می شکست و فرو میریخت در آن جلگه کوچک انباشته شده ، خود آن جلگه هم، مثل کوره حدادی گداخته بود. نه آب بود، نه درختی ، نه علفی - فقط سنگ بود، سنگهایی درپائین کوچک و تیز و دربالا بشکل صخره عظیم سنگین. سنگلاخهایی بود، که سراسر شکافته ، ترك خورده بود و خورشید بر آنها میتابید ...

اوسولتسف از روی سنگی ، که بر آن نشسته بود، برخاست و با

اینکه ضعف و سستی نفرت انگیزی در زانوانش احساس میکرد، روی سنگریزه‌هایی، که زیرپایش صدا میکرد، براد افتاد. اسب او در همان نزدیکی، زیر سایه صخره برآمده‌ای ایستاده بود. اسب کرنگ یورغرو کاشغری گوشه‌هایش را تیز کرد، باشیپه آهسته و کوتاه ازدیدن صاحب خود ابراز شادی نمود. اوسولتسف دهانه اسب را باز کرد، باملاطفت دستی بگردنش زد و توی زین جست.

بزودی جلگه در مقابلش باز شد؛ اسب به پهنه دشت رسید. شیب هموار دامندهای کوه، که چند کیلومتر عرض داشت، به تندی بطرف دشت بیکران فرود می‌آمد. گرد و غبار اندک دمه مانند و هوای داغ تابستانی، که لوله میشد و جریان داشت روی دشت را پوشانده بود. در نقطه‌ای دور، پشت نوار زرد و خاکستری رنگ افق، جلگه رود ایللی واقع شده بود. آبهای قهوه‌ای رنگ رود بزرگ و تندآب ایللی از چین سرچشمه میگرفت و از میان بیشه‌های انبوه درختان خاردار سنجید و زنبق‌های پرگل جاری میشد. در آنجا، در آن آرامش مطلق دشت، آب نبود. باد خشک و داغ ساقه‌های نازک علغهای زبر را تکان میداد.

اوسولتسف اسب یورغه را نگاه داشت و، کمی روی رکاب‌ها بلند شده، برگشت بعقب نگاه کرد، دیوار قهوه‌ای و خاکستری رنگ پرشیب، که جلگه‌های کوتاه خشک آنرا برش داده بود، بقطعات متعدد تقسیم کرده بود، و آن جلگه‌ها سریال دیوار مذکور را بدندانهای ناهموار تیز قسمت نموده بود، درست در کنار سطح همواری قرار داشت، که شبیه پله بسیار پهنی بود، در وسط کوه بلند پرشیب و بجلو خمیده‌ای، مانند برج اصلی با روی قلعه، جداگانه قرار داشت. سینه برجسته و پرشکاف آن عرضه

بادهای داغ دشت پهناور شده، در قلّه آنهم دندانۀ بزرگ و بلند سپیدی، که مثل شاخ کج شده، در تمام اطرافش دندانه‌های بیشمار ریزداشت، دیده میشد. آن دندانۀ سپید در زمینه سنگهای تیره رنگ بخوبی نمایان بود. آن کوه از تمام کوه‌های اطراف خیلی بلندتر بود و قلّه تیزسپیدش کاملاً بشاخ عظیم سپیدی میمانست، که سر با آسمان کشیده بود.

اوسولتسف مدتی مدید بآن کوه نگاه میکرد، که وصول بقلّه آن محال مینمود و از شرم در رنج بود. او، یکنفر زمین شناس و محقق در همان لحظه‌ای باترس ولرز عقب نشینی کرده بود، که گوئی موفقیت بسیار نزدیک بود. اینکار را او کرده بود، که همه درباره‌اش میگفتند، که محقق نستوه کوه‌های تیان – شان است! چه خوب شد، که او تنها، بدون دستیاری رفته بود! هیچکس شاهد ترس او نبوده است! اوسولتسف بی‌اختیار نگاهی باطراف کرد، اما پهنه گداخته خلوت و خالی بود – فقط امواج وسیع باد در دشتی، که علفهای زیر در آن روئیده و خشکیده بود جریان داشت و دمه آتشی و بنفش رنگ بر فراز سلسله کوه‌هائی، که بطرف مشرق امتداد داشت، بی‌حرکت معلق بود.

اسب بایتایی پایا میکرد. زمین شناس آهسته بداسب گفت:

– چاره‌ای نیست، ریژیک، وقت رفتن بمنزل است.

اسب گوئی حرف او را فهمید و گردنش را هلال‌وار کج کرده، در امتداد برآمدگی زمین حرکت کرد. سم‌های کوچک و سفت او روی زمین سخت میخوردند و صدای برخورد شبیه صدای تند طبل بود. حرکت سریع ناراحتی باطنی زمین شناس را تسکین میداد.

اوسولتسف از سراسیمی تند قرارگاه دسته همکاران خود را دید.

در ساحل رود کوچکی، در زیر سایه بی‌اثر شاخه‌های نقره‌فام بیشه درختان
 سنجد، دو چادر زده شده بود و ستون تقریباً نامرئی کوچک دود بهوا
 برمیخاست، کمی دورتر، در مرزدشت، درخت قره‌آقاج^۱ تناوری دیده
 میشد، که گوئی در زیر سنگینی بار شاخه‌ها و برگ‌های انبوهش خمیده
 بود. در زیر آن درخت يك چادر بلند دیگر هم دیده میشد. اوسولتسف
 نگاهی بآن چادر کرد و با اندوهی، که برایش عادی شده بود، رو برگرداند:
 - ارسلان، بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند؟

کارگر اویغور، که صورت پیرنمائی داشت و توی دیگ بزرگی
 برنج پلورا بهم میزد، بطرف اسب دوید:

- من خودم زینش را بر میدارم، والا پلو تو میسوزد... غذا
 نمیخواهم، خیلی گرم است...
 نگاه چشم‌های سیاه و تنگ اویغور بادقت بصورت اوسولتسف
 دوخته شد و گفت:

- یقین باز به آق - میون‌گز^۲ رفته بودی؟

اوسولتسف کمی سرخ شد و جواب داد:

- پیرمردها میگویند - در آق - میون‌گز حتی عقاب نمینشیند،
 آنجا مثل شمشیر تیز است.

اوسولتسف جوابی نداد، لباسش را درآورد و بطرف رودخانه رفت.
 آب سرد و شفاف روی سنگ‌های تیز خرد میشد و ازدور مانند نوار مخمل

۱ - قره‌آقاج - نوعی درخت نارون است.

۲ - آق - میون‌گز - بزبان اویغوری یعنی - شاخ سپید.

سپید مچاله شده بنظر میرسید. بعد از منظرهٔ جلگه‌های بی‌جان و گداخته و صفر باد، زمزمهٔ خوش‌آهنگ آب بسیار فرح بخش بود .

اوسولتسف سرو صورتش را شست، نشاطش را بازیافت و در سایه زیر چتر دراز کشیده، سیگاری آتش زد و غرق افکار اندوهبار شد ...

اعتراف به شکست راحتی او را زهر آگین کرد، اعتماد او بخودش متزلزل شده بود. اوسولتسف کوشش میکرد وجدان خود را با این فکر تسکین بدهد، که بتصدیق همه قلهٔ آق - میون گزمحلی است، که ممکن نیست احدی بتواند بآن صعود کند، ولی تسکین نمییافت. چون از ناکامی خود فوق‌العاده متأثر شده بود، بی‌اراده قصد کرد نزد آن دختری برود، که همیشه در افکار و آرزوهایش یگانه دوست خود میدانست، اما فقط ... در آرزوهایش .

ناکامی امروز ارادهٔ او را درهم شکسته بود. اوسولتسف، برخلاف تصمیمی ، که مدتی بود گرفته بود، برخاست و باتأنی بطرف چادر زیر درخت قره‌آقاج رفت. او صحبتی را، که چندی پیش شده بود، بخاطر می‌آورد. آن دختر چنین گفته بود :

« این حرفها چه فایده دارد؟ مدتها است، که همه چیز در اعماق قلب مخفی شده، زیر گرد و غبار نهفته است ... »

اوسولتسف باخشم پرسیده بود: «زیر گرد و غبار؟» و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید، مبدا مجبور بشود برگردد ، راه خود را گرفته ، رفته بود .

باز کار تصادفاً آنها را بهم رسانده بود : آن دختر متصدی دستهٔ معدن‌شناسانی بود، که در ناحیهٔ نقشه برداری او بکارهای اکتشافی اشتغال

داشتند. بیش از دوهفته بود ، که چادرهای هردو دسته درکناریکدیگر نصب شده بود. ولی آن دختر برای او، مانند همان قلۀ شاخ سپید دور و غیرقابل وصول بود. با اینوصف، او که از ملاقات‌های زاید اجتناب میکرد و با آن دختر فقط در حدود ضرورت چند کلمه حرف میزد، بطرف چادر وی روان بود. اینهم يك شکست دیگر، يك ضعف نفس دیگر... خوب ، هرچه بادا باد ...!

دختری فربه، که عینک گرد داشت، روی جعبه‌ای جلو چادر نشسته، چیزی میدوخت . او باملاطفت با اوسولتسف سلام و تعارف کرد. زمین- شناس پرسید :

– وه را – باریسوونا توی چادر است ؟
 – آری، تمام روز غرق کتاب خواندن است .
 از داخل چادر صدای مطبوع، کمی استهزا آمیز شنیده شد:
 – بیائید تو، آلنگ – سرگئییه ویچ. من شما را از صدای پایتان شناختم .

اوسولتسف دامن چادر را بالازد و پرسید:
 – از صدای پایم؟ مگر در راه رفتن من چیز خاصی هست؟
 – راه رفتن شما هم، مثل خودتان ، سنگین و عبوس است !
 اوسولتسف سرخ شد ، ولی خودداری کرد و با احتیاط بچشمهای خاکستری رنگ و خشن دختر ، که بارقه‌های طلائی رنگ از آن میدرخشید، نگاه کرد .

– اتفاقی افتاده است ؟

اوسولتسف با شتاب جواب داد :

– نه ، هیچ اتفاقی نیفتاده ، آخر شما قصد دارید بزودی بروید ،
آدمم برای خداحافظی شما را بینم .

– اما امروز برای من روزیکاری دلپسندی بود . افراد من برای دریافت نامه‌ها و مرسولات پستی به پادگورنی رفته‌اند . اداره ماهم هفته قبل تلگراف کرده بود ، که نقشه عملیات آتیه تغییر یافته است . باید دستور صریح و مفصل بفرستند . کار در اینجا خاتمه یافته و ما عازم حرکتیم... این کتاب را با پست فرستاده بودند ، کتاب بسیار خوبی است . تمام روز کتاب میخواندم . فردا هم راحتیم ، اما بعد- بنقاط تازه خواهیم رفت ، بیش از همه احتمال دارد به گنگن برویم . حیف ، که در اینجا همه کارها با عدم موفقیت مواجه شد . فقط چند متبلور کاسیته‌ریت^۱ یافتیم... والسلام . معدنی هم ، که زمانی در بالاها بوده ، مدتها است ، که خراب و بکلی نابود شده است .

اوسولتسف بعنوان تصدیق گفت :

– بلی ، اگر قلل مرتفع‌تر سالم مانده بود .

ودرا - باریسوونا آهی کشید و گفت :

– فقط شاخ سپید مانده است ، ولی صعود بآن مقدور نیست ، از آن بالا هم هیچ چیز نمیریزد . باید مواد بسیار سفت باشد . شما نصیحت میکنم- خواهش کنید يك عراده توپ باینجا بفرستند ، تا يك تکه از شاخ را بشکنید ، والا کارتان خراب است . راز آنجا کشف نخواهد شد،- دختر کلامش را با شادی خاتمه داد .

۱- کاسیته‌ریت - ترکیب قلع با اکسیژن (اکسید - دتن) یا سنگ

قلع است .

اوسولتسف دستش را بطرف کتاب دراز کرد ، که روی چمدان قرار داشت .

– « صعود به قلّه اورست » . این کتاب را تمام روز میخواندید !
 – کتاب عجیبی است ! درخشندگی برف‌های ازلی قله هیمالایا در صفحات آن منعکس است . مرا سخت مجذوب کرد ... چطور بگویم ... مقصودم خود یورش بردن به قلّه اورست نیست ، بلکه آن صعود تدریجی باطنی است ، که شرکت کنندگان اصلی در آن یورش – هر کدام بنحوی – روحاً و قلباً انجام دادند . میفهمید ، مبارزه انسان ، برای اینکه از خویشتن هم برتر بشود .

اوسولتسف جواب داد:

– منظور شما را میفهمم . ولی ، آخر آنها با اینوصف نتوانستند به قلّه اورست صعود کنند ؟

چشمهای و در ا – باریسوونا تیره شدند . او گفت :
 – آری ، از نظر شما آنها شکست خوردند . خود آنها هم باین امر اعتراف کردند .

و در ا – باریسوونا کتاب را از دست اوسولتسف گرفت و چنین خواند : « ما را نمیتوان بخشید ، ما در این نبرد شرافتمندانه شکست خورده ایم ، ارتفاع کوه ورقیق بودن هوا ما را مغلوب کرده است » . مگر این کار کوچکی است . که آدم هدف عالی فوق العاده دشواری برای خود انتخاب کند ، ولو اینکه با مدارك و اطلاعات شما قابل تصور هم نباشد ؟ تمام وجود و نیرویش را صرف وصول بآن بکند . من قلّه اورست را خیلی واضح درمدم نظر مجسم میکنم ! کوه سنگلاخی عریان مرگبار .

در آن ارتفاع دور از دسترس بشر بادهای وحشت‌زا میوزد ، حتی برف در آنجا نمی‌ماند. در اطراف-مغاک‌های مدهش است. یخچالها فرومیریزد، بهمن‌ها بی‌این می‌غلند . اما آدمها با اصرار و استقامت بی‌الا ، به پیش می‌خزند ... کاش ما هم میتوانستیم اغلب اوقات هدفهائی ، مانند صعود به قله اورست ، در برابر خود قرار دهیم !

اوسولتسف ساکت گوش میکرد. بالاخره بانگ‌زد :

- ولی ، آخر اشخاص منحصر بفرد قادر بچنین فداکاری هستند .

گذشته از آن ، آخر ، اورست هم در جهان منحصر بفرد است .

- درست نیست ، ساده بگویم - دروغ است ! هر کسی میتواند

اورستی برای خود داشته باشد . آیا شما به نمونه‌هائی از زندگی ما احتیاج دارید ؟ مثلاً جنگ - مگر جنگ قهرمانانی نشان نداد ، که دلیریهای برتر از نیروی خود کردند؟

اوسولتسف نمیخواست تسلیم شود و گفت :

- اما آن اورست حقیقی، برای هر کس و همه مشخص و مسلم است،

و حال آنکه در انتخاب اورستی برای خود میتوان دوچار اشتباه هم شد .

و مرا - باریسوونا بانگ زد :

- حرف خوبی زدید ! - او نگاهی به اوسولتسف کرد و ادامه داد:

- واقعاً هم ، درست تصور کنید، که شما تمام نیرو و هستی خود را

صرف وصول به اورست خود میکنید، ولی عملاً معلوم میشود ، که اورست

نبوده، تپه کوچکی بوده است ... خوب، مثلاً ، مثل همین تپه‌های اطراف

خودمان . چه عاقبت رقت باری !

اوسولتسف تکانی خورده ، پرسید :

- ۲۵۷ -

– مثل همین تپه‌های اطراف ؟

در همان لحظه هم با وضوح عجیبی، که لرزه بر اندامش انداخت، بخاطر آورد، که چند ساعت قبل او در شیب سنگلاخی تند کوه، که سنگهای ریز زاویه‌دار، مثل ساچمه از آنجا میریخت، دستها را گشوده، تمام بدنش را به سینه کوه چسبانده بود، تا پرت نشود. احساس مینمود، که در صورت کمترین حرکت بطرف پائین یا بالا، فوراً از آن ارتفاع صدمتری به ته مغاک پرت خواهد شد. زمان چقدر باتأنی میگذشت، تا او تمام اراده خود را جمع میکرد، با خویشتن مبارزه مینمود و، بالاخره عزمش را جزم کرد و با يك جهش بکنار پرید، غلتید، تاب خورد و برگشت و آویزان شد، انگشتهای چنگالوار کج شده اش را لای شکافهای سنگ فرو برده بود.

مبارزه ساکت در تنهایی با غم و اندوه مرگبار ...

اوسولتسف عرقی را، که در پیشانیش نمایان شده بود، پاک کرد و بدون خدا حافظی برخاست و رفت ...

بر روی نقشه‌ای، که چند سنگ روی آن گذاشته شده بود، تا لوله نشود، سرچهار نفر خمیده بود. انگشت مسئول عملیات با ناخن شکسته کاغذ را می‌خراشید.

– امروز ما، بالاخره، تا مرز شمال شرقی این قطعه از نقشه رسیدیم. اینجا جلگه‌ایست، آلنگ – سرگئی‌ویچ. آنجا باز قسمت عظیم زمینی است، که نشست کرده است، وصل بآن قطعه دیوریت^۱های بسیار

۱- دیوریت‌ها – موادی است از جنس سنگهای خارا.

قدیمی است. بنابراین انتهای این جزیره متامورفیک^۱ ضخیم ما است - آخرین نقطه است .

مسئول عملیات بیاز کردن کیسه‌های کوچک شروع نمود و عجله داشت، که قبل از فرا رسیدن تاریکی نمونه‌های مواد را نشان بدهد .
اوسولتسف به نقشه‌ای ، که تمام جزئیات آنرا کراراً مطالعه نموده، خوب در نظر داشت ، چشم دوخته بود . از وراء خطوط مارپیچ هوریزونتال^۲ و تیرهایی که روی نقشه کشیده شده بود ، از وراء لکه‌های الوان مواد معدنی و خطوط تکتونیک^۳ ، تاریخ تمام آن محل در نظر زمین‌شناس مجسم میگردید .

در همین اواخر - يك میلیون سال از لحاظ مقیاسهای زمین‌شناسی چیزی نیست ! - فلات پست، هموار را شکافهای عظیم از هم جدا کرده ، قطعات بسیار بزرگ پوسته زمین در امتداد آن شکافها حرکت درآمده، قسمتی نشست کرده ، قسمت دیگر بالا آمده است . در شمال فرو رفتگی بزرگی پدید آمده است ؛ اکنون در آن فرو رفتگی دیگ مانند رود ایلی جاری است و دشت پهناور گسترده است . در سمت جنوب آن محلی، که چادرهای آنان نصب گردیده ، سلسله کوه‌ها، مانند پلکان عظیمی بالا رفته است . در بالاترین برآمدگی‌ها پله‌های هموار تحت تأثیر آب و باد و

۱- قشر ضخیم متامورفیک - طبقه‌های مواد رسوبی است ، که بر اثر فشار و حرارت در قشرهای عمیق‌تر پوسته زمین تغییر یافته است .

۲- خطوط افقی یا هوریزونتال - خطوطی است ، که روی نقشه برای تعیین و متصل نمودن نقاط هم‌سطح رسم میکنند .

۳- تکتونیک - شعبه‌ایست از علم زمین‌شناسی، که حرکت توده‌های عظیم پوسته زمین را بررسی و تصریح مینماید .

تابش خورشید خراب شده، فرو ریخته، انبوه قلل بی نظم کوه‌ها را تشکیل داده است. قشرهای فوقانی در آن کوه‌ها از بین رفته است. آن قشرها خرد شده، بشکل ریگهای سست و گل در ته گودال پست نشسته است. لیکن این اولین برآمدگی باید در زیر پوششی از مواد رسوبی آن موادی را حفظ کرده باشد، که در کوه‌های دیگر از بین رفته است، زیرا سطح آن دوچار آب شستگی نشده است. اگر میشد پوشش فوقانی آن برآمدگی را چاله یا چاه گمانه زد، مسئله حل میشد - آخر ضخامت آن بیش از سی متر نیست! لیکن برای اقدام بچنین کاری باید اقلأً، تقریباً، دانست، که قطر فوقانی، که در کوه‌های دیگر محو گردیده، چه چیزی در خود نهفته دارد. جواب این پرسش را فقط شاخ سپید میتوانست بدهد: در قلّه غیر قابل عبور آن جزیره کوچکی از قشرهای فوقانی باقی وسالم مانده بود. مرز بین مواد تیره متامورفیک و قلّه نوك تیز سفید مرموز خیلی واضح نمایان بود - ریزش مواد بطرف زمین نشست کرده بود. بنابراین، هیچ محل تردید نبود، که در قطعه زمین نشست کرده، آن مواد سفید کاملاً محفوظ مانده است. ولی کوه گوئی جادو شده بود: هرچه او در مواد خراب شده و فرو ریخته در پائین آن جستجو کرده بود، حتی يك تکه هم که از شاخ سپید شکسته، افتاده باشد، نیافته بود... کدام ماده ابدی، خراب نشدنی آن دندانۀ سپید را تشکیل داده بود! اما، آخر مخصوصاً در پائین همان آق - میون گز دو متبلور بسیار بزرگی کاسسیت - ریت - سنگ قلع پیدا شده بود...

نه، راز آق - میون گز باید حتماً فاش بشود! کلید تمام ذخایر معدنی، که در پائین، زیر زمین دفن شده، فقط در بالای آن قله است.

قلع ! برای کشور چقدر لازم است ! او ، که زمین شناس است ، این مطلب را خوب میفهمد... بنابراین ، همان زمین شناس هم بایدکاری را انجام بدهد ، که دیگران - اشخاصی ، که اهمیت چنین اکتشافی را نمیفهمند - نمیتوانند بکنند !

دستیاران اوسولتسف ، که در مدت روز خسته شده بودند ، بزودی خوابیدند . هوای پاک و سرد بر زمین گرم نازل میشد . نور ماه ، مانند رشته های سبز رنگ آب روی بلندیها و پرتگاهها جریان مییافت. اوسولتسف دور از چادرها دراز کشیده ، گونه های سوزانش را بیاد عرضه میکرد و کوشش مینمود بخوابد .

او باز تمام وقایع بیهوده صعود به شاخ سپید را بیاد میآورد و متأثر بود . او نجات خودش را از مرگ حتمی معجزی میدانست ، ولی این را هم میدانست ، که یکبار دیگر هم آن تلاش را تکرار خواهد کرد . در همان موقع هم چنین تصمیم گرفت : «همین امروز ، در سپیده دم! تاماه فرونشسته ، باید قلم های آهنی کوه نوردی را پیدا کرد» .

اوسولتسف برخاست ، از میان طنابهای چادرها با احتیاط بطرف جعبه لوازم رفت و در حالیکه سعی میکرد هیچ صدائی بلند نشود ، بکاوش در آن پرداخت .

از طرف چادری ، که دورتر قرار داشت صدای آواز آهسته ای شنیده شد . اوسولتسف گوش داد : و در - باریسوونا میخواند . صدای او در دشت سپید شده از نور ماه می پیچید:

«تو هم ، ای سرور من ، طعم یأس و اندوه ، رنج بی پایان و غم را خواهی چشید ...»

اوسولتسف در جعبه را بست و بجای خویش برگشت و فکر کرد :
 «نه، کمی صبر میکنم ، تا او برود ، اگر پرت و خرد بشوم ، ممکن است
 تصور کند ، که ... من بخاطر او بآن قلعه بالا رفته‌ام ... مخصوصاً بعد از
 آن صحبت در بارهٔ اورست ... آنهم چه اورست عالی - فقط سیصد متر
 ارتفاع دارد ! »



مسئول عملیات از اوسولتسف پرسید :

- آلتگ - سرگئیه ویچ ، امروز بکجا باید برویم ؟
- بهیچ جا - این قسمت نقشه تمام شده است . برای منظم کردن
 نقشه‌ها و مجموعه‌های موادی ، که بدست آورده‌ایم ، دو روز بشما وقت
 میدهم . بعد به قرقیز - سای میرویم تا ارا به تهیه کنیم .
- بنابراین ، بمحل نزدیکتر بمرز عملیات نقل مکان خواهیم کرد ؟
- آری ، به تافر - آچینو خو .
- بسیار خوب است ، آنجا خیلی بهتر از اینجا است : کوه‌ها بلندتر
 است ، بیشه‌هایی هم هست ، مثل دوزخ گداخته اینجا نیست . پس شما
 هم امروز استراحت خواهید کرد ؟
- نه ، قصد دارم در امتداد فرونشستگی اصلی زمین سواره گردشی بکنم .
- بطرف آق - میون گز ؟
- نه ، کمی دورتر .
- میدانید ، من فراموش کردم بشما بگویم . وقتی ، که من در
 آق - تام بودم ، رئیس دستهٔ مرزداران حکایت میکرد ، که کوه نوردان
 هم سعی کرده‌اند به آق - میون گز صعود کنند . چند نفر متخصص کوه نوردی

از آما - آتا آمده بودند ...

اوسولتسف باشتاب و بی تابی پرسید :

- خوب ، چه کرده اند ؟

- هیچ ، تصدیق کرده اند ، که صعود به قله شاخ سپید محال است.



گرد و خاک، مثل لکه ابری، بدنبال اسب کرنگ یورغه برمیخاست. اوسولتسف میرفت تا حریف شکست ناپذیر را خوب مورد بررسی قرار بدهد. تمام توده عظیم شاخ سپید، که گوئی گاودیوپیکری بود، که تلاش میکرد از میان امواج دریای سنگی، که او را فروکشیده بود برخیزد و بطرف دشت جلو آمده بود، بالای سر زمین شناس معلق بود. باد گیاهان مدور خشك خازدار را یکسر بطرف پائین آن کوه میراند. در آن محل زمانی شکافی در زمین وجود داشته، در آنجا دو سلسله عظیم کوه ها یکدیگر سائیده میشده، حرکت میکرد، جابجا میشده است. آثار آن سائیدگی در سینه صخره باقی مانده، بشکل سنگ صیقلی برق میزد. شیبست- های مامورفیک (دگرگون شده) خاکستری تیره و شوکولادی رنگ، که رگه های نازک کوارتس آنها را قطع میکرد، بطرف داخل کوه خمیده بود و سطح پرتگاه - دیواره ای از لوحه های نازک و کاملاً یکدیگر متصل سنگها را تشکیل داده بود. هرچه اوسولتسف بیشتر دقت میکرد و بمغز خود فشار میآورد، کمترین امیدی برای صعود به آق - میون گز، ولو بارتفاع پنجاه متر از این طرف کوه نبود، دامنه شرقی کوه هم، دنده، مثل کارد تیزی بود، که وسط آن گود بود. نه، یگانه راه - از سمت جنوب غربی، از جلگه ای بود، که شاخ سپید را از سایر قلل جدا میکرد،

همان محلی بود ، که اوسولتسف توانسته بود تا ارتفاع صدمتری بالا برود ،
یعنی يك ثلث راه تا قلعه آن کوه وحشتناك را طی کند . تا بالای قلعه دوست
متر دیگر باقی بود و هر متر آن هم سنگری تسخیر ناپذیر مینمود .
اوسولتسف سرش را بالا برده به نوک تیز کوه نگاه میکرد .
کاش تجهیزات مخصوص ، چنگک های کوه نوردی ، طناب و ریفقان
آزموده ای میداشت ... ولی تمام اینها را از کجا میتوانست پیدا کند .
کوه نوردان هم از صعود به قلعه شاخ سپید عاجز شده بودند .
اوسولتسف سراسب را برگرداند و از دور آق - میون گز بطرف مدخل
جلگه خشک رفت . او فکر میکرد : « اورست ، نومیومو ، ما کالو ،
کانگ چنگیونگا - بلندترین قلل نیزه مانند هیمالایا هستند . هیمالایا
چیست ؟ در نزدیکی همان محل قلعه درخشان کبود فام خان - تنگری و
دندانه های الماس و ارساریجاس دیده میشدند . قلل زیبای مهیب پر برف .
دنیای هوای صاف و برف تمیز . تمام اینها انسان را بی اختیار بفداکاری
تشویق میکند . اما در اینجا - کوه های کوتاه ، عبوس ، که تکه های
سنگ های شکسته اطراف آنها را گرفته است ، آسمانی ، که از داغی بنفش
و آتشی بنظر میرسد ، گرد و غبار و دمه لرزان روی دشت است ... نه ،
نباید مبالغه کرد ، همین پهنه تفته هم با باد سوزانش زیبا است ، همین
تکه های شکسته کوه های نیمه فرو ریخته هم جذابیت خاص اندوه زائی
دارد ، حتی در ابرهای کمرنگ و از حیث سواد و خطوط ساده هم ، که در
کرانه افق معلق هستند ، اثر آسیای خشک و اندوه بار ، یعنی کشور سنگ های
عریان و آسمان بلند صاف پدیدار است .»
در هوای داغ خفه کننده باز خطر مرگبار گذشته در خاطر اوسولتسف

تجدید شد و هر اس بر تمام وجودش مستولی گردید ... همین ستون سنگ خارا ، که توده تیره رنگ شیبست ها را قطع میکرد و شبیه يك تکه گوشت از هم دریده بود ... آروز او از روی برآمدگی های همین ستون ، که آئینه های نقره ای كوچك طلق در روی آن برآمدگی ها برق میزد ، او توانسته بود خود را تارگه دوم ، که قدری مورب ادامه داشت ، برساند . اما بعد ، بعد دیگر راهی نبود . اوسعی کرده بود چهار دست و پائی در دامنه پر شیب مثل کرم پیچد و بخزد . معلوم شد ، که دامنه پراز تکه های ریز سنگ های شکسته بود ، که از کمترین حرکت ، مثل ساچمه فرو میریخت ، کمترین تکیه گاهی هم وجود نداشت . در همین نقطه کم مانده بود کارش ساخته بشود .

اوسولتسف پیاده شد و از دامنه طرف مقابل جلگه بالا رفت ، نه . هیچ نتیجه نداشت ، از آن قطعه تند پرتگاهی نمیشد بالا رفت . اگر میشد بروی برجستگی دنده مانند شمال غربی کوه صعود کرد ، از آنجا تقریباً تا خود قلّه شاخ سپید سطح همواری بود . اما باچه وسیله و نیروئی میشد آدم خود را روی آن دنده نگاه بدارد ؟ که میتوانست طنابی از بالای خود قلّه نیزه مانند پائین بدهد ؟

اوسولتسف چشم بکوه دوخت و طناب آویخته را در نظر مجسم نموده ، بفکر فرو رفت ، که ناگهان در کنار پایه دندانه سپید میدانچه کوچکی ، یا صحیح تر گفته شود ، برآمدگی سنگهای سیاه قسمت پائین را دید ، که بدیواره سپید و راست متصل بود . سطح آن میدانچه بطرف دندانه شیب داشت و از پائین تقریباً دیده نمیشد . اوسولتسف فکر کرد :

«عجیب است که چرا من قبلاً این میدانچه را ندیده ام ؟ درست است ،

که حالا این میدانچه اهمیتی ندارد ، اما رسیدن بآن - بمنزله رسیدن تادنده است».

اوسولتسف از ایستادن خسته شد و برآمدگی مناسبی یافته، نشست و بکوه چشم دوخت .



مسئول عملیات با انتظار چای روی نمد غلتید و گفت :

- چه شب خنکی است !

ارسالان توضیح داد :

- وسطهای ماه اینطور میشود ، بعد پنج روز از آن طرف باد سخت میآید .

اویغور با دست بطرف رودایلی اشاره کرد و ادامه داد :

- بکلی هوا سرد میشود.

- قبل از رفتن از گرما راحت میشویم و استراحت میکنیم. اینطور

نیست ، آلك - سرگئیه ویچ؟

اوسولتسف ساکت سرش را تکان داد. ارسالان گفت:

- این رفیق رئیس پاك عوض شده : نشسته و اتصالاً فکر میکند.

چرا پیشترها اینجور نبود ؟

اویغور خنده ریزوتندی کرد ، ولی از چشمهایش معلوم بود، که

جدی حرف میزند . اوچنین ادامه داد :

- من میفهمم : رئیس آق - میون گزرا دوست دارد . حالا باید به

آچینو خو برود ، چطور اینجا را ترك کند ؟ زن داشتن بهتر است - آدم

میتواند با خودش ببرد ، اما آق - میون گزرا نمیشود برد !

- ۲۶۶ -

جوانها قهقهه زدند ؛ خود اوسولتسف هم بی اختیار لبخندی زد .
 ارسلان، که دید از شوخی او همه خوششان آمده است، چنین ادامه داد :
 - ما يك افسانه قديمی داریم ، که چطور يکنفر بهادر بالای آق -
 میون گزرفته است .

مسئول عملیات باعلاقه واشتیاق بانگ زد :
 - پس چرا تا حالا نمیگفتی ، ارسلان ؟ حالا بگو !
 ارسلان قبول کرد و گفت :

- خوب ، جای را حاضر میکنم ، بعد میگویم .
 او یغور پیر کتری چای را روی نم گذاشت ، پیاله ها را با چند نان
 کلوچه در آورد ، راحت ، چهار زانو نشست و در ضمن نوشیدن چای ،
 حکایتش را آغاز کرد .

با اینکه او یغور روسی را غلط ، شکسته بسته حرف میزد ،
 اوسولتسف با التهاب و دقت زیاد گوش میداد . افسانه در مخیله او بطرزی
 درخشان و با روح تجسم مییافت . یقین آن قصه در نظر ساکنان شاعره نش
 منطقه سمیره چیه (هفت رود ترکستان) همینطور هم بود .

چیزی، که موجب حیرت اوسولتسف شد این بود، که بقول او یغور،
 از آن واقعه مدت زیادی نگذشته بود - فقط سیصد سال قبل روی داده
 بود . آن قصه بقدری با آمال و افکار او مطابقت داشت ، که مدتی بعد از
 آن هم، که همه خفته بودند، زمین شناس درباره آن فکر میکرد . خوابش
 نمیآمد . اوسولتسف در زیر ستارگان درخشان نزدیک بزمین دراز کشیده
 بود ، درباره داستان ارسلان فکر میکرد و در مخیله خود آنرا با تفصیلات
 جدید تکمیل می نمود .

... خان توانا وشجاعی بر تمام این ملک فرمانروائی میکرد. طایفه کوچ نشین اودارای گله‌های بیشمار بود، که در نتیجه ایلغارهای موفقیت-آمیز و غارت همسایگان روز بروز بیشتر میشدند. روزی خان باعده زیادی بسفردوری رفت و تا خود تالاس رسید. در نزدیکی دیوارهای کهن سادیر-کورگان خان بد اردوی بزرگ چته‌ها برخورد^۱. جنگ خونینی در گرفت. چته‌ها شکست خورده، گریختند. مال و غنائم زیادی نصیب خان شد. لیکن خان بیش از همه از يك چیز خوشحال بود: زن جوان فوق‌العاده زیبایی، که محبوبهٔ ئیس چته‌های مغلوب بود، اسیر او شده بود. چته‌ها او را در جلگهٔ فرغانه موقعی ر بوده بودند، که او عازم کشور دوری نزد پدرش بود و پدر او هم در دربار فرمانفرمای مقتدر و بزرگ خوقند خدمت میکرد. زیبایی او، که با زنان این حدود خیلی تفاوت داشت، آتش بدل مردها میزد و آنها را مسحور میکرد. خان زن اسیر را بکوهستان مسکن خود آورد و در اینجا، بر طبق عادات کهن آن زمان، محبوبه و معشوقهٔ خود او و دو پسر ارشدش شد. دو سال گذشت.

وقتی که خان در کنار جلگهٔ صاف و سبز و خرم قار قارین اردو زد، برف تمام دامندهای کوه‌ها را پوشانده بود، سران قبایل مجاور و دوست بمجلس جشن و عیش خان می‌آمدند. دائماً بر تعداد آلاچیق‌ها در آن جلگه هموار افزوده میشد.

ناگهان جنگاور بلند قامت تیره روئی نزد خان آمد. او بکلی

۱ - چته - (گویا از چت کردن بمعنی غارت و نابود کردن است) در قدیم دسته‌ها یا قبایل بزرگ را که کارشان راهزنی بوده است، اینطور می‌نامیده‌اند.

تنه‌ها آمده بود، آنهم نه سوار بر اسب، بلکه سوار شتر بسیار درشت سفید رنگی بود، که پشم کوتاه، نرم، ابریشم ماندنی داشت. لباس او هم عجیب بود: صورتش را با دستمال سیاهی بسته بود، کلاهخود مطلایی، که تیری روی آن نصب بود بسرداشت، زره وسیعش تقریباً تا زانوانش میرسید، که بکلی برهنه بودند و تسمه‌های سیاه به آنها پیچیده بود. اسلحه او عبارت بود از شمشیر دودمه پهن، دوقبضه خنجر، سپر کوچک گرد و تبر بزرگ دسته بلند. آن تازه وارد تقاضا کرد، که فوراً او را نزد خان ببرند. بدون شتاب تمام اسلحه‌اش را روی نم گذاشت، دستمالش را از روی صورت بگردنش پائین کشید، با احترام و با جرئت به فرمانفرمای این حدود تعظیم کرد.

در صورت خشن او آثار طی نمودن راه بزرگ و دشوار زندگی- راه يك جنگاور و رئیس، راه مرد شجاعی، که قادر بکارهای پست نیست، نمایان بود. خان بی اختیار محو تماشای آن بیگانه شد. تازه وارد گفت:

-- خان بزرگ، من از کشوری دور و بسیار گرم، از محلی که شعله خورشید ریگهای بی‌جان را در ساحل دریای داغ سرخ میسوزاند، نزد تو آمده‌ام. جستجوی‌های من خیلی دشوار بود. یکسال تمام در کوه‌ها و جلگه‌ها از خوفند تا ایستی کل^۱ آواره بودم تا شایعات و

۱ - کل - که بزبان ترکی تلفظ صحیح آن با کاف فارسی «گل» مانده، بمعنی دریاچه کوچک است. ایسی کل یا ایستی کل (دریاچه گرم) دریاچه ایست در قرقیزستان شوروی در ارتفاع ۱۶۰۶ متر نسبت بسطح دریا (در تبریز هم دریاچه شاه «شاه گلی» بهمین سبب نامیده میشود.)

حکایت‌هایی ، که مردم میگفتند ، مرا بسوی تو راهنمائی کرد . بگو بدانم ، دختری که شما او را سیدیوروش نامیده‌اید و تو او را از چته‌های تالاس گرفته‌ای ، حالا هم نزد تو است ؟

خان با حرکت سر تصدیق نمود و آن جنگاور چنین ادامه داد :
 _ خان، آن دختر نامزد من است . من هم سوگند یاد کرده‌ام ، که هیچ نیروی آسمانی ، بهشتی و دوزخی مرا از او جدا نخواهد کرد . من سه سال در مرزهای هندوستان و در بیابان موحش «تار» جنگ میکردم ، وقتی که برگشتم دانستم ، که اقوامم بیش از آن منتظر من نشده ، او را نزد پدرش فرستاده‌اند . من باز عازم سفر دور و خطرناک شدم ، جنگ میکردم ، چند بار از تشنگی و گرسنگی نزدیک بود تلف بشوم ، بسیاری از کشورهای بیگانه را گردیدم - و حالا اینجا ، پیش تو هستم ، آب رودخانه زندگی با سرعت زیاد روی سنگهای روزگار جاری میشود و میگذرد . من دیگر جوان نیستم ، ولی هنوز هم عشق من نسبت باو ، مثل سابق ، بی نهایت شدید است . خان ، بگو ببینم ، مگر با طی کردن چنین راه سخت و سهمگینی من ثابت نکرده‌ام ، که حق دارم بخواهم ، که او بمن تعلق داشته باشد؟ او را بمن باز ده، ای فرمانفرمای عظیم‌الشان، - من میدانم ، که جز این نمیتواند باشد ، که او هم مدت‌ها با وفاداری انتظار برگشتن مرا داشته است .

تبسم خفیفی در صورت مهیب خان نمایان شد . او گفت :
 _ دلاور نجیب ، مهمان من باش . بمجلس جشن و عیش ما بیا ، در عداد محترمین بنشین . بعد از آن ، سرشب ، تو را نزد من خواهند آورد و هر چه خداوند مقدر کرده باشد ، خواهد شد .

جنگاور خشن دعوت را پذیرفت . شادی مهمانان هر دم افزون میشد ، بالاخره زنان خواننده بمجلس آمدند . بعد از آواز محبوب خان در باره عقاب کوهستانی ، آوازهائی در مدح سیدیوروش - معشوقه خان و پسرانش خوانده شد . خان دزدیده بآن بیگانه نگاه میکرد و میدید ، که چهره او هر لحظه عبوس تر و تیره تر میشود . وقتی ، که یکنفر خواننده پیر - مایه افتخار و محبوب ملت - آواز میخواند ، در باره آنکه چگونه سیدیوروش فرمانفرمایان خود را نوازش میکند و دوست میدارد ، جنگاور بیگانه از جایش جست و به پیر مرد فریاد زد:

- ساکت شو ، پیر دروغگو ! چگونه جسارت مینمائی بکسی

تهمت بزنی ، که حتی لایق بوسیدن خاک پای او هم نیستی؟

مهمانان بر آشفتند و زمزمه ناخشنودی در میان آنان بلند شد . بزرگترها از خواننده تحقیر شده حمایت کردند . جوانان با حرارت از کبر و غرور تحقیر آمیز آن جنگور خشمگین شدند . دو نفر از دلیران با غضب بطرف آن بیگانه حمله کردند . او با دستهای قوی ، که بهیچکس رحم نمیکردند و امان نمیدادند ، هر دو حمله کننده را باطراف انداخت و در مجلس عیش خان شمشیرها درخشیدند . جنگاور بیگانه با یک پرش عظیم خودش را به اسلحدهاش رساند ، سپر و تبر درازش را برداشت . پشت بدیوار کرد و رو به گروه دشمنان ایستاد . در برخورد با او دشمنان ، مانند امواجی ، که بسنگ صلب خورده باشد ، خرد شدند ، بعقب برگشتند و باز هجوم آوردند .

دو ، سه ، پنج نفر غرقه در خون افتادند ، اما آن جنگاور ، مثل کوه ایستاده بود و اندک آسیبی باو نرسیده بود . او با سرعت برق بچپ و

راست ضربت میزد و بهترین دلیران را از پای در میآورد. صورت جنگاور
هر لحظه مهیب تر و ضربات تبر او هم شدیدتر میشد. ولی در آن موقع خان با
يك فریاد آمرانه حمله کنندگان را متوقف ساخت.

جمعیت خشمگین ، قبضه‌های شمشیرها را محکم فشرده با کمال
بی میلی عقب رفتند. آن بیگانه هم تبرش را پائین آورد، وحشتناك وساكت،
خون آلود و بی حرکت روبروی دشمنان ایستاد .

خان باغضب پرسید :

– تو ، که خود پرستی جسورانهات باعث اینهمد خونریزی شد ،

چه میخواهی ؟

جنگاور جواب داد :

– من خواهان حقیقتم !

– حقیقت ؟ بسیار خوب . پس بدان ، من ، که هرگز کلمه‌ای دروغ
نگفته‌ام ، بتو میگویم : تمام آنچه ، که خواننده‌ها میخوانند – عین
حقیقت است !

بیگانه تکان سختی خورد ، تبر و سپر از دستش افتاد . صورت او
پیرنما شد و آثار رنجهای جانفرسا در آن هویدا گردید .

خان پرسید :

– خوب ، حالا هم ، مثل سابق ، تو میخواهی ، که اورا بتو بدهم ؟
چشمهای جنگاور درخشیدند، قدش راست شد ، همانطور که تیغه
شمشیر عربی را، که بعد از خم کردن رها میکنند، راست میشود. او بالحنی
محکم جواب داد :

– بلی ، خان !

خان لبخندی بیرحمانه زد ، بطوریکه دندانهایش نمایان شد و گفت :

- خیلی خوب ، من اورا بتو میدهم ، اما برای تو گران تمام خواهد شد .

جنگاور بدون اندك تردید و تزلزل جواب داد :
- من حاضرم .

خان بفکر فرورفت . بعد بمهمانان روکرد و گفت :

- امسال اودئیل است^۱ . پیشگوئی را ، که روی سر درگنبدکهن نزدیک آق - میون گز نوشته شده است ، بیاد دارید ؟ «هرکس در اودئیل شمشیرش را روی شاخ گاو سنگی بگذارد ، نسلش هزارسال حکمرانی خواهد کرد» . چند نفر از شجاعان کوشش کردند ، این کار را بکنند و هلاک شدند و آق - میون گز هم تسخیر ناپذیر ماند.. خان بطرف جنگاوری ، که بی حرکت ایستاده بود ، روکرد و چنین ادامه داد: .. دلاور ، تو باید باین قیمت نامزدت را بدست آوری ، به قله آق - میون گز صعود کن و شمشیر زرین مرا در آنجا بگذار ، پیشگوئی پیشینیان را عملی نما ، و آنوقت - قول من تغییرپذیر نیست ! - آن زن مال تو خواهد بود .

شادی و هراس بر حاضران مستولی شد. این حکم خان بمنزلۀ حکم اعدام بود . لیکن آن بیگانه تکان هم نخورد . تبسم غرور آمیز چهرۀ تیره و عبوس اورا شکفته نمود . بعد باکبر و غرور گفت :

- خان ، مقصود تورا میفهمم ، امرت را هم اجراء میکنم . اما ، هم تو ، فرمانفرما ، هم شما ، اتباع او این را بدانید ، که عاقبت کار هر چه

۱- اودئیل بسالشماری ترکی بمعنی سال گاو است .

هم که باشد - من اینکار را بخاطر محبوبه‌ام ، بخاطر سیدیوروش نمیکنم .
 من برای دفاع از شرف و افتخار میهن عزیزم ، که او آنرا ننگین نموده
 است و برای اینکه نام نیک و سرافرازی مملکت دورم را در نظر ملت شما
 تجدید نمایم ، اقدام باینکار میکنم . لطف و مرحمت خداوند بزرگ مرا
 بسوی هدف عالی و بافتخارم هدایت خواهد کرد !

اسلحه‌داران بامر خان شمشیر زرین معروف او را آوردند ، تادر
 قلّه آق - میون‌گز تاابد محفوظه بماند . پیه‌گرگ درغلاف شمشیر ریختند
 و پارچه قیراندود روی آن پیچیدند . عدّه کثیری بطرف آق - میون‌گز
 رهسپار شدند . تا آنجا یک روز تمام راه بود . عصر بود ، که خان و مهمانانش
 در کنار برآمدگی وسیع پائین کوه وحشتناک از اسبهای خسته پیاده شدند .
 خان بآن بیگانه امر کرد استراحت نماید ، او هم بدون اندک ناراحتی
 تمام شب تحت نظر لشکریان خان آسوده خفت .

صبح شد . روز عبوس اخم آلودی بود ، بادمیوزید . گوئی آسمان
 هم از جسارت آن دلاور شجاع خشمناک شده بود . باد صغیر میزد ، بقلّه
 تسخیر ناپذیر آق - میون‌گز برمیخورد و ناله میکرد . بیگانه لباسش را
 در آورد و تقریباً عریان مانده ، شمشیر خان را به پشتش بست ، بالاپوش
 فراخ سپیدش را هم روی آن بدوشش انداخت .

آنوقت اوکاری کرد ، که هیچ شجاعی از بدو خلقت آق - میون‌گز
 نتوانسته بود بکند : او شمشیر را بالای قلّه شاخ سپید گذاشت و برگشت .
 او درحالیکه تلوتلو میخورد ، سراپا مجروح و خون آلود جلو خان ایستاده
 بود . خان وعده‌اش را انجام داد - سیدیوروش را نزد آن بیگانه آوردند .
 زن از دیدن او وحشت نمود و بقهقرا رفت . ولی آن جنگاور دست او را

گرفت و با قدرت بطرف خود کشیده، نقاب از چهره زیبا و دلربایش برگرفت و نگاهی تیره و نافذ بچشمهای او کرد. بعد، در یک مژه بهم زدن، کارد تیزی را که زیر کمر بندش پنهان کرده بود، کشید و قلب نامزد خود را درید. پسران خان با فریادهای وحشیانه بطرف آن بیگانه دویدند، ولی خان بایک نعره خشمناک آنها را متوقف کرد و گفت:

— او عظیمترین فداکاری قابل تصور بشر را بخاطر این زن نموده، این زن باو تعلق داشت. بگذارید صحیح و سالم برود. اسلحه و شتر او را هم باو مسترد کنید.

بیگانه با کبر و غرور جلو خان سرفروداورد، و بزودی شتر سپید او پشت بلندیهای دور کوه کتمن ناپدید شد...



اسب یورغه زیر پای اوسولتسف تکان میخورد، سمهای او روی سنگها میلغزیدند. ابرها در آسمان با سرعت میدویدند، فشار قوی باد آنها را میراند. نور خورشید کوهها را روشن نمینمود و آنها مهیب و عبوس بنظر میرسیدند.

اوسولتسف پیاده شد و با مهربانی اسب را نوازش کرد، لب نرم زرین او را هم بوسید. بعد سراسب را کنار زده، دستی به کپل اوزد. اسب کرنک کنار رفت، و گردنش را کج کرده، بصاحبش نگاه میکرد. اوسولتسف، در حالیکه احساس میکرد، که بغض و انقلاب باطنی گلویش را میفشارد، بالحنی آمرانه و خشن به اسبش گفت:

— برو بچر!

زمین شناس لباسهای زایدش را درآورد، چکش را بدستش بست.

چکش برای کوبیدن قلم‌های پولادی در سنگهای صلب پرتگاه شاخ‌سپید لازم بود ، بعدهم - اگر موفق میشد

اوسولتسف پوتین‌هایش را هم در آورد . سنگهای تیز بزودی پاهای او را خواهند برید ، اما او میدانست : اگر بتواند بالا برود ، فقط با پای برهنه میسر خواهد بود . زمین‌شناس کیسهٔ محتوی قلم‌های پولادی را بگردن‌ش آویخت و بطرف ستون سرخ رنگ‌رگهٔ سنگ‌خارا برآه افتاد . دیگر دنیای اطراف و زمان برای او وجود نداشت . تمام قوای جسمی و روحی اوسولتسف برای يك تلاش عظیم متمرکز شده بود ، که برای اشخاص ضعیف آخرین تلاش مهلك است ، و خیلی بندرت منجر بموفقیت آدم میشود . چند ساعت گذشت . اوسولتسف ، که اندامش از فرط فشار میلرزید ، ایستاد ، خودش را بسینهٔ سنگی راست صخره چسباند . او دیگر خیلی بالاتر از آن محلی بود ، که در مرتبهٔ اول از آنجا برگشته بود . از رگهٔ اصلی سنگ‌خارا شاخهٔ باریکی از همان نوع سنگ جدا میشد ، که دامنهٔ پرشیب را مورب قطع میکرد ، بطرف بالا و بسمت چپ امتداد داشت . لبهٔ صلب بالائی آن ، بقدریکه بزحمت دیده میشد ، از لای شیست‌ها برآمده بود و ازاره‌ای بعرض یکی - دوسا تيمتر تشکیل میداد . از روی آن رگه میشد به‌بریدگی مرز غربی کوه ، به‌محلی نزديك شد ، که کوه خمیده ، گوئی شکسته میشد ، و پرتگاه اصلی شمالی شاخ سفید از آنجا رو بطرف دشت آغاز میگردد . بالاتر از آن چنین بنظر میرسید ، که شیب کوه چندان زیاد نیست و امید میرفت بتواند از آنجا تا ارتفاع زیاد بالا برود .

اوسولتسف قصد داشت چند عدد قلم در شکافهای شیست‌ها ، بالاتر

از آن رگه باریك سنگ خارا بكوبد و باكمك آنها بتواند خودش را روی ازاره مذکور نگاه دارد .

لیکن ، وقتی که زمین شناس در ارتفاع صدوپنجاه متری خودش را بدیواره کوه چسباند ، فهمید که حتی يك دستش را ، ولو برای کوتاه ترین لحظه هم نمیتواند از کوه جدا و رها کند . وضع بسیار یأس آور بود : برای دورزدن دنده سنگ برآمده و با گذاشتن بروی ازاره ، لازم بود دستش را بجیزی بگیرد . اما او قادر نبود قلم پولادی را بكوبد .

زمین شناس ، که دستهایش را بطرفین باز کرده ، به صخره چسبیده بود ، پرتگاه بلند بالای سرش را با اضطراب از نظرمیگذراند . حس یأس و نومییدی در اعماق قلبش پدید میآمد . در همان لحظه این فکر ، مثل برق ، در مغزش خطور کرد : « پس آن جنگاور افسانه چه کرده است... » باد ... آری ، آن جنگاور هم در چنین روز توفانی صعود کرده است... « اوسولتسف ناگهان گامی به پهلوی برداشت ، با سرعت بدنش را از روی دنده برآمده کنار کشید ، دیواره صاف را با انگشتهایش محکم گرفت و ... تکانی بعقب خورد .

تمام عضلات شکمش بطرزی دردناك ، گویی پاره پاره میشدند ، جمع و فشرده شدند تا از سقوط جلوگیری کنند . در همان دم حمله باد از پشت دنده کوه به پشت اوسولتسف برخورد و او را آهسته بجلو تکان داد و فشرده . بدن او ، که هراس مرگ بر آن مستولی شده بود ، بمحض رسیدن آن كمك غیر مترقبه ، راست شد و بدیواره صاف کوه چسبید . اوسولتسف دیگر روی ازاره بود . در آنجا ، در پشت دنده کوه ، باد خیلی شدید بود . نیروی باد با ملایمت زمین شناس را یاری میکرد و نگاه میداشت . اوسولتسف

احساس نمود که باوجود اینکه رگه بطرف بالا میرود ، او میتواند روی
 ازاره آن حرکت کند . او پنجاه متر دیگر هم بالا رفت و سخت متعجب
 بود ، که چرا هنوز پرت نشده ، نیفتاده است . باد بیشتر شدت مییافت و
 بسینه کوه فشار میآورد . اوسولتسف ناگهان فهمید ، که میتواند قد
 راست کند و در دامنه‌ای ، که تاحدی کم شیب شده بود ، بطور عادی راه
 برود . اوسولتسف پاهای خون آلودش را آهسته و با تأنی جابجا میکرد .
 پیش میرفت ، زمین را امتحان میکرد و قشر سست فوقانی را ، که زیر پاریزش
 میکرد ، کنار میزد . آهسته - آهسته او پیوسته بالاتر میرفت . باد غرش
 میکرد و صفیر میزد . سنگ ریزه‌ها فرو میریختند و صدا میکردند . شادی
 عجیبی بر اوسولتسف مستولی گردید . گوئی او ، بدون تکیه نمودن به صخره
 در آن ارتفاع زیاد پرواز میکرد و اطمینان بوصول حتمی به هدف نیروی
 تازه باو می بخشید .

بالاخره اوسولتسف بدیواره صاف راست کرسی مرتفع قله رسید .
 انتهای تیز شاخ سپید هنوز هم در ارتفاع زیاد روی آن کرسی بسوی ابرها
 سرکشیده بود . اوسولتسف متوجه شد ، که توده سپید آن شاخ از نزدیک
 لکه‌های سیاه درشت زیاد دارد . لیکن شادی از اینکه تمام دوازده قلم
 پولادی او بکار نرفته ، موجود بود ، اوسولتسف را از فکر آن لکه‌ها
 منصرف کرد . دیواره تقریباً بارتفاع ده متر بقدری صلب و راست بود ، که
 محال بود او بتواند بر آن مانع فائق آید . چشم‌های ورزیده زمین‌شناس
 نقاط ضعف و سست آن جوشن سنگی ، یعنی شکافهای ریز صخره و نقاط
 برخورد قشرهای مختلف را تشخیص میدادند . اوسولتسف قلم‌های پولادی
 را در آن شکافها بیشتر و عمیق‌تر میکوبید . او نازکترین و سبکترین قلم‌ها

را آورده بود و کافی بود، که یکی از آنها بشکند ، تا...

زمین‌شناس از روی قلم‌ها، که بالا رفت، مجبور شد بسمت جنوبی آن برج سنگی برود. سریال^۱ های قشرها برآمدگی های کوچکی تشکیل میدادند، که بالا رفتن از آنها امکان پذیر بود. در آنجا دیگر باد، که تا آن موقع یار و مددکار خوبی بود، مبدل بدشمن خطرناکی شد. فقط صخره، که حائل بود و او را از فشار باد پناه میداد، از سقوط اوسولتسف در زیر ضربات باد جلوگیری میکرد. چندبار زمین‌شناس از روی برآمدگی لغزید، پایش در رفت و مدتی روی دستها آویزان ماند، عرق سرد از سروریش میریخت، با انگشت‌های پاهای متشنجش تکیه‌گاهی می‌جست. با اینوصف پیوسته از مترهای مرگبار آن بلندی کاسته و بر عمق پرتگاه زیر پای زمین‌شناس افزوده میشد. بالاخره اوسولتسف آخرین تلاشهای عجیب طاقت‌فرسا را نمود، دوبار لغزید و دوبار بازندگی و دنیا وداع کرد، ولی توانست خود را مجدداً بسمت غربی قله برساند، و باز با کمک فشار باد به لبه میدانه پائین شاخ سپید چسبید. بدون اینکه بفکر پیروزی باشد، بدون هیچ فکری مثل اشخاص گیج، او خودش را روی دستهایش بالا کشید و روی سطح هموار میدانه‌ای، که به بزرگی میز کوچکی بود و شیب اندکی بطرف داخل داشت، غلتید. مدتی مدید افتاده بود، ساعت‌های متوالی و متمادی مبارزه هلاکت‌بار او را بکلی فرسوده بود، اوفقط زوزه يك نواخت

۱- سریال- اگر ازدور بسوادکوه ها بنگریم یا سلسله جبال را بطرزی که روی نقشه‌ها رسم میکنند مورد توجه قرار دهیم بیال اسب شبیه است. بدین سبب مردم ایران آنچه را، که دانشمندان اکنون «خط الرأس» مینامند- سریال میگفته‌اند و میگویند.

و شدید باد را میشنید، که به تیغۀ تیز شاخ سپید برمیخورد و گوئی از هم دریده میشد. بعد ابرهائی را، که خیلی نزدیک به قله در پرواز بودند تشخیص داد. اوسولتسف روی زانوانش بلند شد و به مواد سپید مرموزی که قله مهیب از آن تشکیل یافته بود، چشم دوخت. اکنون آن مواد جلو او بود، بشانۀ او میخورد و چند متر دیگر هم ارتفاع داشت. میشد بآن دست زد، نمونه و مستوره بمقدار دلخواه از آن کند.

بایک نگاه میشد تشخیص داد، که آن مواد سپید رنگ گریزن است، یعنی از نوع سنگ خارا است، که بر اثر حرارت فوق العاده اعماق زمین تغییر شکل داده و با سنگ قلع - کاسیته ریت - اشباع شده است. در توده پاک سفید، ورقه های نقره ای رنگ موسکوویت^۱ بدون نظم و ترتیب مخلوط شده بود، یا قوتهای زرد در آن توده چنان می درخشیدند، گوئی آنها را چرب کرده بودند، سنگهای نیمه گرانبهای تورمالین شبیه دیوپاهای^۲ «خورشید» یا لکه های سیاهی بود، که در نگرستن بخورشید درمد نظر پدید می آید و - از همه مهمتر، منظور او از مأموریت و اقدامش، یعنی قطعات درشت، سنگین متبلورهای کاسیته ریت بود. آن توده گریزن خاصیتی داشت، که اوسولتسف تا آن زمان از آن بی اطلاع بود. از خود سنگ خارا تقریباً چیزی باقی نمانده بود، جای آنرا کوارتس سفیدی شیر گرفته بود، که خیلی سفت و صلب بود، اوسولتسف چنین فکر کرد: «شبهه سغیر آتشفشانی کاملاً تغییر یافته است، که بعد از خروج از اعماق زمین و سرد شدن بشکل قشری در میان طبقات مواد دیگر مانده

۱- موسکوویت - نوعی طلق سفید است.

۲- دیوپا - عنکبوت رادر ایران مینامیده اند.

است . اگر اینطور باشد ، منابع آن ، که درپائین در زیر دشت نهفته است ، باید خیلی وسیع و عظیم باشد» .

زمین شناس نگاهی پائین کرد . کوه با آن طرف یکمرتبه و خیلی پرشیب فرود می آید ؛ کف آن در میان ابری از گرد و خاکی ، که باد بلند میکرد ، غرق شده بود .

گوئی اوسولتسف بالای ستون فوق العاده بلندی قرار داشت و احساس تنهایی و بیچارگی فوق العاده میکرد . چنین بنظرش میرسید ، که هر گونه رابطه ای بین او و دنیائی که در آنجا ، در آن پائین بود ، بکلی قطع شده است . واقعاً همینطور هم بود ، بین او و زندگی هنوز يك مرز مرگبار وجود داشت ، که از آن نگذشته بود : فرود آمدن خطرناکتر از صعود بود . او همچنین فکر کرد . که اگر مقدر باشد که دوباره بزندگی برگردد ، آدم سابق نخواهد بود – بکلی تغییر خواهد کرد . تمرکز و صرف خارق العاده قوا و فشار طاقت فرسائی ، که برای وصول به هدف بسرپای وجودش وارد نموده بود ، وضع روحی او را تغییر داده بود .

اوسولتسف تلاش نمود ، این افکار را از خود دور کرد و بانجام وظیفه يك محقق پرداخت . کشف شکافهای باریك ، نخ مانند در سطح شیشهوار کوارتس درهم آمیخته و سفت ، مستلزم زحمت زیاد بود . پس از آن ، بر اثر ضربات پیایی چکش تکه های درشت مواد سفید رنگ با صدا و غرش پائین غلتیدند . اوسولتسف با دقت مراقب پائین افتادن آنها بود : آنها در برآمدگی های کوه کمی بالا میپريدند و ، صغیر زنان ، بجلگه میافتادند . زمین شناس نقاط افتادن آنها را روی نقشه ای ، که در دفترچه یادداشتش کشیده بود ، تعیین کرد . بعد با نظم و دقت عناصر انباشته در مواد

قله کوه را نوشت ، خطوط کلی محل منابع متصور را رسم کرد . چند کلمه هم درباره سمتی ، که باید تجسس در آنجا شروع شود نوشت :
او صفحه اول دفترچه یادداشت‌هایش را باز کرد و با خط درشت واضح نوشت :

« توجه کنید ! مدارك مربوط به منابع شاخ سپید ، که من کشف کرده‌ام در این دفترچه است » . بعد دفتر را در جیبش گذاشت و تکه آنرا بست . يك لحظه این منظره در نظرش تجسم یافت : جسد خرد شده او را برمیگردانند . اسناد او را جستجو میکنند ... بی اختیار اوسولتسف چشم‌هایش را بست . بعد طنابی را ، که باخود آورده بود باز کرد . طناب کوتاه بود . ولی با اینوصف برای فرود آمدن از کرسی راست دیوار مانند قله شاخ سپید تاحلی ، که او قلم‌ها را کوبیده بود ، باید کافی میبود .
« طناب را بکجا باید محکم بست ؟ باین برآمدگی ؟ البته ، اگر پائین تر ، روی خود آن میدانچه میشد ، خیلی بهتر میبود ... »

زمین‌شناس در جستجوی شکافی باچکش شروع بدپاک کردن طبقه نازك سنگهای شکسته کرد . ناگهان چکش بدچیز فلزی خورد و آن صدای آهسته زمین‌شناس را سراپا لرزاند ، اوسولتسف از زیر سنگریزه‌ها شمشیر دو دمه سنگینی بیرون کشید ، که قبضه طلای آن درخشید . باد تکه‌های پارچه پوسیده را در اطراف غلاف آن حرکت میداد . اوسولتسف بکلی مبهوت مانده بود . تمثال جنگاور - تسخیرکننده قله شاخ سپید از افسانه ملی - مثل زنده در نظرش مجسم گردید . شاید گذشته ، احساس حقیقتاً فناپذیر بودن اعمال و آثار انسان اوسولتسف را گیج و متحیر ساخته بود . اندکی بعد زمین‌شناس احساس نمود ، که بدن خسته‌اش کاملاً تجدیدقوا

نموده و با یافتن آن شمشیر نیروی جدیدی کسب کرده است. گوئی در آن ارتفاع، که برای هیچکس قابل وصول نبود، دوستی با او سخن گفته، تشویقش کرده است. اوسولتسف حلقه طناب را روی برآمدگی کوچک سنگهای سفید انداخت. شمشیر گرانبها را با احتیاط برداشت. محکم بدبشتش بست و، تبسم کنان، چکش زمین شناسی خود را روی میدانچه بجای آن گذاشت...

جلوکف پایه راست شاخ سپید زمین شناس برای انتخاب راه قدری توقف کرد. ابری، که بادمیراند، مستقیماً رو بد اوسولتسف پیش میآمد. در پرواز آن توده عظیم سفید، که آزادانه در هوا معلق بود. گوئی اثری از جسارت و اراده خلل ناپذیر وصف نشدنی مشهود بود، اوسولتسف اعتماد و اطمینان راسخ عجیبی به نیروی خود یافت. اوسینه خود را بیاد عرضه کرد، دستهایش را کاملاً بطرفین باز کرد و ایستاد، در حالیکه فقط با کمک باد تعادل خود را حفظ مینمود. باشادی زیاد از اینکه گوئی پرواز میکند، با سرعت شروع بفرود آمدن از آن سرایشی سخت کرد. باد هم او را فریب نداد: باغرش و صفیر کشیدن باو یاری میکرد، او هم با پاهای برهنه حرکت میکرد، لکه های خون روی سنگهای سرایشی میگذاشت و هر لحظه بیشتر پائین میآمد. با سهولت تصور نشدنی، که به هذیان میمانست، اوسولتسف به ازاره باریک رسید و از آن گذشت. در آنجا باد، که به پیش آمدگی قله مجاور برمیخورد، آرام شد و باز مبارزه شدید و یأس آمیز حیاتی آغاز گردید.

اوسولتسف در سرایشی تند می لغزید، بدنش خراشیده و دریده میشد، ناخن هایش می شکست، بر میگشت، گیر میکرد و باز بیائین میخزید.

وضع اطراف را بکلی دیگر حس نمیکرد ، فقط حس ضرورت چسبیدن بانام قوا بهر برآمدگی دیوار سنگی ، باتشنج شدید تمام اندام جستجوی نقطه اتکائی ، که از زیر پایش فرو نریزد و فشردن بدن به سنگ باوحشت از نابودی ، مبارزه با نیروئی ، که بدون رحم او را از کوه جدا میکرد و به پائین میکشید بر مغز و قلبش مستولی بود . بعدها هیچوقت اوسولتسف نمیتوانست آخرین مراحل فرود آمدن از قلعه شاخ سپید را بیاد بیاورد . فقط آخرین لحظه در خاطرش مانده بود . دیگر نه نیرو برایش مانده بود ، نه اراده . اوسولتسف پایش به برآمدگی تیز سنگ برخورد ، تکائی بعقب خورده بود و دستهای مجروحش را رها کرده ، پائین پرت شده بود ...

... او چشم گشود و خورشید زرین صبحگاهی را بالای سر خود دید . کرکس بزرگی ، خیلی نزدیک بزمین ، در آسمان پرواز میکرد ، بقدری نزدیک بود ، که هر پر بالهای بازگسترده اش نمایان بود . اوسولتسف قبل از اینکه درک کند ، که این بار لاشخور مستقیماً بطرف او میآید ، مدتی بآن پرنده نگاه میکرد . نه ! علاوه بر اینکه او هلاک نشده بود ، بر قلعه شاخ سپید هم غالب گردیده بود و کرکس قادر نبود هیچ آسیبی باو برساند .

اوسولتسف تلاش کرد بنشیند . چیزی مانع میشد . زمین شناس دست برد و شمشیری را ، که بدپشتش بسته بود لمس کرده ، خود را از آن آزاد نمود . آنوقت تمام وقایع و حوادث عجیب روز گذشته بخاطرش آمد . آن خاطرات چنان تأثیر شدیدی در او نمود ، که دوچار دوار شد . اوسولتسف باوحشت دستها و پاهاى مجروح و بدقواره و سیاه شده از خون و لباسهای

پاره پاره و خون آلود خود را از نظر گذراند . چند حرکت کرد و اطمینان یافت ، که استخوانهایش سالمند . آنوقت زمین شناس ، بدون اینکه بدرد طاقت فرسای کف پاهای مجروحش اعتنا بکند ، برخاست . صدای شیپۀ شادی اسبش را شنید و باز در تاریکی مطلق فرو رفت و بیهوش شد ...

... آب سرد به پیشانی‌اش میریخت و بدنه‌اش فرومیرفت . اوسولتسف پیای آب را مینوشید و عطش بی‌پایانش رفع نمیشد . وقتی ، که چشمهایش را باز کرد ، باز طاق کبود فام آسمان را بر فراز خود دید ، که حرارت اواسط روز از آن محسوس بود و صورت هراسان او یغور پیر را مشاهده نمود ، که بروی او خم شده بود . زمین شناس روی زانوهایش برخاست . او یغور با وحشت احترام آمیز از جلو او بقیه‌را رفت .

– از چه میترسی ارسلان ؟ من زنده‌ام .

ارسلان پرسید :

– تو کجا بودی ، رئیس ؟

– آنجا ! – اوسولتسف دستش را بطرف آسمان بلند کرد . برآمدگی

قلۀ آق – میون گز ، که از سمت سایه سیاه مینمود ، در آنجا ، بر فراز جلگه سر به آسمان کشیده بود . زمین شناس شمشیر قبضۀ طلا را بطرف او یغور دراز کرد و گفت :

– بگیر ، بین !

نصف غلاف شمشیر هنگام فرود آمدن کنده شده بود ، از زیر چرم پوشیده تیره رنگ پولاد گرانبهای کبود رنگ نمایان بود – پولادی ، که اسلحه سازان اعجاز کننده ایرانی میساختند و راز ساختن آن را حالا دیگر هیچکس نمیداند .

پیرمرد بزانو در آمد ، ولی بشمشیر دست نزد .

زمین شناس تکرار کرد :

- چرا نمیگیری ؟ بگیر بین !

او یغور سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، هیچ آدمی جسارت نمیکند بچنین شمشیری دست بزند ،

فقط بهادرهائی ، مثل تو ...



دو درخت قره آقاچ مدور گوی مانند ، که مانند دو چتر از يك ریشه جدا شده بودند، در کنار آبادی قرار داشتند. دورتر از آنها سلسله کوه های کتمن ، که دمه کبود رنگ آنها را احاطه کرده بود ، نمایان بود، اسب یورغه اوسولتسف از آخرین تپه ای ، که بوته های درمنه ترکی روی آن روئیده بودند ، گذشت . کوره راه باریک دشتی براه وسیع پرازخاک نرم ، که محل عبور و مرور زیاد بود ، اتصال یافت . راه بطرف چپ می پیچید و در کنار باغهای سبز و خرم با راه دیگری توأم میشد، که از کنار گودالها و پرتگاه های گل سرخ بسمت جنوب امتداد می یافت . ابر کوچک گرد و غبار زرد رنگ در آنراه نمایان بود ، - ارا به ای ، که روی آنرا با حصار پوشانده بودند از آبادی پادگورنی می آمد. شخصی، که سوار بر اسب از کنار راه حرکت میکرد سرا سب را برگرداند و بعقب تاخت کرد، تا به اسب اوسولتسف رسید . زمین شناس جلو اسبش را کشید . وه را - باریسوونا جلو آمد و با کمال دقت باو نگاه کرده ، گفت :

- من شمارا از دور شناختم ، بکجا میروید ؟

– میرویم بمرکز اداره . باید فوراً اقدام باکتشاف دقیق و وسیع منابع شاخ سپید بشود .

اولین بار بود ، که اوسولتسف با آرامش و مسرت بآن دختر نگاه میکرد .

ودرا – باریسوونا از بیتابی و حرکت تند رقص مانند اسبش جلوگیری کرده ، آهسته گفت :

– من فهمیدم ، که شما را هیچ نشناخته بوده‌ام ... من ارسلان شمارا دیدم ...

او قدری سکوت کرد و بعد چنین ادامه داد : – وقتی که پائیز در اداره ملاقات کنیم ، من از شما خیلی خواهش خواهم کرد داستان صعود بدقله شاخ سپید را مفصلاً برایم حکایت کنید... و در باره شمشیر طلا هم... خوب ، افراد من خیلی دور شده‌اند .

او قدری بدنبال ارا به که میرفت نگاه کرد و بانگ زد :

– خدا حافظ ... بهادر !

زن جوان مهمیزی باسبش زد و بتاخت دور شد . زمین شناس او را بانگاه بدرقه کرد ، بعد اسبش را حرکت داد و وارد آبادی شد .

□

پایان ظلمت

دومینه و رادو

پوپوسکو

ترجمه : کارو

یودان گفت . ابن گرما بالاخره مارو خفه میکند ... هت اینکه آفتاب رو بالای سرما میخکوبش کردن... اصلاً از جاش تکان نمیخوره... این بدبختها هم که پاك گندیدن، رفتن... خدا میدونه چن وقته اینطوری دهنشون باز ، دمرو یا چهارطاق اینجا ولوون ... بوی گندشون داره دلمو بهم میزنه ... آفتاب هم که ، واویلا ! ماهم - فردا ، پس فردا - مثل سنگ کنار اینا باید جون بدیم ...

ستوان بلندگای فریاد کشید : خفه شو ، یودان ! بسه دیگه !

- چرا بسه؟ زیاد ناراحت نشو . فردا دیگه صدام درنمیاد . فردا دیگه اصلاً صدام درنمیاد ! هرچی تودلم هست، واسه خودم، پیش خودم میمونه ... فردا منهم میپوسم ... خلاص !

- بدرک که میپوسی ! حالا خفه شو، تافردا ! کسی حوصله شنیدن چرندیات تورو نداره .

دوربی دوید تو حرفشان : یودان ! مشاجره نکن ! سرکار ستوان، عصبانی هستن !

سرکار ستوان؟ خیال میکنی ازت میترسم؟ نه ، هیچ از این خبرها نیس ! یه ساعت دیگه ، یا فوقش فردا ، توهم میپوسی . . از این خراب شده هیچکس جون سالم بدر نمی بره . حتی شیطان ، باهمه پدر سوختگیش . بله ! میپوسی ... یودان داره خدمتون عرض میکنه که... میپوسید !

دوربی گفت : یودان ! ساکت شو ! .

سپس آهسته باونزدیک شد . تفنگش را بزمین فرو کرد . شل خودش را انداخت روی تفنگ و باینطریق سایبانی برای یودان درست کرد .

شنل بایک خروار گرد و خاک که روی خودش ذخیره کرده بود ،
روی تفنگ بندنشد ، افتاد روی یودان .
یودان بهیچوجه متوجه این موضوع نشد . او همچنان به سرکار
بلنگا فحش و ناسزا نثار میکرد .



آنها دومین روزی بود که از هنگ خودشان دور افتاده ، باین
سرنوشت دچار شده بودند . همین دیروز بود که در پهنه بیکران دشت ،
هواپیماهای دشمن باران بمب را برشان فرو باریدند . عده زیادی -
معلوم نشد چند نفر - اما عده زیادی زیر باران آتش بمب ، سر به نیست
شدند . آنها که جان سالم بدر بردند ، دسته دسته ، بی خبر از هم ،
اینطرف ، آنطرف ، توی سنگرها ، خندقها .. توی جنگل تار و
مار شدند .

این سه نفر : ستوان بلنگا ، دوربی و یودان تصادفاً با هم یکجا
افتادند . فکر کردند که امکان ندارد از یک هنگ تنها سه نفر باقی مانده
باشند . برای پیدا کردن اثری از سایر نفرات هنگ ، همه جای صحرا را ،
همه جنگل را زیر پا گذاشتند . هیچکس را پیدا نکردند ... با وجود
این باز به جستجو ادامه دادند . تقریباً هشت فرسنگ از جنگل دور شده
بودند . دیگر هیچگونه امید به دسترسی سایر افراد هنگ نداشتند .
بالاخره ، اینجا توی این خندق پرت و مملو از اجساد ، پناهنده شدند .



یودان گفت : کمی از این خاکها بریزیم روی نعشها ... همین جا
خاکشون کنیم ... اونوقت دیگه بو نمیدن .

- برای اینا غصه نخور. اینها دیگه پوسیدن، تموم شدن، نیگاکن،
بین روسها چی میکنن؟..

- اصلاً از جاشون تکان نمیخورن .

ستوان گفت : اگر جرأت کنن ، بیان طرف ما ، بامسلل دورشون
میکنیم ... اونوقت از اینجا میریم .. اما چیزی که هست اونها فقط
موقع شب حمله میکنن ... شاید خیال میکنن عده مون زیاده، میترسن.
یا ، کی میدونه ؟ بلکه فقط منتظرن شب بشه . آخ ! کاش آفتاب کسوف
می کرد !

یودان با کنایه گفت :

- چته؟ چرا میلرزی ؟ میترسی بمیری؟ نکنه مرگ اوامده یخه تو
چسبیده ! اگه نه ، چرا دیگه نعره نمیکشی؟ مدالاتو ، مرتب نمیکنی؟
آی بدبخت فلک زده ! بین چطور داره مثل بید میلرزه !

ستوان ، نگاهش را متوجه آنسوی خندق کرد . او میتواند
بآسانی یودان را - که هیچ جای بدنش سالم نبود و در نتیجه زخمهای
مهلك در آستانه مرگ قرار داشت - ساکت کند. یودان را بمبهای دشمن
باین روز انداخته بودند . از همان دقیقه ای که باین روز افتاد ، شروع
کرد بحرف زدن و هذیان گفتن . متصل حرف میزد . نمیتوانست بخوابد .
صورتش رنگ خاک بخود گرفته بود . چشمهایش تا سرحد مرگ ، گود
رفته بودند . در قیافه کبود ماتمزده اش ، سایه مرگ ، موج میزد ...
به شبخ بیشتر شباهت داشت ، تا بانسان . آفتاب سوزان نیم روز تابستانی
باقیمانده قدرت او را ، بصورت قطرات پایان ناپذیر عرق ، از او می گرفت .
خیلی ، خیلی بیش از حد تصور، لاغر شده بود ... و متصل حرف میزد:

— سرکار ستوان ! از اینجا دیگه نمیتونی خلاص شی ...
 ظاهراً بنظر میرسید که یودان ستوان را مسخره کرده است . اما
 دوربی میدید که در لحن گفتارش ، قبل از هر چیز دیگر ، نوعی تأثر
 انسانی ، نهفته است .

یودان ستوان را دوست نداشت . اما احساس تنفری هم نسبت باو
 نمیکرد . در گذشته ، کلیه دستورات او را ، مثل همه سرباز ها ، مو بـمو
 انجام داده بود . اما حالا ... سایه مرگ ناراحتش کرده بود . نمیتوانست
 ساکت بماند .

ستوان پرسید : روسها چکار میکنند ؟

— اصلاً از جاشون تکان نمیخورن .

صبح ، هنگامیکه تازه چشم باز کرده بودند ، در حدود دویست متر
 دورتر از خندق خودشان ، در کنار يك سنگر ، سایه يك نگهبان روسی
 را دیده بودند .

ستوان چندبار بطرف روسها شلیک کرده بود . آنها هم متقابلاً پاسخ
 داده بودند . بعد از آن دیگر همه جا را سکوت مطلق فرا گرفته بود .
 ستوان پیش خود حساب کرد تا آنجا که بتوان از این فاصله
 تشخیص داد ، تعداد روسها ، حداقل هشت نفر باید باشد . بعد از این
 حساب بود که تصمیم گرفت برای سردرگم کردن روسها چاره‌ای بیندیشد .
 تفنگهای پاتزده جسدی را که درخندق بود ، به دیوارهای خندق
 تکیه دادند . شل کشته شدگان را با کلاه خودشان روی تفنگها
 گذاشتند

یودان گفت : ظاهراً اینجا اوضاع خیلی جدی بوده . . . سرکار

ستوان ! چرا جیبهاشون نمیگرددی ؟ بلکه چیز قیمتی توشون پیدا شه !
 یا مثلاً نامه‌های عاشقانه که اینطور شروع شدن : «ای مرده نازنینم !...
 امیدوارم که توهم مثل من ، خوش باشی ! خوش و شنگول و سر حال !»
 - انشاءالله ، سرکار ستوان ! توهم فردا - پس فردا یکی از این
 نامه‌ها را میگیری .. شاید هم گرفتی و همین حالا توجیته ! نگاه کن ،
 ببین ! چته ؛ میترسی ؟ حق داری ! معلومه دیگه : همینطور که این
 بدبختها - دور از خونه و زندگیشون ، اینطوری کشته شدن ... توهم باید
 فردا ، مثل اونا ، احمقانه بمیری ! اما تو باید افتخار کنی که اینجا -
 با این وضع - میمیری ! برای اینکه - هرچه باشه - تو برای وطن می جنگی !
 اینطور نیس ؟

- منوراحت هزار ... بسه دیگه !
 دوربی هم از آنطرف تأید کرد :
 - بسه دیگه ... سعی کن کمی بخوابی ..
 - بزودی برای همیشه میخوابم .. اما ، حقیقتش اینه که ...
 نمیخوام موقع مردن ، خواب باشم ! میخوام بیدار باشم که ببینم مرگ
 کی میاد ؟. از کجا میاد ؟ اونوقت ... اونوقت ... فحش بدم ! اصلاً ..
 میخوام فحش بدم !
 ستوان پرسید :

- چرا میخوای فحش بدی ؟
 - علتشو تو لازم نیس بدونی !
 - از مرگ نگران نباش ... بنظرت میاد که داری میمیری ...
 - البته که نمیخوام .. نمیخوام که بمیرم . اما اگر نباشد بمیرم ،

باید برای پذیرائی مرگ ، آمادگی قبلی داشته باشم . از همان روزی که زخمی شدم ، همش توفکرم . یه چیزی شبیه نطق تو ذهنم ترتیب دادم . . .

ستوان باخنده گفت :

- لابد . نطقی خطاب بمرگ !

- نه ! خطاب بزندگی ... من بامرگ چیکار دارم ؟ مرگ چه گناهی کرده ؟ گناه مردن من بگردن زندگیه ، نه مرگ ..
ستوان گفت :

تو دیوونه شدی ، یودان ! بهتره بخوابی .

- اگه دیگه از این حرفها بمن زدی ، نزدی ! بدبخت ، این توئی که دیوونه شدی ! خیلی وقت هم هس که دیوونه شدی ، خبرنداری . از بسکه خرفتی ! اصلاً تورو از روز بچگی لوس بار آوردن .. اگه من معلمت بودم نمیداشتم اینطور احمق باریبای ! کلهت پراز آشغاله ! اصلاً آشغال کله بار اومدی . حالا دیگه چارهش هم نمیشه کرد . من دفعه اول که چشمم به تو افتاد فهمیدم که هیچی بارت نیست . حالا می بینم هیچ اشتباه نکردم . مثلاً این دوربی هر چند از تو بی سوادتره اما مثل تو احمق نیس . .

- روسها چکار میکنند !

- من چی میدونم ؟ اصلاً بمن چه ، چیکار میکنند ! تو فرماندهی ! بلندشو ، صداشون کن ، بهشون بگو که ما همش سه نفریم . . یعنی . . دو نفریم . . دو نفرید .. بذار بیان خدمت سرکار ستوان سلام عرض کنن .
ستوان گفت :

- کم چرند بگو !

یودان ساکت شد. زبانش خشک شده بود. عطش داشت. نمیتوانست حرف بزند. آفتاب بیداد میکرد.

یودان پرسید :

- آب هست ؟

ستوان با مسخره گفت :

- تو چشمه‌ها فراوونه ! اما اینجا چه عرض کنم . مگر خودت همه

قمقمه‌ها رو خالی نکردی ؟ دیگه چی میخوای ؟

- آب ... دیگه هیچی ...

- بسترگرم و نرم نمیخوای ؟

- نه حالا .

- آب هم .. خبری نیس !

- تو چاه ... پهلوان حوضچه هس ... برو بیار .

- من خودم دارم از تشنگی هلاک میشم . اما غیرممکنه پامو از

خندق بیرون بذارم .. سرم و در آرم یا نه ، کارتمومه !

یودان ناله‌ای کرد و با لحنی غم‌انگیز گفت :

- آخر من نمیخوام از تشنگی بمیرم ... برو آب بیار . چیه ؟

میترسی ؟ بدبخت !

دوربی نگاهی بطرف سنگ‌روسها افکند . تنها نگهبان رادید...

بعد نگاهش متوجه چاه آب شد که تقریباً در وسط دو سنگر متخاصم

قرار داشت ... آب دهانش را قورت داد ... اوهم تشنه‌اش بود ...

یودان با آرامی رو به ستوان کرد : گوش کن ، سرکار ! بلند شو

مپل بچه ادم قمقمه هارو وردار ، برو اب بیار . من که نمیتونم از جام تکان بخورم . دوربی هم زن و بچه داره . تو کسی رو نداری . اولاً که شلیک نمیکنن . تازه اگر هم بکشتن ، چیزی گم نکردی . فقط یه ساعت زودتر مردی . یه ساعت تو زندگی آدم چه تأثیری داره ؟ ده بلندشو !

– من از جام تکان نمیخورم . مگه دیوونه شدی ؟ چطور از اینجا برم بیرون . منم واسه خودم جوونم . میخوام زندگی کنم . هیچ حاضر نیسم واسه یه چکه آب احمقانه کشته بشم .

– زمان جنگ همه کس احمقانه میمیره اصلاً خود جنگ بزرگترین احمقهاست . بیخودی فلسفه نباف . بلند شو برو آب بیار !

– من حاضر نیسم قممه بدست بمیرم .

– هان ! فهمیدم ؟ تو دوست داری پرچم بدست بمیری با افتخار ! اما ، خوابش را ببین !! هرطور بمیری ، من بهت قول میدم که عالی ترین نشانهای افتخار را رو سنگ قبرت بذارن ... اما بدبختی اینه که مدال ، آدمو تو قبر ، گرم نمیکنه . هرچند ... مرده که اصلاً سردش نمیشه ...

ستوان گفت :

– بسه دیگه ! یادت باشه که من فرمانده توام .

– مرده شو اون فرماندهیت رو بیره ! اینجا بکی میخوای فرمان بدی ؟ همه سربازاتو احمقانه بکشتن دادی ... حالا دیگه هیچکس واسه فرمانهای تو تره خرد نمیکنه ! همه شونو بکشتن دادی که یه مدال بهت بدن ... اونهم که توی گلوت گیر کرد ! حالا ، همه اون سربازارو که بکشتن دادی تو آسمون منتظر تو هستن ؟ ببین دارن فریاد میکنند که ...

آها ! گوش کن ! میشنوی ؟ میگن آهای ! سرکار ستوان ! ما رفتیم آسمون ، برای اینکه اینجا آرامش بیشتری هس ... عوضش احمق هم کمتر پیدا میشه ...

دور بی بحرف آمد :

- یودان ! آخه آدم حسابی ! چی میگی ؟ عالیجناب ستوان چکار میتونن بکنی ؟! چه میخوای از شون ؟ فایده این حرفها چیه ، غیر از اینکه بیشتر خسته کنه ؟

یودان از ته قلب گفت :

- هیچی والله . . گور پدرش هم کرده ! اما ، اصلاً از قیافه اش دلخورم . یادم میآد اون روزهاییکه باد تو گلو مینداخت و به سربازای بیچاره ، الکی دستور پیشروی میداد ؟ . . حالا داره از ترس میمیره . داره احساس میکنه که یه پاش لب گوره . من میخوام عقلش بیاد سر جاش . حالیش بشه که دنیا دس کیه . . . اونا قوی ان . . . خیلی هم ... اونوقت آدمای مټ این ، مرتب هوار میکشن که از روی زمین ورشون میداریم . هارت و پورت از ایناس ، کشته شدنش از سربازای بدبخت . جناب آقای ستوان ؟ چرا لال شدی ؟ کری ؟ نمیشنوی چی میگم ؟ تو فکری ؟ لابد تو فکر هیتلری ... میخوای بدونی مادر مرده تو برلین چکار میکنه ؟ غصه شو نخور . من خبرشو دارم ... زهره ترك شده ! فهمیدی ؟

ستوان فریاد کشید :

یودان ! داری یواش یواش شورشو در میآری . تو همه چیزو زیر پا گذاستی .

- زیاد جوش نزن ، واسه درجات ضرر داره . تو از اینجا جون

سالم در نمبری که تازه بتونی منو بدادگاه بکشی . اگر بتونی قبل از مرگ حرفی بزنی باید بگی که ... بعله ... اونادارن پدر هیتلرو در میآرن ... اما ، من: سرکار ستوان بلنگا ، بخاطر کسب افتخار ، هنوز میجنگم ... ستوان گفت :

– آخه تو دیگه پیر شدی ! با اصطلاح زن و بچه هم داری ... این حرفهای بچگانه چیه میزنی ؟

بعد فرنجش را درآورد و پرت کرد روی یکی از اجساد که در خندق بودند . تعفن اجساد از یکطرف ، حرفهای یودان از طرف دیگر ... بدتر از همه آفتاب ، آفتاب ... حالش داشت بهم میخورد ... فکر کرد : « کاش آفتاب میگرفت ... از فرصت استفاده میکردیم ... پابفرار میداشتیم ... » در پهنه دشت کران ناپدید ، آب را کد چاه ، آسمان صاف نیمروز تب آلود را نظاره میکرد . پنداشتی در جستجوی دستی است تا اندکی تکانش دهد ... تا امواج صامت از یاد رفته اش ، بار دیگر زندگی را آغاز کنند ...

بنظر ستوان اینطور آمد که لك لك هائی که در دل آسمانها پرواز میکردند ، روی پرده سینما می بیند . بیادش آمد چهار ماه است به سینما نرفته ، چقدر دلش میخواست که همین حالا يك فيلم زیبا میدید ... فیلمی زیبا و تحریک کننده ، پراز ستارگان نیمه عریان ... از حرفهای یودان خسته شده بود . حتی یکبار از فکرش گذشته بود که او را جابجا تیر باران کند . اما بزودی این فکر را از سر خود دور کرده بود . اکنون بار دیگر همان فکر در سرتاسر وجودش قوت میگرفت ... با يك تیر ... فقط يك تیر .. وبعد هم این ناراحتی ها پایان میافت .

اما یودان همچنان مشغول فحش دادن بود . متصل فحش بود که تجوید سرکار ستوان میداد ، که چرا نمیرود آب بیاورد .

– اون طپانچه کذائی رو بنداز دور ، قمقمه رو وردار . کی رو میخوای بکشی ؟ ها ؟ میگم خیال داری کیوبکشی؟ چراساکنی ؟

ستوان بلند ناگهان بطرف یودان خیز برداشت . دهان او را وحشیانه – تا آنجا که امکان داشت – باز کرد . ته طپانچه را فرو کرد تو دهان یودان... زبان یودان... دندانهایش ... سرتاسر دهانش پرازخون شد . چشمهای گود افتاده اش بطرز بی سابقه ای ، برق زدند . سرش را اندکی کج کرد و تف کرد بزمین ... و سپس دوباره نگاهش را به نگاه ستوان دوخت. و باز بهر ترتیب بود مشتی فحش نثار او کرد . بعد، یکبارہ شروع کرد به خندیدن ... چه قهقهه وحشت انگیزی !... دستهای بخون آغشته و باندپیچ او روی شکمش برقص درآمدند ... روی صورتش هیچ رنگی که حاکی از زنده بودن او باشد، وجود نداشت. باینوصف وحشیانه میخندید. گوئی درپیکر نیمه جانش جز خنده ، دیگر هیچ اثری از حیات نمانده بود ... نه خون ، نه نفس .. نه امید ...

ستوان ، وحشت کرد . طپانچه را از دهانش بیرون آورد و بی اراده دو قدم عقب رفت ...

یودان همانطور قهقهه زنان گفت : سرکار میترسی ؟ چرا میترسی... این بزرگترین خدمتی است که سرکار ستوان میتوانند به بنده بکنند . فقط يك فشنگ... میترسی ، نه ؟ ای بدبخت ! میترسی اگه شلیک کنی... اونا صداشو بشنفن ... اونوقت دخلتو بیارن ؟ نه !؟ می بینی... هرکاری بکنی ، بالاخره اینجا باید بمیری.. پس بهتره بلندشی بری آب بیاری...

ستوان بلندکا احساس کرد که از شدت گرما ، دوپای او مثل موم دارند آب میشوند. اما ، علت واقعی سستی پاهایش ، گرمای آفتاب نبود. از حرفهای یودان میترسید. سخنان یودان افکار تازمائی در او بوجود آورده بود . اما کاری که خودش هرگز جسارت بوجود آوردنشان را نداشت. مدتها بود که اصولاً درباره هیچ چیز فکر نکرده بود . اما یودان همه چیز را برای او روشن کرده بود. اینک عملاً وجود يك مرگ اجتناب ناپذیر را ، تمام سلولهای بدنش ، لمس میکرد . نجات پیدا کردن از این خندق ، محال بود . .

باطراف نگاه کرد ... همه جا اجساد ... اجساد متعفن و دیگر هیچ ... طپانچه در دستش بلرزه افتاد . یودان همچنان ناسزا میگفت . ستوان ، حرفهای او را نمی شنید . تنها ، تکان خوردنهای محتضرائه لبان خشك و خون آلود و تشنه اش را میدید . ستوان احساس بیچارگی میکرد. نمیدانست چه کار کند ؟ هیچ راهی بنظرش نمیرسید . بروسها نمیتوانست حمله کند . حتی اگر تعداد نفراتشان کمتر از هشت نفری بود که کلاه خودشان از پشت سنگر پیدا بود ... حتی اگر سه نفر بودند ... بتعداد خودشان ، باز هم قدرت حمله کردن را نداشت .

– پوستو میکنن .. مردم دیگه حالا همه چیز می فهمن ... دیگه نمیتونی جون سالم در بیری ... فهمیدی ؟

دور بی پرسید :

– یودان ! چی رو می فهمن ؟

ستوان ، ناگهان سراپای وجودش لرزید . با وضوح کامل صدای شکننده تپش قلبش را می شنید. همانطور که خودش لوله هفت تیر را بطرف

یودان نشانه رفته بود ، احساس کرد که دوربی هم لوله تفنگش را باو نشانه رفته . فکر کرد حتماً مدتهاست که دوربی مواظب اوست . بیهوده نبود که یودان بجای دوربی هم حرف میزد و او هیچ نمیگفت ...
تلاش کرد بخودش تلقین کند که همه اینها تخیلات واهی هستند.
تا اندازه‌ای موفق شد. اما جرأت آنرا نداشت که بطرف دوربی برگردد ...
صدای یودان شنیده شد : برو آب بیار !

عرقی سرد بر پیشانی ستوان نشست . فکر کرد دوربی حتماً او را میکشد .. بعد همراه با یودان تسلیم روسها میشوند . بوی زنده اجساد همه جا پیچیده بود. ستوان احساس کرد که خودش هم بوی جسد میدهد... دوربی مساماً مواظب او بود . و هر لحظه امکان داشت ماشه را بکشد...
ناگهان یودان فریاد کشید : سرکار آقای ... ست ... وان !
ستوان مثل برق، چرخي زد و پانچه را بطرف دوربی نشاندرفت.
اما دوربی هیچ متوجه این حرکت نشد . او داشت با احتیاط به سنگر روسها نگاه میکرد .

– بالای یه تکه چوب پارچه سفید بستن ... یه قمقمه هم بهش آویزان کردن . لابد میخوان از چاه آب بیرن. او نا هم تشنه شون شده...
آها ! آها ! یه نفر داره از سنگر بیرون میاد ... بیرون آمد !
یودان گفت :

دوربی ! تو هم برو، برو آب بیار... برو دیگه، دوربی، منتظر چی هستی ؟!
دوربی تفنگش را پائین گذاشت ، دو تا قمقمه برداشت و رفت .
یودان گفت :

.. شکم خیلی واجبتر از جنگه . تفنگ رو پرش کن ، بره !

دیگه بدرد نمیخوره . راستش رو بخوای ، حقش بود خیلی پیش از این
پرتشون میکردیم . آخر چیکار داریم باشون !
- هنگام ادای کلمات هیچ به ستوان نگاه نمیکرد . مثل اینکه
باخودش حرف میزد .

آفتاب از بالای خندق رفته بود . دیگر دیده نمیشد ... اما یودان
درگلی خشکش آفتاب را با تمام حرارت جانکاهش ، میدید ... آب
راکد حوضچه تکان خورد و در زمینه آسمان آبی ، موج زد ...
بنظر ستوان آمد که باز دارد فیلم می بیند . باز بخاطرش آمد که
چهارماه - نه - چهارماه و یک روز است که هیچ سینما نرفته . نمیدانست
باردیگر کی به سینما خواهد رفت . قبل از همه لازم بود از اینجا نجات
پیدا کند . اما چطور ؟ تنها راه نجات ، کسوف بود ... آنهم متأسفانه
در آن سال پیش بینی نشده بود ...



دوربی یکدفعه پرید توی خندق ...
- آب یخ یخد ...
یکی از قمقمه ها را به ستوان داد . یکی دیگرش را برد پیش
یودان . بادست چپ سرش را بلند کرد . با دست راست قمقمه را بدهانش
تزدیک کرد .

- بخور ... یودان ، بخور ... یواش یواش ... آها !
- آخس ... بقیه شو ... بقیه شو بیاش رو صورتم ..
بدستور ستوان دوربی شروع کرد به جمع آوری قمقمه های کشته
شدگان و همه آنها را بهمدیگر بست . لازم بود همه قمقمه ها را باخودش

ببرد تا روسها تصور کنند تعدادشان زیاد است .

یودان آهسته پرسید :

– یارو چه جور آدمی بود؟ اون ... روسه که آمده بود آب ببره...

اونو میگم ...

– جوان ... خیلی جوان .. خوش قیافه ، خیلی هم شبیه برادرم

بود ... اما کمی بلند قدرتر .. مرتب میگفت : «وادا» ! «وادا» ! (آب)

منهم گفتم ... خارا شو .. خارا شو... آنوقت باهم خندیدیم .

دوربی تمام قمقمه‌ها را بکول کشید و دوباره بطرف چاه رفت. اول

قمقمه‌ها را پر کرد. بعد لخت شد و پرید تو حوضچه . بالذتی وصف ناپذیر-

شلپ ، شلپ – خودش را مثل بچه‌ها ، شستشو میداد . اصلاً یادش رفته

بود که کمی آنطرفتر روسها مواظب او هستند . این سهل انگاری، ستوان

را خیلی ناراحت کرد . ستوان نعره کشید . اما دوربی اصلاً اعتنا نکرد.

دوباره، شلپ شلپ ، شروع کرد بیازی کردن با آب .

یودان دید ستوان ناراحت است . پرسید :

– چکار میکند ؟

ستوان هیچ پاسخ نداد . یکبار دیگر – موقعیکه دوربی داشت

سرش را تو آب فرو میکرد ، نعره کشید . دوربی اصلاً صدایش را نشنید.

سرکار ستوان ، بحال او غبطه میخورد . چقدر دلش میخواست

خودش هم مثل او توی آب غوطه میزد . شنهای سوزان خندق جانشر را

بلب رسانیده بود .

دوربی لباسهای خودش را باقمقمه پر ، بغل کرد و لخت مادرزاد

بطرف خندق آمد . وقتی داخل خندق شد ، یکی از قمقمه ها را داد

بهستوان ، یکی دوتا هم خالی کرد رو سر و صورت یودان .
 - تا گرم شد ، باز بر میگردم تو آب ... هم خنك میشم .. هم از
 دست این شپشها راحت میشم .



صدای آب حوضچه شنیده شد .
 دوربی دید که آن سرباز روسی باز دارد آب میبرد . در اطرافش
 تعداد زیاد قمقمه ریخته بود .
 بعد دوربی دید که اوهم مثل خودش لخت شد .
 - میخواد حموم کند ... آها ! پرید تو حوضچه !
 بعد دید که سرباز روسی همانطور بهتزده وسط حوضچه ایستاد .
 مثل اینکه نگران بود . نگاهش را به دشت بیکران خاموش دوخته بود
 و به سکوت بی تفاوت فضا گوش میداد ...
 بنظر دوربی چنین آمد که سرباز هم او را می بیند . حرفهای او
 بیادش آمد: «وادا» ... «وادا» ... بعد فکر کرد چقدر شبیه برادرش بود...
 اما کمی بلندتر ...

سرباز روسی شروع کرد با آواز خواندن - و همانطور که آواز
 میخواند خم شد تا پاهایش را بشوید ...
 بعد دوربی دید که یکدفعه - کمتر از يك لحظه - کمرش دوتا شد...
 بعد .. شلپ .. افتاد توی حوضچه ...

دوربی با صدائی که بیشتر به نعره شبیه بود گفت : آ ... خ !
 بعد احساس کرد که همزمان با تا شدن کمر آن سرباز صدای تیری
 بگوشش خورده ... و حالا ، خون سرباز را هم میدید که آب حوضچه

را رنگین میکرد ...

باز نعره کشید : آخ ... و سپس یکباره بطرف ستوان برگشت .
از لوله طپانچه ستوان دود بیرون میآمد .

با يك مشت دوربی ، طپانچه ستوان از دستش پرید .
دوربی تفنگش را برداشت و لوله اش را درست روی قلب ستوان
فشار داد ... وطنین فریاد گوشخراش در فضا پیچید :
- چرا ؟ ... چرا ؟ ... چرا ؟

یردان گفت :

- بکشش !

ستوان - دستها بالا - با تن لرزان ایستاده بود . در آن لحظه مثل
جسدی مینمود که بر آسمان آبی ، مصلوبش کرده باشند .
با لکنت زبان گفت :

- برای اینکه ... برای اینکه .. میخواستم نفراتشون کمتر شه
که ... که ... بتونیم بریم ...

دوربی فریاد کشید : همین ؟ کشتیش که بری ؟ کجایی ؟ ها ؟
بهشت ؟ کجایی ؟ چرا کشتیش ؟ ازش چی میخواستی ؟
یودان دوباره گفت :

- دوربی ... بکشش !

- چطور بکشه ؟ !! اینجا ... میدون جنگه ... باید افراد

دشمن رو ...

- چه دشمنی ؟ او بتو چه دشمنی کرده بود ... ها ؟

ده بگو ؟ میگم بتو چی کرده بود ؟

ستوان ، با قیافه‌ای تصنعی گفت :

- چته؟ چه خبره ! تفنگتو پرت کن اونور !

- چی؟ مکه دیوونه شدم ؟ تو بزنی منو بکشی ... اونوقت من دس
بزارم رودس ، تماشاکنم !

- من که تورو نزدم ... تورو نکشتم ...

- چطور نزدی .. چطور نکشتی - ؟ من برای تو آب آوردم ...

اوهم داشت برای خودشون آب میبرد ... تو اونوکشتی ... انگار
منو کشتی .. اگر موقع آب آوردن ، همانطور که توکردی ، يك روسی
هم منو میزد . اونوقت چی ؟

پس تو منوکشتی ! چرا ؟ چرا آتش کردی ؟ برای چی ؟
بودان گفت :

- دوربی ! معطلش نکن ... ماشه‌رو بکش !

- چطور بکشه ؟ . من جوانم ! حیف نیس بدست شما ... بدست
همخون خودم کشته شم ...

- پس تو چرا منوکشتی؟ یاالله ... پیر ازخندق بیرون ... تاروسها
بکشت ... میگم پیر بیرون !

ستوان میلرزید . بی‌اراده - دستها همانطور بالا - از خندق
بیرون آمد .

دوربی گفت : راه بیفت ! تورو میبریم پیش اونا ... خودشون بهتر
میدونن باهات چیکارکنن... ما هم تسلیم میشیم ... بسمونه !

لب حوض ، لك لكی . تنها نشسته بود : . . و شاید - که میداند

بخاطر مرگ سرباز گمنام بود ، که سرش را آنطور مغموم پائین
انداخته بود ...

از کنار لك لك رد شدند . توی حوضچه ، از سینه و پشت سرباز
روسی هنوز خون فوران میکرد ...
دهانش باز بود .. آخر ، داشت آواز میخواند که ...
دوربی فرمان داد :

- برو ! پیش بطرف سنگر دشمن !
صدای یودان چون ناله‌ای ضعیف از دور شنیده شد :
بز نش !



- به سنگر روسها رسیدند .
در سنگر هیچکس نبود ...
اجسادى چند ، اینطرف آنطرف سنگر ، با دهان باز و سروصورت
بخون آغشته ، افتاده بودند ...
تنها مشتی تفنگ ، که چند کلاه خود بر سر نيزه‌شان قرار داشت
بر دیوار سنگر تکیه زده بودند ...
ستوان نمیدانست از شدت خوشحالی چه کار کند ... اما نگاه دوربی
نشاط را در صورتش ، در دلش کشت ...
- باتو چکار کنم ؟ چکارت کنم ؟
لك لكی که کنار حوض نشسته بود آهسته مینالید . مرگ در آن
نیم روز تب آلود ، بر سر لك لك پیر ، سایه افکنده بود ...
دوربی بار دیگر فریاد کشید : آخر .. باتو چکار کنم ؟ چکارت کنم
- ۳۰۶ -

آفتاب همچنان بر تخت آسمان لمیده بود. لك لك پیر ، مینالید .
همه چیز و همه جا آرام بود .

اجساد همچنان می‌پوسیدند و بوی‌گندشان در فضا پراکنده‌میشد...
دیگر برای آنها چیزی لازم نبود . دیگر هیچ چیز بدردشان نمی‌خورد.
خاموش – برای همیشه خاموش افتاده بودند ... و دشت بیکران هم ،
ساکت بود ...

شليك يك تیر ، برای يك لحظه ، سکوت دشت را بهم زد ...
و سپس ... باز ، سکوت ...



در تمام مدت تابستانی گرم و طولانی دو پیرزن همه روزه در يك سمت
سایبانی سبزرنگ روبرف دریا مینشستند و ذخایر مختصر ولی پرارزش
خود را ، از قبیل چند نان شیرینی ، يك پرتقال یا تکه‌ای كيك نرم ، که
یکی از آندو همراه می‌آورد ، باهم تقسیم میکردند . این دو پیرزن از
دیدن خوشی و چالاکی کسانی که برای گذراندن ایام تعطیل خود بذریا کنار
آمده بودند لذت میبردند و سن و سال و دردهای جسمانی خود را فراموش
میکردند. کیسه آندو تهی و لباسشان فرسوده و بدشکل بود و در بحبوحه
پیری و هنگامیکه از یاد یاران و کسان خود نیز فراموش شده بودند ، مانند
موش در پس کوچه های شهر و در اتاقهایی که هرگز روشنائی آفتاب را
بخود نمیدید زندگی میکردند .

ملاقات اخیر آندو زن در نتیجه تصادف معجزه مانندی روی داد
(شوهر یکی از آنها سابقاً در بیرون شهر لندن مغازه نانوائی داشت و شوهر
دیگری از جمله مشتریان او بود) و حال دیگر سایبان کنار دریا برای

آنها بمنزلۀ معبدی بود و پناهگاه مألوف و مقدسی بشمار میرفت و در آن جریان زندگی را تماشا میکردند در صورتیکه خودشان دیگر تقریباً از میدان این زندگی بیرون رفته بودند و چون همنفس یکدیگر بودند با شفقت و ملایمت خاصی بتماشا میپرداختند که در غیر این صورت یعنی در حال تنهائی و در آن سن غیر مقدور میبود. باری در پناه سایبان نشسته سر خود را که با کلاه از ماهوت نرم پوشیده شده بود با هم تکان میدادند گوئی از آن زندگی پر شور و مسرت آمیزی که پیش چشمشان در جریان بود قسمتی را روحاً جذب و بر اثر آن بآسانی قدرت گفتار و خنده پیدا میکنند و دماغ فرتوت ایشان سایه روشن حیات و حتی مقدمات شعرو غرام را درك مینماید .

گاهی بر حسب تصادف دیگران قبل از آنها بسایبان رفته جایشان می گرفتند و ناچار آندو مدتی از یکدیگر جدا مینشستند درین قبیل مواقع اندکی مکدر میشدند که چرا باید کسی آنرا از یگانه مایۀ حظی که دارند محروم کند اما همینکه نیمکت خالی میشد، هردو بر میخواستند و دامن سنگین لباس خود را بآنطرف میکشاندند و صدای نوک چترشان که بزمین میخورد شنیده میشد و چنان مینمود که « روزگار پیر » نگران اوضاع است و نفس دزدیده منتظر جا بجا شدن آنهاست آنگاه صدای جیرجیر نیمکت و نفسهای عمیقی که از روی رضایت و فراغ خاطر کشیده میشد بگوش میرسید و لحظه ای بعد آندو با قیافه ای حاکی از آسایش درونی بر سر جای خود نشسته بودند و یکی از آندو میگفت : « واه ، خدایا ، خیال میکردم که اینها هرگز از اینجا بلند نخواهند شد! »

سپس سرشان باز از روی رضایت و خشنودی تکان میخورد و یکی

مشغول پاك كردن عينك كهنه وتق و لق خود ميشد و ديگرى بند كفش چين خورده خود را اندكى شل ميكرد و همينكه اندكى راحت ميشدند ذخيره خود را از خوراكي وغيره از توى كيف منجوقدوزى شده درميا آوردند و طفلانه بهواى آن ميخنديدند و آنها را با شوق و شغف پنهان ميكردند تا بعد باهم قسمت نمايند .

پس از آن شروع بصحبت و تذكر خاطرات گذشته ميكردند در ضمن ازديدن چلاقهائى كه در صندليهائى متحرك از جلو شان ميگذشتند متأثر ميشدند و هنگاميكه دستهائى از مردم خندان و خرم از جلو آنها عبور ميكردند آندو نيز بخنده در ميامدند و اگر طفلى بزمين ميخورد و يا يابوى يكي از كسانيكه سواره براى تفريح بكنار دريا ميامدند جفتك مى انداخت نگران مى شدند .

بدين نحو روزها پشت سرهم بر روى آن نيمكت چوبى لخت مينشستند و عمر خود را ميگذرانند و هرگز متوجه سختى و ناراحتى آن نبودند بلكه غالباً از بخت مساعدى كه آندو را بهم نزديك كرده بود شكر ميكردند و تعجب داشتند كه چگونه دست تقدير آنانرا براى التذاذ از اين نعمت عظمى برگزيده است .

فصل تابستان روپايان ميرفت و آندو پيرزن زودتر از وقت معمولى بمحل معهود مى آمدند تا شرط احتياط را بجاي آورده باشند و از آرميدن در پناهگاه مأموف خود باز نمانند. گلكارىهاى پرنقش و نگار باغچههاى كنار دريا را بى اندازه تحسين ميكردند و روزى چند بار چشمان پير خود را از روى رضا و سپاسگزارى بسوى آن تودههاى رنگارنگ ميدوختند و گاهى نيز خوشبختى روى ميا آورد و داراى گلى از آن خود ميشدند. چنانكه

روزی طفلی هنگام عبور دو گل آفتاب گردان کند و بر زمین انداخت . بلافاصله یکی از آندو پیرزن گلپارا برداشت و گفت : «حیف نیست که اینها روی زمین و در زیرپای مردم بمانند ؟ خوب شد برداشتم !» آنگاه تبسمی حاکی از فهم مقصود تحویل یکدیگر دادند و گلپای آفتاب گردان را روی زانو نهاده بآرامی دستهای بی دستکش خود را بر آنها تکیه دادند . ناگفته نماند که در روزهای اول دستکش میپوشیدند ولی بعدها این کار را زاید تشخیص دادند . و بیشتر خوششان میآمد که اثر وزش نسیم دریا را بروی پوست خشکیده و پرچین خود احساس نمایند . یک روز حتی خواستند خود را بوسیله قایق بدماغه کوچکی برسانند که در آن بچه ها بادبانهای خوشرنگ قایقهای کوچک خود را برافراشته بودند . در واقع سنشان چندان مناسب این کار نبود اما پیش خود فکر میکردند که چرا نباید منظور خود را عملی نمایند . اگر آرامش و دمسازی بیشتری مقدورشان میشد برای هر کاری میتوانند آماده باشند .

باری در همانجا بود که روزی - يك روز تاریخی و فراموش نشدنی - سب بزرگ و زیبائی از بالای چرخ یکنفر میوه فروش دوره گرد بزمین افتاد و بلافاصله بسایبان منتقل گردید تا گرد و خاک آن زدوده شود و زیبائیش مورد تحسین قرار گیرد . رنگ قرمز و شفاف آن سبب دهن هردو پیرزن را پراز آب کرد و بی پروا تصمیم گرفتند هنگام عصر و وقت مراجعت قایق بخاری بهر شکلی که باشد آنرا نرم کنند و بخورند .

بنابراین با کمال صبر و حوصله تبسم کنان در انتظار نشستند . درین مدت اشخاص دیگری نیز بطرف سایبان آمدند و بازگشتند و از آن جمله بود مادری با بچه اش که آندو را بیاد اطفال مرده و یا دورافتاده خودشان

انداخت - دیگر دو نفر راهبه با چهره بیروح ، مانند دو استخوان سوخته ، که باهم درباره مطالب کتب مذهبی خود بحث و تبادل نظر میکردند . پیرزنها از دیدن آندو راهبه بفکر فرو رفتند که چرا بعضی از اشخاص زندگی را بر خود حرام میکنند و مثل آنست که می خواهند همیشه بروی لبه شمشیر بایستند و موازنه بدن را حفظ کنند دیگر مردی بسیار فربه بازن لاغرش که وضعشان پیرزنان را به تبسمی طولانی واداشت و شاید این عمل مناسب نبود ولی بهر صورت در چنین موردی خودداری و استدلال زیاد بيمورد بود . در آخر دختری آمد خیلی جوان و محبوب و زیبا که لباس سفید پاکیزه و تازه ای بتن داشت از دیدن قیافه شاداب وی پیرزنها حظ فراوانی بردند و در دل خود احساس طراوت و نشئه ای کردند. دلشان میخواست که با اوسخن گویند و زیبایی امید و آرزو را از خلال گفته های وی تماشا کنند ولی آنها نیز خجالت میکشیدند و از زشتی خود بی خبر نبودند و میدانستند که دختر زیبا از کنجکاوای آنان خوشوقت نخواهد شد زیرا که خود نیز وقتی بسن او بوده و از آن قبیل وقایع دیده بودند . بنابراین صدائی آهسته باهم صحبت کردند و تعجب داشتند که چرا دختری بدان سن تنها نشسته است در صورتیکه میبایست عروس و مایه سرفرازی جوان بلند بالائی باشد .

درین فکر بودند که ناگاه یکی از آندو باجنب و جوش قابل ملاحظه ای بطرف نرده های سبز خوش رنگ گردشگاه کنار دریا اشاره کرد . آنجا جوانی بود که گوئی خداوند برای همان دختر خلق کرده است. جوان قد بلند و متین با نگاهی حاکی از تحسین و علاقه مفرط چشم خود را بسوی دختر دوخته بود و چون دید که پیرزنها متوجهند رنگش سرخ شد ولی

باز هم نتوانست دیده بردارد.

پیرزن زیر لب گفت: «پسر خوش سیمائی است». سپس بفکر افتاد که وقت است معجزه‌ای از محبت و مهربانی انجام پذیرد. در همان حال که هر دو در فکر بودند بناگاه یکی را لرز مختصری دست داد و با هیجانی خاص چیزی بآن دیگری گفت.

در همان لحظه سیب خوش رنگ از دامن او فروغلتید و تا نزدیکی پای جوان رفت جوان با مواظبت تمام در حالیکه چین برجبین داشت سیب را برداشت و قدمی بطرف پیرزنان برداشت گفت: «بنظرم...» اما پیرزنان مجال نداده با متانت سر خود را به علامت نفی تکان دادند و با اشاره بسمت دختر گفتند: «باید مال او باشد». جوان تردیدکنان نفس عمیقی کشید و بطرف دختر که غرق رؤیای جوانی بود روان شد چون بنزدیک او رسید گفت: «اجازه بدهید...» دختر نگاهی عمیق کرد و سرخ شد و سری بنفی تکان داد. جوان بار دیگر گفت: «اما این سیب حتماً باید متعلق بشما باشد. کس دیگری در اینجا نیست.»

آنگاه سیب را در دامن او گذاشت. دختر زیبا اندکی بر آن چشم دوخت سپس آنرا در دست گرفته آشفته وار از جای برخاست. جوان فکر میکرد که بعمر خود آنهمه زیبایی و لطف بیکجا ندیده است. دلش از جای خود کنده شد و دوباره بدانجا بازگشت. دختر نیز دو بار پشت سر هم تشکر کرد. درین موقع آفتاب روشن تر جلوه نمود و آسمان درخشندگی بیشتری نمودار ساخت زیرا که دختر زیبا خیلی خیلی آهسته چنین گفت: «اما در صورتیکه شما آنرا بخواهید...» جوان گفت: «فقط نیمی از آنرا...» دختر سیب را بوی داد و جوان در صدد پیدا کردن چاقوئی

برآمد و در ضمن با کمال جرأت اشاره بکنار دریانمود و گفت : «بهتر است قدری آنطرفتر برویم ...»

هر دو آرامی دور شدند و در اینموقع آندو پیرزن نیز تبسم میکردند. یکی از آندو گفت: «راستی چه روز خوبی بود». سپس باقی روز را مانند دو ملکه سرفراز پایان بردند. فکر فقر و پیری بخاطرشان خطور نمیکرد و خوشوقت بودند که هنوز بدرد کاری میخورند و از قدرت و افتخار سهمی دارند.



جز تشنگی که مانند نمک در ته گلوی «دورانت» دلمه بسته بود ، هیچ چیز او را به شتاب و امیدداشت ، اما پیش از آنکه خود را به خانه «تونی» برساند و از آب خنک او رفع تشنگی کند ، تا اندازه ای هم میتوان گفت که از آخرین لحظه های عطش لذت میبرد !

انتقام
از: ماک
ترجمه :

در واقع اصلاً شتابی در کار نبود . او تقریباً بیست و چهار ساعت زودتر از موقع لازم با قاطرش براه افتاد... زیرا جنازه مردی را که کشته بود تا امروز صبح هیچکس پیدا نمیکرد . گذشته از این ، تا نماینده استان می آمد که گروه کافی و مسلحی گرد بیاورد و به تعقیب او بفرستد ، چند ساعت دیگر هم میگذشت . از کجا معلوم است ؟ شاید هم نماینده استان آنقدرها احمق بود که خودش تک و تنها راه بیفتد. بیش از یک ساعت بود که «دورانت» چرخ و پره های آسیای بادی «تونی» را می دید ، اما تا وقتی که به نوک آخرین پشته نرسید ، نتوانست موستان ده جریبی را مشاهده کند ، چون موها در ته یک گودی کاشته شده بودند . «تونی» میگفت انتخاب زمین گود برای موستان ، علتش اینست که در طی فصلهای

پول پردازد !

همه چیز دلخواه و مطبوع بود . صاحبخانه میدانست که چگونه خوراك بپزد ، و چگونه گیلایس هارا پی در پی از شراب لبریز کند .
تونی گفت :- این شراب کهنه است ... از پدرم برایم مانده ...
شراب کهنه یازده ساله ... از توی آن میتوانی چراغ را ببینی . آن رگه های قهوه ای رنگ را توی سرخی میبینی . این همان دردی است که مرورزمان دريك شراب خوب بجا میگذارد ... پدرم همیشه همین را میگفت .

دورانت پرسید : پدرت از چه چیز مرد؟

تونی مثل اینکه بخواهد گوش بدهد یا اندیشه ای را با اشاره مجسم کند ، دستش را بالا آورد :

- صحرا کشتش ! من قاطرش را پیدا کردم . قاطرش هم مرده بود .
قمقمه پدرم سوراخ شده بود . هنوز پنج میل دور نشده بود که لاشخورها خبرش را بهام دادند .

دورانت گفت :- « پنج میل؟ فقط يك ساعت؟ ای خدای مهربان! »
با چشمان فراخ ، خیره خیره نگاه میکرد . از تونی پرسید : همینطور افتاد و مرد ؟

تونی گفت : وقتی يك نفر از عطش میمیرد ، مرگش معلوم است ...
اول پیراهنش را پاره میکند ، و بعد زیر پیراهنش را . برای اینکه خنك تر بشود اینکار را میکند ... آنوقت آفتاب بر بدن برهنه اش می تابد و آن را کباب میکند ... و آنوقت خیال میکند ... که هر جای زمین را که بکند آب درمی آید . شروع میکند بکندن . گرد و غبار وارد بینی اش میشود . بنای فریاد کشیدن را میگذارد . ناخن هایش را بشن ها میکشد

و آنها را می‌شکنند . گوشت نوك انگشتانش را تا روی استخوان از دست می‌دهد . «

يك جرعه از شرابش نوشید .

دورانت پرسید: - بدون اینکه يك نفر را که دارد از عطش می‌میرد ببینی ، از کجا میدانی که بنای فریاد کشیدن را می‌گذارد ؟
تونی گفت :- وقتی بالای جسد آنها بروی ، می‌بینی که قیافه فریاد کننده‌ای بخود گرفته‌اند . باز هم کمی شراب بخور . در این حدود هرگز صحرا نمیتواند بتو دست پیدا کند . پدرم بمن یاد داد که چطور صحرا را از گودال انگور هایم دور نگه دارم . ما در اینجا خوب زندگی میکنیم ؟ نه ؟
دورانت در حالیکه یقه پیراهنش را شل میکرد ، گفت :
- بله ، بله ، خیلی خوب .



بعد از آنکه مدتی در صندلی گهواره‌ئی به راحتی خوابید ، صدای شليك تفنگی بیدارش کرد ، واو رنگ سپیده دم را در آسمان دید . آسمان به جامی بزرگ و گرد میمانست . برخاست و تونی را دید که بدرون خانه می‌آید . بایک دست گوشه‌های خرگوشی را گرفته بود و بدست دیگرش تفنگ را . تونی گفت : « می‌بینی ؟ صبحانه خودش آمد و ما را صدا کرد ! » و خندید . دورانت با دقت خرگوش را واریسی کرد . خرگوشی قشنگ و فربه بود و گلوله کله‌اش را سوراخ کرده بود . درست وسط کله‌اش را سوراخ کرده بود . ارزشی چنان شدید در تیره پشت دورانت راه یافت که پیش از صبحانه خیلی با احتیاط دست و رویش را شست . احساس کرد که انگار خوش در تمام مدت روز یخ کرده بود .

گفت: «اوه، دوست عزیز! چند وقت است که دیگر اینجا نیامده‌ای! ...
 «ژولیا» اگر بود حتماً خوشحال میشد! حتماً خوشحال میشد!

دورانت سرش را از لب آبگردان که آب از آن فرو میریخت پس
 کشید و پرسید: - مگر ژولیا اینجا نیست؟

تونی گفت: - به «نوگالتر» رفته. اینجا هوا خیلی گرم میشود.
 من به‌اش گفتم «ژولیا»، تو برو به نوگالتر، چون که در آنجا باد، اقلان
 وزیدنش را فراموش نمیکند.» او گریه کرد، ولی مجبورش کردم که برود.
 دورانت پرسید: - گریه کرد؟

تونی گفت: ژولیا ... زن خوبی است.

دورانت گفت: - بله. در خوبی، تو به سرش قسم میخوری!
 آبگردان را با شتاب بلب نزدیک کرد ولی چند لحظه‌ای ننوشتید،
 نیشش از خنده تا بناگوش باز شده بود. بعد گفت: - تونی! کمی آب
 به آن قاطر من میرسانی؟ ها؟

تونی همچنانکه پای چوبینش گامب گامب روی کف چوبی اطاق
 فرود می‌آمد، بیرون رفت و به آرامی وارد گرد و غبار حیاط شد. دورانت
 صندلی گهواره‌ئی بزرگ را در گوشه حیاط پیدا کرد. توی آن دراز
 کشید و به تماشای رنگ غروب پرداخت، رنگی که توده‌های مه مانند
 غبار صحرا را که تا آخرین حد اوج گرفته بود، به درخشش و امیداشت:
 آب در سراسر بدنش جذب میشد. گرسنگی آغاز گردید و آنگاه چیزویز
 ماهی تابه و فریاد نشاط‌آمیز «تونی» از آشپزخانه بلند شد:

- دورانت! - تو چه میخوری؟ من کمی گوشت خوک خوردم. تو
 گوشت خوک دوست نداری. الآن برای یک لوبیا مکزیک‌ی حسابی درست

میکنم . لویای داغ . هاها ! من این دورانت را میشناسم . دیگر... دورانت !- تا دلت بخواهد شراب ناب دارم . کلیچه ذرت هم هست . حتی «ژولیا» هم نمیتواند کلیچه ذرت را بخوبی من درست کند ... واما عقیده‌ات دربارهٔ يك بچه خرگوش عالی چیست ؟»

دورانت غرید :- تو باساجمه سربی شکار میکنی ؟

- نه ، نه . من خرگوشها را با تفنگ میزنم .

دورانت باعلاقه شدیدی تکرار کرد :

- تو خرگوشها را با تفنگ میزنی ؟

تونی گفت :- تنها تفنگی است که دارم . اگر آنها را جلو خودم

بینم ، کلکشان کنده است . پای چوبی زیاد نمیتواند راه برود

مجبورم آنها را تند بکشم . می فهمی ؟ وقتی آفتاب میخواهد طلوع کند.

آنها به خانه نزدیک میشوند و گوش هایشان را پائین می اندازند . من

کلهشان را هدف میگیرم .»

دورانت من من کرد :- ها ؟ ها ؟ کلهشان را ؟

اخم کرد و کمی آرامش یافت . دستش را از روی صورت و سرش

گذراند .

آنگاه تونی غذا را به حیاط آورد و روی يك ميز كوچك چوبین

گذاشت ، فانوسی بدیوار حیاط آویزان بود و میز را با يك نیمدایره از

روشنائی مات دربر میگرفت . آنها نشستند و غذایشان را خوردند . «تونی»

موهایش را با آب خیس کرده و روی جمجمه گردش به عقب شانه زده بود.

- در صحرا هر آدم تشنهئی ممکن است با کمال میل برای آن

مقدار آبی که صرف خیس کردن موهای تونی بکار رفته بود پنج دلار

بارانی ، آب را بتوان در چاه گردآوری کرد . آب باران از شن صحرا و از خلال ریگهای طبقات پائین تر میگذشت و در تغارک سفالین ته گودال جمع میشد آنوقت «تونی» تا آخرین قطره آب را با تلمبه ای در بیست بشکه آهنی هلال هلالی و ارزان قیمت می انباشت و لوله های باریک، آب را از بشکه ها به پای موها میرساند و گاهگاه می گذاشت که موها با عصاره زندگی لب تر کنند . تا اینکه ناگهان ، زمستان ، آسمان را تاریک کند و در یکی از روزهای ماه نوامبر باران فرود بیاید و هنگامی که زمین گرم نوشیدن آب است ، از سراسر آن صدای بلند و هیس هیس مانندی برخیزد . «دورانت» پیش از اینها هر وقت که به اینجا آمده بود، زمزمه زمین را به هنگام آب نوشیدن شنیده بود ، اما تاکنون ، هیچوقت این محل را در وسط يك فصل خشك و بی باران ندیده بود .

آسیای بادی برای «دورانت» حکم يك علامت مقدس را داشت، و آن بیست بشکه آماسیده و قیراندود به چشمانش فرخندگی میبخشید . لیکن ناگهان عرق سنگین از بدنش بیرون تراوید ، چون هوای گودال ، که هیچ بادی آنرا به جنبش در نمی آورد، شبیه يك کاسه سوپ داغ و بی حرکت بود . يك سوپ سرخ رنگ بر روی موها هم غبار سرخ فامی فرونشسته بود. موها بدبخت بودند و به اشیائی رو بمرگ میمانستند ، زیرا انگورها را چیده بودند ، شراب تازه ساخته شده بود ، و اکنون برگها ژنده و بد شکل آویزان بودند .

«دورانت» قاطر را به جانب خانه کوتاه و خشتی پیش راند و یکر است از مدخل گذشت و به حیاط رفت. يك پیچك پر گل سه طرف حیاط كوچك را پوشانده بود. «دورانت» اسم آنرا نمیدانست، ولی این گیاه شكوفه های

بزرگ سفید با کلاله‌های طلائی رنگ داشت که عطر مطبوعی را در هوا می‌افشاند. «دورانت» از این عطر مطبوع نفرت داشت. عطش او را تندتر میکرد.

افسار قاطرش را رها کرد و با قدم‌های بلند بدرون خانه رفت. سبوی آب، بیرون آشپزخانه در سرسرا قرار داشت. دو کوزه سنگی خلل و فرج‌دار و بسیار قدیمی بود که مایع از منافذهای آن بیرون می‌تراوید و آنچه را که در کوزه میماند خنک نگه میداشت. کوزه سمت چپ برای آب بود، و کوزه سمت راست شراب داشت. کنار هر کوزه يك آبگردان بزرگ از میخ چوبی آویخته بود. «دورانت» سرپوش ظرف سمت چپ را عقب زد، دستش را توی آن فرو برد و خنکی مطبوع را بالای میخ احساس کرد.

آنگاه صدا زد: «های! تونی!»

فریادش که از حنجره غبار گرفته بیرون آمد، درست شبیه ناله‌ای بود... قدری آب نوشید و بار دیگر با صدائی رسا فریاد کرد: «تونی!» يك صدا از دور بلند شد.

«دورانت» دومین آبگردان را هم خالی کرد، و بوی قلیائی گرد و غباری که از لباس خود تکانده بود به مشامش خورد. بنظرش میرسید که حرارت مانند نور از لباس‌ها و بدنش تشعشع میکرد و تاریکی خنک‌خانه آنرا میمکید. صدای برخورد پای چوبین «تونی» را بر زمین شنید و پوزخند زد، آنگاه با کج و راست شدن بدنش که سفتی و راستی پای مصنوعیش را جبران میکرد، به درون آمد. چهره قهودای رنگش از عرق میدرخشید، انگار پرتو خاصی بر آن متمرکز شده بود.

صبحانه خوبی بود ، با کلیچه‌ها و خرگوش پخته و فلفل سبز ، و در حدود يك ليتر قهوه غلیظ . پیش از آنکه صبحانه شان را تمام کنند ، خورشید از پنجره شرقی اطاق بدرون تابید و آنها را به عرق کردن واداشت. دورانت پرسید : - تونی ! میگذاری من نگاهی به تفنگت بکنم ، ها ؟ تونی خندید : «- به تفنگم نگاه کن ، اما مواظب باش شانس و اقبال را که در آن هست کش نروی.» و تفنگ پانزده تیر «وینچستر»ش را آورد .

دورانت پرسید :- خزانه‌اش پر است ؟
تونی گفت :- من همیشه همان دقیقه که به خانه برمی‌گردم آنرا پر می‌کنم .

دورانت دستور داد :- تونی ! بامن بیا بیرون .
از خانه بیرون رفتند . آفتاب عرق بدن دورانت را به صورت آب داغ درآورد و بعد پوستش را چنان خشک کرد که لباسهایش حالت جنس شفاف را بخود گرفت .

دورانت گفت :- تونی ! من قصد شومی دارم. همانجا راست بایست تا بتوانم ترا بینم . سعی نکن به من نزدیک شوی ... حالا گوش کن ... نماینده استان امروز سر و کله‌اش از این جاده پیدا میشود که مرا گیر بیاورد . او خودش را با تمام دار و دسته‌اش از بشکه‌های تو سیراب خواهد کرد. آنوقت توی صحرا رد پای مرا خواهد گرفت . می‌فهمی؟ اگر در اینجا آب به چنگش بیاید مرا دنبال خواهد کرد . ولی او نباید آب گیر بیاورد .
تونی گفت :- دورانت بیچاره ، چه گناهی کرده‌ای ؟ نگاه کن ... من میتوانم ترا توی سردابه شراب‌کهنه پنهان کنم . که هیچکس نتواند ...

دورانت گفت :- نماینده استان نباید آب گیریاورد . باید همینطور باشد که گفتم .

تفنگ را به شانه اش گذاشت ، نشانه گرفت وشلیک کرد . گلوله به پایه اولین بشکه آب خورد ، واز ته آن عبور کرد وروی زمین ، زیر دیواره آهنی نیمدایره مرطوبی روی زمین نقش بست .

تونی بهزانو درآمد وگفت :- نه ، نه ، دورانت ! دورانت عزیز ! نگاه کن ! همه موستان ، همه موها خشک خواهد شد ... دورانت ! همه موها بهصورت چوب خشک وپوسیده در خواهد آمد ...

دورانت گفت :- جلو چشم هایت را بگیر ... حالا دیگر شروع کرده ام ، ولش کن !

تونی خودش را باصورت روی زمین انداخت وگوشهایش را بادست هایش گرفت . دورانت يك يك بشکه ها را با گلوله سوراخ کرد . بعد روی تفنگ خم شد وگفت :

- قمقمه مرا بردار و برو توی خانه ، آنرا از آب خنک کوزه پر کن ، تونی ، عجله کن ! تونی برخاست ، قمقمه را برداشت و باطرافش نگاه کرد ، به بشکه هائی که آب از آنها بیرون میریخت وصدای زمین که آنرا می بلعید بخوبی شنیده میشد ، بلکه بهشیارهای موستانش نگاه میکرد... بعد بهدرون خانه رفت .

دورانت بر قاطر خود سوار شد . تفنگ را به دست چپش داد و طپانچه سنگین را از جلد آن درآورد ، تونی در حالیکه سرش را پائین گرفته بود ، بسوی او برگشت . دورانت باهفت تیر مواظب او بود ، ولی تونی بی آنکه سرش را بلند کند قمقمه را به او داد . دورانت گفت :

آن دو به چهرهٔ کبود يك دریاچهٔ کوهستانی نگریسته بودند ، به صدها هزار میلیون تن آب که سردی برف را داشت نگریسته بودند

وقتی دورانت سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست ، دیگر ستاره‌ای ندید . این موضوع او را به وحشت انداخت . هرگز شب صحرا را به این تیرگی ندیده بود . چشمانش نیروی دیدن را از دست میداد ، تقریباً داشت کور میشد . وقتی بار دیگر صبح فرا می‌رسید ، شاید دیگر نمیتوانست کوهستانها را ببیند ، و شاید دایره‌وار دور خودش می‌چرخید و می‌چرخید تا فرو می‌افتاد و می‌مرد .

نه ستاره‌ای ، نه وزش بادی ، و هوا سکون آبهای دریاچهٔ راکدی را داشت ، و او گرفتار لجن‌های عمق این دریاچه بود .
یقه‌اش را به چنگ گرفت و آنرا درید تا پیراهنش به صورت دو قطعه پارچه از دو پهلویش آویخت .

زمین را فقط آنقدر میدید که میتواند با گامهای توانفرسای روی پارچه سنگها راه برود . لیکن در سراسر آسمان ستاره‌ای نبود . او کور بود دیگر بیش از يك موش در چاه افتاده امیدی نداشت .

آه! این ابلیسهای ایتالیائی میدانند که با شراب چهره‌ری بیامیزند تا همهٔ حواس یا یکی از آنها را در انسان زایل کنند : و تونی زهری را انتخاب کرده بود که با آن دورانت را نابینا کند .

صدائی شبیه صدای آب شنید . صدای شن‌های نرم و انبوهی بود که او بر آن‌ها گام برمیداشت ، شن‌هایی که آنقدر نرم بودند که انسان میتواند دست خالی در آنها گودالی پدید بیاورد . بعد ، یعنی پس از چندین ساعت ، از چهرهٔ سیاه و کور آسمان باران شروع بیاریدن کرد .

در وهلهٔ اول صدائی شبیه پچ‌پچ و بعد زمزمه‌ای لطیف و شیرین شبیه صداهایی که با هم گفت‌وگو بکنند از آن بلند شد. لیکن بعد از آن درست در سپیده دم ، باران با صدائی مانند صدای سم هزار اسب تیزتك ، فرود آمد. اما این صدا ، صدای باران نبود ، صدای لاشخورهای بزرگی بود با سرهای بی پر و گردنهای سرخ رنگ و عریان ، که طعمهٔ خود را در نقطه‌ای از صحرای «آپاچ» انتظار می‌کشیدند !



از آن موقع که مارا اسیر کردند دو ساعت میگذشت و از فیگتری به بندر تو بروك میرفتیم. اواسط تابستان بود. خورشید بالا آمده ولی شکر خدا هنوز هوا زیاد گرم نشده بود. از نگریستن به آسمان آبی و شفاف میدانستم که بزودی گرمای تحمل ناپذیری فرا خواهد رسید. اشعهٔ درخشان خورشید که گرمای آن هر لحظه روبفرونی میرفت بر زمین تشنه و خشك می‌تایید... در مقابل همه چیز بی‌اعتنا بودیم. هیچ اندیشه‌ای نداشتیم ، فقط پا های سنگین خود را روی شن‌ها میکشیدیم و خسته و وامانده حرکت میکردیم. ابری از گرد و خاک خاکستری مایل بزررد از پی ما برمیخاست و آهسته در امتداد جاده کشیده میشد.

میبنداشتم که در وجود من دو نفر زندگی میکنند: یکی گیج و کودن و دیگری با اندیشهٔ سالم که با خونسردی هم انبوه مردم خاموش را که یسوی تو بروك در حرکت بود و هم همه چیز در آن پیرامون را درك میکرد.

از کفشهایی که به پای ما مثل سرب سنگینی میکرد صدای خفهٔ «تق - تق - تق» برمیخاست. گوئی يك نفر به آهنگ يك نواخت طبل

قمقمه را از آب پر خواهد کرد ... چشم کور ! لعنت بر او !» با اراده‌ای توانا هراسی را که در روح او برانگیخته میشد ، فرونشاند . او دیگر نباید تا ظهر در قمقمه را می‌گشود. آنوقت میتوانست با احتیاط يك جرعه بنوشد و بالاخره می‌توانست پیروزمندانه بگذرد .

ساعت‌ها گذشت. دوران به ساعتش نگاه کرد و دید که باید نزدیک ظهر باشد! - در قمقمه را گشود و آزادانه از شراب نوشید ، و درحالی که داشت در قمقمه را می‌بست، احساس کرد که بیش از پیش احتیاج به جرعه‌ای آب دارد. محتوی قمقمه را تا ته سرکشید .

در این هنگام هوا به طرز وحشتناکی روشن و آفتابی بود . یکبار سر قاطر را برگرداند و راه بازگشت را به نظر آورد ، اما سرخرگوش که درست وسط آن با گلوله سوراخ شده بود ، به خوبی در برابر چشمش بود ! موستان ، ردیف بوته‌های کهنه، درهم پیچیده، كوچك و پرگروه و برآمده پوست ... هر بوته مو برای تونی حکم زندگی يك آدم را داشت و دوران همه آنها را محکوم به مرگ کرده بود ! بار دیگر به کوهستان‌های آبی رنگ رو کرد . قلبش با وحشت در سینه‌اش به تپش افتاد . شاید این ترس بود که زبانش را به سقف دهانش می‌چسباند ، نه تنفس هوای خشك و مرگ‌آلود .

روزهمچنان بالامی‌آمد . تهوع در شکم دوران آغازگشت، تهوعی که با دردهای شدید و متناوب همراه بود . وقتی به پائین نگاه کرد، دید که روی چکمه‌هایش خون چکیده است . آنقدر بر قاطر مهمیز کوبیده بود که خون از دو پهلوی حیوان جاری شده بود .

قاطر مانند اسب چوینی که روروك آن شکسته باشد ، تلو تلو

می خورد و دوران فمید که مدت درازی حیوان را چهار نعل تازانده است . افسارش را کشید تا لحظه ئی بایستد و خستگی بگیرد ... قاطر ایستاد ، پاهایش را زیاد از هم باز نگهداشته سرش پائین افتاده بود . وقتی «دوران» از روی زین خم شد ، دید که دهان قاطر باز مانده است . با خودش گفت : _ دارد میمیرد ، دارد میمیرد ... راستی که چه حماقتی کردم ...

قاطر تا بعد از غروب آفتاب مرد . دوران جز هفت تیرش همه چیز را دور ریخت . برای يك ساعت ، سنگینی هفت تیر را تحمل کرد ، و بعد آنرا هم به نوبه خود دور انداخت . زانوهایش رو به سستی میرفت . وقتی سرش را بلند کرد و به ستارگان نگریست ، فقط دريك لحظه با روشنائی سفید و پاك درخشیدند ، و بعد به صورت دایره های كوچك و موج و خطوط درهم سرخ رنگی بگردش درآمدند .

دوران روی زمین دراز کشید . چشمانش را بست و منتظر ماند تا لرزشی که بدنش را فرا گرفته بود ، قطع شود ، ولی قطع نشد . هرنفسی که در تاریکی می کشید به تنفسی از غبار سیاه میمانست . برخاست و تلو تلو خوران براه ادامه داد . گاهگاه خود را در حال دویدن می یافت . «پیش از آنکه انسان از عطش بمیرد ، دیوانه می شود» : دوران این موضوع را بیاد آورده . زبانش آماس کرده بزرگ شده بود . اگر پیش از اینکه او را خفه کند ، با چاقویش شکافی روی آن پدید می آورد ، خونی که از آن جاری میشد به او كمك میکرد ، می توانست خون خودش را فرو ببرد . اما بیاد آورد که مرءه خون شورا است . یکبار ، در کودکی همراه پدرش در جاده ای اسب رانده بود ، و

- تونی ! عیب تو اینست که بز دل هستی . من بادیست خالی يك گله
 گربه وحشی را پیش از آنکه بتواند کاری را که من با تو میکنم با من بکنند
 درب و داغان میکنم . اما تو عقب نشینی می کنی و جيك نمی زنی !
 تونی مثل اینکه حرفهای او را نمی شنید دستهایش را بطرف بوته -
 های مو دراز کرد . تونی گفت : - آه خدای من ! میگذاری اینهمه مو
 خشك بشود ؟

دورانت شانه هایش را بالا انداخت . قمقمه را تکان داد که از پر بودن
 آن مطمئن شود . آنقدر لبریز بود که مایع درون آن جای تکان خوردن
 و صدا کردن نداشت . آنوقت سرقاطر را برگرداند و به حیوان ضربه ای
 نواخت . يك میل که از خانه تونی دور شد ، تفنگ خالی را روی زمین
 انداخت .

حمل این بار سنگین عاقلانه نبود ، و تونی هم با آن پای چوبیش
 به زحمت میتوانست این همه راه را طی کند .

در فاصله يك میل یا بیشتر ، دورانت به عقب نگاه کرد ، و شبح
 كوچك تونی را دید که تفنگ را از روی خاك برداشت و بعد ملتمسانه
 به دنبال مهمان خود خیره شد . . . دورانت سوراخ كوچك و ماهرانه ای
 را که گلوله در میان سرخرگوش پدید آورده بود ، بیاد آورد ، فرق نمیکرد
 که به کدام طرف میرفت ، مهم این بود که راه او دیگر هرگز نمیتوانست
 به موستان میان صحرا بازگشتی داشته باشد . ولی بعد ، وقتی قیافه نماینده
 استان را که با دارو دستهایش عرق ریزان وارد خانه تونی میشد در نظر
 مجسم کرد ، از ته دل خندید .

دارو دسته نماینده استان میتواند مقدار زیادی شراب با خود

بردارد ، ولی انسان بدون داشتن آب نمیتواند به مسافرت در صحرا امیدوار باشد ، حتی اگر اسب یا قاطری داشته باشد که او را در راه کمک کند . دورانت بدنه گرد قمقمه لبریزش را نوازش کرد . ممکن بود که هم اکنون نخستین جرعه را بنوشد ، ولی به تأخیر انداختن لذت تا موقعی که هوس آب شدیدتر شود ، خود لذت تازه ای بود .

چشمان خود را به میان جاده دوخت . درحوالی او زمین یکسره باپاره استخوانهایی نقطه چین شده بود ، لیکن در فاصله دور ، این نقطه ها به خطی یکنواخت از گل سفید می چسبید که باولنگاری عجیبی در صحرای «آپاچ» بهر طرف می دوید ورشته امید بخش کوهستانها را نشان میداد . . . فردا صبح دورانت به میان آن کوهساران میرسید . گرگی از يك آبراهه بیرون جست و مانند کپه خاکستری رنگ غباری که در باد پیچد ، دوید . زبانش مانند يك تکه پارچه كوچك سرخ رنگ از کنار دهانش آویزان بود ، و ناگهان دورانت تا عمق استخوان احساس خشکی و عطش کرد . در قمقمه را گشود و آنرا به دهان برد . تقریباً مزه ترشی داشت ، شاید پارچه ای که آنرا می پوشاند تا اندازه ای کهنه شده بود . . . آنگاه يك جرعه بزرگ از مایع نیم گرم در دهان ریخت و پیش از آنکه شعورش او را خبر کند ، آن جرعه را فرو برد .

شراب بود !

پیش از هر چیز به جانب کوهستان نگاه کرد . آنها به همان گونه که صبح هنگام حرکت دیده بود ، آرام ، نیلگون و دور دست بودند . . . بیست و چهار ساعت بدون آب و با شراب !

دورانت گفت : - حق من همین است . به او اطمینان کردم که

میزد . از هیچ ... میان هیچ ... بدرون هیچ .. از غرش میان تهی میدان
نبرد ، در میان منظره شفاف که گوئی بر پرده زندگی ما میافتاد ، در هیچ
که با انتظار ما بود .

دقیقتربگویم در وجود من نه دو نفر بلکه سه نفر میزیست و این
نفر سوم به گفتگوی يك نفری کسی که اندیشه روشن و عقل سالمی داشت
گوش میداد .

«آری ، پیشتر اغلب بنظر میرسید که تو فقط در گذشته یا آینده
زیست میکنی . زمان حال همیشه از تو میگریخت و مانند شن از میان
انگشتان تو فرو میریخت . دوست عزیزم ! اینك تو در زمان حال بسر
مگیری ، اما این حال حاضر چگونه است ؟ قابل درك و واقعی ... و تو
با خاطرات گذشته نمیتوانی در برابر آن از خود دفاع کنی - این خاطرات
از حافظه تو سترده شده است . و تو نمیتوانی با دیوار امید خود را از
زمان حاضر جدا کنی . گذشته ای وجود ندارد . آینده ای نیز وجود نخواهد
داشت . فقط زمان حال باقیمانده است ...»

در اطراف جاده مردمانی ، گاهی تك تك و زمانی دسته جمعی ، روی
زمین افتاده بودند . من نگاه نمی کردم تا بینم که آیا آنها زخمی هستند
یا مرده اند . این مطلب توجه مرا جلب نمیکرد . نگاه من از فراز آنان
میلغزید ، گوئی بشر نیستند بلکه زباله های دور ریختنی هستند . صدای
آهسته ای که از جای دوری بگوשמ میرسید میگفت : « اینان مرده اند و
مثل تو فرزندان دارند ... » اینك با تمام قواطنین افکن بود . این
صدا شخصی را که در وجود من خاموش و خفته بود بیدار کرد . گفتگوی
يك نفری به مکالمه دو نفری مبدل گشت . عقل و منطق با تردید و تزلزل

زبان باعتراض گشود : « برای من هیچ تفاوتی ندارد ، بگذار همه بجهنم بروند ! »

وقتی بمکانی رسیدیم که جاده می پیچید صدائی که بزبان آلمانی فریاد میکشید بگوשמ رسید و بی اراده چشمها را بلند کردم . در سمت راست، بفاصله پانزده متر از ما ، يك افسر آلمانی ایستاده و بروی چیزی که روی زمین قرار داشت خم شده بود . افسر باز فریادکشید و با دست علامتی بما داد . اگر چه در گروهها بیش از يك دو جین اسیر بود ، فقط من بجای خود میخکوب شده فکر کردم : « مرا صدا میزند، مستقیم به من نگاه میکند ، من چشمهای آبی او را می بینم . »

بی اراده از جاده بیرون رفتم ، دونفر از اهالی آفریقای جنوبی نیز بدنبال من آمدند . ایشانرا نمیشناختم ، پیشتر هرگز آنانرا ندیده بودم. شاید در تمام این مسافت دور از فیکتری در کنار من حرکت میکردند اما من متوجه آنان نشده بودم و تازه در اینموقع که آنها نیز مانند من، یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ ، یکسر بجانب افسر میرفتند متوجهشان شدم .

پس از يك دقیقه دیگر در کنار مردی که روی زمین قرار داشت ایستاده بودم . اینمرد یکی از سربازان محلی بود . از هیکل و خطوط سیمایش فوراً او را شناختم: زولوس بود. ظاهراً در آن نزدیکی نارنجکی منفجر شده و دست چپ سرباز را از آرنج قطع کرده بود . تکه بزرگی از نارنجك منفجر شده دست او را مانند ساقه ذرت خشکی که با دست می شکندند پاکیزه و صاف قطع کرده بود . متوجه شدم که تمام پیراهنش که خون روی آن خشك شده بود یکسر سوراخ سوراخ بود . بعد نگاهم

بچشمهای او افتاد . چشمهای درخشان و سیاه که درد در آنها منجمد گشته بود ؛ بد من مینگریست اما ظاهراً مرا نمیدید .

روی او خم شدم و پرسیدم :

– زولوس ، چه شده ؟

سؤال من روی شنها آویخت . طنین آن طوری بود که گوئی میخواستم بگویم : « در اینجا کاری از من ساخته نیست ، میشنوی ؟ هیچ کاری از من ساخته نیست . . . مرا بحال خود بگذار ! چرا مرا برمیگردانی ؟ چرا . . . »

زولوس جوان بشنیدن زبان خود اندکی سر را بلند کرد . حالت چشمانش تغییر یافت ، نگاهش دیگر غائب نبود .
ناله کنان گفت :

– آه ، آقای سفیدپوست ! حالم بد ، بسیار بد است . يك تکه آهن مرا از پا انداخت .

ناگهان احساس کردم که دوباره بصورت آدم سابق در آمدم باز قدرت داشتم آنچه در پیرامونم بود درك کنم و بعمل پردازم .

قد بر افراشتم و باطراف نگاه کردم . افسر آلمانی از آنجا دور شد و به اتوموبیلی که در فاصله چهارصد متری ما ایستاده بود نشست . اتوموبیل حرکت کرد . من دوباره بجانب زولوس برگشتم . او روی زمین نیمه خیز شده یکی از کسانی که با من آمده بودند تکیه داده بود .

کنارش زانو زدم و پرسیدم :

– حالت چطور است ؟

برق سردی در چشمانش درخشید . آهسته و شمرده گفت :

– ۳۳۰ –

– آقای سفیدپوست ، مرا راحت کنید ...

ظاهراً زولوس حتی حدس نمیزد که در آنموقع من نیز درست همان وضع او را داشتم . اسلحه‌ای نداشتم و باینجهت مانند او بیدفاع و ناتوان بودم .

با لحنی که اجازه اعتراضی را نمیداد گفتم :

– این حرفها را کنار بگذار ! فقط يك دست تو قطع شده . . .
 بسیاری دست خود را از کف میدهند و هیچ ... زندگی میکنند، میخندند
 و احساس خوشبختی میکنند ...

زولوس از میان دندانهای کلید شده گفت :

– نه ... نه ...

من بسرعت به سخن خود ادامه دادم :

– آری ... آری ... دکتر را پیدا خواهیم کرد و ترا به بیمارستان خواهیم برد . (در همانحال با خود میانداشیدم : « ما ، ما ! لعنت بر شیطان ! ما کیستیم ؟ ما هیچ هستیم ، حتی از هیچ هم کمتریم . ») در آنجا حال تو بهتر میشود ، بزودی معالجه خواهی شد و هنوز چند ماه نگذشته دوباره میتوانی کار کنی ، دوباره خواهی دید که چگونه کدو تنبلها میرسد ، چگونه زرتها دانه می‌بندد ، چگونه گاوها و گوسفندان پروار در سرزمین زولوسها میچرد .

نمیفهمیدم چه چیزی مرا بگفتن این سخنان و امیداشت . آخر میدانستم که این حرفها صحیح نیست .

زولوس پیوسته میگفت :

– نه ، آقای سفید پوست ، راحتم کنید !

تکرار کردم:

– تو بزودی معالجه خواهی شد.

سرش را مانند رؤسای قبیله زولوسها که در جلسه شورای قبیله مؤدبانه اما بازمی راسخ به اروپائیان میفهمانند که دانش آنها در قبال حکمت و خرد باستانی آفریقائی شان بهیچ نمیارزد تکان داد و گفت:

– نه، نه، آقای سفیدپوست ... کارمن دیگر تمام شده ...

در فاصله تقریباً بیست متر اتومبیل جیب کوچکی ایستاد. افسر بلند قد ولاگری از آن پیاده شد و شتابان بسوی ما آمد. افسر دیگری، کوتاه قامت و فربه، همراهش بود. افسر اول روی مجروح خم شد و سینه اش را معاینه کرد. همینکه ستاردهای روی سردوشی افسر و نشان مار و جام بهداری را روی یقه اش دیدم یکباره احساس آرامش و سبکی کردم.

بدست زولوس نگریستم. انتهای آرنج قطع شده اش با خون دلمه شده پوشیده بود. از جراحتش هنوز کمی خون میآمد. از عضلات پاره شده اش قطرات ریزی فرو میچکید.

– راحتم کنید! ...

صدایش دیگر تضرع آمیز نبود بلکه خشم آلود و پر طنین شده بود، پنداشتی میگفت که این درخواست او کاملاً قانونی و عادلانه است. نگاهم براندام او لغزید. عضلات نیرومند بالاتنه اش از زیر لباس رسمی بیرون زده بود. رانهایش در شلوار کوتاه و ساقهایش قوی و خوش ترکیب و متناسب بود.

بخاطر آوردن که زولوسها یکی از خوش اندام ترین ملت های جهان هستند و به اندام خوش ترکیب و متناسب خود فوق العاده مباحات میکنند. هر نوع نقص جسمانی ، حتی ناچیز ترین آنرا ، غیر طبیعی و زشت می شمرند . در روزگاران گذشته کودکانی را که ناقص بدنیا می آمدند میکشتند . به همین سبب نیز این زولوس جوان که خون نسل های بسیاری از جنگجویان در رگهایش جاری بود میخواست فوراً بمیرد . راستی مگر این پیکر ناقص شده ننگ و رسوائی و اهانت بی پایان نسبت بمردم و خدا نبود ؟

نگاه ما بیکدیگر افتاد . احساس کردم که تا وقتی دکتر جراحش را معاینه مینمود چشمش را از صورت من برنداشت . آنوقت گوئی افکار مرا خوانده و مطمئن شده باشد که آرزوی او برآورده خواهد شد، آهسته گفت :

– مرا راحت کن !

– این حرفهای احمقانه را کنار بگذار !

از آرامش او که يك دقیقه بطول انجامید اثری باقی نماند . صدایش دوباره مصرانه بود ، گوئی لحن شماتت از آن شنیده میشد :

– مرا راحت کن ! آقای سفید پوست ، مرا راحت کن !

آری، صدایش طنین ملامت داشت . خدایا ، آیا این صدا بالاخره قطع خواهد شد ؟ طبیب دستش را از زیر پیراهن مجروح بیرون کشید، برگشت و به من نگاه کرد و بزبان آلمانی پرسید :

– چه میگوید ؟

جواب دادم :

– تقاضا میکند که با يك تیر کارش را بسازند .

سخنان زولوس را چنان بزبان آلمانی ترجمه کردم که پنداشتی این سخنان تضرع والاحاح را محتضری نیست که میگوید بلکه فرمانی است که رئیس قبیله‌ای پیروزمندانه به افراد خود میدهد .

نمیدانم زولوس سرانجام دریافت که من نمیتوانم از درد و رنج خلاصش کنم یا در وجود طبیب آلمانی دشمنی را دید که بزودی با انجام تقاضای او موافقت میکرد ، در هر حال بمحض آنکه این صدای جدید و بیگانه را شنید دیگر به من نگاه نکرد و فقط به آلمانی خیره شد .

زولوس نیمه خیز شده و به سر باز آفریقائی که پشت او را نگه میداشت تکیه کرده بود . دست راست او هنوز روی زمین قرار داشت . لیکن بمجرد شنیدن صدای افسر آلمانی باتلاش باور نکردنی – چنانکه بر لبان لرزان از دردش کف خون آلودی ظاهر شد – دست را بطرف یقه پیراهنش برد و آهسته سینه‌اش را عریان ساخت . آنگاه سینه را پیش داد و خطاب به سروان آلمانی گفت :

– تو مرا راحت کن !

عجب آنکه کلماتش طنین آمرانه‌ای داشت .

بدکتر گفتم :

– میخواهد که شما بوی تیراندازی کنید !

اما افسر آلمانی بی حرکت کنار من ایستاده بود و جوابم را نداد .

از وی پرسیدم :

– امیدی به بهبودی او میرود ؟

دکتر بالحن شدید گفت :

— هیچ ! باید دیشب مجروح شده باشد . خیلی خون از او رفته .
 اگر يك اروپائی وضع او را داشت مدت‌ها پیش مرده بود ...
 لحن صدای سروان مثل اطوار و حرکاتش تند و شدید بود . گرچه
 ما بزبان آلمانی گفتگو میکردیم با اینحال چند قدم از مجروح دور شدیم
 تا مبدا صدای مارا بشنود .

دکتر همچنان میگفت :

— ... اما او هنوز حرف میزند . گلوله شراپنل بدنش را سوراخ
 سوراخ کرده ! اگر از جا حرکتش بدهیم خواهد مرد . اما اگر او را بهمین
 حال بگذاریم با این بنیه نیرومندی که دارد چند ساعت دیگر زنده
 خواهد بود .

من بطرف زولوس برگشتم و گفتم :

— دکتر میگوید که زخم شدید است اما تو خیلی نیرومندی و نباید
 ناراحت باشی . ما ترا به بیمارستان خواهیم برد .

— نه ، نه ... دیگر کار من تمام شده ... يك تیر به من بزن ! ..
 بیش از این نمیتوانم زنده باشم ... درد خیلی شدید است ... آقای سفید
 پوست ... بایك تیر خلاصم کن ! ...

دوباره شروع به ناله کشیدن کرد . صدایش هر دم ضعیفتر میشد و
 برای نخستین بار در تمام این مدت چشمها را بست . دست سیاهش دوباره
 روی شنهای زرد رنگ باخته افتاد .

دکتر دست خود را بشانه من گذاشت و به ستوان جوانی که چند قدم
 دورتر از ما ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

— شاید ساده‌ترین چاره این وضع همین کار باشد .

فرمان سروان صادر شد . ستوان طپانچه‌اش را بیرون کشید و به‌من داد . من طپانچه بدست بجای خود می‌خکوب شده بودم .

– مرا بکش ... بکش !

اینک دیگر فقط این دو کلمه از میان لبان لرزان زولوس که کنار پای من افتاده بود خارج می‌شد . هنوز حرف می‌زد اما صدایش بسیار آهسته بود . پیوسته کلمات «مرا بکش !» را با صدای لرزان و احترام و ادب خاصی تکرار می‌کرد . احترام و ادب او ازین جهت نبود که من افسر بودم و او سر باز بلکه باین جهت به‌من احترام می‌گذاشت که در آن لحظه من در پیشگاه عقل و خرد تیره شده ورنجور از دردش نیکوکاری بزرگ جلوه می‌کردم که عالیت‌ترین وسیله تسکین درد و فراموشی شفا بخش مرگ را در اختیار داشتم . نگاه خود را از طپانچه بسروان و از سروان به طپانچه و بعد به زولوس لغز اندم .

صدای او با همان شدت سابق در گوشم پیچید .

– بزن !

سر را تکان دادم و طپانچه را بسروان دادم و گفتم :

– نه ! من بطرف دوستان خود تیراندازی نمی‌کنم !

لااقل چند ثانیه گذشت تا بخود آمدم و دریافتم که با افسر آلمانی بزبان زولوسی سخن می‌گویم .

زولوس چشم از طپانچه برنمیداشت . سروان چند لحظه بحال تردید

و بی تصمیمی ایستاد . پس روی به‌من آورد و گفت :

– حرفه من حفظ زندگی بشر است نه گرفتن جان او .

– اما مگر وظیفه شما تسکین درد نیست ؟

– ۳۳۶ –

– آری ، تسکین درد – اینک آهسته صحبت میکرد . در صدایش دیگر طنین پارس سگان شنیده نمیشد – اما این عمل با مقررات صلیب سرخ مغایرت دارد . من حتی اجازه حمل سلاح آتشین را ندارم .
باخود اندیشیدم :

«چه مهملاتی ! از خلال این حرفها تمایل وعلاقه معروف آلمانها بمقررات خشك شنیده میشود.»

لحظه‌ای بعد سروان طبانچه را بصاحبش پس داد وبوی امر کرد :
– ستوان مولر ! این زخمی را بایک تیر خلاص کنید !
دیدم که چگونه دست زولوس دوباره بطرف سینه‌اش رفت و مثل افسون شدگان همه چیز را فراموش کردم ، تنها مراقب دست زولوس بودم . دست زولوس پهن و نیرومند بود وز گیل کوچکی روی انگشت سبابه داشت . در این لحظه بنظر میرسید که تمام حیات او در این دست می‌تپد و این دست یکی از زنده‌ترین موجوداتی است که من در عمر خود دیده‌ام . انگشتان درشت و نیرومند بيقه پیراهن رسید و محکم بآن چنگ انداخت . آنگاه با حرکت سریع و شدیدی پیراهنش را پاره کرد و تمام سینه‌اش عریان شد .

قسمت راست سینه مجروح ولی قسمت چپ آن سالم بود . سر بر گرداندم . ستوان پیش آمد و با چهره منجمد در چند قدمی زولوس ایستاد . طبانچه را محکم در دست دراز شده‌اش نگه داشته وسینه محتضر را هدف قرار داده بود .

در این لحظه بنظرم رسید که زولوس با آخرین تلاش و تقلای غیر انسانی تصمیم گرفت از جا برخیزد ، محکم روی پاها بایستد و مرگ را

رو در رو استقبال کند. شانه‌ها را برافراشت . سینه را پیش داد. چشمانش شعله‌ور بود ، گوئی تمام نیروی زندگی در اعماق سیاه آنها متمرکز گشته است .

از میان لبان شکافته‌اش فریادی شبیه بدفریاد شادی و پیروزی در میدان نبرد خارج شد:

– بزن ، بزن !

این فریاد مرا بیاد فریاد های جنگی زولوسها که اغلب شنیده بودم انداخت .

آری ، او برپیکر خود غالب شده بود ، بر درد پیروز شده بود ، بر مرگ چیره شده بود! گوئی بجای خود میخکوب شده بیحرکت ایستاده بودم و بوی مینگریستم . میخواستم پای خود را از زمین جدا کنم اما نمی توانستم .

ستوان بدقت نشانه‌گیری کرد .

دستی را بروی شانه خود احساس کردم . سر برگرداندم . دست سروان بود. آهسته مرا چرخاند و براه افتاد . من بدنبالش رفتم. میدانستم که بآن اندازه که انتظار داشتم یکبار دیگر فریاد : «بزن!» را بشنوم در انتظار شنیدن صدای تیر نبودم . هنگامیکه پوست حلزونی (یکی از آن پوستهای حلزون بیشمار بدسفیدی استخوان که مانند جه‌جمه های بسیار کوچک در صحرا پراکنده شده) زیر پایم خرد شد و صدا کرد بخود لرزیدم. در حدود پانزده قدم دور شده بودیم که صدای تیر برخاست . فقط يك تیر خالی شد . از آنچه بعد روی داد خاطرات مبهم و نا آشکاری دارم. یادم می‌آید که چگونه سروان آلمانی گفت : «خدا حافظ !» ، چگونه آن

دوافسر سوار اتوموبیل کوچک شدند و رفتند و چگونه من مدت مدیدی روی
تخته سنگی کنار جاده نشسته بودم .

پاها، پاهای بسیاری از کنارم میگذشت، گاهی مقابل چشمم ظاهر
میشد و زمانی دوباره ناپدید میگشت . منگ و بیگانه بگرد و غباری که
کنارپاهایم میچرخید و بعد روی پنجه پهن و چهار گوش پوتینهایم می نشست
مینگریستم .

نمیدانم چه مدت در کنار جاده نشستم و به کفشهای خود خیره شدم.
یکنفر فریاد کشید :

– برویم ، جوان ، برویم !

و چون بخود آمدم دوباره در میان جمع اسیران بودم که آهسته و
خسته خود را بطرف توبروك میکشیدند .

□

پائیز



پرستار
مهدی‌آخوان.
امید

شب از شبهای پائیزی است .
از آن همدرد و با من مهربان شبهای شك آور.
شب‌گریان و طولانی .
شب‌که در گمانم من که آیا بر شیم گرید ، چنین همدرد ،
و یا بر بامدم گرید ، از من نیز پنهانی .
من این میگویم و دنباله دارد شب

خمش و مهربان با من
بکردار پرستاری سیه پوشیده پیشاپیش ، دل برکنده از بیمار ،
نشسته در کنارم ، اشك بارد شب
من اینها گویم و دنباله دارد شب ،

هنگام

خزان

منوچهری

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنك از جانب خوارزم وزانست
 آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گویی بمثل پیرهن رنگ رزانست
 دهقان بتعجب سرانگشت گزانست
 طارس بهاری را ، دنبال بکنندند پرش ببریدند و بکنجی بکنندند
 خسته بمیان باز بزاریش پسندند با او ننشینند و نکویند و نهندند
 وین پر نگارینش بدو باز نبندند
 تا آذر مه بگذرد و آید آزار
 شبگیر نبینی که خجسته بچه در دست کرده دورخان زرد و پرو پرچین کردست
 دل غالیه فامست و رخش چون گل زردست گویکه شب دوش می و غالیه خوردست
 بویش همه بوی سمن و مشک ببردست
 رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار
 بنگر بترنج ای عجیبی دار که چونست بستانی سخت است و دراز است و نگونست
 زردست و سپیدست و سپیدش فزونست زردیش برون است و سپیدش درونست
 چون سیم درونست و چودینار برونست
 آینده بدان سیم درون لؤلؤ شہوار
 نارنج چو دو کفہ سیمین ترازو هر دوزر سرخ طلی کرده برونسو
 آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ و آنگاه یکی زر گرك زیرك جادو
 بازار بهم باز نهاده لب هردو
 رویش بسر سوزن برآزده هموار
 آبی چو یکی جوژك از خایه بجسته چون جوژگان از تن اوموی برسته
 مادرش بجسته سرش از تن بگسته نیکو و باندام جراحش بپسته
 يك پايك اورا زبن اندر بشکسته
 و آویخته او را بدگر پای نگونسار
 و آن نار بکردار یکی حقہ سادہ بیجاده همه رنگ بدان حقہ نداده
 لختی گهر سرخ در آن حقہ نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
 برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
 و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار
 و آن سیب چومخروط یکی گوی تبرزد در معصفری آب زده بازی سبزد
 برگرد رخش بر ، نقطی چند زبسد و ندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
 و اندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
 زنگی بجهی خفته بهر يك در، چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید
 نزدیک رزآید، در رز را بگشاید تادختر رز را چه بکارست و چه شاید
 يك دختر دوشیزه بدورخ ننماید
 الا همه آبتن والا همه بیمار
 گوید که شما دخترکان را چه رسیدست؟ رخسار شما پردگیانرا که بدیدست؟
 وز خانه شما پردگیانرا که کشیدست؟ وین پرده ایزد بشما بر که دریدست؟
 تا من بشدم خانه، در اینجا که رسیدست
 گردید بکردار و بکوشید بگفتار
 تا مادر تان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنکهداشت فتادم
 قفلی بدر باغ شما بر، بنهادم درهای شما هفته بهفته نکشادم
 کس را بمثل سوی شما بار ندادم
 گفتم که برآید نکونام و نکوکار
 امروز همی بینمتان بار گرفته وز بارگران جرم تن اوبار گرفته
 رخسار کتان گونه دینار گرفته زهدانکتن بچه بسیار گرفته
 پستانکتن شیر بنروار گرفته
 آورده شکم بیش وز گونه شده رخسار
 من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما يك يك از هم بکشایم
 از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
 اندام شما زیر لگد خرد بسایم
 زیرا که شمارا بجز این نیست سزاوار
 دهقان بدر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
 و آنکه بتبنگویش اندر سپردشان ور زانکه نگنجد بدو درفشردشان
 بر پشت نهدهشان و سوی خانه بردشان
 وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار
 آنکه بیکی چرخشت اندر فکندشان بر پشت لگد بیست هزاران بزندان
 رگها ببردشان، ستخوانها بکندشان پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
 از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
 تا خون برود از تنشان پاك، بیکبار
 آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان جایی فکندشان و نکردد نگرانسان
 خوششان همه بردارد و بردارد جانسان و ندر فکند باز بزندان گرانسان
 سه ماه شمرده نبرد نام و نشانسان
 داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

يك روز بتك خيزد ، شاد و خوش و خندان
 چون درنگرد باز بزندانی و زندان
 بيش آيد و بردارد مهر از در و بندان
 صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان
 گل بيند چندان و سمن بيند چندان
 چندانكه بگلزار نديدست و سمنزار
 گويد كه شما را بچسان حال بگشتم
 از آب خوش و خاك يكي گل بسرشتم
 اندر خمتان كردم و آن جای بهشتم
 كردم سر خمتان بگل و ايمن گشتم
 بانگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
 گفتم كه شما را نبود زين پس بازار
 امروز بخم اندر نيكوتر از آنيده
 نيكوتر از آنيده و بي آهوتر از آنيده
 زنده تر از آنيده و بنيروتر از آنيده
 والا تر از آنيده و نكوخوتر از آنيده
 حقا كه بسي تازه تر و نوتر از آنيده
 من نيز از اين پس تان ننمايم آزار
 از مجلس تان هرگز بيرون نگذارم
 وز جان و دل و دیده گرامي تر دارم
 برفرق شما آب گل سوري بارم
 با جام جوانی بهم اندر بگسارم
 من خوب مكافات شما باز گذارم
 من حق شما باز گذارم به تباوار
 آنگاه يكي ساتگنی باده برآرد
 دهقان و زمانسی بكف دست بدارد
 بر دو رخ اورنگش ماهی بنگارد
 عود و بلسان بويش در مغز بكارد
 گويد كه مرا اين می مسكين نگوارد
 الا كه خورم پادشهی عادل و مختار...

□

همچو سرما زده بازلزله گشت آب زلال
 ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
 هر زمان کوه بسیماب فرو شوید مال
 مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال
 تارزان تافته گشتند و بگشتند از حال
 ساختند از پی هر قطره حصارى زسفال
 مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
 خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
 و حرامست حرامیست کز و نیست ملال...

□

تاخزان تاختن آورد سوی بادشمال
 باد برباغ همی عرضه کند زر عیار
 هر زمان باغ بزر آب فروشید روی
 معدن زاغ شد آرامگه كبك و تذرو
 شیرخواران رزان را بیریدند گلو
 خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد
 هر حصارى كه از آن خونها پر گشت همی
 چون کسی كینه ز خونریز رزان بازخواست
 گر حلالست حلالیست كز آن نیست گریز

برگ
 ریزان
 خی سیستانی

شرطست که وقت برگریزان
خونی که بود درون هر شاخ
قاروره آب سرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت
سیمای سمن شکست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک
چون باد مخالف آید از دور
کانانکه ز غرقگه گریزند
نازک جگران باغ رنجور
انداخته هندوی کدیور
سرهای تهی ز طره کاخ
سیب از زنجی بدان نگونی
نار از جگر کفیده خویش
برپسته که شد دهن دریده
در معرکه چنین خزانی

مادری بود و دختر و پری
دختر از غصه پدر مسلول
یکشب آهسته با کنایه طبیب
ماه دیگر که از سموم خزان
صبری ای باغبان که برگ امید
پسر این حال را مگر دریافت
صبح فردا دو دست کوچک طفل

خونابه شود ز برگ ریزان
بیرون چکد از مسام سوراخ
رخساره باغ زرد گردد
زر جوید برگ خاک یابد
شمشاد در افتد از سر تخت
گل نامه غم بدست گیرد
پیچیده شود چو مار ضحاک
افتادن برگ هست معذور
زاندیشه باد رخت ریزند
شیرین نمکان باک مخمور
زنگی بچگان تانک راسر
آویخته هم بطره شاخ
برنار زنخ زنان که چونی
خونابه چکانده بردل ریش
عنان ز دور لب گزیده
شد زخم رسیده گلستانی...

□

پسرك از مـی محبت مست
پدره تازه رفته بود از دست
گفت با مادر ؛ این نخواهد رست
برگها را بود بخاك نشست
خواهد از شاخه حیات گسست
بنگر اینجا چه مایه رقت هست
برگها را بشاخه ها میبست

□

معرکه
خزان
نظامی

کودک
وخزان
شهریار

چرا
نمیآئی؟

میخائیل
اهینسکو

جمه: «آینده»

اینک که زبال هر پرستو
آهنگ سفر بگوش ریزد،
اینک که فسرده چهرهٔ تانک
برگ از سرشاخه ها گریزد

ای رفته ، مرا بدرد مسپار !

ای رفته ازین دیار ، برگرد !
تا بخت خود از لبت بنوشم .
بگذارم سر بسینهات مست
چشم از همه چیز تو بیوشم .

برگرد که رفته‌ای زمانهاست!

ای رفته مگر گذشته ها را
از خاطر خویش رانده‌ای تو ؟
بر بازوی من نشان دستیست
کز دست بر آن نشانده‌ای تو

در شیب وفراز هر گذرگاه !

در پهنهٔ دیدگان بس زن
بسیار ستاره میدهد نور
هرسو که ستاره‌ایست پیدا
چون روی تو میدرخشد ازدور

اما نه، رخ تو کهکشانه‌است.

در ساحل روح هن زمانیست
چشم تو چوفار مانده روشن ؛

این فار چو اختر دم صبح
تابد بسیاهی ره من ، -

تا مرگ مرا نکنده از جا!

پائیز ز خواب جسته دیگر
هر برگ رمد بروی هر راه ،
اندوه نشسته بر سر دشت
افسرده زدوری توام ، آه !

برگرد ز راه رفته ، برگرد !



خزان
دکتر رعدی
آذرخشی

وزند باد وزان ، بشکست شاخ توان
برداشت بانگ زغن، بر بست ساردهان
وز سایه پر زاغ ، شد تیره لالهستان
هم زوستد همه زر ، هم زو برید زب
شد دوزخی و تباه ، رانده زباغ جنان
چون شد که گشت زبون؛ از علت یرقان
خواهد فکندن رخت، گوئی ز گرمی آن!
لر زنده دست و بنانش، از شدت ضربان
جای خوشی دژمی ، جای سرود و فغان
خیمه بهار بکند ، از دامن سیلان
زان جاه و فرو شکوه، بر جانماندنشان
غافل که نیست بکار، در ملک امن و امان
بر خواسته بفزود، بستان چوبازرگان
سرمایه کرده تلف، و آتش گرفته دکان
پینا نه برد عجوز، نه قوس سخت کمان
بندی نهد ز بلور ، بر پای آب روان
کان مهر تافته چهر ، رخسار کردنهان

تا در رسید خزان، شد پیرباغ جوان
آشفست دشت و دمن، پژمرد گل بچمن
لاله بمرد بباغ ، آن تابناک چراغ
سوسن چه گفت مگر، کش تاخت باد بسر
گل راجه بود گناه؛ کش جامه گشت سیاه
وان تل لاله که خون، بر چهره داشت فزون
شد زرد برگ درخت، پنداری از تب سخت
گر تب نیافته جاننش، از چه نمانده توانش
شوریده حال زمی ، مرغان شدند غمی
چو خای برف فکند، گردون بدوش سهند
ینما گران بگروه ، کنند زیور کوه
بر سر نهاد چنار ، یک طشت زرعیار
ماهی سه بیش نبود، کز بهر خواهش سود
و امروز مانده بکف، جای گهرش خزف
آبان ز تاب تموز ، دارد نشانه هنوز
آذر رسد چو ز دور ، با پر لیب تنور
مانا زمین و سپهر ، سر تافتند زمهر

بارید آتش کین ، از آسمان بزمین
 شد روی دشت زگرد، همرنگ دشت نبرد
 ابرودرختی دراو، چون گرد حادته جو
 برق از میانه میغ ، مانند آخته تیغ
 از زخم تیر تگرگ، باغ است دردم مرگ
 چون پیل زنده مست، صرصر جای بجست
 بسپرد پیل بپای ، گلزار غالیه سای
 نه بوی ماندو نه رنگ، بشکست فاخته چنگ
 بلبل زغمه خموش ، وز سر نهاد خروش
 دهقان زگندم وجو، دیرست کرده درو
 گاوی بسته بخیش ، سردر فکنده به پیش
 «بشتاب ای که چومن ، تن داده ای بمحن
 «شش مه زخانه برون، دردست رنج زبون
 «من برده زحمت ورنج، دهدار چار ز پنج
 «زی ده خدای سعید ، هر ماه چون مه عید
 «آهن بگفت بچوب، در شخم نکته خوب
 «از خاک بستر خواب، از اشك باده ناب
 دهقان درست بگفت، گوهر بگفته بسفت
 آری ز روی یقین، اورا دلیست غمین
 لیکن مراست غمی ، وزوی بجان ستمی
 نامش بود غم عشق ، دمساز و محرم عشق
 گر دل بعشق نهی، از درد و غم نرهی
 زوجان مرد نژند ، زوپست کاخ بلند
 بر جان هر که زند ، از پات در فکند
 عمرار کنی همه صرف، زو بر نبندی طرف
 آرد ز مرگ نوید، سوزد سرای امید
 نی نی چنین نه سزا ست، وین ناسزانه روا ست
 آوخ که خامه چیر، شد برفسانه دلیر
 ای پاک عشق کهن ، شرم آمدم ز سخن
 از گفته در عجبم ، پوزش همی طلبم

برشد بچرخ برین، از خاک تیره دхан
 وان سبزه گونه زرد، بگرفت از غم خان
 کز بهر رزم عدو ، خنجر زند بفسان
 گوینده رعد دریغ، بر کشتگان خزان
 بکسسته جوشن برگ، گوئی بگاه طمان
 میر خزان بنشست، بر پشت پیل دمان
 وز گل نماند بجای، جز کوفته ستخوان
 بنشست بر سر سنگ، رنگ فسرده روان
 ناید ترانه بگوش ، از نای مردشبان
 وز بهر کشته نو ، کوشان و تخم فشان
 گوینده در دل خویش، با کارگر حیوان:
 پذیرفته رنج بتن ، ناسوده هیچ زمان
 شش مه بخانه درون، مانده به تیره مکان
 پر زر شده دل گنج، بدریده سینه کان
 مارا نگشته پدید ، شوال از رمضان
 گفتا: بکوب بکوب، خواهی بدید همان
 از کوه خواهش آب، از سنگ جستن نان
 کز آشکار و نهفت، صعب است رنج و هوان
 سخت است کار چنین ، باروزگار چنان
 کان بر زگر بدمی ، ندهدش راه بجان
 فرمان بر جم عشق، پروردگار غمان
 زنهار تا ندهی ، در دست عشق عنان
 آسیب و درد و گزند، تیمار ورنج و زیان
 خاکستریش کند ، چونانکه برق یمان
 کاریست سخت شگرف، باریست بخت گران
 عشق آفتی است پدید، عشق آتشی است عیان
 کاز روی سهو و خطاست، این بیهده هذیان
 زان زا زخای جقیر، جرمی برفت کلان
 از من کناره مکن، زین ناستوده بیان
 خواهی بدوز لبم ، خواهی بسوز بنان

جز توهمه دزمیست، شاد آنکه از تو غمی است
 مهر از جهان بشود، وین مه بسر نرود
 بگرفت تابش و فر، و آکنده شد بگهر
 گیتی است زنده تو، زنده بخنده تو
 آنکو بسوی توشد، فتنه بروی توشد
 با خرمی شده جفت، دانست راز نهفت
 زنده است جان خرد، لیکن به نسبت وحد
 دریای پر درری، و آبستن گهری
 مرد آزمای توئی، دانش فزای توئی
 از هر چه زیر سپهر، بتوان بریدن مهر

در این سنج سرای، گر ما نه ایم بجای
 باری تو دیر بیای، باری توشاد بمان



گوئی از پرویزن اشجار زریزد همی
 شاخ الوان را بیکدیگر در آمیزد همی
 در گریبان و میان گلبن آویزد همی
 بر زمین افتان و خیزان زود بگریزد همی
 این از آن و آن ازین گوئی بهره یزد همی
 پوید و غلتد همی وافتد و خیزد همی
 کان غبار خفته را هر دم برانگیزد همی

چون خزان برگ درختان بر زمین ریزد همی
 باد مرغان را نوای زار آموزد بسی
 پنجه سرخ چنار از شاخ در غلتد بزیر
 هر طرف بینی گروهی برگ پیش تند باد
 شاخها هر یک بسوئی قامت خود خم کنند
 گربها موی بنگری بینی که برج گرد باد
 باد گوئی صور اسرافیل دارد در دهان

*

گاه سر زیر افکنند گاهی بر افرازد همی
 که چوپیلی در هوای جفت بگرازد همی
 عشوها سازد بسی و لعبها بازد همی
 خویشتن در دامن کهسار اندازد همی
 و آن سحاب تیره را چون برف بگدازد همی
 تا هوا و کوه را از وی بپردازد همی
 ابر را گرد آورد ز خویش و بنوازد همی

ابر هر دم خویشتن شکل دگر سازد همی
 که چو شیر در کمین گور بنشیند خموش
 خود نمائنها کند بسیار و جولانها دهد
 تا ز چنگ باد بگریزد چو طفلی بیمناک
 صرصر اندروی رسد، دم دردمد افسون کنان
 هر طرف جو یا شود چون شعله از دنبال دزد
 باد چون بگذشت کوه مهر بان یاری دهد

*

کاینچنین آتش ز کام و دل سرافروزد همی

ابر را گوئی که دل در بوستان سوزد همی

آری آری دیده گرید چون که دل سوزده می
 برف بر اندام کوهستان قصب دوزده می
 سال و مه ما راهمین یک نکته آموزده می
 هر کجا مهری ببیند کینه ها تو زدده می
 هر چه آن بپراکند اینش بیند دوزده می
 کور دل باشد که عمد آ دیده برد دوزده می...

□

اشك چشم او نشانی باشد از دل سوختن
 باد بر پشت و برگلین سلب دردده می
 اینچنین باشد جهان هر جمع را تفریقهاست
 هر کجا امنی بیابد فتنه ها بر پا کند
 هر چه این گرد آورد آتش فروپاشد زهم
 این همه تبدیله از بهر عبرت کرده اند

زمین فصاحت برگ چنار را
 به باد خسته پائیز میسپرد
 هوا ترنم سودائی شکفتن را
 زنبض بی طپش خاک میگرفت

☆

غروب حرف خودش را
 بگوش جنگل خاموش گفته بود
 و شیروانی لال
 میان دوده افشان شب شبه میشد

☆

میان درهم هذیان من دوشعله سبز
 نشست

بروی شیشه تار
 ملال پرده شکست
 و از حقیقت اشیاء بوی شك برخاست
 و با حقیقت اشیاء بوی او پیوست

☆

بائیز سبز
 دالله رؤیائی

تمام پنجره من
بوی او شده بود
تمام پوستم از بوی آشتی بیمار
تمام ذهن من از نور و نسترن سرشار



من از رطوبت سبز نگاه او دیدم
که در نهایت چشمش کبوتر دل من
قلمروی زبرهنه ترین هواها داشت
واشتیاق تب آلود بامهای بلند
در آفتاب زپرواز دور او میسوخت



زروی پنجره من
خیال او پرزد
و شب ادامه گرفت
و من ادامه گرفتم .



گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
نیست جز رنگ بهار این که بر آورد خزان
بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان
بینی امروز صد حسرتش انگشت گزان
گویی از انجمن واعظ شهرست و زان
کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن



شد و زان سوی رزان باد خزان باز و زان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین
هست هر برگ چناری چو کف رنگ رزی
آنکه دی دست زنان بود به عشرت در باغ
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا
شیره را خام به خم کس میسندای خواجه
جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست

خواب

خزان

شاندِر پَتَوَفی

ترجمه:

«محمود کیا نوش»

باز آمد خزان ، خزان آمد
من چرا دل چنین در او بستم

*

بر سر پشته‌ای گزیدم جای
بانگی آید بگویم از هر برگ

*

پرتو گرم و دلکش خورشید
همچو پر مهر مادری نگرد

*

راست خواهی بروزگار خزان
همه داند کونه بی‌سارست

*

میکند جامه‌های دلکش خویش
لیک بار دگر چو وقت رسد

*

خوش بخواب ای طبیعت زیبا
خواب هرگز مبین جز آنچه ترا

*

من کنون جنگ خویش برگیرم
نغمه لای لای بر خوانم

*

ای دلارام ، سوی من بخرام
تا برآید سرود من آرام

*

گر مرا بوسه‌ای بخواهی داد
خفته امشب طبیعت ، آگه باش

وہ ! چه زیبا و دلکش است خزان
این نداند کسی بجز یزدان .

گرد خود میکنم ببرد نگاه
کافتد از شاخ و نرم گوید ، آه !

بر زمین میکند نظر خندان
کودکی کش غنوده در دامن

آرمیده زمین ، نه او مرده است
اندکی لیک زار و افسرده است

لب فرو بسته میشود عریان
جامه نو ببر کند شادان

شاد و آرام تابگاه سحر
شادی و رامش دل آرد بر .

وز سرانگشت نغمه ساز کنم
تا ترا مست خواب ناز کنم

نرم و خاموش چون شبان خزان
همچو بر آبدان نسیم وزان

خامش و نرم ده ، نه با تبوتاب
تا پریشان نسازد او را خواب

□

آن روزم چو امروز در گوش غنچه و گل
آن روزم چو امروز از دستبرد پائیز
آن روزم چو امروز لبخند خسته گل
چون صورت جوانی در پیش چشم پیران

میخواند باد آبان افسانه خزانها
در دست نیستی بود سامان آشیانها
چون اشک عاشقان داشت در سینه داستانها
رنگی غم آفرین داشت رخسار بوستانها

با آن بهار جاوید بودم ندیم و بودیم
 آهسته میچمیدیم ' در باغ و در ره ما
 در محبس طبیعت بنشین و سر فرو بر
 غمگین زیر سروی استاد و گفت با من
 سرمایه حقیقت مجموعی از گمانهاست
 در دامت زمانی مست آرمیده ام لیک
 با عشقی آسمانی در زیر آسمانها
 از برگهای خاموش برخاستی فغانها
 تا میرسد بگوشت فریاد بی زبانها
 کیهان خدا چه خواهد از خلقت جهانها
 نفرین بدان حقائق لعنت باین گمانها
 آو خ که گردشی هست در نفس این زمانها

حیرت رسیده گفتم ایدوست این نوا چیست
 چون روشنت بر من پایان وصل و مستی
 کفرست نا امیدی در مذهب من اما
 فصل خزان پیامی است از سردی طبیعت
 مهر و وفای خوبان خوش بودی ارنبودی
 گفتا ترانه ای شوم از نای بینوائی
 غوغاست در درونم زاندیشه جدائی
 در تیره شب چه گویم زاوصاف روشنائی
 دردا که بی خزان نیست گلزار آشنائی
 تشویش سرد مهری ، تصویر بیوفائی

سالی گذشت از آن روز و آن شمع محفل افروز
 چون گوهری گل آلود در خشنده بود و تاریک
 او مست عشق و امید در گلشن تخیل
 در چشم روشن او افکار تیره من
 دست اجل در آن تن در جستجوی جان من بود
 من خرده گیر و بیتاب او بردبار و خاموش
 لبخند زندگی بود آن نازنین گل افسوس
 چون موسم جوانی با قدر و بی بقا بود
 بی آه و اشک میسوخت در آتشی نهانی
 در خاکدان هستی آن ماه آسمانی
 من غرق شور و جوشش در کوی بدگمانی
 ناخوش چو بانگ ماتم در بزم شادمانی
 من همچنان ز غیرت مشغول سخت جانی
 من غرق خودپرستی او مست جانفشانی
 شد شسته از لب او لبخند زندگانی
 و زروی زندگی رفت چون رونق جوانی

آن روز هم چو امروز از چشم ابر آبان
 آن روز هم چو امروز در عین بی نیازی
 آن روز هم چو امروز باد خزان فشانندی
 میریخت اشک حسرت بر خاک دلبر من
 لبخند می زد ایام بردیده تر من
 خاکستر ندامت آهسته بر سر من
 تا از کنار من برد دست زمانه او را
 جز رنج بیکران نیست عمر غم آور من

□

—
غروب
پائیز
فریدون
مشیری

دلم خون شد از این افسرده پائیز
غروبی سخت و محنت بار دارد
شرنگ افزای رنج زندگانی است
افق در موج اشك و خون نشسته
گل و گلزار را چین برجبین است
پرستوهای وحشی بال در بال
نه در خورشید ، نور زندگانی
فلق ها خنده بر لب فسرده
کلاغان میخروشد از سرکاج
درختان در پناه هم خزیده
خورد گل سیلی از باد غضبناك
چمن را لرزه ها در تار و پود است
گلستان خرمی از یاد برده
نشان مرگ در گرد و غبار است

چو بینم کودکان بینوا را
مگر یابند با صد ناله نانی
سری بالا کنم از سینۀ کوه
نگاهم می شکافد آسمان را
بدامانش در آویزد بزاری
حدیث تلخ اینان باز گوید
چه گویم؟ بغض میگیرد گلویم
فروود آید نگاه از نیمۀ راه

نهیب تندبادی وحشت انگیز
بسختی میخروشم : های باران!
برهنه بی پناهان را نظر کن
شد این ویرانه ویرانتر چه حاصل؟
تو که جان میدهی بردانه درخاك
غم دل های ما را شستشو کن

از این افسرده پائیز غم انگیز
همه درد است و با دل کار دارد
غم او چون غم من جاودانی است
شرابش ریخته جامش شکسته
نگاه گل ، نگاه واپسین است
امید میهمی را کرده دنبال
نه در مهتاب ، شور شادمانی
شفق ها عقده در هم فشرده
که شد گلزارها تاراج ، تاراج
زروی بامها گردن کشیده
بهرسیلی گلی افتاده برخاك
رخ مریم ز سیلی ها كبود است
بهرجا برگ گل را باد برده
حدیث غم نوای آبخار است

که می بندند راه اغنیا را
در این سرمای جانفرسا مکانی
دلم کوه غم و دریای اندوه
مگر جوید نشان بی نشان را
بنالد زینهمه بی برگ و باری
کلید این معما باز جوید
اگر با او نگویم با که گویم؟
که دست وصل ، کوه است کوتاه!

رسد همراه بارانی بلاخیز
چه میخواهی زما بی برگ و باران؟
در این وادی قدم آهسته تر کن
پریشان شد ، پریشانتر چه حاصل؟
غبار از چهر گلها میکنی پاك
برای ما سعادت آرزو کن

□

خزان رسید و ، خزان عمر رسید
بسوگسال، غمین گشت ابروزارگریست
ز شاخ برگ فرو ریخت ، اشك واربخاك
خزان عمر مرا هیچکس نگیرد سوگ
زمرگ باك ندارم که زنده ام به هنر
مرا خوشی ز هنر بود و غم نبود اگر
ولی غمینم از آنرو که هیچ دل بر من
هنر چه سود چو بی غمگسار ماند مرد
هنر چه سود چو اشکی نریخت همدردی
هنر چه سود کسی گر نیاز اشك زمهر
مرا رفیق شفیقی به از هزار هنر
هنر خوش است، هنرمند را ، ولی دیدم

نکه کن بدان باغ دلبر که بود
بهر سوی او خرمن لاله‌ئی
بپا هر درختی چویك خسروی
بپیمان هر افسری ملکتی
ز بیمهری لشکر مهرگان
بهار از زمرد همی برد درخت
خزیران زمرد همی زر کند
هم اکنون خزان بینی از شرم سر
بباغ اندر از میوه چندین بتان
درخت آنکهی کآسمان گونه بود
کنون کآسمان رنگ او بازخواست

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند
نشان لاله این باغ از که میپرسی
بشکل و رنگ رخت از خزان کمالی یافت
چو آفتاب که مغرور حسن و طلعت شد؛
کجاست کشتی می تا بر آورم توفان
چگونه از صدف تشنه در برون آید
بیا که برد فغانی غبار غیر از دل

خزان عمر، درینا ، که غم فزاتر بود
همان زگریه او دامن چمن تر بود
چگونه اشکی ، کو رشك زراحمر بود
اگرچه قدر من از قدر سال برتر بود
زمرگ مرد نترسد ، اگر هنرور بود
زخاره بالین بود و ز خار بستر بود
نسوخت گرچه، مرا دل باتش اندر بود
هنر چه سود دل دردمند و مضطر بود
در آن زمان که دو چشم بخون شناور بود
نیاردم چو بخاك این نزار پیکر بود
بدابر آنکه نه یارش بد و نه یاور بود
که در برابر مهر و وفا محقر بود

گشاده درو هر دلی را دری
بهر گام او توده عنبری
بسر هریکی را بدیع افسری
بفرمان هر خسروی لشکری
نبینی کنون افسری بر سری
بیاویخت چون دلبری زیوری
زهی! من غلام چنین زرگری
در آرد بکافور گون چادری
ندانم که آراست بی آزاری
ندیدم زاختر بر او پیکری
پدید آمد از هر سویی اختری

سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند
برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند
ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند
که چون خزان دم آخردر انفعال نماند
که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند
چو در سحاب کرم قطره زلال نماند
کدورتی که بود موجب ملال نماند

خزان رسید

ترجمه بشعر

مسعود فرزاد

ز بیمهری

صابر ترمذی

خزان رسید

بابافغانی

برگ

ترجمه

گلچین

گیلانی

باد شبگرد میکشد فریاد

که : «گل و برگ و سبزه ویران باد !»

بافغان پرندۀ شبخیز ،

زیر اشك ستارگان بلند ،

برگ و گل روی سبزه میافتند

زرد از مشت و هیللی پائیز .

☆☆☆

روی چینهای نازك هر برگ :

كشمکشهای زندگانی و مرگ

سرگذشت «خوشامد» و «بدرود»

خندۀ اشك و نالۀ جانسوز ،

داستانهای دلکش دیروز ،

یادگار گذشته نابود ...

☆☆☆

یاد باد آن پرندگان امید

پیش گلبرگهای سرخ ، سفید ،

زرد ، آبی ، بنفش ، سیمایی ...

همه در رقص از نسیم بهار

همچو دلدادگان به بوس و کنار ،

پیش دریاچههای مهتابی !

یاد باد آن جوانی و مستی

تپش دلکش دل هستی ،

آرزوهای آسمانی جان ،

پاکی آن امیدهای بلند ! ...
چرخ مانند مادری دل‌بند ،

وقت همچون بهشت جاویدان

بر سر کوه برف میشد آب ،
جوی‌ها سر بزیر چون سیماب ،

گله‌بان توی دره‌ها بانی .

دختران پیش چشمه باکوزه
بر سر تپه‌های فیروزه

لاله سرخ چون پیاله می



بامدادان که روی شاخه‌تر
بلبل مست و شاد و بازیگر

با گل سرخ مهر می‌ورزید ،

ژاله دوربین و دوراندیش ،
آگه از روزگار کوتاه خویش ،

روی گلبرگ تازه می‌لرزید .

سبک و نرم و تند و مستانه
گرد گل می‌پرید پروانه .

روی دیوارها پرستوها

لانه می‌ساختند با شادی ،
لانه پاک مهر و آزادی ،

خانه خانواده فردا ...



آوخ ! امشب تهی ست این لانه !
نه پرستو ، نه گل ، نه پروانه !

روی بال و پر شکسته برگ

باد پائیز میکند پرواز ...
آنهمه آرزوی دور و دراز

رفت درکام ژرف هستی و مرگ



آه ! ای برگهای سرگردان ،
یادگار بهار و تابستان ،

بامدادان چو دیده خورشید

بازگردد میان کوه و سپهر ،
درچنین باغ بی گل و بی مهر

روی این شاخه‌ها چه خواهی دید ؟



کایدون چو ساده سیم شد این کوهسارها
کز جویبارها بشد آن رنگ و بارها
آن پرده های نیلی و حمیری خمارها
با چشم نرگس آمد ناز و خمارها
وز لاله پاک گشت همه لاله زارها
پنهان شدند در شعب تیره غارها
از ابر اشتران گسسته مهارها
لابد ز پشت خویش بریزند بارها
آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها
کان لعبتان باغ و شکفته بهارها
آن پاره های زرین و آن گوشوارها
تا تاخت باد مهر زهرسو سوارها
تا پر ز برف گشت همه رهگذارها
برگرد تن بیاید ز آتش حصارها



از کوهسارها که سترد این نگارها ؟
با جویبارها چو فسون کرد مهرگان
در تاخت باد مهر و بغارت فرو نوشت
سنبل ز سر بدر کرد آن پیچ و تاب خویش
بی رنگ و بوی شده اطراف بوستان
کبکان کوهساری از بیم برف و باد
پر بار زعفران شد بستان چو شد پدید
آری چو اشتران را بگسسته شد مهار
باد خزان نگر که زبستان فرو سترد
سختاکه دل نسوخت جهان را بدان گهی
انداختند در قدم باد مهرگان
مرغان ز باغ رخت بستند خیل خیل
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر
ایدون که ابرگرد زمین برکشد حصار

باد پائیزی
ابوالفضل
فتح الله بن محمد
کاظم شیبانی

سرو دبر
ریزان
مهر داد او

چه پویی دامن افشان ای نسیم سرد پائیزی که خرمن سوزمی چینی، که محنت بار میریزی
 نوای مرغ بر بندی چو بشتابی چو بگریزی چراغ لاله بنشانی چو بنشینی چو بر خیزی
 بتاراج چمن هر گه که خیل فتنه انگیزی
 بزلف سبزه پیوندی بلبل غنچه آویزی
 پریشانی، مگر سودای آن آشفته موداری؟ جگر سوزی، مگر فریاد از بیداد او داری؟
 غمی؟ اندیشه ای؟ آهی؟ چه یی؟ کاین های دهوداری هزاران شکوه خاموش پنهان در گلوداری
 تو فریاد منی وز دوری او گفتگو داری
 کزینسان گرم پویی ای نسیم سرد پائیزی
 همه آه ترا ماند نوای درد پروردم توان سوز از دم سرد تو آمد ناله سردم
 دهان شکوه بگشاید پنهان از دیده چون دردم سرشک لاله گون خیزد ز مرگان بر رخ زردم
 بیاد من ازین پرویزن زنگار گون هر دم
 که گل شنکرف سا سوزی که در، سیما بگون ریزی
 خبرداری ز دردم، های ای ابر زمستانی که با من رازها میگفت یار من، پنهانی
 چه دشوار او فتادش تا برید از من بآسانی چه افشاندیم که بار آورد این مایه پشیمانی
 نه آخر گر نمیدارد کسی باور، تو میدانی
 چرا دردم نمیگویی، ندانم از چه پرهیزی؟
 نگارینا اگر دور از سرکوی تو تابستی بخوابت دیدمی هر شب اگر در دیده خوابستی
 مرا لبریز از خون جگر جام شرابستی دلستی، این که گویی ساغر یا قوت نابستی
 «ویا چون پر کشیده تیغ، پیش آفتابستی»
 و گرمی باشدی بامی، شرنگ درد، آمیزی
 بسا شب کاندراغوش ندامتها سحر کردم بسا ناگفته با یادت روان از چشم تر کردم
 بلبل نغمه افشان در هوایت ناله سر کردم بزبایی ترا در خیل مهر و یان سمر کردم
 فریبت بیش دیدم، بردباری بیشتر کردم
 خدا را این چه بیدادست و رسم فتنه انگیزی؟
 اگر آگه ز دردم ای بت پیمان شکن بودی مرا تنها چراغ مجلس افروز سخن بودی
 نهان از مردمان چون غنچه در صد پیرهن بودی نه هر شب چون گل پیمان نه شمع انجمن بودی
 نمیبودی، و گر بودی فروغ چشم من بودی
 نه زینسان آبروی من بپای هر خسی ریزی
 میان خنده میگیریم، میان گریه میخندم که شمع عافیت سوزست با عشق تو، پیوندم
 بشب در پرده مهتابها نقش تو میبندم «خدا را ای نصیحت گو ملامت میکنی چندانم»
 بدین لولی وشی از عشق لیلی میدهی پندم
 بپاس عقل ای فرزانه با مجنون نیامیزی

به بزم عمر، دورار تو، چه برخیزم چه بنشینم می اندوه می نوشم ، گل افسوس می چینم
 چو دامان شب از مژگان ببارد عقد پروینم ز خون دیده درهر قطره یی روی تومی بینم
 الا، ای جان شیرین بر لب آمد جان شیرینم
 نه شرط مردمی باشد که با افتاده بستیزی
 نگفتم عاقبت ای گل بهارت را خزان گیرد؛ خمار نرگست را فتنه، دور آسمان گیرد؛
 گذشت عمرت از سر، افسر بخت جوان گیرد بدان دولت که مینازی سپهر از تو همان گیرد
 نپاید چون کمان گیر فلک در کف کمان گیرد
 نه شیرینکاری حسن تو ، نی اورنگ پرویزی



... و آفتاب خسته بیمار
 از غرب میوزید
 پائیز بود، اواخر پائیز.

پرسه ای در
 پائیز
 نصرت رحمانی



لهله زنان ، عطش زده ، آواره ، آفتاب،
 يك تکه روز نامدی سرد مچاله را ،
 در انتهای کوچه بن بست
 با خشم میجوید .

تا دوردید من
 در آبی رقیق فضای عصر
 اندوهبار غباری ، گس
 درهم دویده بود .

قلبم نمی‌طپید
و باورم بتهنیت مرگ
شعری سروده بود .

من مرده بودم ، رگهایم -
این تسمه‌های تیره فولادین ،
اطراف لاشه‌ام ،
پیچیده گشته بود .

من مرده بودم ، قلبم -
در پشت میله‌های زندان سینه‌ام ،
از یاد رفته بودم .
اما هنوز دلهره‌ای در عمیق من
فریاد میکشید
روئیده بود

در بی‌نهایت احساسم
دالانی
متروک، مه گرفته ، خاموش .
از انتهای آن ،

فریاد گامهای زنی
میریخت در فضا .

لب تشنه میدویدم سوی طنین گام

وگامهای او ،
از انتهای دیگر دالان
فریاد میزدند .



برگ چنار خشکی از شاخه دور شد
چرخید در فضا
در زیر پای خستدی من له شد
آیا

دست بریده مردی بود ،
لب ریز التماس ... ؟
فریاد استخوانهایش ،
برخواست .
آه ...



... و آفتاب خسته بیمار
از غرب میوزید
پائیز بود ، عصر جمعه پائیز



زیراکه بگسترد خزان راز نهانیش
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش
بر بست زبان از طرب و لحن آغانیش
وز آب روان شرمش بر بود روانیش
چون چادر گازرنگر آن بردیمانیش
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش

چون گشت جهان را در احوال عیانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
چون زر مزورنگر آن لعل بدخشیش
بس بادجهد سرد ز که لاجرم اکنون

راز خزان
ناصر خسرو

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز
بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
بنگر بستاره که بتازد پس دیو
مانند یکی جام یخینست شاهنگ
گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید
پروین بچه ماند؛ یکی دستۀ نرگس
وین دهر دهنده بیکی مرکب ماند
گیتیت یکی بنده بدخوست، مخوانش
بی حاصل و مکار جهانست پراز غدر
جز حنظل و زهرت پچشانند چو بخوانند
از بهرجفا سوی تو آمد، بدر خویش

اینست همیشه سلب خوب خزانیش
از سوده و پاکیزه بلورست اوایش
چون زرگدازنده که بر قیر چکانیش
بزدوده بقطره سحری چرخ کیایش
هر چند که جویند نیابند نشانیش
یا نستر ن تازه که بر سبزه نشانیش
کز کار نیاساید هر چند دوانیش
زیرا ز توبد خو بگریزد چو بخوانیش
باید که چو مکار بخواندت برانیش
هر چند که توروز و شبان نوش چشانیش
مگذار و ز در دور بران گرتوانیش



شنیدم که وقت برگریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
بخود گفتا که این شاخ تنومند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز بن پر کند گردون بس درختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
ز بس دل را ز نسرین سر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را
ز جانسوزا خگری برخاست دودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
از آن افتادن بیگه بر آشفتم
که پروردی مرا روزی در آغوش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
بخاک افتادم روزی چرا بود
هنوز از شکر نیکبخت شادم
هنرهای تو نیرومندیم داد
گمان میکردم ای یار دلارای

شد از باد خزان برگریزان
رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت
قضایم هیچکس نتواند افکند
ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
ز مرغان چمن برخاست فریاد
سیه گشت اختر بس نیکبختان
کرا بود این سعادت جاودانی
ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
چه دولت بی گلستان باغبان را
نه تازی ماند زین دیبانه پودی
فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
نهان با شاخک پژمان چنین گفت
بروز سختی ام کردی فراموش
زمانی شیر دادی، گاه شهم
نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
چرا بی موجبی دادی ببادم
ره و رسم خورشید داد
که از سعی تو باشم پای بر جای

چرا پژمرده گشت این چهرشاداب
 بیاد رنج روز تنگدستی
 نمودی همسر خوبان باغم
 کنون بگسستیم پیوند یاری
 دلی کز باد فروردین شکفتم
 نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
 من آنکه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا: بس نماند برگ بر شاخ
 چو شاهین قضا را تیز شد جنگ
 چو ماند شبرو ایام بیدار
 جهان را هر دم آئینی و رائیست
 ترا از شاخکی کوته فکندند
 تو از تیر سپهر ارباخی رنگ
 نخواهد ماند کس دائم بیک حال
 ندارد عهد گیتی استواری
 ستمکاری نخست آئین گرگست
 تو همچون نقطه درمانی درین کار
 نه تنها بر تو زدگردون شبیخون
 جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
 چو تیغ مهرگانی بر ستیزد
 بساط باغ را بی گل صفا نیست
 چو گل یکهفته ماند ولاله یکروز
 چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
 مرا از خو یشتن برتر مپندار
 کجا گردن فرازد شاخساری
 نماند بر بلندی هیچ خود خواه

چه شد کز من گرفتی رونق و آب
 خوشست از زیر دستان سرپرستی
 ز طیب گل بیاکندی دماغم
 ز خورشید وز باران بهاری
 بدامان تو روزی چند خفتم
 مرا بر تن حریر سبز پوشاند
 نخستین مژده نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری نثارم
 چه حاصل؛ زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سر پنجه گستاخ
 نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
 نه مست اندر امان باشد نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبائی است
 ولیک از بس درختان ریشه کنندند
 مرانیز افکند دست جهان سنگ
 گل پارین نخواهد رست امسال
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری
 چه داند بره کوچک یا بزرگست؟
 که چون میگردد این فیروزه پرگار
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون
 چه غم کز شاخکی افتاد برگی
 ز شاخ و برگ خون ناب ریزد
 تو برگی، برگ را چندان بهان نیست
 نزید چون توئی را ناله و سوز
 چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
 تو بشکستی مرا بشکست بازار
 که بر سر نیستش برگی و باری
 درافتد چون توروزی در گذرگاه

□

هنگام خزان که بلبل زار افسرده و خسته بادلِ خون
 بوسد چو گل آستان گلزار تا پای نهد ز باغ بیرون
 يك لحظه بر آن کند نگاهی
 وز سوز درون بر آرد آهی
 جوید باین نگاه آخر هر جا ز گذشته یادگاری
 بیند هر گوشه بار دیگر نقش گل و خنده بهاری
 آنگاه برای آخرین بار
 صد ناله بر آرد از دل زار
 امروز دل شکسته من هم نغمه بلبان شیدا است
 وز ناله زار و خسته من آشفته دلی و شور پیدا است
 هر بار که لب گشایم از هم
 با ناله کنم شکایت از غم
 در راهم و آخرین نگاهم بر خاطره‌های بیشمار است
 در هر طرفی گرفته راهم نقشی که ز رفته یادگار است
 در دیده‌ام اشکی و نگاه است
 در سینه‌ام آتشی و آه است
 ای محفل شادمانی من ای بادل من چو درد مأنوس
 منزلگه آسمانی من ای نقش رخ بهشت، چالوس
 از پیش تو میروم دگر بار
 تا بار دگر خدا نگهدار
 هر جا نگرم بهر کنارت از روز و شبی مرا نشان است
 هر تپه و دشت و جویبارت یاد آور طرفه داستان است

چالوس

دکتر ابوالحسین

علی آبادی

این جنگل و دره و دمنها
 گویند بگوش من سخنها
 در پای تو دیده اولین بار دور از همه در کنار اویم
 موج تو شنیده دور از اغیار با او ، يك لحظه گفتگویم
 لطف تو بهم رسانده مارا
 پیوسته دو تازه آشنا را
 آن جاده‌ای که در شب ماه میعادگه فرشتگان است
 ما را چه بسا که دیده در راه در هر قدمش ز ما نشانت
 زانجا بگذشته‌ایم سرمست
 آرام و خموش و دست در دست
 آن گوشه که آبشار زیبا کف کرده و نقره‌فام و پرشور
 غوغا و خروش کرده بر پا دلشاد و گشاده روی مسرور
 بسیار نشسته‌ایم تنها
 آرام و میانمان سخنها
 هر وقت غروب محنت افزا خون در دل ابر پاره میکرد
 او گاه کنار من در آنجا یکدم بافق اشاره می‌کرد
 آنگاه نگاه خیره ما
 میدید چه نکته‌های زیبا
 وقتی که بنفشه‌های جنگل با آنهمه لطف رسته بودند
 بردامن سبزه چو مخمل آنجا دو نفر نشسته بودند
 جان بود که در کنار تن بود
 من بودم و دلستان من بود

آن روز که آندرخت پربار پنهان شده در شکوفه‌ها بود
 در سایه‌اش اندر آن چمنزار گسترده بساط عیش ما بود
 هر لحظه نسیم عنبرین مو
 میریخت شکوفه بر سر او
 آن دامنه کاز اوان اسفند پوشیده ز زنبق سفید است
 وان جاده کوچکی که یکچند در نرگس و لاله ناپدید است
 دارند میان خود بهرجا
 جامانده نشان پائی از ما
 در دامن این شگفت گلزار آنجا که رخ بهشت دیدم
 يك روز برای اولین بار او گفت گلی بچین و چیدم
 گل تاکندم ز کرده ناشاد
 صد بوسه بدستهای او داد
 آن دور که موجهای پرشور با همهمه و خروش و غوغا
 هر لحظه‌ای آورند از دور بر ساحلیان پیام دریا
 ساعات دراز فارغ از غم
 دلشاد نشسته ایم با هم
 آنجا گاهی میان احلام او از سر شوق و شادمانی
 با زمزمه لطیف و آرام می‌خواند سرود آسمانی
 میخورد بگوشتم آندم از دور
 از باغ بهشت نغمه حور
 آن گوشه که رسته بود هر سو گلپای سپید و صورتی رنگ
 يك روز ز شور در سر او شد با دل من زبان هم آهنگ

دل آنچه ز دیگران نهان کرد
 آن لحظه زبان براو عیان کرد
 در بین دو بوته گل در آنجا آرام کنار هم نشستیم
 با چند نگاه تند و گیرا پیمانه صبر دل شکستیم
 من گرچه هنوز مشکلم بود
 گفتم بوی آنچه در دلم بود
 می گفتم و لرزش صدایم میگفت که در دلم چه شور است
 گفتم بت شوخ دلربایم بین من و وصل راه دور است
 من خسته و راه زندگی سخت
 ترسم نشوی تو شاد و خوش بخت
 او خیره بر آسمان نظر داشت گویا که از این سخن بر آشت
 زانجا بشتاب چشم برداشت بر من نظری فکند و پس گفت
 آنجا که جز از وفان نشان نیست
 بار غم زندگی گران نیست
 این گفته چو کرد با من آن دم یکباره دلم ز شوق لرزید
 آهسته شد آنقدر سرم خم تا دست عروس بخت بوسید
 چون ماند ز شکر او ز بانم
 زد بوسه بدست او لبانم
 ای یاد زمان کمرانی ای از همه عمر حاصل من
 وی خاطره های شادمانی باشید همیشه در دل من
 تا هستم و هست زندگانی
 باشید عزیز و جاودانی

ای جایگهی که در تو یکبار خندیده بمن فرشته بخت
 من میروم از تو گرچه اینکار بسیار بود برای من سخت
 من میروم و توجاودان باش
 منزلگه عشق و عاشقان باش



بیداد زمان و جور ایام وقتی که فکند چین برویم
 آسیب غم و جفای آلام روزی که سپید کرد مویم
 ای خاطره‌های عشق و شادی
 از من بکنید باز یادی
 وقتی که گذشت زندگانی خندد بقدر خمیده من
 شاید بدل شبی نهانی اشکی بچکد ز دیده من
 این حاصل تلخ حسرت و غم
 بایاد شما چکد در آن دم



روز خزان

رنه ماریایلیکه

(شاعر آلمانی

۱۹۲۶-۱۸۷۵)

ترجمه : آزاد

پروردگارا ، وقت تنگ است تابستان بس دراز بود.

سایه خویش را بر صفحه خورشید بیفکن

وبادهای خزانی را بر جلگه‌های سرسبز رهاکن !

امر فرما تا میوه‌های باز مانده رسیده شوند.

دو روز خوش دیگر بر آنها ارزانی دار!

در تکمیل آنها تعجیل فرما و گواراترین شهد عصارهٔ تانک را

در کام شراب مردافکن بیفشار!

هر که کاشانه‌ای ندارد ، بیگمان هرگز نخواهد ساخت

هر که بی یار و تنهاست ، زمانی دراز چین خواهد ماند

و آشفته و پریش ، از اینسو و از آنسو،

در کور راه‌هایی که برگهای خزانی در آن میچرخند، سرگردان خواهد ماند!



نی خزان

از: رایبندانات

تاگور

ترجمه : ۱۹۶۰

این بامداد پائیز از روشنی بهره‌مند نیست . اگر سرود تو افسرده و بی‌شور

است دمی نی خود را بمن بسپار .

من با این نی چنان خواهم کرد که دلخواه من است . گاه آنرا بر

زانو و گاه بر لب و گاهی در کنار خود روی چمن میگذارم.

اما در خاموشی پرشکوه شب گلها خواهم چید تا آنرا بپوشانم و از

بوی خوش پرکنم . با چراغی افروخته بر آن دعا میخوانم و آنگاه بسوی

تو می‌آیم تانی را بتو باز دهم .

و تو بر آن نی ، هنگامیکه هلال خلوت نشین شب میان ستارگان

سرگردانست ، نوای شبانه را خواهی نواخت.



روز بازار گل

داودی

از: راینر ماریا

ریلکه

ترجمه : «۹»

روز بازار گل‌های داودی سفید بود...

ومن از جلال سنگین آن بیمی داشتم

آنگاه تو در آمدی تا دل بر بائی ، بسوی من آمدی

دردل شب پائیزی

من سخت هراسان بودم . اما تو عزیز ودلاوینر در آمدی

در خواب دمی باندیشه تو بودم

تو در آمدی ، و بآرامی ، همچون آهنگ سرودهای کهن شب بطنین آمد.



باد خزان

از: لیو-چه

ترجمه : «۹»

باد خزان برخاست

ارهای سفید موج میزنند

درخت و گیاه زرد و برهنه میشوند

غازهای رمنده بجنوب برمیگردند

من در اندیشه دلدار خویشم و نمیتوانم فراموش کنم.

درقایقی چند طبقه نشسته‌ام تا از رود ون بگذرم

در میان رود که موجهای کف آلود از هم می‌گسلد

نغمه دف ونی هماهنگ میشود و آواز کرجی بانان برمیخیزد

درعین شادی اندوهی دلم رافرا میگیرد

میاندیشم که ناپایدار است و از پیری گزیری نیست.



ترانه‌های

ژاپنی

ترجمه : حن‌فیاد

بهتر میبود که مرا فرا نخوانی

تا آنکه

در ملال این غروب دیرگاه پائیزی

ترکم بگوئی

او کوما کو تومی شی

□

براین جاده

در شامگاه پائیزی

هیچکس رد پای مرا

باز نخواهد گرفت

ما تسو و باشو

□

در راه سفر بیمارگشته‌ام

ورؤ‌یاهای من ، بردش‌های خزان زده

همچنان سرگردان است

ای کی واشو

□

ای برگهای خزان زده

که برتپه ساران پائیزی فرو میریزید

يك زمان از جنبش و پرواز باز ایستید

تاخانه دلدار را باز توانم یافت

تسورا یو کی

□

کوهستان ابر پوشیده را

امروز ، به پای لرزان درنو شتم

و شکوفه ها را همه
پراکنده یافتم .

سوشو



رهکوره های کوهستان پائیزی را
برگ های رنگین فرو پوشیده است .
من که سرگردان راه های ناشناخته هستم ، آیا
محبوب خود را چگونه باز توانم یافت ؟

زومی امون



پیکر خود را اگر
چونان دشتهای پژمرده خزان زده در نظر آرم ،
این چنین که سوخندام آیا ، امیدی می توانم داشت
که دیگر باره بهاران باز گردد ؟

ناشناس



در کوره راه های پائیزی
برگ های رنگین فرو می ریزد ...
برگ های رنگین فرو می ریزد ...
اگر آنهمه را به جای خود باز میتوانستم نهاد .
اورا دیداری میتوانستم کرد

یاما به نو - آگاهی تو



خزان

از: گیوم آپولیز
ترجمه: «۹»

در میان مه دهقانی لنگ لنگان میرود
با گاو خویش آرام در میان مه خزان
مه کلبه‌های فقیرانه و خجالت‌آور را پنهان کرده است .

دهقان براه روان است و سرودی میخواند
ترانه عشق و بیوفائی است
که در آن از انگشتی و دل شکسته سخن میرود .

آه ، ای خزان ! خزان مایه مرگ تابستان شد
در میان مه در هیولای تیره رواند

□

ناله‌های کشدار ساز خزان ، باکشش یکنواخت، قلب مرا درهم‌میشکند.

☆

هنگامیکه زنگ ساعت بصدا در می‌آید ، بغض کرده و رنگ باخته ،
گذشته‌ها را بیاد می‌آورم و اشک فرومیرزم

☆

ومن میروم ، همراه نسیم بدانندیشی که از سوئی بسوئی ، چونان برگی پژمرده
مرا همراه میبرد .

□

در فروغ درخشان خزان
صبحگاه سفر کردیم .

شکوه پائیزی

در سپهر دور دست می‌توفد .

سرود خزان

ترجمه: محمد علی
سپانلو

صبح ، که سراسر روز بود .
 سراسر روز سیمگون ناب
 وهوا زرین ، تا ساعتی که «دیونه»
 شاخش را درآبی آسمان نشان میدهد .



سراسر روز که از نقره خام بود .
 وجنگل چون فرشته‌ای بزرگ وطلائی
 چون فرشته‌ای که از درختانی چون شمع روشن
 ازسرخ‌ی شیار گرفته‌اند
 وشعله برشعله وطلا برطلا برافروخته‌اند .
 ای رایحه جنگلی که میمیرد ، اورا حس کن !
 ای رایحه دود ، اورا حس کن ! وایکه درخون گرم بامرگ درآمیخته‌ای!
 ای بیکرانگی خشک طلا
 که با خون روز روشن گل نشان گشته‌ای !
 ای رنگ گل شب بو !
 ایکه خاموشی ومیدرخشی وفرو می نشینی وباز شکل میگیری !
 من از قلب جنگل خاموش نیافتنی زشیپور
 که شکل میگیرد وصدا میکند وتاریکتر ادامه می‌یابد ،
 پیام دست نیافتنی شیپور را می‌شنوم .
 پیام تاریک شیپور تسکین ناپذیر را
 بدلیل زمانی که دیگر نیست ،

و بدلیل آن تنها روزستودنی
کز آن دیگر چیزی بر جای نمانده است .



دریغا که یکبار بود
یکبار ، و دیگر نخواهد بود .
بدلیل طلایی که می رود
بدلیل همه طلای جبران ناپذیر ،
بدلیل غروبی که می رود
بدلیل شبی که می آید ،
بدلیل ماه و خوشه پروین که اینک می درخشد .



.

مهاجرت پائیزی پرندگان بطرف جنوب آغاز شده بود. من دريك نقطه مناسب جنگل در کنار دریاچه نشسته و منتظر فرصت بودم. صدای شليك شکارچیان پی در پی از چپ و راست بگوش میرسید. اما من حتی یکبار هم تفنگم را بلند نکرده بودم. راستش را بخواهید میبایستی جایم را تغییر بدهم زیرا هرچه انتظار کشیدم دسته‌های مرغابی در تیررس من عبور نمی‌کردند. اما چشم انداز محلی که مستقر شده بودم با اندازه‌ای زیبا و دلفریب بود که ابداً راضی به ترك آن نبودم. رفته رفته در زیر تابش آفتاب نیمروز دراز کشیده و چرت می‌زدم که ناگهان صدای شليك تفنگی از

شیپور
ترجمه: فرهید

نزدیک بیدارم کرد. خودم را روی آرنج بلند کردم. در پشت بوته‌ها زیر سایه روشن درخت‌های غان «شیپور» سگ کاسترومائی خود را دیدم که ناله‌کنان روی زمین افتاده و بطور دردناکی بخود می‌پیچد و در چند قدمی او يك شکارچی در حالیکه يك تفنگ دهن‌پر قدیمی بدست داشت ایستاده بود. وقتی که دقت کردم او را شناختم. او «می‌تیار و خلین» کارمند دفتر کوره پزخانه بود. قدش کوتاه و خپله و صورتش پرازك و مك بود. ریش کوچکی داشت که مانند يك دسته الیاف شاعدا نه از چانه‌اش آویزان بود در هیچ کاری شانس نداشت. مثلاً اگر تفنگ از زیادتى باروت در دستش نمی‌ترکید حتماً ماسوره می‌پريد و قیافه‌اش را از شکل می‌انداخت. و یا اینکه هنگام تعقیب يك مرغابی زخمی قایق توی دریاچه واژگون میشد. بهر حال، ده‌ها حادثه ناگوار و مسخره آمیز در جنگل، کشتزار و باتلاق باو نسبت میدادند. عشق مفروطی به تیراندازی براو مستولی شده و در طول زندگی در تار و پود وجودش ریشه دوانیده بود. هیچ چیز نمیتوانست مانع او در اینکار بشود، حتی عدم موفقیت‌های دائمیش در تیراندازی مردم متلك گو اسمش را گذاشته بودند «می‌تیاى بزىار».

بلى، این همان می‌تیاى بزىار بود که حالا بالبخندی مجرمانه در مقابل من ایستاده بود. با نفرت نگاهی باو کردم و روی شیپور خم شدم سگ بی‌گناه سرش از قطرات و لخته‌های خون پوشیده شده بود. و بنظر میرسید که ساچمه چشم‌هایش را هم کور کرده است. می‌تیا شروع کرد به معذرت خواستن و در حالیکه از عواقب کار احمقانه‌اش بیمناك بنظر میرسید توضیح داد که يك وقتى سگ‌ها را گاز گرفته و از آن زمان تاکنون ترس عجیبی از سگها در وجودش رخنه کرده است. بنابراین وقتى

که شیپور بطرفش دویده او هم بدون معطلی ماشه را کشیده و سگ نازنین را باین روز انداخته است و دست آخر اضافه کرد که حاضر است قیمت سگ را هرچقدر باشد بپردازد. بیک طرف هلتش دادم و گفتم: «احمق! مثل اینکه پول موضوع را حل میکند» او هم در حالیکه بزدلانه بعقب نگاه میکرد جیم شد و رفت.

زخم «شیپور» را معاینه کردم، وضعیتش خیلی مأیوس کننده بود. فقط شکارچی‌ها میتوانند بفهمند که از دست دادن یک سگ شکاری در فصل شکار چقدر ناراحت کننده و زیان آور است. اما برای آنها که هنوز بزموز شکار آشنائی ندارند باید کمی توضیح داد. اصولاً چون در فصل پائیز زیر پوست مرغابیها یک طبقه ضخیم چربی جمع میشود ساچمه کاملاً بآنها کارگر نمیشود و اغلب زخمی شده و در جاهای دور دست در میان درختهای جنگل و بوته‌ها و یا مرداب میافتند و در حقیقت وظیفه پیدا کردن و آوردن آنها بعهده سگها است. بنابراین بجرأت میتوان گفت که موفقیت شکارچی در این مواقع بستگی کامل بمهارت و ورزیدگی سگش دارد.

من «شیپور» را خیلی دوست میداشتم. او سگ بسیار با ارزشی بود. پس از مدتی جستجو و بعد از اینکه خودم را با سگهای متعدد که از آب سرد باتلاقها می ترسیدند خسته کرده بودم بالاخره توانستم «شیپور» را کشف کنم و او را بتمام زیرویم ورموز پیدا کردن پرندگان شکار شده آشنا کنم. نتیجه‌ای که گرفتم بسیار درخشان و مافوق انتظار بود. «شیپور» هیچگاه منتظر فرمان نبود. مهم نبود که پرنده در چه مسافتی و در کجا سقوط کرده است. او بوظیفه‌اش کاملاً آشنا بود و بجلدی آنرا

انجام میداد . در ماه اکتبر موقعیکه هنوز هوا ملایم بود ، قبل از اینکه تمام مرغابیها مهاجرت کنند یعنی زمانی که فصل شکار خرگوش فرا میرسید ، صبح و عصر در مردابها بشکار مرغابی می پرداختم و بین این ساعات نیز به تعقیب خرگوش اشتغال میورزیدم .

بعضی از سگها خرفت و کودن و برخی نیز چابک و تیز هوشند . اما شیپور از آن سگهائی بود که من میتوانستم او را بعنوان يك سگ شکاری نادر و ممتاز بنامم و از داشتن او بخود بیالم - وقتی که تولد کوچکی بیش نبود او را خریده بودم و خودم او را با دقت هم برای پرندگان و هم برای شکارهای خزدار تربیت کرده بودم . در مدت تعلیم هیچگاه يك درس را دوبار تکرار نکردم . فقط یکبار کافی بود که همه چیز را درك کند .

بعقیده من يك سگ شکاری را نباید برای تفریحات مسخره و خنده آور تربیت کرد . من هرگز بسگهایم حقه ها و حيله های مضحك نمی آموختم . آنها هرگز کیف شکار مرا با دهانشان حمل نمی کردند و نمی توانسند روی پاهای عقبشان دانس بکنند و یا اینکه گالوش مهمانان را بیاورند . اما شیپور بدون این که تعلیم دیده باشد شیرینکاریهای زیادی بلد بود .

مثلاً یکروز قبل از باریدن برف با او بشکار روباه رفته بودم . ناگهان دریافتم کیسه توتونم را گم کرده ام .

از این بابت خیلی غمگین شدم . مخصوصاً اینکه این کیسه را دخترم در روز تولدم بمن هدیه کرده بود . پیپم را بیرون آوردم و باو نشان دادم سعی کردم موضوع را بنحوی باو حالی کنم . بالاخره درحالی که

با دستم جنگل را باو نشان دادم گفتم «شیپور ! میدونی چیه ؟ من کیسهٔ توتونم را گم کرده‌ام ، زود باش پیداش کن ! » . حیوان بزودی منظورم را دریافت . دمش را تکان داد و با سرعت هرچه تمامتر رد پای مرادر داخل درختهای غان تعقیب کرد و پس از سپری شدن چهل دقیقه در حالیکه کیسهٔ توتون را بدهان گرفته بود نزد من بازگشت . حالا تمام این خاطرات در نظرم مجسم میشدند و مرا اندوهگین میساختند .

«شیپور» سرخون آلودش را روی علفها میسائید و بطور رقت‌انگیزی ناله میکرد . ناله‌اش بضجه‌های انسانی شباهت داشت که بیک زخم مهلك دچار شده است . گاهی مانند کودکان حق حق میکرد و بدنش بشدت منقبض میگشت . آیا با فکر محدود و نارسای خود تشخیص میداد که پایان زندگیش نزدیک است ؟

معمولاً در چنین مواقعی بایستی با يك تیر به رنج و عذاب حیوان خاتمه داد . تفنگم را بلند کردم و از فاصلهٔ چند قدمی بطرفش نشانه رفتم . اما نتوانستم ماشه را فشار بدهم . یعنی در حقیقت دل و جرأت اینکار را نداشتم .

«شیپور» منی بایستی بمیرد ، اما نه بدست من . او چند ساعت رنج میکشید و سپس همه چیز تمام می شد .

بستری از بوته‌های سرخس برایش ترتیب دادم و پس از اینکه روی او را با شاخه‌های درخت پوشاندم ، تفنگم را حمایل کردم و در حالیکه اندوهی بزرگ بردلم سنگینی میکرد از او دور شدم . او حتماً صدای قدم‌های مرا می شنید که دور و دورتر میشوند ، اما هیچگونه کوششی برای دویدن بدنبال من از خود نشان نداد .

از جنگل بیرون آمدم و بوسیله کرجی از رودخانه عبور کردم و سپس از سربالائی ساحل بطرف خانه بالا رفتم . همسر و دخترم مرا در حیاط خاندملاقات کردند و در حالیکه کنجکاوانه پشت پرچین رامینگریستند پرسیدند : «پس کو شیپور؟» . ماوقع را خیلی خلاصه برایشان نقل کردم و سپس از فرط اندوه همانجا روی زمین تا موقعیکه هوا کاملاً تاریک شده بود چمباتمه زدم .

صبح روز بعد برای صرف صبحانه دور میز نشستیم ، اما همگی خاموش بودیم .

البته علت این سکوت اندوهبار چیزی جز فقدان «شیپور» نبود . بالاخره پس از مدتی دخترم سکوت را شکست و در حالیکه بغض گلویش را می فشرد گفت : «من امروز یک بیل برمیدارم و برای دفن جسد شیپور بجنگل میروم ، او لااقل این حق را بگردن من دارد .»
 باو جواب دادم : «با هم خواهیم رفت ، دخترم .»

صرف صبحانه با آن وضع ملال آور خاتمه یافت و ما داشتیم برای عزیمت بجنگل آماده میشدیم که ناگهان پارس سگی از پشت پرچین بگوשמ رسید . همسرم فوراً پنجره را باز کرد . بلی ! باورکردنی نیست . ولی «شیپور» پشت پرچین در حالیکه دمش را تکان میداد ایستاده بود . من بطور وصف ناپذیری دوچار حیرت شده بودم . او نمرده بود ! اما چگونه با چشمهای ناینا راهش را پیدا کرده بود ؟ و عجیب تر آنکه چگونه توانسته بود عرض رودخانه را با آن جریان تند آب شنا کند ، بالاخره او را بداخل حیاط آوردیم . حیوان یگراست بطرف من آمد که او را نوازش کنم . سپس بطرف همسرم و بعد بطرف دخترم رفت و در

حالی که با خوشحالی زوزه میکشید دست های ما را میلید . پس از اینکه غذایش را باو دادیم بطرف جای همیشگی یعنی زیر نیمکت رفت و دراز کشید .

همسرم گفت : «حالا ما با این موجود بیچاره چه میتوانیم بکنیم؟»
در جواب گفتم : «بالاخره او مجبور است کور زندگی کند و هیچ چاره ای هم نیست .»

«شیپور» بزودی شفا یافت و اشتهايش نیز خوب شد . اطراف حیاط میدوید و هروقت غریبه ای وارد میشد شروع به پارس کردن میکرد . ده روز بعد تصمیم گرفتم به شکار بروم . وقتی تفنگ را برداشتم بطرف رودخانه حرکت کردم با نهایت تعجب دیدم که «شیپور» هم دنبال من میدود . باو نهیب زدم «برگرد!» . ایستاد و بازردگی ناله ای کرد ولی پس از چند لحظه مکث دوباره به دویدن پرداخت .

بالاخره او پیروز شد و من مجبور شدم او را با خود بداخل قایق ببرم . پیش خود گفتم او را داخل مخفی گاه خواهم گذاشت تا همانجا روی علفها بخوابد .

سرانجام پس از مدتی پیاده روی بدریاچه رسیدیم . و پس از بررسی نقاط اطراف محل مناسبی در میان بوته های جگن انتخاب کرده و نشستم . شیپور نیز در کنارم روی علفها آرامید . چنین بنظر میرسید که از استشمام رایحه دریاچه و علف های خودرو بوجد آمده است . زیرا پوزداش را روی علفها میمالید و نفس های پی در پی و عمیق میکشید .

چیزی نگذشت که یکدسته مرغابی خیلی بالا در آسمان ظاهر شدند ، اما تیراندازی بطرف آنها بیفایده بود زیرا پرنده ها توی آب

میافتادند و بدون وجود سگ شکاری دسترسی بدانها میسر نبود. «شیپور» بیچاره نیز با چشمان کورکاری از دستش بر نمی آمد. پس از چند لحظه يك گروه بزرگ دیگر از بالای سرم گذشتند ولی این دفعه خیلی پائین بودند. فوراً يك محاسبه برق آسا کردم و احتمال دادم که در خشکی خواهند افتاد. هر دو لوله تفنگ را یکی پس از دیگری خالی کردم. يك جفت مرغابی مورد اصابت قرار گرفت. اما متأسفانه محاسبه ام درست نبود. اولی بفاصله کمی از ساحل توی دریاچه افتاد و دومی که زخمی شده بود پس از سقوط در آب شناکنان بطرف نزارها رفت و از نظر ناپدید شد.

در این موقع شیپور در يك چشم بهم زدن از جا جست و توی آب پرید. من با حالتی بهت زده باو نگاه می کردم.

درست مانند سابق با سهولت و سرعت شنا می کرد. متأسفانه باد از ساحل به دریاچه میوزید و بدین سبب حیوان را بوی رد گم کرد و بطرفی دیگر رفت.

هوا تقریباً سرد بود و در کنارهای مرداب يك قشر نازک یخ منعقد شده بود. باید گفت که سگ های شکاری معمولی از شنا کردن در چنین آب سردی امتناع می کنند و خالی های ممتاز نیز بیش از چهل تا پنجاه متر نمی توانند در آن پیش بروند. اما «شیپور» بدون محابا در آب پیش میرفت. دوری زد سپس ایستاد و شروع بوزنه کشیدن کرد. من میفهمیدم که وزنه اش از فرط سردی آب نیست بلکه از کوری چشمهایش مینالید که نمی توانست محل پرنده ها را تشخیص دهد. بطرفش سوت کشیدم اما برنگشت. يك دور دیگر در مرداب زد و یگراست در جهت مخالف باد بطرف مرغابی

پیش رفت.

آنها را با دهان گرفت و بطرف ساحل آورد . پس از اینکه از آب بیرون آمد خودش را تکان داد و جلو پای من بزمین نشست . مرغابی را از دهانش گرفتم ولی تا خواستم بیاس این کار عجیب و فوق العاده نوازش کنم دوباره توی آب پرید و بطرف نیزارها بشنا پرداخت . قطعاً گوشهایش صدای برخورد مرغابیها را با آب در موقع سقوط شنیده و حالا از این حس خود نیز برای پیدا کردن محل مرغابی دوم کمک میگرفت.

یکی از روزهای آخر پائیز بود و شما میدانید که در این روزها طبیعت چه رنگهای گوناگون و سحر آمیزی بخود میگیرد . در چنین روزهایی ممکن است برف ناگهان شروع بیاریدن کند و در ظرف یکشب رودخانهها و دریاچهها بعلت یخ بندان مسدود شوند.

پرندگان دسته دسته و پی در پی در آسمان پرواز میکردند و من فریادها و صدای منظم بالهای زورمندان را می شنیدم . بلی ، مهاجرت عمومی شروع شده بود . در اینگونه مواقع یکنفر میتواند در عرض مدت خیلی کوتاه ساکش را از شکار پر کند و چقدر بدبخت است کسی که چنین فرصتی را از دست بدهد . حالت من در این روز مانند حالت کسی بود که داشت فرصت گرانبهایی را به رایگان از دست میداد . دسته های بی شمار پرندگان از هر نوع در آسمان پرواز میکردند. تا چشم کار میکرد پرنده بود . آنها مانند يك جریان سيل آسا براه خود میرفتند . هیچ مانعی اعم از باران ، یخ بندان، سرما ، طوفان و برفهای سنگین و یابادهای مخالف نمی توانستند از پیشروی آنان بسوی مقصد جلوگیری کنند . این منظره هر سال دوبار تکرار میشود . هر سال در آغاز بهار بطرف شمال متروك و

مه آلود هجوم میآوردند تا در آنجا آشیانه بسازند ، تخم گذاری کنند و جوجه های خود را پرورانند و در فصل پائیز وقتی که جوجه های شان رشد کرد و بالهای شان باندازه کافی قوت گرفت دوباره برای گذراندن فصل زمستان به طرف جنوب مهمان نواز و پر برکت رهسپار میشوند . هزاران هزار پرنده در این مسافرت تلف میشوند . اما کوچ بدون وقفه ادامه دارد . پرواز دسته جمعی و مهاجرت آنروز عصر باندازه ای انبوه و پرسر و صدا و مسرت- آمیز بود که در چند سال اخیر سابقه نداشت. زندگی با تمام قدرت گردا- گردمن موج میزد و من تمام این تقلاها و کشمکش های حیات را در وجود «شیپور» سگ کور خود مشاهده میکردم . او تصمیم داشت تا آخرین نفس بمبارزه زندگی ادامه بدهد.

از رفتنش بداخل مرداب مدت زیادی گذشته بود و من طبعاً دلو پس شدم . دیواری ازنی وجگن سرتاسر ساحل دریاچه را بطول چندین متر فرا گرفته بود و علاوه بر آن در داخل آب نیز جابجا انبوه نی و بوته های آبی دیگر روئیده و از رؤیت تمامی سطح آب جلوگیری میکردند . در يك چنین مرداب وسیع و پریپیچ و خمی خیلی عادی بود که سگی هرچقدر هم تیزهوش باشد راهش را گم کند . بنابراین سعی کردم که با کشیدن سوت و فریاد باو کمک کنم.

بالاخره «شیپور» راه خود را پیدا کرد و سرانجام او را در يك قسمت باز دریاچه مشاهده کردم که شناکنان بطرف ساحل پیش میآمد در حالیکه يك مرغابی درشت و سیاه رنگ بدهان گرفته بود. از آب بیرون آمدولی از فرط خستگی نفس نفس میزد و از سرما میلرزید . وقتی پرنده را نزد من گذاشت قلبم از محبت نسبت باو مالا مال بود . بی اختیار او را در بغل

گرفتم و سر مرطوبش را بوسیدم.

□

گل‌های

داودی

از: جان-

اشتاين بك

ترجمه: سیروس

طاهباز

مه بلند خاکستری رنگ اواخر پائیز سراسر درهٔ سالیانس را از چشم آسمان
و همهٔ دنیا پنهان می‌کرد و از هر طرف چون سرپوشی روی کوه‌ها را می-
پوشاند و درهٔ بزرگ را به محوطهٔ محصورى بدل می‌کرد. در بستر
وسیع دره، خیشها زمین را می‌کندند و خاک سیاه رنگ را چون فلزی
بر جا می‌گذاشتند.

بنظر می‌رسید که در چراگاه‌های آنسوی رود سالیانس باقی مانده
ساقهٔ گندم‌های بریده در نور کم رنگ خورشید غوطه‌ور است، اما بهنگام
ماه‌آذر، در دره، آفتابی نبود. و در خط کوتاه و پهن کنار رود، برگ‌های
تیز زرد رنگ بود که شعله می‌زد.

زمان آرامش و استراحت بود و هوا سردی مطبوعی داشت و نسیم
ملایمی که از جنوب باختری می‌وزید کشاورزان را کمی امیدوار می‌کرد
که بزودی باران خوبی خواهد آمد اما مه و باران باهم نمی‌آید.
در آنسوی رود، در دامنهٔ تپه، مزرعهٔ هنری آلن قرار داشت که
در آن کاری نشده نمانده بود: یونجه‌ها بریده و انبار شده بود و باغ را
شخم زده بودند تا هنگام باران کاملاً سیراب شود. گله‌های گاو در ارتفاعات
بالا تر می‌چریدند و پوست تازه وزیر می‌آوردند.

الیزا آلن که در باغچه کار می‌کرد نگاهی به حیاط کرد و شوهرش
هنری را دید که در لباس کار با دوتا مرد مشغول صحبت است. در کنار
سایبان تراکتور ایستاده بودند و حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند و ضمن
صحبت هر سه نگاهی به ماشین می‌انداختند.

الیزا لحظه‌ای به آنها نگاه کرد و دوباره بکارش پرداخت .
 سی و پنج ساله بود و صورتی باریک و استخوانی و چشم‌هایی مثل آب
 شفاف داشت . اندامش در لباس باغبانی سنگین و باوقار بود و کلاه مردانه
 سیاهش تا روی چشمها پائین آمده بود . کفشهای سنگینی پایش بود و
 تقریباً تمام لباس چیتش را یک پیش‌بند بزرگ مخمل کبریتی پوشانده
 بود که چهار جیب بزرگ داشت . در آن‌ها قیچی و بیلچه و تخم‌های گل و
 چاقویی را که با آن کار می‌کرد قرار داده بود و دستهایش را با دستکش
 چرمی کلفتی پوشانده بود تا هنگام کار آسیب نبیند .

ساقه‌های گل داودی سال قبل را با قیچی کوتاه و محکمی می‌برید
 و گاهی بسوی سایبان تراکتور و مرد ها نگاه می‌کرد . صورتش بشاش و
 زیبا بود و حتی باقیچی که کار می‌کرد جالب و دیدنی بود .
 با پشت دستکش موهایی را که روی چشمش افتاده بود کنار زد و
 باین کار کمی خاک روی گونه‌هایش نشست .

در پشت سرش خانه دهقانی سفیدی قرار داشت که اطراف آن را
 گل‌های شمعدانی- که بلندیشان تا نزدیکی پنجره‌ها می‌رسید - فرا گرفته
 بود . خانه محکم و کوچکی بود که پنجره‌های تمیزی داشت و روی پله‌های
 جلو آن حصیر انداخته بودند .

الیزا نگاه دیگری بسمت سایبان تراکتور کرد ، دو نفر غریبه
 داشتند سوار «فورد» شان می‌شدند . الیزا دستکش‌ها را بیرون آورد و
 با سرانگشتان قوی‌اش جوانه‌های سبز داودی را که اطراف ریشه‌های
 کهنه روئیده بود لمس کرد و به ریشه‌های تازه انبوه نگاه کرد . اثری
 از شته و حلزون و آفت‌های دیگر پیدا نبود ؛ دستهای کارکشته او این

آفتها را پیش از آنکه ریشه بگیرند معدوم می کرد .
الیزا متوجه شوهرش شد که به آرامی نزدیک شده ، روی نرده های
دور باغچه که آن را از گاوها ، سگ ها و مرغها محافظت می کرد ، خم
شده بود .

هنری گفت : « این دفعه هم محصول خوبی داری . »
الیزا پشتش را راست کرد و دوباره دستکشهای باغبانی را پوشید
و گفت :

« آره ، محصول امسال خیلی خوبه . » از لحن صدا و صورتش
رضایت آشکار بود .

هنری گفت : « توشانست خوبه ، بعضی از این گلها پارسال به ده
اینچ رسیده بودن . کاش تو ، تو باغ کارمی کردی و سیبهای به این خوبی داشتیم . »
الیزا چشمهایش را خیره کرد و گفت :

« ممکنه بتونم . باشه . شانسم خوبه ، مادرمم اینطور بود . هر
چیزی رو میتونس بکاره وزش به چیزی درآره . میگفت دستش مته باغبونه
و میدونه چیکار میکنه . »

« خوب ، حتماً گلهای خوبی می کاشت . »
« هنری ! این مردا که باهاشون حرف می زدی کی بودن ؟ »
« آلا آن داشتم می گفتم ، از شرکت و سترن میت اومده بودن . سی تا از
گاوای سه ساله رو بهشون فروختم و پولاشم گرفتم . »
الیزا گفت : « خوب شد ، برات خوبه . »

« میگم بعد از ظهر یکشنبه اس ، خوبه بریم سالیناس ، شامو تورستوران
بخوریم و به سینما هم بریم . بالاخره باید امروزو جشن بگیریم . »

«خوبه ، خیلی خوبه.»

هنری به شوخی گفت :

«امشب مسابقهٔ بوکس هم هست ، میخوای بریم؟»

«نه بوکسو دوست ندارم.»

شوخی کردم الیزا میریم سینما . خوب ، ساعت دوه ، من واسکاتی
میریم گاوارو از تپه بیاریم دوساعتی طول می کشه ، ساعت پنج میریم وشامو
توهتل کمینوس می خوریم ، خوبه؟»

«آره که خوبه ، بیرون شام خوردن خیلی مزه میده.»

«خوب ؛ من با اسبا رفتم.»

«منم وقت دارم چن تا از این نشاها بکارم.»

الیزا شنید که شوهرش نزدیک طویلله اسکاتی راصدا زد و کمی بعد
دو نفر سواره را دید که از تپه های زرد در جستجوی گاوها بالا می رفتند.

نشاها گل در جعبهٔ چارگوش پر از شنی قرار داشت ، الیزا با
بیلچه زمین رامی کند وبعد آن را صاف ومحکم می کرد وبعد برای کاشتن
نشاها شکاف های موازی روی خاک ایجاد کرد . از جعبهٔ نشاها گل های
کوچک را بیرون می آورد وبرگهایش را باقیچی مرتب می کرد ودرشکاف
کوچک کنار تودهٔ خاک می کاشت.

از جاده خش خش وصدای سم حیوان بگوش رسید . الیزا به بالا
نگاه کرد . جاده درکنار پنبه زار ودرختان بیدکنار رودخانه قرار داشت ،
روی جاده ارا به ای حرکت می کرد که راننده اش هم همانقدر عجیب بود.
ارابهٔ کهنه ای بود که کرباسی مدور مثل بادبانهای کشتی روی آن
کشیده بودند . اسبی پیر وقهوه ای رنگ ویک الاغ فلفل نمکی آن را

می کشیدند . مرد قوی هیکلی که ریش نوک تیز داشت در وسط لبهٔ روکش نشسته بود و کاروان عجیب را می راند . درزیر چرخهای عقب ارا به سگ لاغر دورگه‌ای به آرامی راه می رفت.

با حروف زشت و کج و معوجی این جمله را روی پارچهٔ کرباسی نوشته بودند : «گلدان ، تاوه ، چاقو ، علف بر ، تعمیر می شود.» اسمپاروی دوخط نوشته شده بود و «تعمیر می شود» بابرگی بیشتر در زیر آنها بچشم می خورد . رنگ سیاه از زیر هر حرف نشت کرده گوشه‌های تیزی تشکیل داده بود.

الیزا که روی زمین چمباتمه زده بود به گاری تقو لق نگاه می کرد تا از جاده عبور کند اما گاری عبور نکرد و در جلو خانه دور زد و از جاده دور شد . چراخهای کهنه و کج و معوج آن با ناله حرکت می کرد . سگ دورگه از زیر چرخها بیرون پرید و شروع بدویدن کرد . سگهای گلهٔ الیزا فوراً به آن سمت دویدند و در جلو یکدیگر ایستادند ، دمهای راستشان می جنبید و با پایهای محکمشان مغرورانه و آرام می چرخیدند.

سگ تازه وارد که خود را در مقابل دشمن قوی تری می دید دمش را پائین آورد و با گوشهای آویزان و دندانهای نمایان به زیر گاری پناه برد . ارا به ران از روی صندلی داد زد:

«سگی که اول دعوا رو شروع کنه بدر نمی خوره.»

الیزا خندید و گفت: «عجب!، پس کی واسهٔ دعوا حاضر میشه؟»

مرد غریبه هم با الیزا از ته دل شروع بخنده کرد و گفت: « بعضی وقتا چن هفته .» مرد غریبه با خشونت از ارا به پائین آمد، اسب والاغ مثل گلپای آب ندیده پثرمرده بودند.

الیزا دید که مرد بیگانه آدم قوی هیکلی است ، با وجود آنکه موهای سرو ریشش خاکستری بود ، پیر به نظر نمی آمد . لباسش سیاه و چروکیده و پراز لکه های چربی بود . چشمانش سیاه و مثل دریا نوردها عمیق و با جذبه بود ، دستهای پینه بسته اش که روی نرده تکیه کرده بود ترك خورده بود و هر ترك خط سیاهی را تشکیل می داد . مرد کلاه پاره پاره اش را از سر برداشت و گفت :

« راه رو عوضی اومدم ، این جاده خاکی اون ور رودخونه به شاهراه لوس آنجلس میرسه؟ »

الیزا ایستاد و قیچی را به جیب روپوشش گذاشت.

« البته که می رسه ، اما اول می پیچه و بعد از رودخونه رد میشه .

اما فکر نمی کنم بتونی با اینها از تو شن ها رد بشی . »

مرد با کمی خشونت جواب داد : « اگه بینی این حیوونا چیکار

میکنن خیلی تعجب میکنی . »

الیزا پرسید : « یعنی وقتی که حاضر باشن؟ » و بعد گفت : « خوب

بنظرم اگر برگردی به جاده سالیناس و از اونجا بری به طرف شاهراه خیلی

برات بهتره . »

مرد یکی از انگشتهای بزرگش را به نرده سیمی می کشید و صدائی

از آن در می آورد . « دستپاچه نیستم خانوم . من هر سال از سیتل تا

سان دیه گو میرم و بر می گردم ، همه وقتمو می گیره . هر طرفی شیش ماه .

هر وقت هوا خوب باشه حرکت می کنم . »

الیزا دستکش هایش را بیرون آورد و پهلوی قیچی گذاشت و دستش را

به لبه کلاه مردانه اش برد تا موهای بیرون را به زیر کلاه بکشانند.

الیزا گفت: «زندگی خوبی بنظر می آید.»

مرد غریبه کم کم روی نرده خم میشد و گفت: «روگاریم دیدی چی نوشتن؟ من گلدون تعمیر می کنم، قیچی و چاقو نیز می کنم، از این چیزا نداری؟»

الیزا به تندی گفت: «نه ندارم.» چشمانش کمی تنگ و خیره شده بود.

مرد گفت: «تعمیر قیچی خیلی سخته، وقتی میخوان تعمیرش کنن ازین میبرنش، اما من میدونم چیکار کنم، یه ماشین مخصوص دارم. یه خورده کوچیکه اما مارک خوبی داره. روهم رفته خوب کار می کنه.»
«نه، همه قیچی هامون تیزه.»

«خیلی خوب، گلدون چی؟ گلدون سوراخ یا کج شده ندارین؟ هرچی باشه میتونم به طوری درست کنم که مجبور نباشین به تازه شو بخرین، به صرفه تونه.»

الیزا نه کوتاهی گفت و بعد: «گفتم که از این چیزا نداریم.»
صورت مرد با اندوه شدیدی درهم رفت و با صدای آهسته و ناله ماندی گفت: «من امروز هیچ کاری پیدا نکردم، شاید امشب شام گیرم نیاد. بین من ازجاده اصلی دورم، کنار جاده تمام آدمهارو از سیتل تا سان دیه گو میشناسم. اونا چیزاشونو نیگه میدارن تا من براشون تیز کنم، میدونن که من خوب این کارارو بلد و به صرفه شون.»

الیزا با بی حوصلگی گفت «متأسفم که چیزی برات ندارم.»
چشمان مرد از صورت الیزا به زمین خیره شد و دور و بر را نگاه کرد تا اینکه جعبه گلپای داودی را در کنار الیزا دید.

«این بوته‌ها چیه ، خانوم ؟»
 بیحوصلگی و خشونت از صورت الیزا دور شد .
 «اوه ، اینا داودین ، گل‌های سفید وزرد ؛ هر سال از این گل‌ها
 می‌کارم و هر سال بزرگتر میشن .»
 مرد گفت : «چه ساقه‌های بلندی دارن . رنگش مث دودسیگاره.»
 «درسته ، چه تعریف خوبی کردی.»
 مرد گفت : «بوی این گل‌ها بده . باید بهش عادت کرد .»
 «بوشون تنده اما بدنست .»
 مرد به‌تندی لحن صدایش را تغییر داد و گفت : «اتفاقاً من خودمم
 بوشو دوس دارم .»
 «گل‌های پارسالی ده اینچ شده بود.»
 مرد کمی بیشتر روی نرده خم شد و گفت :
 «نیگاکن ، من یه خانومی رو این پائینا می‌شناسم که باغچه‌خیلی
 قشنگی داره . همه گل‌ها توشه الا داودی . پارسال داشتم واسش طشت‌مسی
 تعمیر می‌کردم . کار سخته ، اما من خوب بلدم . بهم گفت هر جا گل
 داودی پیدا کردی تخمشو واسم بیار .»
 چشم‌های الیزا خیره شد ، برق اشتیاقی در آن نمایان شد و گفت :
 «از داودی چیزی نمیدونسته ، داودی‌رو با تخم میشه بزرگ کرد
 اما راحت‌تر اینه که مث اینا نشابشه .»
 مرد گفت : «پس نمیتونم چیزی براش ببرم .»
 الیزا با صدای بلند گفت : «چرا میتونی ، چندتارو واست میذارم
 توشن ، میتونی همراهِ ببری . اگه شن‌تر باشه ریشه میگیرن . اون‌وخ

اون خانومه میتونه اونارو قلمه بز نه.»
 «خیلی خوشحال میشه اگه از اینا داشته باشه، گلپای شما خیلی قشنگه.»

«گفتی قشنگه، آره قشنگه.» چشمان الیزا درخشید. کلاه را از سرش برداشت و موهای زیبا و سیاه رنگ خود را تکان داد. «من چن تا از اینارو برات میدارم تو گلدون. اون وخ میتونی ببری- بیاتو.»
 مرد از در وارد حیاط شد. الیزا در حالیکه باشوق از میان شمعدانی-ها می‌دوید به‌خانه رفت و بایک گلدان بزرگ قرمز بازگشت روی زمین کنار جعبه نشاها زانو زد و زمین شنی را با انگشتهای خود کند و شنه‌ها را در گلدان تازه زیبا ریخت. بعد چن تا از نشاهائی را که حاضر کرده بود برداشت و با انگشتان محکمش آنها را در شن فرو کرد و بعد بایند انگشت‌ها شن را دور آنها جمع و محکم کرد. مرد بالای سرش ایستاده بود.
 «گوش کن چی بهت میگم: یادت باشه اینارو به اون خانومه بگی.»
 مرد گفت «سعی می‌کنم یادم نره.»

«خوب نیگا کن، اینا. توماسه ریشه می‌گیرن، بعد باید تویه خاک خوب بفاصله یه پا کاشته شن، فهمیدی؟»

الیزا دستش را از خاک سیاه پر کرد و به مرد نشان داد و گفت: «اون- وخ زود بزرگ میشن؛ فهمیدی یا نه؟ بعد به اون خانوم بگو وقتی بزرگ شدن تا فاصله هشت اینچی زمین سر اشونو بز نه.»

مرد پرسید: «پیش از اینکه شکوفه بدن؟»

الیزا با صورتی پرهیجان گفت: «آره؛ پیش از اینکه شکوفه کنن؛ غنچه هاشون آخرای شهریور در میان.»

الیزا کمی صبر کرد ، گیج به نظر می آمد و با کمی تردید گفت :
 «غنچه کردن از هر چیز سخت تره ، خیلی مواظبت می خواد- نمیدونم چطوری
 حالت کنم .» الیزا خیره به چشمهای مرد نگاه می کرد ، دهان مرد کمی
 باز بود و اینطور بنظر می آمد که دارد گوش میدهد . الیزا ادامه داد :
 «چیزی از دست گل کارها شنیدی ؟»

«میتونم بگم نه .»

«- میشه گفت اینجوره که وقتی به غنچه ای دست می زنی با نوک
 انگشتات همه چیزو حس می کنی ، میبینی دسات خودشون همه کارارو
 می کنن . غنچه هارو یکی یکی سوا می کنن . هیچوقت اشتباه نمی کنن .
 اصلاً از گل سوا نمیشن . توهم میتونی حس کنی ، وقتی کارکردی هیچوقت
 اشتباه نمی کنی ، می فهمی چی می گم ؟»

الیزا روی زمین زانو زده بود و به بالا نگاه می کرد . سینه اش
 به تندی تکان می خورد .

چشمهای مرد خیره شده بود ؛ با اعتماد به نفس و غرور گفت :
 «گاس که بدونم ، بعضی شبا اونجا ، توگاری...»

صدای بلند الیزا حرف مرد را برید . « من هیچوقت هت تو
 زندگی نکردم اما منظور تو می فهمم . راستی تو اون شبای تار هروختی
 که ستاردها گوشه هاشون تیز میشه و همه جام آروم و ساکت و قشنگه ،
 چطوری آدم بی خوابی به سرش می زنه که بره تو فکر و خیال ؟ »

الیزا که زانو زده بود انگشتهایش را به طرف شلوار روغنی مرد
 برد و انگشتهایش حتی به لباسهای او خورد اما کمی بعد دستش را پائین
 آورد . مثل سگ چابلوسی دولا شده بود .

مرد گفت : « قشنگه ، همین طوره که میکنی . اما وقتی آدم شام نداشت که بخوره دیگه این جورانیس . »

الیزا بلند شد و راست ایستاد ، صورتش شرمساری درونی او را خوب نشان می داد . گلدان را بطرف مرد دراز کرد و بد آرامی در دستهای او جا داد :

« خوب ، اینو بذار تو گاری کنار صندلیت ، یه جا که بتونی مواظبش باشی ، راستی صبر کن بگردم شاید یه چیزی برات پیدا کردم . »
الیزا در پشت خانه آنقدر میان خرددریزها گشت تا دو تابه آلومینیومی کهند و داغان را پیدا کرد . آنها را برداشت و پیش مرد غریبه آورد و گفت : « شاید بتونی اینارو درست کنی ؟ »

در رفتار مرد دگرگونی آشکاری پیدا شد . صنعتگر شده بود ...
گفت : « جوری درست می کنم که بانوش فرقی نداشته باشه . »
از پشت گاری سندان کوچکی را زمین گذاشت و از یک جعبه روغن چکش ماشینی را بیرون کشید . الیزا از حصار بیرون آمد تا صاف کردن ظرف را تماشا کند .

مرد که اطمینان پیدا کرده بود شروع به صحبت کرد . وقتی به جاهای مشکل میرسید لب پائینی اش را می مکید . الیزا پرسید :

« تو همین گاری می خوابی ؟ »

« آره خانوم . چه بارون بیاد چه نه ، اون تومث گاو خشکم . »
« زندگی خوبیه . دلم می خواس زنهام از این کارا می کردن . »
« اینجور زندگی بدرد زن ها نمی خوره . »

لب فوقانی الیزا کمی بالا رفت و دندانهایش نمایان شد : « از کجا

می‌تونی این حرفو ثابت کنی؟»

مرد گفت: «نمی‌دونم خانوم، البته ثابت نمی‌تونم بکنم. آهان این ظرف حاضره. دیگه لازم نیس نوشو بخیرین.»

الیزا گفت: «چن باید بدم؟»

«قیمتش پنجاه سنته، من کار خوب می‌کنم، مزدکم میگیرم. واسه اینه که کنار جاده اینقدر مشتری دارم.»

الیزا پنجاه سنت از خانه آورد و کف دست مرد گذاشت و گفت: «تعجب نمی‌کنی اگه بدونی یه رقیب داری؟ منم خوب قیچی، نیز می‌کنم و ظرفها رو صاف می‌کنم. می‌تونم بهت نشون بدم که یه زن چیکار میتونه بکنه.»

مرد چکش را در جعبه روغن گذاشت و سندان را هم بجای خود برد و گفت: «خانوم این جور زندگی واسه یه زن خیلی غم‌آورده، اگه بدونین وحشت می‌کنین که شبا حیوونا دور و بر گاری من راه میرن.» مرد در حالیکه يك دستش را روی گردن الاغ گذاشته بود از محل آویختن افسار بالا رفت و افسار را دست گرفت و گفت: «خیلی ممنونم، هرچی بهم گفتین می‌کنم. از اینجا می‌رم تا بیفتم تو جاده سالیناس.»

الیزا گفت: «مواظب باش اگه راه دوره؛ شنو ترنگه دار.»

«گفتی شن خانوم... شنهای پای داودیا؟ حتماً آب می‌دم.»

اسب و الاغ به کنار بندهای چرمیشان تکیه داده بودند. سگ دورگه هم زیر چرخهای عقب جا گرفته بود. سرگاری برگشت و از محوطه جلو خانه بجاده اصلی رفت و از کنار رودخانه همان راهی را که آمده بود پیش گرفت.

الیزا جلو نرده ایستاده بود و حرکت آرام کاروان را نگاه می کرد. شانه هایش صاف و سرش به عقب برگشته بود. چشم هایش نیمه باز بود بطوریکه منظره جاده مبهم به نظرش می رسید. لب هایش به آرامی حرکتی کرد و کلماتی از آن بیرون ریخت: «خدا حافظ. خدا حافظ.» کمی بعد به آرامی زمزمه کرد: «جاده روشنه، مَث اینکِه برق می زنه.» زمزمه ای که کرد او را بخود آورد، به اطرافش نگاه کرد که به بیند آیا کسی صحبت اورا شنیده است یا نه، اما فقط سگها پیشش بودند. سگها سرشان را بلند کردند و از میان شنی که در آن خوابیده بودند به سوی الیزا برگشتند و دوباره سرشان را روی شنها گذاشتند و به خواب رفتند. الیزا برگشت و به تندی درون خانه رفت. در آشپزخانه پشت فر، منبع آب را نگاه کرد. آب گرم از ظهر پر بود. در حمام لباس های خاك- آلودش را بیرون آورد و به گوشه ای انداخت بعد با تکه سنگی پاهای كوچك، ساقها، رانها، بازوها، کمر و سینه اش را مالش داد؛ بعدیکه پوستش به رنگ قرمز درآمد.

وقتی خودش را خشك می کرد جلوی آینه حمام ایستاد و تنش را نگاه کرد. شکمش را جمع کرد و سینه اش را به جلو داد. از شانه به پشت خود نگاه کرد تا اندامش را بهتر ببیند. کمی بعد به آهستگی شروع به پوشیدن لباس کرد. تازه ترین لباس زیر، قشنگ ترین جورابها و لباسش را که مظهري از زیبائیش بود به تن کرد. با دقت موهایش را مرتب کرد و ابروهایش را مداد کشید و لب هایش را قرمز کرد.

پیش از آنکه کار الیزا تمام شود صدای سم اسب و فریاد های هنری و دستیارانش، که گاوهای قرمز رنگ را به طویله می راندند او را متوجه

آمدنشان کرد . صدای باز شدن در حصار را شنید و خودش را برای ورود هنری آماده کرد . صدای پای هنری از ایوان شنیده میشد . کمی بعد وارد شد و داد زد :

«الیزا کجائی؟»

«توی اتاقم . دارم لباس می پوشم . هنوز حاضر نیستم . تو حموم آب گرم هس . زود باش، داره دیر میشه .»

وقتی صدای باز شدن آب درون وان حمام به گوش الیزا رسید ، لباس سیاه هنری را روی تخت گذاشت و درکنارش پیراهن ، جوراب و کراواتش را . بعد کفشهای واکس زده و براقش را روی کف اتاق ، کنار تخت گذاشت و آن وقت به ایوان خانه رفت و سنگین و پرغرور به زمین نشست . الیزا به سمت جاده کنار رودخانه نگاه کرد . به جاییکه خطر درختان بید با برگهای زرد یخ زده در مه خاکستری رنگ مانند نوار باریکی از نور به نظر میرسیدند . این تنها رنگی بود که در بعد از ظهر خاکستری رنگ به چشم می رسید .

الیزا مدت زمانی بی حرکت روی زمین نشست . وقتی هنری با عجله در حالیکه کراواتش را زیر یقه محکم می کرد از در بیرون آمد . الیزا راست نشست ، رنگ صورتش کمی روشن شد . بود .

هنری هنوز نرسیده ایستاد و به او خیره شد و گفت :

«چطور - چطور ، الیزا ، امروز خیلی خوب شدی ؟»

«خوب ؟ فکر می کنی ، مقصودت چیه ؟ .»

هنری به صحبتش ادامه داد و گفت : «نمیدونم ، اما امروز خیلی

فرق کردی . خوشحال و قوی بنظر می رسی .»

«من قویم ؟ قوی ، منظورت از قوی چیه ؟»

هنری کمی گیج شده بود ، با نومییدی گفت : «سر بشرم می‌ذاری . این چه بازیه درآوردی ، آنقدر قوی به نظر می‌آیی که می‌تونی یه گوسالهر و روزانوت خوردکنی ، اونقدرم خوشحالی که میتونی همشو مٹ به هندونه بخوری .»

الیزا لحظه‌ای خشونت را فراموش کرد و گفت : «هنری این جور صحبت نکن . می‌فهمم داری چی میگی» الیزا قیافه‌ اولیه‌اش را پیدا کرده بود . ادامه داد : «من قوی‌ام اما نه اون‌قدر...»
هنری به سایبان تراکتور نگاه می‌کرد و کمی بعد که نگاهش به الیزا افتاد باز الیزا به او توجهی نکرد .

هنری گفت : «ماشینو میارم بیرون . تا من مشغولم توام مانتوتو بپوش.» الیزا به درون خانه رفت و صدای ماشین را شنید که اذدر خارج شد و کنار جاده ایستاد ، در حالیکه موتورش روشن بود . الیزا مدتی معطل کلاش شد و وقتی که هنری ماشین را خاموش کرد مانتو را پوشید و از در بیرون آمد .

ماشین کوچک روی جاده‌ خاکی کنار رودخانه بالا و پائین می‌رفت . پرنده‌ها را فرار می‌داد ، و خرگوش‌ها را مجبور می‌کرد که به میان علف‌ها پناه ببرند . دو لك لك با وقار بر فراز بیدها پرواز می‌کردند و بسوی رودخانه می‌رفتند .

ناگهان در فاصله‌ای دور ، روی جاده در میان گرد و خاک الیزا لکه‌ای را دید . حالش به تندی تغییر کرد . دیگر صحبت هنری را نمی‌شنید . می‌خواست که توده‌ شن و آن اجسام سبز رنگ را ببیند ، اما

طاقت روبرگرداندن را نداشت .

گلهائی داودی در کنار جای چرخ ارا به ، روی زمین پرتاب شده بود اما گلدان نبود . مرد بیگانه آن را نگهداشته بود . وقتی که ماشین از روی آنها می گذشت الیزا بوی تند مطبوعی را شنید و ماشین تکان کوچکی خورد . الیزا از دستهای حساسش ، از دستهایی که آنقدر قابل تعریف بود ، خجالت می کشید . این دستها ارزش خود را از دست داده بودند .

الیزا دستهایش را روی دامنش گذاشت . ماشین از پیچی گذشت و الیزا کاروان را در جلو خود دید . در جای خود دور کاملی زد و به شوهرش خیره شد تا ارا به سقف دار و کاروان بی قواره را نبیند .

در يك لحظه همه چیز تمام شده بود . کاری انجام شده بود . الیزا به پشت سر نگاه نکرد .

با صدای بلند با هنری صحبت می کرد تا صدایش با وجود صدای موتور شنیده شود: «شب خوبیه، شام خوبی می خوریم .»
هنری گله مند گفت: «دوباره عوض شدی» و يك دستش را از روی رل برداشت و زانوی الیزا را نوازش داد .

« من باید تورو بیشتر به این جور شاما ببرم ، واسه هردو تامون بهتره ، تو ، تو مزرعه خیلی خسته میشی .»

الیزا پرسید: «هنری ! سرشام شراب هم هس؟»

«حتماً هس . شراب خیلی خوبه .»

الیزا لحظه ای ساکت بود بعد پرسید:

«هنری ! تو این مسابقه های قهرمانی ، مردا خیلی همدیگه رو

می زنن ؟ »

« - بعضی وقتا ، همیشه نه ، چطو مگه ؟ »

« شنیدم دماغ همدیگه رو خورد می کنن و خون رو سینه هاشون

می ریزه . خوندم که دستکشاشون از خون ترو سنگین میشه . »

هنری صورتش را برگرداند و گفت :

« الیزا ، چته ؟ هیچ خیال نمی کردم تو این چیزارو بخونی . »

ماشین ایستاد بعد به طرف راست پیچید تا از پل سالیئارس بگذرد.

الیزا پرسید :

« زنام واسه تماشای بوکس میان ؟ »

« اوه ، البته ، بعضی ها . راستی موضوع چیه ؟ میخوای بریم

مسابقه ؟ فکر نمی کنم خوشت بیاد ، اما اگه جداً مایل باشی می ریم . »

الیزا به نرمی به صندلی تکیه داد و گفت :

« اوه ، نه . نه ، نمی خوام برم ، مطمئنم که نمی خوام . »

الیزا صورتش را از هنری برگرداند و گفت :

« فقط شراب بخوریم بسه ؛ شراب زیاد . »

الیزا یقه ماتوش را برگرداند تا هنری متوجه گریه آرام او نشود.

مثل يك پیرزن گریه می کرد .

□

دهکده گرینویچ که در حومه شهر نیویورک قرار دارد مسکن

آخرین

برگ

از : هنری

هنرمندان است . زندگی روستائی و ساده و بی آرایش مردم آنجا بسی
دوست داشتنی و زیباست . عمارتها و ساختمانهای این دهکده بیشتر کثیف
و قدیمی است ولی همین هم بزیبائی هنرمندان آن افزوده است . در طبقه

سوم يك عمارت سه طبقه آجری دودختر بنام سیو و جانسی زندگی میکردند. و در آنجا يك استودیوی نقاشی داشتند، سیواهل ایالت مین بود و جانسی اهل ایالت کالیفرنیا. اولین بار آنها در يك رستوران خیابان شماره هشت نیویورک با یکدیگر آشنا شده بودند و بعد باهم قرار گذاشته بودند که برای ادامه زندگی باین دهکده بیایند.

آغاز آشنائی آنها ماه مه سال گذشته بود. در ماه نوامبر ناگهان هوا بدون مقدمه سرد شد و این سرما بقدری شدید بود که مردم دهکده را بوحشت انداخت. هنوز چند روز نگذشته بود که بیماری ذات الریه در دهکده شیوع یافت. این بیماری با پنجه‌های یخ کرده خود هر روز گلوی عده بیشماری رامیفشرد و بزندگی آنها خاتمه میداد و بالاخره يك روز هم در خانه این دو دختر هنرمند را کوبید و جانسی زیبا را بیستر انداخت. جانسی تب شدیدی داشت و روی تختخواب آهنی خودش که در کنار پنجره قرار داشت افتاده بود و دائماً بدیوار سفید خانه مقابل نگاه میکرد.

روزی که دکتر بعیادت او آمد به سیو گفت:

— بیماری جانسی بسیار خطرناک است بیش از ده درصد امید بزندگیش نیست و این ده درصد هم بسته بمقاومت او در برابر مرگ و علاقه خودش بزنده ماندن است. او نباید تسلیم مرگ و بیماری بشود و روحیه‌اش را بیازد ولی مثل اینکه امروز من احساس کردم خدای نا کرده او دل از زندگی شسته و تسلیم بیماری شده است. آیا این نومییدی و یأس او علت بخصوصی دارد؟

سیو در جواب دکتر گفت:

– تنها چیزی که من میدانم اینست که او همیشه ارزو داشت منظره
خلیج ناپل را بهمان زیبایی که در طبیعت هست رسم کند.
دکتر جواب داد:
– نه، حتماً درد او مهمتر از اینهاست، شاید عاشق شده است.
ولی سیو گفت:
– تصور نمیکنم.
دکتر گفت:

– بهر حال نمیدانم، شاید هم در نتیجه تب شدید وضع عمومی بدن
اینطور خودش را بدست ضعف سپرده است، موضوعی را که من بارها
تجربه کرده‌ام اینست که وقتی مریض روحیه خودش را باخت و اطمینان
حاصل کرد که خواهد مرد پنجاه در صد امید بهبود او از بین میرود،
اگر شما بتوانید توجه او را بنقطه دیگری جز مرگ و ناخوشی مثلاً
آخرین مد لباس خانم‌ها یا مسائل دیگر از این قبیل معطوف کنید،
آنوقت من میتوانم قول بدهم که بجای ده در صد، پنجاه در صد امید
بزندگی او دارم.

بعد از رفتن دکتر، سیو باطاق خودش رفت و مدتی بسختی گریست،
ولی يك ساعت بعد وقتی نزد جانسی میرفت سعی داشت قیافه خودش را
بشاش و خندان جلوه بدهد تا مادا جانسی از تأثر و اندوه او چیزی بفهمد
و بهمین علت در حالیکه آوازی را زیر لب زمزمه میکرد وارد اطاق شد.
جانسی مثل همیشه به پشت روی تخت خوابش خوابیده بود و سرش
را بطرف پنجره خم کرده و به بیرون نگاه میکرد. سیو بخیال اینکه جانسی
خواب است. بمحض ورود باطاق آوازی را که زمزمه میکرد برید و ساکت

شد ولی برخلاف انتظار شنید که جانسی باخودش حرف میزند و کلماتی را زیر لب تکرار میکند . سیو بآرامی خودش را به تختخواب او نزدیک کرد و چشمانش از تعجب گرد شد . جانسی باچشمان درشتش از پنجره به بیرون خیره شده بود ، مرتب اعدادی را زیر لب تکرار میکرد .

سیو با نهایت دقت از پنجره به بیرون نظر انداخت ولی نتوانست بفهمد که جانسی چه چیز را می‌شمارد . پشت پنجره دیوار سفیدخانه مقابل قرار داشت که يك درخت موکهنسال و خشك از بالا روی آن آویزان شده بود . باد سرد پائیز بیشتر برگهای این درخت را ریخته بود و تقریباً تمام شاخه‌هایش لخت و بی برگ مانده بود .

سیو بآرامی روی تختخواب جانسی خم شد و گفت :

– جانسی عزیزم، چه میگوئی ؟ چه چیز را می‌شمارى؟

جانسی درحالی که زیر لب عدد شش را تکرار میکرد گفت :

– این برگها امروز تندتر از دیروز می‌ریزند ، روز پیش آنها از

صد تا بیشتر بودند، سرم از شمردن آنها درد میگرفت ولی امروز خیلی آسانتر است . نگاه کن یکی دیگر هم افتاد . حالا فقط پنج برگ باقی مانده . من مطمئنم که با افتادن آخرین برگ این درخت خواهم مرد . سه روز است که این موضوع بمن الهام شده . آیا دکتر درباره مرگ من بتو چیزی نگفت ؟

– نه جانسی عزیزم ، دکتر هیچ چیز بمن نگفت ! مگر تو دیوانه

شده‌ای ؟ افتادن این برگها با بیماری توچه ارتباطی دارد ؟ این فکرهای بچگانه را ازسرت دور کن . دکتر امروز صبح بمن اطمینان داد که تو حتماً خوب خواهی شد . حالا تو سوپ خودت را بخور من هم بروم سرتا بلوهایم ،

شاید یکی از آنها را تمام کنم و با پول آن بتوانم غذای بهتری برای تو تهیه کنم .

ولی درحالیکه چشمانش را با همان بهت و وحشت و انتظار بدیوار سفید خانه مقابل دوخته بود میگفت :

– نه! دیگر احتیاجی بیول بیشتر نیست، نگاه کن يك برگ دیگر هم افتاد و حالا فقط چهار برگ مانده، میل دارم قبل از اینکه شب بشود افتادن آخرین برگ را به بینم و بعد بمیرم .
سیو در کنار بستر او زانو زد و گفت :

– جانی عزیزم از این فکر دست بردار . اصلاً دیگر به بیرون نگاه نکن تا آنکه من بتوانم بروم و تابلو را تمام کنم ، من باید این تابلو را برای فراد حاضر کنم و حالا هم با آنکه به روشنائی احتیاج دارم پرده های این پنجره را میکشم تا تو دیگر باین برگها نگاه نکنی و از این خیالات دست برداری .
جانی گفت :

– آیا نمیتوانی بروی در اطاق خودت نقاشی بکنی ؟
– نه ، میل دارم همینجا بمانم تا ضمناً مواظب حال تو هم باشم .
جانی در حالیکه چشمانش را می بست و رنگ صورتش سفید شده بود گفت :

– پس هروقت تابلو را تمام کردی بمن بگو، چون میخواهم افتادن آخرین برگ را از درخت مو به بینم . از انتظار و فکر کردن خسته شده ام .
سیو باز گفت :

– جانسی عزیزم سعی کن بخوابی و استراحت بکنی چون من حالا باید برای چند دقیقه بروم و مستر برمان را از طبقه پائین صدا بزنم که مدل تابلوی من بشود . الآن برمیگردم ، توهم حرکت نکن و قول بده که دیگر از پنجره به بیرون نگاه نکنی.



برمان پیر در طبقه زیر اطاق آنها زندگی می کرد . شصت سال از عمرش می گذشت. او يك نقاش تنبل بیکاره بود که همیشه آرزو داشت يك شاهکار بزرگ و بی نظیر بوجود بیاورد اما هرگز موفق نشده بود . سالها بود که جز برای تهیه پول نقاشی نمیکرد و بیشتر تابلوهای دم دستی و ساده می کشید تا با فروش آنها نان روزانه اش را تهیه بکند . واو شب و روز ویسکی مینوشید و همیشه مست بود و دائماً صحبت از شاهکاری میکرد که بزودی بوجود خواهد آورد .

در تمام دنیا فقط بهمین دو دختر نقاش علاقه داشت که در طبقه بالای منزلش زندگی میکردند، این پیر مرد مثل يك سگ پاسبان این همسایه های جوان خود را می پائید .

وقتی سیو وارد اطاق محقر او شد پیر مرد در گوشه ای نشسته بود. چراغ کوچکی با نور ضعیف خود نیمی از اطاق را روشن کرده بود و يك پرده نقاشی که بیست و پنج سال انتظار شاهکار برمان را کشیده بود هنوز هم روی دیوار مقابل دیده میشد . سیو قضیه بیماری سخت جانسی و برگهای درخت مو را برای پیر مرد شرح داد و گفت که جانسی معتقد است با افتادن آخرین برگ درخت مو خواهد مرد .

پیر مرد فریاد زد :

– این افکار چرا باید بسر دختر جوانی مثل او بیاید ؟ نمیتوانم بفهمم که تاکی شما پابند این خرافات خواهید بود ؟ تو که از او بزرگتر و عاقلتری چرا اجازه میدهی او اینطور فکر بکند ؟
سیو گفت :

– ولی ناخوشی او خیلی شدید است . تب این افکار را بسر او آورده است .
من چه میتوانم بکنم ؟ سیو از برمان خواهش کرد که با او پیش جانی برود .



وقتی آنها وارد اطاق جانی شدند او در خواب عمیقی بود ، سیو پرده را از جلو پنجره عقب کشید و آنها با هم وحشت زده به درخت مو و چند برگ باقیمانده آن خیره شدند و بعد با استفهام بدون اینکه يك کلمه بر زبان بیاورند یکدیگر نگاه کردند . باران شدیدی توأم با برف میبارید ، برمان روی صندلی مقابل نشست تا سیواز روی صورتش تابلوئی راکه میخواست بکشد.



صبح روز بعد بمحض اینکه سیو از خواب بیدار شد جانی آمد ، دختر بیمار با چشمهای از حدقه درآمده به پرده جلوی پنجره خیره شده بود . وقتی چشمش به سیو افتاد بایی صبری گفت :

– سیو خواهش میکنم پرده را کنار بکش میخواهم ببینم چند تا از برگها باقی مانده؟! سیو بلافاصله این خواهش او را انجام داد و وقتی او پرده را عقب کشید هر دو آنها از تعجب فریادی کشیدند چون با وجود برف

و باران سنگین شب گذشته و آن طوفان سهمناک برگ از درخت مو
آویزان بود آخرین برگ هنوز هم همانطور سبز و جاندار روی دیوار
بشاخه چسبیده بود.

جانسی فریادزد:

این آخرین برگ است من مطمئن بودم که این برگ تا بحال
افتاده است . من دیشب صدای باد را شنیدم و ریزش قطرات باران را
احساس میکردم . حتماً همین امروز برگ خواهد افتاد و منم باتفاق آن
خواهم مرد ! سیو درحالیکه چشمانش پر از اشک شده بود بروی پیشانی
جانسی خم شد و گفت:

– عزیز من ، اگر فکرخودت را نمیکنی فکر مرا بکن ! به بین
من بعداز تو چه خواهم کرد ؟ چطور میتوانم به تنهایی زندگی کنم ؟



آن روز بآرامی گذشت و شب فرا رسید ، ولی هنوز هم جانسی و
سیو نمیتوانستند دزسیاهی شب برگ سبز و درازی راکه از شاخه بر روی
دیوار آویزان شده بود ببینند . بافرارسیدن شب باز طوفان شروع شد
و باران شدید باریدن گرفت.

آنشب جانسی مدتی از پنجره به بیرون نگاه کرد و وقتی انتظارش
برای افتادن آخرین برگ بجائی نرسید بالاخره سیو را صدا زد و گفت :
– سیوی عزیزم، حتماً من بد دختری بوده‌ام و این بدی و گناهکاری
من باعث شده که در این دنیا بمانم و این برگ باین علت روی درخت مانده
تا خداوند گناهکاری و بدی مرا بمن ثابت کند . نمی‌دانم ، شاید گناه من
این بود که آرزوی مرگ میکردم . حالا برو و سوپ مرا بیاور مثل این

که احساس میکنم حالم بهتر است و گرسنه‌ام.
یکساعت بعد جانی به سیو میگفت که من حتماً خوب خواهم شد
و بزودی خواهم توانست عکس خلیج ناپل را به همان زیبایی که در طبیعت
هست بکشم.

آروز بعد از ظهر دکتر بعیادت جانی آمد و پس از معاینه او مرده
داد که به زودی شاید در عرض یک هفته بتواند بستر را ترک کند. ولی
هنگام خدا حافظی گفت:

– حالا من باید بعیادت بیمار دیگری در طبقه پائین بروم ،
این مریض برمان نقاش پیراست، فکر میکنم او ذات‌الریه گرفته است...
پیرمرد ضعیفی است و بیماریش هم خیلی شدید است. هیچ امیدی بزندگیش
ندارم ، با اینهمه دستور داده‌ام او را بیمارستان ببرند تا تمام دقتهای لازم
در معالجه‌اش انجام گیرد .



فردای آروز سیو نزد جانی آمد و گفت :

– دکتر اطمینان داده که تو در عرض همین هفته می‌توانی بستر
را ترک بکنی و بعد در حالیکه او را در آغوش میکشید دو قطره اشک از
چشمانش سرازیر شد و با صدائی که از شدت تأثر میلرزید گفت :

– جانی عزیز اما من خبری هم برای تو دارم و آن این است که
برمان پیر و عزیز ما امروز در بیمارستان درگذشته است. ناخوشی او فقط
دو روز طول کشید ، در روز اول ناخوشی او را بالباس خیشش که از سرما
یخ زده بود در حالیکه از درد و تب مینالید در اتاقش مشاهده کرده بودند ،
می‌گویند کفشها و لباسهایش هم خیس و یخ زده بود، هرچه کردیم نتوانستیم

بفهمیم او در شب بآن سردی کجا بوده است . ولی بعد وقتی جلوی دیوار مقابل پنجرهٔ اطاق ما يك نردبام نقاشی بایك فانوس که هنوز هم روشن بود با وسائل دیگر نقاشی مشاهده کردند، آنوقت فهمیدند که این پیرمرد در آن شب سرد و طوفانی از نردبام بالا رفته و تا صبح در زیر فانوس بکشیدن يك برگ سبز روی دیوار خانهٔ مقابل کنار شاخهٔ مو مشغول بوده است. آیا فکر نکردی چقدر غیرطبیعی بود که با آن طوفان شدید عاقبت این برگ نیفتاد .

جانسی عزیز، برمان عاقبت آرزوی خود را عملی کرد و شاهکاری را که آرزو داشت بوجود آورد .
 او شاهکار خود را همان شبی بوجود آورد که آخرین برگ از درخت مو افتاده بود .

□

زیستن در پائیز ، فصل اندوهبار پژمردگی و مرگ ، دشوار است .
 روزهای ابرآلود و تیره ، آسمان گریان بدون خورشید ، شبهای تاریك ، بادی که آهنگ افسرده مینوازد ، سایه‌های پائیزی - سایه‌های انبوه و سیاه - تمام اینها افکار تیره و مغمومی را در آدمی بیدار میکند ، روانش را وحشت مرموزی در برابر زندگی که همه چیز آن ناپایدار و پیوسته لرزان است فرا میگیرد : از خویشتن میپرسد : زاده شدن ، پیر و فرتوت گشتن ، مردن ... چرا ؟ ... برای کدام هدف ؟

گاهی آدمی را با اندیشه‌های تاریك که در اواخر پائیز بر روانش چیره میگردد یارای مبارزه نیست . از اینرو هر کس بخواهد زودتر اندوه و تلخی آن را پشت سرگذارد باید به استقبالش بشتابد . این یگانه

ابلیس
 ما کسیم
 گورکی
 ترجمه : کاظم
 انصاری

راهی است که می‌تواند با پیمودن آن از فترت اندوه و حزن و تـردید بیرون شود و به قلمرو اعتماد بخویشتن گام نهد .

اما این راه بسی دشوار است و از میان خارستان میگذرد ،
خارها قلب زنده‌اش را مجروح و خونین میکند و در این راه همیشه ابلیس
بانتظار اوست . این ابلیس همان مفیستوفلس یعنی بهترین ابلیسهائی است
که ما میشناسیم و گوته بزرگ ما را با او آشنا ساخته است .
ابلیس افسرده و کسل بود .

ابلیس بیش از آن عاقل است که همواره فقط بخندد : او میداند
که در زندگی مظاهری وجود دارد که حتی شیطان را قدرت خنده زدن
بر آنها نیست. مثلاً او هرگز نیش تمسخر خود را با واقعیت جبروتی
هستی خود آشنا نساخته است . حقیقتش را بگویم ، گستاخی و بی‌پروائی
این ابلیس محبوب ما از عقل و درایت او افزونتر است و چنانچه بدقت
به وی بنگریم حتی چنین مینماید که او نیز بسان ما اغلب اوقات خود را
صرف کارهای مهم‌ل و بیهوده میکند لیکن از این مقوله بگذریم . آخر
ما که بچه نیستیم تا بهترین بازیچه‌های خود را بمنظور کاوش آنچه در
درون آن پنهان است بشکنیم .

یکبار ابلیس در تاریکی شب پائیزی میان گورهای قبرستان گردش
میکرد. افسرده و ملول بود ، آهسته سوت میزد و بگردخوش مینگریست ،
دنبال تفریح و سرگرمی میگشت . آهنگ رومانس ، رومانس محبوب
پدرم را سوت میزد .

چگونه از شاخسارهای آشنا .

بهنگام پائیز برگها فرو میریزد .
و در باد پرواز میکند ...

باد آهنگی را که او سوت میزد تکرار میکرد و زوزه‌کنان بر فراز
گورها میان صلیبهای سیاه ناله میکشید ، ابرهای سیاه و سنگین پائیزی
بر سینۀ آسمان آهسته مرخزید و اشکهای سرد بر آرامگاه تنگ و
تاریک مردمی که بخواب ابدی رفته بودند میافشاند . درختان رقت‌انگیز
گورستان زیر ضربات بادیمناک جیغ میکشیدند و شاخه‌های عریان خود را
بجانب ابرهای صامت دراز میکردند . شاخه‌ها روی صلیبها میخورد و آنگاه
خش‌خش عبوس و حزن‌انگیزی برمی‌خاست که سنگین و وهم‌آور بود .
ابلیس سوت میکشید و میاندیشید :

«دلم میخواست بدانم که مردگان در چنین هوایی چه احساس
میکنند ؟ حتماً رطوبت به آنجا ، به میان گورهای آنان ، نفوذ میکند
و اگرچه از روز مرگ تا ابد در مقابل بیماری روماتیسم مصونیت یافته‌اند
باز این وضع باید نامطبوع باشد ... چطور است یکی از آنها را فرا
خوانم و باوی گفتگو کنم ؟ در هر حال این کار برای من تفریح و سرگرمی
است و تصور میکنم که برای او نیز انصراف خاطری باشد ... الساعد یکی
از آنها را صدا میکنم . نویسنده‌ای را که آشنای من بود در اینجا به
خاک سپردند ... هنگامیکه زنده بود گاهگاه بدیدنش میرفتم . چرا نباید
آشنائی دیرین را تجدید کرد ؟ تمام کسانی که این حرفه را پیش میگیرند
سخت‌گیر و پرمدعا هستند . ببینیم که آیا گور آنان را راضی میکند ؟
اما قبر او در کجاست ؟

حتی ابلیس که معروف به دانستن همه چیز است مدتی در گورستان
پرسه زد تا قبر نویسنده را یافت .

با چنگال‌ها روی سنگ سختی که نویسنده آشنایش را زیر سنگینی

خود می فشرد کوبید و فریاد کشید :

- برخیزید !

- از زیر زمین صدای خفه‌ای برخاست :

- برای چه ؟

- لازم است ...

- برن یخیزم ...

- چرا ؟

- آخر شما کیستید ؟

- شما مرا می‌شناسید ...

- سانسورچی هستید ؟

- نه !

- شاید را دارم باشید ؟

- نه ، نه !

- منقد ادبی هم نیستید ؟

- من ابلسم ...

- آها ! الساعه بیرون می‌خزم .

سنگ قبر بحرکت آمد ، زمین دهان گشود و اسکلتی از میان آن ظاهر شد . این عالترین اسکلتها ، تقریباً از همان نوعی بود که دانشجویان ساختمان استخوانهای بدن انسان را بوسیله آن مطالعه میکنند . فقط چرکین بود ، مفتولهای اتصال نداشت و از کاسه های چشم تهی به جای تخم چشم نور آبی فسفری میدرخشید . از زمین بیرون خزید ، خود را تکان داد تا خاکهای چسبیده بد استخوانهایش فرو ریزد . استخوانها

با صدای خشك بیکدیگر میخورد . جمجمه را بالا برده بانگاه سرد و آبیغام خود به آسمان تاریك پوشیده از ابرهای سیاه مینگریست .
ابلیس گفت :

– سلامت باشید !

نویسنده به اختصار جواب داد :

– نمیتوانم .

آهسته و باچنان صدای عجیب سخن میگفت که گوئی دواستخوان با صدای خش خش نامحسوس روی هم سائیده می شود ...
ابلیس با لطف و مهربانی گفت :

– از درود گوئی خود پوزش می خواهم .

– اهمیت ندارد ... اما برای چه مرا از گوریرون کشیدید؟

– می خواستم به شما پیشنهاد کنم بگردش برویم . بیش از این هیچ ...

– آها ! اگر چه هوا خیلی بد است ... ولی با رضا و رغبت پیشنهاد

شما را می پذیرم .

ابلیس پرسید :

– تصور نمیکنم که از سرما خوردن بیمی داشته باشید؟

– آه ، نه ، من در زندگی سرماهای سختی خورده ام .

– آری . بخاطر دارم وقتی مرید بکلی سرد و منجمد بودید .

– البته ... تمام زندگی در سرد کردن من میکوشید ...

کنار یکدیگر در راه باریك میان گورها و صلیب ها میرفتند ، از چشمهای نویسنده دوشعاع آبی بر زمین میتابید و راه شیطان را روشن میکرد ... باران ریزی بر آنان پاشیده میشد و باد آزادانه در میان دندم

های عریان نویسنده، از میان سینه‌اش که دیگر دلی در آن نمی‌تپید میوزید.
از ابلیس پرسید:

— به شهر می‌رویم؟

— چه چیز شهر برای شما جالب است؟ نویسنده با آرامش و خون-
سردی پاسخ داد:

— آقای عزیز! زندگی ...

— به . مگر زندگی هنوز برای شما ارزش دارد؟

— البته !

— اما چه ارزشی .

— چطور بگویم؟ انسان همه چیز را با مقیاس کوششهای خود
اندازه می‌گیرد و اگر سنگی ساده را از قلّه کوه آراوات بیاورد آن سنگ
در نظرش گران‌بها خواهد بود ...

ابلیس نیشخند زنان گفت:

— بیچاره !

نویسنده بسردي اعتراض کرد:

— اما در عین حال خوشبخت.

ابلیس خاموش شانه‌ها را بالا زد.

دیگر از گورستان خارج شده بودند . در برابرشان خیابان — دو
ردیف خانه — قرار داشت و در میان آنها تاریکی بود که در آن فانوسهای کم-

سو آشکارا به نارسا بودن نور در روی زمین گواهی میداد .

ابلیس پس از لحظه‌ای مکث شروع به سخن کرد :

— بگوئید بدانم در قبر چه وضعی دارید؟

— ۴۱۹ —

— حالا که به آن عادت کرده‌ام بدن نیست ، بسیار آرام است اما میدانید: در اوائل فوق‌العاده بد بود . نمیدانم به چه سبب آن احمق کله-پوکی که سرپوش تابوتم را محکم میکرد میخی را درست میان جمجمه من کوفت البته این عمل چندان اهمیت نداشت ولی به هر حال ناگوار بود . نزدیک بود بیندیشم که این عمل يك نوع سمبولیسم بدخواهانه و آرزوی فاسد ساختن مغز من است که به کمک آن من خودم سالها تا حدودی مغز مردمان را فاسد ساخته بودم ... آنگاه کرمها ظاهر شدند . این مرد-شو برده‌ها باتأنی فوق‌العاده مرا میخوردند...

ابلیس گفت :

— تعجبی ندارد . در این مورد نباید آنها را مقصر دانست . بدن آغشته به صفراء به هیچوجه غذای خوشمزه‌ای نیست.

نویسنده اعتراض کرد:

— مگر من چقدر گوشت داشتم. يك مشت استخوان خشکیده بودم...

— با این حال خوردن همان مقدار گوشت وظیفه دشوار و نامطبوعی است

نه لذت بخش ... مثلاً کرمها بدن ناشران را با سرعت ولذت میخورند.

— بدیهی است ... گوشت آنها باید خوشمزه باشد.

ابلیس پرسید:

— خوب ، در فصل پائیز قبر مرطوب است؟

. — مرطوب است اما آدم به آن عادت میکند ... بهتر بگویم ابلهان

گوناگونی که هنگام قدم زدن در گورستان تصادفاً از کنار قبر من میگذرند

بیش از همه مرا ناراحت میکنند . نمیدانم چه مدتی است در میان خاک

آرمیده‌ام ... چون هم خودم وهم همه چیز در پیرامونم بیحرکت است لذا

تصوری از زمان ندارم.

ابلیس گفت :

— چهار سال است شما در میان خاک خفته‌اید ، بزودی پنجسال خواهد شد.

— راستی ؟ پس اینطور... در این مدت سه نفر بر سر قبر من آمدند ، بکلی مرا عصبانی کردند ، خدا لعنتشان کند. یکی از آنها واقعیت وجود مرا بکلی انکار کرد ، نزدیک آمد ، نوشته سنگ قبر را خواند و با اطمینان گفت :

«چنین آدمی هرگز درد دنیا نبوده ، من هرگز آثار چنین نویسنده‌ای را نخوانده‌ام اما این نام خانوادگی بگوشم آشناست. در روزهای جوانی من یکنفر با این نام خانوادگی در خیابان مامخفیانه پول تنزیل میداد . چگونه ممکن است این حرف‌ها خوش آیند باشد ؟ من شانزده سال تمام در روزنامه‌های مختلف مقاله مینوشتم و در زندگی سه مرتبه کتاب طبع و نشر کردم .

ابلیس گفت :

— پس از مرگ شما دومرتبه کتابهایی را که را نوشته‌اید منتشر ساختند. — خوب ، میبینید ! يك بار دو نفر دیگر بر سر مزار من آمدند و یکی از آنها گفت:

«آه ، این قبر فلانی است ؟» دیگری جواب داد : «آری ، قبر خود اوست.» — «آری ، من نیز مدتها پیش کتابهای او را خوانده‌ام . کتابهای تمام نویسندگان را میخوانند.» — این یکی درباره چه مباحثی مینوشت ؟ — «مطالب عادی ، نیکی و زیبائی ... و از این قبیل چیزها ...» «آری ،

آری ، می فهمم ...» - «زبان او خشن بود ...- چقدر از این نویسندگان در میان خاک خوابیدند .» - «آری. سرزمین روس غنی از استعداد است.. و بعد آن احمق ها ... رفتند . میدانم که کلمات گرم درجه حرارت گور را بالا نمیبرد و من نیز طالب شنیدن آنها نیستم . اما در هر حال موهن است . نمی دانید چقدر میل داشتم به آنها دشنام بدهم .»

ابلیس نیشخند زنان گفت :

- چرا دشنام ندادید ؟

- نه، میدانید! ناراحت کننده است. آستانه قرن بیستم و ناگهان... مردگان را مذمت میکنند... عجیب است . ابلیس دوباره افسرده و ملول شد .

«این نویسنده هنگام حیات خود آرزو داشت در تمام عروسی ها بجای داماد و در تمام مراسم تدفین بجای مرده باشد و اینک که همه چیز در وجودش مرده باز جاه طلبی اش خودنمایی میکند . اما مگر انسان برای زندگی اهمیت دارد ؟ فقط روح آدمی مهم است و تنها روح او شایسته تحسین و ستایش است ... راستی که مردم چقدر ملال انگیزند !»

ابلیس دیگر میخواست به نویسنده پیشنهاد مراجعت بگورش را بنماید که ناگهان اندیشه ای به مغزش رسید. در این لحظه در میدانی ایستاده بودند و خانه های عظیم از هر سو احاطه شان میکرد. آسمان سیاه و مرطوب در فاصله کمی بر فراز میدان آویخته بود و بنظر میرسید که روی بام خانه ها تکیه کرده است .

ابلیس با مهربانی به جانب نویسنده خم شد و گفت :

- گوش کنید! نمیخواهید ببینید که زنتان چگونه زندگی میکند؟

نویسنده آهسته زیر لب گفت:

– حقیقهٔ نمیدانم که آیا میخواهم یا نه .

ابلیس برای تحریک وی گفت :

– آه ، راستی که شما کاملاً مرده‌اید .

– نه ، چرا ؟

پس نویسنده باخوشروئی استخوانهایش را تکان داد و افزود :

– اعتراض ندارم ... آخر او مرا نخواهد دید و اگر هم ببیند نخواهد شناخت .

ابلیس ویرا مطمئن ساخت .

– آه ، البته !

– نویسنده توضیح داد :

– میدانید ، این حرف را برای آن می‌زنم که او دوست نداشت من مدت زیادی از خانه خارج شوم ...

آنگاه دیوارخانه‌ای درجائی ناپدیدگشت یامانند شیشه شفاف شد.

نویسنده اطاقهای بزرگ و روشن و راحت و زیبا را در مقابل خود دید ...

تمجید کنان گفت :

– چه خانهٔ خوبی ! خانهٔ بسیار خوبی است . اگر من در چنین خانه‌ای زندگی می‌کردم حتماً تا امروز زنده بودم ...

ابلیس تبسم کرد و گفت :

– من نیز از آن خوشم می‌آید ، قیمتش زیاد نیست ... در حدود سه هزار ...

– هوم ... این قیمت بنظر شما زیاد نیست ؟ بیاد دارم که حق التألیف

– ۴۲۳ –

بزرگترین اثر من که تقریباً یکسال تمام روی آن کار کرده بودم هشتصد و پنجاه روبل بود ... اما چه کسی در این خانه زندگی میکند ؟
ابلیس گفت :

– همسر شما .

– راستی ؟ ... پس آن زن حتماً اوست ؟ همسر من است ؟

– خود اوست ... خوب شوهرش آمد ...

– چقدر زیبا شده ! ... چه لباسهای خوبی پوشیده ! ... گفتید

شو ... شوهرش ؟ چه آدم سالمی ... قیافه عامیانه‌ای دارد اما ظاهراً

آدم مهربانی است ... راستی که قیافه‌اش ابلهانه ، حتی مبتذل است ...

وانگهی زن‌ها از چنین قیافه‌ها خوششان می‌آید ...

ابلیس که نگاه شریر خود را به نویسنده دوخته بود پیشنهاد کرد:

– می‌خواهید من بجای شما آه بکشم؟ اما نویسنده شیفته آن منظره

شده بود .

– چه قیافه‌های شاداب و خندانی دارند ! ظاهراً هردو از زندگی

راضند ... آیا می‌دانید که براستی این مرد را دوست دارد یا نه ؟

– آه ، خیلی دوست دارد ...

– اما این مرد کیست ؟

– فروشنده مغازه مد ...

نویسنده آهسته و با تانی تکرار کرد :

– فروشنده مغازه مد ...

و مدتی سکوت کرد. ابلیس بهوی می‌نگریست و شادمان لبخند میزد

پس پرسید :

– خوب ، از این وضع خوشتان آمد ؟

نویسنده با کوشش زیاد گفت :

– من بچه داشتم ... پسر و دختر ... تصور میکردم که پسری دارم
واو نیز پس از مدتی يك آدم حسابی خواهد شد . بنظرم میرسد که این
فروشنده مربی بدی است و پسر من ...

پس جمجمه تهی خود را از سراندوه تکان داد .

ابلیس فریاد کشید :

– نگاه کنید چطور فروشنده او را در آغوش میکشد . زندگی
بسیار خوشی دارند .

– آری ... خوب این فروشنده ثروتمند است ؟

– از من فقیر تر بود اما زن شما ثروت زیادی دارد ...

– زن من ؟ این پولها را از کجا آورده ؟

– از فروش آثار شما .

نویسنده آرام و آهسته جمجمه برهنه و تهی خود را تکان داد و
گفت :

– عجب ، عجب ! پس معلوم میشود که من بیش از همه برای يك
فروشنده مغازه مدکار می‌کردم ؟

ابلیس شادمان گفته‌اش را تأیید کرد :

– آری ، چنین است .

نویسنده بزمین نگریست و به شیطان گفت :

– مرا به گورم راهنمایی کنید .

....تاریك بود، باران میبارید ، ابرهای سیاه و سنگین در آسمان

میخزید و نویسند، در حالی که استخوانهایش را بهم میزد یکسر به جانب گور خویش رفت شیطان بدنالش حرکت میکرد و شادمان سوت میزد

البته خواننده ناراضی است . خواننده از ادبیات سیر شده و حتی کسانی که فقط برای آن بنویسند تا مورد پسند او واقع شوند بندرت موافق ذوق و سلیقه او هستند، در این مورد خواننده از این جهت ناراضی است که من سخنی از جهنم نگفتم. چون خواننده بحق اطمینان دارد که پس از مرگ بجهنم میرود لذا در زمان حیات میخواهد تا حدی از وضع جهنم اطلاع یابد . اما حقیقتش را بخواهید من نمیتوانم در باره آنچه پسند خواننده است سخنی بگویم زیرا جهنمی وجود ندارد. جهنمی آتشین که بتوان در خاطر مجسم ساخت وجود ندارد اما چیز فوق العاده وحشتناکتر وجود دارد .

بمحض آنکه پرشك: رباره شما بدخویشاوندانتان بگوید : «مرد!» شما بمحیط بیکران که با نور خیره کننده ای روشن شده وارد میشوید ، این محیط معروف بد اشتباهات شماست .

شما در تابوت تنگی میان گور آرمیده اید و زندگی بیچاره شما مانند چرخ میگردد و از مقابل شما میگذرد زندگی شما با کندی شکنجه آوری حرکت میکند و همه چیز ، از نخستین قدم که از روی معرفت برداشته اید تا آخرین دقیقه حیات شما ، از برابر دیدگانتان میگذرد . آنچه در زندگی از خود پنهان ساخته بودید میبینید ، تمام دروغ و دناات هستی خود را بخاطر میآورید ، تمام اندیشه های خود را دوباره مرور می کنید ، هر قدم نادرستی که برداشته اید ، سراسر زندگی شما ثانیه

بثانیه تجدید می‌شود . برای آنکه شکنجه‌های شما تشدید گردد خواهید فهمید که از همان راه بارېك و احمقانه‌ای که شما رفته‌اید دیگران نیز می‌روند ، بیکدیگر تنه می‌زنند ، شتاب می‌کنند ، دروغ می‌گویند ... و شما درك می‌کنید ، آشکارا می‌بینید که آن‌ها تمام این اعمال را برای آن انجام می‌دهند تا بموقع خود متوجه شوند که چنین زندگی فاسد و بی‌عاطفه چقدر ننگین است .

اما هنگام مشاهده‌ی کسانی که بسوی نابودی می‌روند بهیچوجه قدرت ندارند که آن‌ان را متنبه سازید . نه می‌توانید فریادی برآورید و نه می‌توانید حرکتی کنید و آرزوی كمك و مساعدت به‌ایشان بیهوده شما را شکنجه می‌دهد ... خوب ؟

زندگی گذشته از برابر دیدگان شما می‌گذرد و دوباره باز می‌گردد . و دوباره شما آن را از آغاز می‌بینید ... فعالیت و کار معرفت شما را پایانی نیست و پایانی نخواهد بود و وحشت و شکنجه شما هرگز بد پایان نخواهد رسید ... هرگز !



رفیقی داشتم ... خداوندا ! روح سوزان او را خاموش کن . زیرا برای چه باید در آنجا ، در ناحیه قطبی ، که بی‌اراده بدانجا رفت تا ابد بسوزد ... ؟

خداوندا ! روح او را خاموش کن ! آتش روح در آنجا هیچ چیز را بجز دشتهای تهی ، روشن نمی‌سازد . برف صحراهای قطبی از التهاب روانش ذوب نمی‌شود و ابرهای سیاه اندوه و تنهایی ناپدید نمی‌گردد . مگر دود از چهره آتش ناپدید خواهد شد .

رفیقی داشتم ... در غنفوان شباب بدهلاکت رسید. یکبار میخواست نزد من به مهمانی بیاید اما راههای راست را فوق العاده دوست داشت و بجای آمدن پیش من بجائی که اینک مسکن دارد و دیگر از آنجا باز نگشت رفت ...

اوبا مادر پیرش میزیست. در آن موقع مادرش شصت و سه سال داشت و آفتاب لب بام بود. من انتظار رفیقم را کشیدم و در يك روز از یکسو آگاه شدم که او دیگر نزد من نخواهد آمد و از سوی دیگر نامهای از مادرش بمن رسید که از من پرسیده بود: «آیا او بخانه من وارد شده است یا نه؟» و از من خواهش کرده بود که از روح و جسم او مراقبت نمایم و برای او بنویسم که چگونه من و او وقت خود را میگذرانیم و حال او چگونه است ...

این نامه را خواندم و مادر او را چنانکه میشناختم بیمار و علیل و فرتوت با چشمهای مهربان و نازنین که تنها برق عشق و محبت بی اندازه نسبت به پسرش در آنها میدرخشید پیش خود مجسم ساختم نگرانی درباره پسرش و فکر سعادت او تمام محتوی و مفهوم زندگی درمانده و حقیرش را تشکیل میداد ...

از خود پرسیدم :

« - آیا باید حقیقت را بوی بگویم؟ »

... حقیقتی وجود دارد که دانستن آن برای آدمی ضروریست و با شعله شرم آلودگی و ابتذال را میسوزاند و از دل میزداید. پایدار باد این حقیقت !

حقیقتی نیز وجود دارد که چون مانند سنگی برفرق آدمی فرود

آید آرزوی زیستن را در وی میکشد . مرده باد این حقیقت !
 اگر به مادر میگفتم که پسرش برای او تا ابد ناپدیدگشته است در
 بهترین شرایط او را یکبارہ میکشتم ... و چنانچه از این حقیقت پست
 و وحشتناک نمیرد مفعولوم زندگیش از بین میرفت و آخرین روزهای
 عمرش را درد تحمل ناپذیر و شکنجه‌های بی‌ثمر زهر آگین میساخت ...
 بیست و هشت سال با منتهای رنج و مشقت ، بدون خستگی ، از زندگی
 پسرش مراقبت میکرد و اینک که در آستانهٔ مرگ بود یگانه مایهٔ تسلیش ،
 سعادتش در این بود که میدانست پسرش بزرگ و نیرومند شده و بدون
 مادر ، یگانه تکیه‌گاهش ، میتواند مصرانه با زندگی مبارزه کند و مادر
 مطمئن است که پیروز خواهد شد . . . آیا باید به او بگویم ؟ .
 - نه ، بهتر است دروغ بگویم ...

مدت سه ماه تمام تا روز مرگ این مادر به خط پسرش نامه‌هایی
 با عناوین زیر برای او مینوشتم :

«مادر عزیز و ارجمندم»

مادر بیچاره در جواب من نامه‌های طولانی مینوشت و در آنها با
 فصاحت و شیوایی بیش از آنکه ولتر نظریات فلسفی خود را تشریح کرده
 لزوم پوشیدن زیر پیراهن پشمی را ثابت میکرد . من از زبان پسرش به
 وی میگفتم چه زندگی سعادت‌مند و سرور آمیزی دارد ، به تفصیل کامیابی‌های
 وی را در کار او و اجتماع توصیف مینمودم ، بجای وی از خواستهای او
 اطاعت میکردم ، با اندرزهای وی موافقت مینمودم ، مهربان و خوشبخت
 و فرمانبردار بودم .

مادر با شادی و پیروزی برای من می نوشت :

«پسر ارجمندم ، تاکنون هرگز نامه‌هایی که به من مینوشتی تا این اندازه محبت‌آمیز نبود . عزیزم ، از تو سپاسگزارم که روزهای آخر عمر مرا با لبخندهای قلب پاک و بی‌آلایش خود غنی ساختی.»

من بر شدت درخشندگی رنگ‌های تخیلات خود میافزودم و برای وی مینوشتم که زیستن با داشتن چنین مادری مقدس و مهربان چقدر خوب است . او در جواب من مینوشت که مردن با داشتن چنین پسر زیبا و سادتمندی چقدر خوب است و با اطمینان به اینکه پسرش خوشبخت است مرد ... اما پسرش در این موقع در زندانی ، میان راه خاور دور ، محبوس بود

چه داستان عالی و زیبائی ! ... فقط افسوس که این داستان ساخته و پرداخته خیال من است

خواننده ! ترا هم مانند پیرزنی که در آستانه مرگ بود فریب میدادم . مطلب در اینست که آنچه در باره ابلیس برای تو حکایت کردم ساخته و پرداخته خیال من است و سوگند میخورم که در حقیقت بهیچوجه چنین حادثه‌ای روی نداده است و حتی شیطانی که بتو معرفی کردم شیطان پلیدی است و رفتارش با نویسنده دلیل بارزی بر زشتی و شرارت اوست. خودت فکر کن که آیا شیطان شایسته و لایق برای تمسخر يك نویسنده نقشه‌ای پلیدتر از اینکه همسرش و شیوه زندگی او را پس از مرگ به وی نشان دهد پیدا نمیکند؟ شیطان حقیقی هرگز دوستی دیرین و محکم خود را بازن بمخاطره نمی‌اندازد ، هرگز بخود اجازه نمیدهد که دوست قدیمش یعنی زن را در برابر مردی ، آن هم شوهر آن زن ، حتی اگر

مرده باشد بوضع ناراحت و ناشایستدای قرار دهد ...

کافیست ... خواننده من از تو پوزش می‌خواهم ، بکیفر آنکه ترا فریب دادم متعهد می‌شوم که در آینده مانند تو صادق و راستگو باشم و از این پس حتی داستان‌های خیالی و مقدس را نیز با رعایت کامل اصول حقیقت بنویسم . حتی در آرزوی خود مبنی بر صداقت در برابر تو پا از این فراتر می‌گذارم و در همینجا به تفصیل برای تو حکایت می‌کنم که محرك من در ندامت از فریب دادن تو چه بوده است ...

البته تو میدانی که در میان نویسندگان کسانی هستند که حرفه نویسندگی را با شغل خیاطی درهم می‌آمیزند و قلم خود را بجای سوزن بکار انداخته از بافته‌های خیال خویش جامدای برای حقیقت میدوزند تا برهنگی را با آن بپوشانند. وجود چنین نویسندگان ضرورت دارد زیرا حقیقت در نظر بسیاری از خوانندگان که آن را حتماً نازیبا می‌پندارند مخصوصاً بصورت آن یگانه زنی جلوه می‌کند که میل ندارند او را برهنه و عریان ببینند . در میان آشنایان من یکی از این نویسندگان - خیاط وجود دارد . او تاکنون يك خط ننوشته اما روح زمان را خوب درك میکند و وقتی لازم ببیند چیزی آمیخته با خوش بینی و آرامبخش مانند قطرات و الرین ، سرشار از امیدواریها به آینده ، با استشهائ بسیار ، با فرومایگی و کرنش در برابر واقعیت و حتی بدون کمترین بداعت و تازگی مینویسد . در این اثر برقامت حقیقت جامدای می‌پوشاند که نه تنها برازنده است بلکه زیبا هم هست زیرا آشنای من آدم خوش ذوق و با قریحه‌ایست . .

چند روز پیش بخانه‌ام آمد و در باره مطالب گوناگون و جالب

شروع بسخن کرد. بخاطر دارم که بحث خود را با آدم ابوالبشر آغاز نهاد. باباجان مشترك ما را بخاطر آنکه با آویختن برگی بکمر خود شلوار را اختراع کرده است بسیار ستود. بعد مدتی از این مطلب بهیجان آمد که روی زمین، اگر بدقت بدان نظر افکنیم، هیچ چیز بازو آشکاری را نخواهیم دید. خیابانها با گل ولای و گرد و خاک، دردها با علف، قلّه کوهها با برف پوشیده، حتی آسمان اغلب با ابرهای سیاه و هرشب با تاریکی مستور است.

پس از بیان این سخنان فریاد کشید:

– چه عقل و خردی در طبیعت نهفته است.

آنگاه رشته سخن را به مردم کشید و گفت:

– میبینیم که آنها نیز همیشه خود را با چیزی میپوشانند.

بدنبال آن يك سلسله دلائل درباره عقل و خرد مردم بیان داشت... این استدلال را درست بخاطر ندارم اما ظاهراً زنانی را که همیشه زیر لباس عزا سرور و شادی خود را از مرگ شوهرانشان مخفی میکنند به عنوان شاهد مثال ذکر کرد و همچنین به روزنامه نگاران استناد نمود که همیشه فقدان اندیشه و بیان خود را با نقل گفته ها و نوشته های دیگران پنهان مینمایند...

چون گوش دادن بسخنانش برایم ملال انگیز بود با تمام گفته هایش موافقت کردم. امیدوار بودم که موافقت بلا شرط من موجب ملال خاطرش نشود. درحالی که به چتر سایبانی اشاره میکرد گفت:

– میبینید ماحتی خود را از خورشید هم پنهان میکنیم. چه هماهنگی عجیبی میان این پوششها وجود دارد. خورشید هم خود را در زیر اشعه

خیره کننده اش مخفی میکند ...

در اینحال بدشور و اشتیاق آمد و من اندیشیدم :

«آیا از فرط اعتماد به مردم و از اطمینان به عقل و خردشان عمل زشتی را مرتکب شده و اینک احتیاج به پوششی دارد ؟ اما معلوم شد که مطلب با آنچه من فکر میکردم کاملاً تفاوت دارد؟

– آقای عزیز ، بطوری که ملاحظه می کنید تمام عالم کائنات ، از ساقه گیاه گرفته تا خورشید ، احتیاج به پوشش دارد . عقیده شما در این باب چیست ؟

گفتم :

– این ... بسیار تفریح آور است .

– آها ! خوب ، قربان ! پس حالا برای من توضیح بدهید که چرا داستان «ابلیس» را نوشتید ؟

اگر ناگهان مرا وزیر مالیه میکردند بیشک کمتر از شنیدن این سؤال متعجب میشدم .

او گفت :

– باچشمهای گرد به من نگاه نکنید. خودرا متعجب نشان ندهید. من بدون هیچگونه شرطی رفتار شما را محکوم میکنم . آقا جان ، در دوره ما هر مردی ، حتی اگر متأهل باشد ، میکوشد تا طرفدار برای مرد وزن باشد و ناگهان شما زنی را در چنان ... وضع غیر جالب و دوست نداشتنی نشان داده اید . زنان بطور اعم و آن زنی که شما در باره اش قلمفرسائی کرده اید بطور اخص سزاوار نکوهش و انتقاد نیستند . قربان، او حق داشت . آری. کاملاً حق داشت . در جریان زندگی مشقت بار شوهر

نویسنده‌اش گرسنگی و سرما و... تمام مجرومیت‌ها را تحمل کرد. سرانجام نویسنده مرد. خوب، چه میشود کرد؟ ماهمه می‌میریم... عده‌ای از موقع خود و دیگران.. شاید کمی تأخیر کنند اما... باور کنید که ما همه مردنی هستیم.

حرفش را باور کردم، خاموش سر تکان دادم و بسیار ناراحت شدم.
— خوب، او مرد! و زنش که تمام جوانی خود، تمام نیروی خود را در راه وی داده بود، پس از مرگش سرانجام امکان زندگی تحمل‌پذیری را با پولی که از فروش کتابهای او بدست آورده بود پیدا کرد...
با وحشت پرسیدم:

— او کیست؟

— همان زن نویسنده‌ای که شما در داستان خود تصویر کرده‌اید...
خود را به‌کوچه چپ نزنید.

— اما آخر او ساخته و پرداخته فکر من است.

— آه، شما خوب میدانید که مطلب از چه قرار است...

— آیا حقیقه او وجود دارد؟

— البته که وجود دارد.

— و... به‌فروشنده مغازه مد شوهر کرده؟

— شوهرش فروشنده مغازه مد نیست بلکه نشان‌گذار قمارخانه

است... اما حرفه شوهرش در اصل موضوع تغییری نمیدهد...

— آه! بهیچوجه... بهیچوجه، مرده‌شوی مرا برد.

— شما خجالت نمی‌کشید، ها؟

— اما گوش کنید! بخدا سوگند که این انطباق تصادفی بیش نبوده

— ۴۳۴ —

است ... من فقط خیالپردازی کردم .

– شما خیالپردازی کردید؟ من این حرف را باور نمیکنم . اما بفرض که خیالپردازی کرده باشید ، راستی چطور جرأت میکنید تا این اندازه با عدم موفقیت خیالپردازی کنید که تخیلات شما با واقعیت منطبق گردد ؟

آیا میدانید که عقیدهٔ عموم بر اینست که شما داستان «ابلیس» خود را به تلقین و سفارش اتحادیهٔ ناشران ادبی نوشته‌اید ؟ اینان میخواهند وضعی بوجود آورند که تمام نویسندگان حق طبع و نشر آثار خود را پراز مرگ به این اتحادیه بپردازند نه بزنان و کودکان خود. آیا میدانید که مردم نیز گاهی دوست دارند خیالپردازی کنند و همیشه خیالبافی را بر تفکر ترجیح میدهند ؟

مدتی بوی اطمینان دادم که داستان «ابلیس» فقط محصول تخیلات من بوده است اما او حرف مرا باور نمیکرد . بعد ظاهراً متقاعد شد که راست میگویم و او بود که بمن آموخت از خواننده که بی اختیار فریبش داده‌ام پوزش بخواهم و داستان ابلیس واقعی و حسابی را برایش نقل کنم ... حال که از خواننده معذرت خواستم می‌خواهم داستان ابلیس نیکی را بگویم . سوگند میخورم که حقایق را بهیچوجه از نظر دور نسازم وجود شیطان نیک را لوساژ و افسانهٔ چینی دربارهٔ سینه‌تو ننگ تأیید مینمایند.



این واقعه در شب عید تعمید روی داد . برفها ذوب میشد ، مه غلیظ و سپیدی بسان شیر خیابان‌ها را پرمیکرد ، خانه‌ها را از یکدیگر پنهان می‌ساخت و همه چیز ، هم نیک و هم زشت ، را مخفی میکرد . در پیرامون

فانوسها که مه بدان پیچیده بود لکه‌های نورشفاف بیفروغ تشکیل میشد. این فانوسها بیحرکت در هوا ایستاده بود و زمین را روشن نمیساخت. امواج خفه و تیره‌ای با سکون مرده‌آسای خود موجب اندوه و افسردگی میشد. مردم بسان اشباح در میان آنها پدیدار و ناپدید میگشتند. بنظرم میرسید که تمام صداها نمناک و درهم فشرده است. حتی ضربات ناقوسها از رطوبتی که تا مغزشان نفوذ کرده بود سنگین شده بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، ناتوان و شتابزده در دریای مه غرق میشد...

— اندوه، ای حوری دریائی من! چقدر خوشبختم که باز سردی شدید آغوش تو روان خسته‌ام را تازه و با طراوت مینماید. همانگونه که ابر طولانی در گرمای تابستانی با رطوبت نافع خود این زمین فقیر را کد تشنه‌گلهاست سیراب میکند تو نیز ای اندوه! دل تنها و بیکس مرا مرطوب می‌سازی و از تازگی و طراوت دم تودر آن گلهای نفرت و کینه من نسبت به این زندگی مه‌آلوده و نیمه مرده، نسبت به این مردم بیروح و بیعاطفه که بردگان مطیع آن هستند میشکفد...

این سخنان را ابلیس میگفت و البته هر آدم تیز فکری هنگام استماع کلمات وی بیدرننگ متوجه میشد که ابلیس منحط و طرفدار نیچه بود و شاید نه تنها حقیقه وجود داشت بلکه ابلیس بسیار مدرنی بود. او در میان مه از خیابان میرفت و خانه‌ای را جستجو میکرد که بر سر در آن باگیچ علامت صلیب کشیده نشده بود.

باخود میاندیشید:

«زمین چه وضع بدی پیدا کرده. من دیگر هیچکاری نمیتوانم روی آن انجام دهم. حتی یکنفر که شایسته توجه و التفات باشد یافت

نمیشود . مردم فوق العاده بی استعداد و تا سرحد تبوع غیر جالب و حقیر شده اند ... بخصوص این روزها که موعظات تزکیه نفس و مبارزه با شهوات با نیروی تازه ای در میان شان رایج شده است. این ابلهان فکر میکنند که هنوز شهواتی هم دارند ، حال آنکه در وجودشان فقط شهوت جسمانی باقی مانده است ... اما این پنجره علامت صلیب ندارد که از ورود من جلوگیری کند . از اینجا داخل خواهم شد . شاید چیز جالبی در این خانه بینم ...

ابلیس بصورت دانه برفی در آمد و از شکاف پنجره وارد اطاق شد و بیصدا روی درگاه پنجره افتاد .

کزار پنجره میزی قرار داشت و ایوان ایوانیچ ایوانف پشت آن نشسته بود . از لحاظ فکری ایوان ایوانیچ ایوانف مردی « روشنفکر » بشمار میرفت و تمام فکر و ذکرش کوشش در راه نیل به کمال معنوی بود که روز و شب از طریق مباحثات طولانی با آشنایان و خواندن کتب مفید برای روان آدمی بخود تلقین میکرد .

این حادثه در آخرین روز هفته عید میلاد روی داد. ایوان ایوانیچ ایوانف پشت میز نشسته نتایج کارهایی را که در مدت دو هفته انجام داده بود تراز بندی می کرد و کاملاً در خود مستغرق شده بود . مردی که مشغول درون نگری است همیشه از یکسو اندکی به نرگس و از سوی دیگر به مگسی که در شربت قند افتاده باشد شباهت دارد. باین جهت ایوان ایوانیچ نه به دانه برفی که روی درگاه پنجره افتاد و نه به تغییر شکل و تبدیل آن به ابلیس کوچکی توجه کرد .

ایوان ایوانیچ چشمها را بسته با افسردگی به تصویر کوچکی که

زمانی در مجله‌ای دیده بود و اینک بخاطر می‌آورد مینگریست . این تصویر كوچك هشت‌پای عظیمی را مجسم می‌ساخت كه خرچنگی را محكم در آغوش گرفته مشغول خوردن آن بود .

ایوان ایوانیچ می‌اندیشید :

«وضع من نیز چنین است، وضع من نیز درست مانند این خرچنگ است و زندگی مثل این هشت‌پا شیرۀ مرا می‌مكد . می‌كوشم با اثرات زیان‌آور آن مبارزه كنم ، می‌خواهم بر شهوات خود غالب شوم لیكن این هشت‌پا كه زندگی نام دارد با پاهای وحشتناك و قلاب مانند خود مرا محكم می‌گیرد و بدانجا كه عیاشی و می‌گساری باكوسی^۱ در جوش و خروش است ، بدانجا كه خوی حیوانی آدمی بیدار میشود ، بدانجا كه تمام فروغ پاکی و عفت در نهادش بخاموشی می‌گراید ... می‌كشاند . من باید تمام نیرو ، تمام فكر خود را وقف تربیت خود بنمایم تا از وجود خویش شخصیتی بسازم كه مانند برگردان صدا در برابر تمام تأثرات هستی‌اصیل كه موجب ارتقاء روح میشود متأثر گردد... من باید مدافع دلیر و جوانمرد حقوق خود، حقوق نقض شده شخصیت باشم ... ولی بجای تمام اینها ... سه بار به ماسكاراد رفتم ... يكبار برستوران رفتم و حتی ... زنی را تحقیر كردم

.. فرض كنیم كه این زن زیبا باشد . خداوندا ، چقدر زیباست ! اما در هر حال زن دوست من است ... زن بیگانه ... راستی این عمل از جانب من چه پستی و دنائتی است :

... وانگهی او زیاد هم از من بیگانه نیست زن یگوراست

۱- رب النوع می‌گساری و عیاشی .

و یگور رفیق قدیمی من است ، دوست جانی من است آری! شاید این وضع اندکی گناه مرا تخفیف دهد لیکن با اینحال ، با این حال ... باز خوبست که من همیشه بهرذائل خود اعتراف مینمایم ، این وضع مرا در نظر خودم بالامیبرد ... بسیار تسلی بخش است... اما لعنت برشیطان! ایکاش میتوانستم شهوات را از دل بیرون کنم.»

صدای مؤدبانهای بگوش رسید :

– امتحان کنید ! اگر میل داشته باشید من میتوانم در این مورد بشما کمک کنم ...

ایوان ایوانیچ شتابان سر برداشت و لرزید . بدن انسان هنگام مشاهده شیطان همیشه میلرزد .

– ببخشید متوجه نشدم که چه وقت شما وارد شدید اگر اشتباه نکنم افتخار آشنائی با ... شیطان .. را دارم ؟ ابلیس گفت :

– راست است .

– هوم هوم ... چه فرمایشی دارید ؟

– من فقط از فرط بیکاری نزد شما آمدم . آخر امروز ... میدانید ، شب عید تعمید است و ما شیطانها را از همه جا میرانند . خیابان مه آلود و مرطوب است ... زمستان امسال سخت است ، خوب ، چون من شما را آدم با مروتی میدانستم ...

ایوان ایوانیچ پریشان شده بود . او هرگز جداً به مسئله وجود شیطان نیندیشیده بود و اینک که او را میدید خود را در برابر وی مقصر مینداخت .

درحالیکه با پریشانی تبسم میکرد گفت :
 - من... بسیار خوشحالم . شاید روی درگاه پنجره ناراحت باشید ؟
 بفرمائید ...

- آه ، بخودتان زحمت ندهید ؛ من هم مثل شما بسیار زود با هر
 وضعی ، هرچه هم ناراحت باشد ، عادت میکنم .

ایوان ایوانیچ گفت :

- هوم بسیار خوب !

و با خود اندیشید : « اما او .. خشن ... یا بهتر گفته شود ...
 خودمانیست . »

ابلیس گفت :

- ظاهراً شما آرزو میکردید که قلب خود را پاک کنید ، ها ؟
 - آری ... میدانید که انسان با وجود پیشرفت عقل و خردش هنوز
 در مبارزه با شهوات خود ضعیف و ناتوان است ... اما ببخشید ! اگر گوشت
 درست شنیده باشد شما در این اقدام بهمن پیشنهاد کمک کردید ؟
 پیشنهاد کردم و تکرار میکنم که آماده خدمتگزاری بشما هستم .
 انسان با تعجب پرسید :

- اما این اقدام من مخالف با حرفه شماست ؟

ابلیس با بی اعتنائی دستش را تکان داد و فریاد کشید :

- آه ، ایوان ایوانیچ ! فکر میکنید که من هنوز از حرفه خود

بیزار نشدم ؟

- راستی ؟

- البته ! حتی انسان نیز گاهگاه از اینکه فقط کارهای زشت انجام

میدهد صادقانه پشیمان میشود ...

ایوان ایوانیچ باخود اندیشید :

«چطور است کمک اورا بپذیرم ؟ بیشک او میتواند مرا به درجه کمال برساند . آن وقت آشنایان من مبهوت و متحیر خواهند شد ...
شیطان اصرار کرد :

– پس به من بگوئید که رفتاری شما چیست ؟

– اما ... میدانید ... آخر این ... عمل جراحی باید بسیار دردناک باشد؟

– فقط برای کسانی که دل سخت دارند، برای آنانی که احساساتشان سالم و تا اعماق دلشان ریشه گرفته است .
– اما من ؟

– دل شما ... ببخشید . من بعنوان پزشک بر شما ظاهر شده ام ...
دل شما نازک است میدانید ، مانند تریچه رشد نکرده است و کم ریشه است . وقتی من شهواتی که مزاحم شماست از آن بیرون بکشم همان احساس مرغی را خواهید داشت که پری از دم آن میکنند ...
ایوان ایوانیچ به اندیشه رفت و پس از اندکی تفکر پرسید :

– اجازه بدهید از شما سؤال کنم که آیا در ازاء این خدمت روح مرا طلب می کنید ؟

شیطان از درگاه پائین جست و درحالی که چنگالهایش را تکان میداد گفت :

– روح شما را ؟ آه، نه، نه ! خواهش می کنم من آن را لازم ندارم ... آنرا کجا ببرم ؟ ببخشید ! میخواستم بگویم که برای من چه

فایده دارد ؟ آه ، نه ، نه ، می خواستم بگویم

ایوان ایوانیچ میدید که چگونه شیطان هیاهو میکرد و احساس رنجش نمود .

– من فقط باین جهت این سؤال را کردم که عموماً شما شیطانها خوش دارید ...

– سابقاً که ارواح سالم و بزرگ وجود داشت چنین بود ...

– گویا شما با نظر تحقیر به روح من مینگرید ...

– آه ، نه ! من ... من فقط میخواهم امروز بیغرض باشم ... و بعد قبول کنید ... مگر مشاهده آدمی که بعد کمال رسیده برای من جالب نیست ؟

– هوم ... پس میگوئید که این عمل دردناک نیست و خطری ندارد ؟

– بشما اطمینان میدهم . باکمك من وصول بدرجه کمال برای شما بهیچوجه زحمتی ندارد ... خوب ، میل ندارید برای آزمایش چیزی را از دل شما بیرون بکشم ؟

– بفر مائید .

– بسیار خوب ! چه شهوتی بیشتر شما را رنج میدهد ؟

ایوان ایوانیچ بفکر فرو رفت . بدشواری میتواندست بگوید که کدام يك از شهوات را کمتر دوست داشت .

– لطفاً با چیز کوچکی شروع کنید !

– برای من فرقی ... ندارد امر میکنید از کدام يك شروع کنم ؟

ایوان ایوانیچ باز ساکت شد . اگرچه اغلب اوقات در روح خود تلاش میکرد اما از این جهت – و شاید مخصوصاً باین جهت – در روانش

فترت و هرج و مرج کامل حکمفرما بود، همه چیز در آن مجاله و درهم برهم بود ... و اینک هر قدر با نیروی بیشتر محتوی آن را زیرورو میکرد نمیتوانست حتی يك احساس معین و سالم و پاك و بدون اخلاط با احساسات دیگر را بیابد .

شیطان از انتظار خسته شد و بوی پیشنهاد کرد :
 - بیائید تا جاه طلبی را از قلب شما بیرون بکشم . ظاهراً این حس در شما بسیار ضعیف است ...

ایوان ایوانیچ آهی کشید و گفت :
 - خوب ، این حس را از دل من بیرون بکشید ؟
 شیطان بوی نزدیک شد و دستش را روی قلب او گذاشت و سرعت عقب کشید . ایوان ایوانیچ سوزش شدید اما مطبوعی را در قلب خود احساس کرد که به کشیدن خاری از انگشت شباهت داشت .
 ایوان ایوانیچ نفسی براحت کشید و گفت :
 - راستی که این عمل دردناک نیست ... اجازه بدهید بینم که جاه طلبی من چگونه بوده است ...

شیطان دستش را بجانب او دراز کرد و ایوان ایوانیچ بر کف دست او چیز بیرنگ و کوچك و چروکیده ای را شبیه به کهنه ای که مدتی مدید با آن گردگیری کرده باشند مشاهده نمود . ایوان ایوانیچ به جاه طلبی خود نگریست و آهی کشید و آهسته گفت :

- میدانید ... وقتی بخاطر میآورم که این در هر حال تکه ای از قلب من است ... دلم میسوزد .

- آیا میخواهید حس تأثر را هم از دل شما بیرون بکشم ؟

- . . . بدون آن چگونه خواهم بود ؟
 - تأثر شما چه فایده دارد ؟
 - خوب ، میدانید ! این احساس نیک بشری است ...
 - خوب ، درباره کینه چه می گوئید ؟
 - این را بیرون بکشید و بپردازید پیش شیطان . . . آه معذرت
 میخواهم .

- اهمیت ندارد ، ناراحت نشوید .
 باز شیطان بسینه ایوان ایوانیچ دست کشید و بازو لرزشی در دل
 احساس کرد و باز برکف دست شیطان چیزی که بوی ترشیدگی از آن
 برمیخاست و به کهنه ای شباهت داشت قرار گرفت ...
 ایوان ایوانیچ با بینی بهم کشیده و چین خورده گفت :
 - آری ، این کینه من بهمان شکل طبیعی است ...
 شیطان گفت :

- کینه شما با مقداری زیاد جبن و ترس مخلوط است .
 - خوب ، بپردازیدش دور ... اما لطفاً بگوئید که بچه سبب تمام
 احساسات من مثل ستاره دریائی اینطور لزج و لرزانگی است ؟
 شیطان گفت :

- ایوان ایوانیچ عزیز ! سرنوشت شما چنین است .
 پس با تنفر از کف دست خود پاره قلب بیوفا را بزمین انداخت .
 ایوان ایوانیچ ، در حالی که به ضربان قلب خود گوش میداد
 گفت :

- دیگر رفته رفته حالت مخصوصی پیدا میکنم .

- این حالت مطبوع است !
 - راحت تر است ... سینه‌ام فراختر میشود ...
 - عمل جراحی را ادامه بدهیم ؟
 - من ... اهمیتی ندارد ...
 - دیگر چه احساساتی دارید؟
 - احساسات مختلف ... بطور کلی تمام احساساتی که مردم دیگر دارند ...

- مثلاً غضب ؟
 - آه ، آری ، البته ! ... غضب ، آری ... یعنی بهتر بگوییم ،
 غضب درست و حسابی نیست ... بلکه نوعی عصبانیت ... و هیجان ...
 و حس بسیار ناراحتی است.

- میخواهید که آن را از دل شما بیرون بکشم ؟
 - البته ! اما فقط با احتیاط بیشتر ... شروع کنید ... در قلب من
 همه چیز کمی درهم و آشفته شده ... مثلاً وقتی شما کینه را از قلب من
 بیرون کشیدید احساس کردم که چگونه از دیدن آن شرمگین شدم ...
 شیطان گفت !

- شرمندگی شما طبیعی است . حتی من هنگام مشاهده احساسات
 شما بجای شما شرمنده گشتم

در قلب شما احساسات بسیار نامطبوعی نهفته است ...
 ایوان ایوانیچ اعتراض کرد :
 - چه میتوان کرد ؟ مگر من در این مورد گناهی دارم ؟ آخر قلب
 دندان نیست که بتوان با مسواک و خمیر دندان آن را پاک کرد ...

— راست است ... خوب ، قربان ، پس اجازه می‌دهید عمل را شروع کنم؟

— حاضرم ...

شیطان برای سومین مرتبه با دست سینه ایوان ایوانیچ را لمس کرد .

اما همین که دست خود را عقب کشید بر کف دستش تل کاملی از مخلوط کاملاً نامشخص و بی‌وزنی ظاهر شد که هیچ شکل معینی نداشت ، بوی کفک میداد و به دو رنگ مختلف بود : یکی رنگ خاکستری مایل به سبز که مخصوص میوه‌های نرسیده است و دیگری رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه که میوه‌های گندیده بخود میگیرد .

شیطان این جرم لزج و لرزان را در دست خود نگه‌داشته بود و با بهت و حیرت به آن مینگریست و میکوشید ماهیت آنرا معلوم نماید . بی‌آن که به بیمار خود نگاه‌کند با پریشانی گفت :

— خو ... ب ، ایوان ایوانیچ! من چیزی را از وجود شما بیرون کشیدم اما نمیدانم چیست ... چنین گنجینه‌ای را مدت سی سال در قلب خود پنهان ساخته بودید . تصور میکنم که هیچ شیمی‌دانی موفق به تجزیه آن نخواهد شد ... اما بنظرم حالا که از شر آن کثافات آزاد شدید دیگر مانند فرشتگان پاک و معصومید ... راستی که من چه کناس ماهری هستم؟ بهیچوجه حدس نمیزدم که چنین هنری داشته باشم . . . خوب حالا چطورید؟ ایوان ایوانیچ، به شما تبریک می‌گویم که روانتان پاک شد و بدرجه کمال رسیدید . امیدوارم که دیگر کامل کامل شده باشید ...

در این موقع شیطان محتوی قلب مریضش را روی زمین انداخت و

نظری به ایوان ایوانیچ افکند و بجای خود خشك شد .

ایوان ایوانیچ سست و ناتوان و درهم شکسته شد ، گوئی تمام استخوان هایش را از بدن بیرون کشیده اند . بادهان باز روی صندلی راحت نشسته بود و بر چهره اش برق سعادت جاودانی که بتوصیف نمی آید و بیشتر برازنده ابلهان مادر زادی است می درخشید .

شیطان آستینش را کشید و فریاد زد :

– ایوان ایلیچ !

– آ ...

– چه شده ؟

– او ...

– چه حس میکنید ؟

– اه

– حالتان بد است ؟

– او

شیطان پریشان شد و فریاد کشید :

– این هم حادثه شب عید میلاد ! آیا من تمام هستی او را از تنش بیرون کشیدم ؟ ایوان ایوانیچ !

– آ

– آری ، همینطور است . تنها يك حرف ندا در وجودش باقی مانده و آنهم هیچ مفهومی ندارد ... حالا باید با او چه کنم ؟

شیطان روی سینه ایوان ایوانیچ کوفت ، صدای بشكه خالی از آن برخاست . با انگشت روی سرش زد ، جمجمه اش تهی بود .

– خوب ، این هم انسان کامل ! آه ، بیچاره بینوا ! من وجودت را تهی ساختم ... اما آخر مگر من میدانستم که درونت با این چیزهای زشت انباشته است ؟ خوب با اینحال بعد چه باید کرد ؟

شیطان بفکر رفت . پس به چهره سعادتمند بار انسانی که به هدف خویش نائل آمده بود نگریست و بشکنی زد و گفت :

– به ! فکر خوبی بخاطر من رسید . اهریمن بزرگ هم بسیار راضی خواهد شد ... چه فکر عالی بخاطر من رسید . ابتدا این انسان کامل را خشک میکنم و بعد مقداری نخود در درونش میریزم و يك مجموعه بسیار عالی و بدیع برای تفریح اهریمن میسازم .

شیطان ایوان ایوانیچ را از صندلی برداشت ، در بقچه ای پیچید ، زیر بغل گذاشت و از اطاق ناپدید شد ...

مه پراکنده شده بود ، بامداد اندوهبار زمستانی با چشم های بی فروغ از پنجره بدرون اطاق مینگریست ... از خیابان آهنگ ناقوسهای کلیسا ، آهسته و با شکوه ، به اطاق تهی نفوذ میکرد و آهی میکشید و بخاموشی میگرائید

□

تا باد خزان زسوی کوه وزان شد خورشید زغم در شکن ابر نهان شد
آن دامن کهسار که چون روی بتان بود دل خون شودار و صف نمایم که چسان شد
آیا شود آروز که گل چهره گشاید ؟ گویند که دی رفت و جهان مشک فشان شد

پائیز غم انگیز و عبرت زای است . منظره های پائیزی را مینگریم و بیاد دلارائیهای بهاران می افیم .

پائیز

از : محمد
جواد تربتی

آری بیاد جوانی طبیعت میافیم و بخود میگوئیم چرا آن بهار زیبا

بیکسو شد و جهان فرسوده و پیرگردید ؟
از چه خنده‌های مستانه گل خاموش شد و آن مرغک شیدا دم
فرو بست ؟

چرا ؟ و چرا ؟ - این پرسشهایی است که ما از خود میکنیم .
این خزان است که بما میگوید زندگانی خنده و گریه‌ای بیش
نیست ، با هر نویی نیشی است .

خزان بتو میگوید از دگرگونیهای طبیعت عبرتی گیر و بدان که
دلارائیه‌ها نمیپایند ! شادکامیها را زهرخندهائی بدنبال است . وه چه زیبا
گفت استاد ناصر خسرو :

درخت ترنج از بر و بار زرین حکایت کند کله قیصری را
خزان را دوران اندیشه هم نامیده‌اند .

آنگاه که بر روی زردگون برگها گام مینهید، از کنار برهنگان چمن
میگذرید، نوای جفدان را میشنوید، بیاد شگفتیهای طبیعت می‌افتید و بیاد
آن می‌افتید که هرفرازی را نشیبی است .

آنجا که بنفشه‌های صحرایی و گل‌های وحشی نازها می‌فروختند و
عروسان رعنائی در پناه آن شکوفه‌ها پایکوبی میکردند جز گل‌های
پژمرده‌ای نتوان یافت .

جویبارهایی که در بهاران سرود مستی را فرو میخواندند هم اکنون
آهنگ ماتم و غزارا ساز کرده‌اند .

روستائیانی که در آغوش این دلگشا منظره‌ها شورها بپا کرده بودند
اینک در کلبه‌های دهستان خویش آرمیده و زانوان لرزان خویشرا در
آغوش گرفته‌اند . گوئی بمرگ طبیعت می‌گیرند و از اینکه دوران

شادکامی آنها و طبیعت پایان یافته ناله‌ها میکنند .

مرغکی که با نخستین وزش باد بهاری پروبالی میزد و نوای عشق را میخواند هم‌اکنون خاموش است .

هنگامیکه از دامنه‌های کوهساران میگذرید درختها و نهالها را برهنه و عریان می‌بینید ، از دیدار اندام رنجور و ناتوان آنها افسرده میگردید .

خزان به بیماری میماند که باستان مرگ نزدیک میشود . دیدار بیماران نالانتان میسازد و تماشای خزان گریانتان مینماید . با اینهمه گروهی خزان را دوست دارند .

اوراق زردگونی که در بهاران شکفته درختها را میآراست، بآنانکه از سایه شاخسارشان میگذشتند نازها میفروخت و بیالانشینی خودمیبالید ، اینک در خیابانهای باغ پراکنده شده و بزیر گامهای هر رهگذری در هم شکسته میشود و ما آهنگ حزینی را میشنویم، گوئی از فرجام‌سیاه خود مینالد .

در روزهای خزانی فشرده پاره‌های ابر درخشان آسمان را فرو میپوشاند ، از سوئی بسوئی میشود و گریستن آغاز میکند .

این گریه‌ها چیست ؟

در مرگ و شکستگی طبیعت است که اشکها میبارد . دلخراش ناله‌هایش جهانی را بلرزه میافکند و جهانیان را در این سوگواری همداستان میسازد ، آفرینش را ماتم و عزائی فرومیگیرد .

سیاهی موج میزند و از همه سوشیونها بر میخیزد . باغبان که مرگ فرزندان باغ را مینگرد دست تأسف میساید، گریبان شکیبائی پاره میکند

و بانوای لرزانی میگوید :

طاووس بهاری را دنبال بکنند پرش بیریدند و بکنجی بکنندند
باغبان که دور از نازنین یار زندگانی را زهر آگین و تلخ میداند
زین پس نمیپاید ، بوستان را بدرود میگوید ، بخانه میرود و در مرگ
عروسان چمن گریه ها میکند .

ما نیز باید از تماشای صحنه های پائیزی الهام گیریم و دریابیم که
از پروان طبیعتیم .

بهاران را خزانی دنبال است جوانی ما را هم پیری و فرسودگی .

□

زمستان



فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار
فصل سرما ... همچو ایام خزان و برگ ریزان چنار
 سعیدی اشرف بوستان کز لاله پوشیدی قبای یک تهی
 این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه دار
 بسکه اکنون شیوه موئینه پوشی عام شد
 حسن صاحب ریش بیش از ساده دارد اعتبار
 قطره های خون که باشد رزق طفلان دایه دار
 شیر نا گردیده می بندد به پستان چون انار
 جای گرم از بسکه مطلوبست در فصلی چنین
 بر نخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
 نعمه رنگین و تر کز لب برون آید بگوش
 آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشوار

□

روزی از زمستان نظامی

روزی از صبح فتح نورانی
فرخ و روشن و جهان افروز
شد بخوبی چو روی دلبنان
روز خانه نه روز بستان بود
شمع و قندیل باغها مرده
بانگ دزدیده بلبان را زاغ
زاغ جز هندوی نسب نبود
زاغ مانده بباغ بی‌بلبل
داده نقاش باد شبگیری
تاب سرما که برد از آتش آب
دمه پیکان آبدار بدست
شیر در جوش چون پنیر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش
بر بهائم ددان کمین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین
کیمیا کاری جهان دو رنگ
گل ز حکمت بکوره‌ای پوده
زیبیه‌های آب‌گینه آب
در چنین فصل تابخانه شاه

آسمان برگشاده پیشانی
خنک آنروز، یاد باد آنروز
مجلسی ساخت با خردمندان
کاولین روزی از زمستان بود
رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدی در آوریده بباغ
دزدی از هندوان عجب نبود
خار مانده بیادگار از گل
آب را حلقه‌های زنجیری
آب را تیغ و تیغ را کرد آب
چشم را سفت و چشمه را می‌بست
خون در اندام زمهریر شده
چرخ سنجاب در کشیده بدوش
پوست کنده بپوستین کرده
نامیه گشته اعتکاف نشین
لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل حکمت بسر برانوده
تخته بر تخته گشته نقره ناب
داشته طبع چار فصل نگاه ...



در این فصل قاآنی

ساقی در این هوای سرد زمستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمهر
شعله آتش جدا نگشته ز آتش
خون بعروق آن چنان فسرده که گویی
توشه صدساله یافت خاک مطبق
آتش از افسردگی بکوره حداد
کوه پراز برف زیرابر قوی دست
منزبستخوان چنان فسرده که گویی
رحم بخورشید آیدم که در این فصل

ساغر می را مکن دریغ زمستان
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
طعنه زند از تری بقطره باران
شاخ بقم رسته است از رگ شریان
بسکه براو آرد ریخت ابر زانبان
طعنه زند بر پتک و خنده بسندان
دیو سفیدست زیر رستم دستان
بربدنش از تگرگ بارد پیکان
تا بدهد بامداد برتن عریان

بسکه بهم در هوا ز شدت سرما
خلق خلیل الله ارنبیند پس از چه
باد سبکسر ز ابرهای گرانسنگ
دانی این مرد را چه باشد چاره
داروی این درد و برد آتش سردست
آتش سردی که از فروغ شعاش
آتش سردی که گر بنوشد حبلی
آتش سردی که گر بهامون تابد
یا نی گویی درون معدن الماس
و چه خوش آید مرا بویژه درین فصل
مجلسکی خاص و یار کی دوسه همد

بافته پیوند قطره قطره باران
بر همه سوزنده آتشت گلستان
میکند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این درد را چه باشد درمان
آتش سردی بگریمی آتش سوزان
مور بتاریک شب نماند پنهان
مهر درخشان شودش بچه بزهدان
خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
با دلی آسوده از مکاره دوران
نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان..



شد زمین و زمان بدیگر سان
چو دم من شده ست طبع زمان
کوه پوشید توری و کتان
گشت پر لشکر حبش بستان
چرخ پوشیده جامه رهبان
باد دیماه گشت چون سوهان
دامن کوهسار گشت نهان
تا بر او گشت ماه دی سلطان
خیز و بفروز قبله دهقان
شاخ بیجا ده پیش من نشان
چون سقر طبع ازین و آن چو جنان
و آن برؤن آرد از شجر مرجان
این یکی زر خام و سیم افشان
دل غمناک زین شود شادان
این بزردی دهد زرتج نشان ..



تا زمستان بساط گستر شد
چو رخ من شده ست رنگ زمین
باغ بر کند یرنیان و پرند
گشت صحرا تهی ز لشکر روم
دشت پوشیده چادر ترسا
تا سر دشت و کوه سیمین گشت
لاجرم در میان سونش سیم
بوستان پر سیاه پوشان گشت
ای بدل همچو قبله تازی
باده پیش آر و پیش من بنشین
چون جنان خانه زان و آن چو سقر
این پدید آرد از ترنج عقیق
آن یکی آب رنگ و خواب افزای
سر دیوانه ز آن شود هشیار
آن بسرخی دهد ز پار خبر

شب سرد
ستانی ...

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم چون کوره‌ی گرم چراغ من نمیسوزد
و بمانند چراغ من
نه میافروزد چراغی
نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا میافروزد.

نیمایوشیچ

من چراغم را در آمد رفتن همسایدام افروختم در یک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود
باد میپیچید با کاج
در میان کومه‌ها خاموش
گم شد اواز من جدا زین جاده‌ی باریک

و هنوزم قصه بریادست

وین سخن آویزه لب :

که میافروزد ؟ که میسوزد ؟

چه کسی این قصه را در دل میاندوزد ؟

در شب سرد زمستانی

کوره‌ی خورشید هم چون کوره‌ی گرم چراغ من نمیسوزد.



نیلگون پرده برکشید هوا
آبدان گشت نیلگون رخسار
چون بلور شکسته بسته شود
لوح یاقوت زرد گشت باغ
بینوا گشت باغ مینارنگ
مطرب بینوا نوا نزنند
گر نه عاشق شده ست برگ درخت
باد را کیمیای سوده که داد
گر گیا زرد گشت باک مدار

باغ بنوشت مفرش دیبا
و آسمان گشت سیمگون سیما
گر براندازی آب را به هوا
بر درختان صحیفه مینا
تا در اوزاغ برگرفت نوا
اندر آن مجلسی که نیست نوا
از چهرخ زرد گشت و پشت دوتا
که از اوزر ساو گشت کیا
بس بود سرخ روی خواجه ما...

□

زسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیا ویک دوقدح کش چومی کنی آتش
ز آب سرخ می افتاده است زال خرد
ازین محیط ملوج ارخروج می طلبی
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ
ز دست سرد بجانیست پای مردسوار
رود بباد چو دست چنار پنجه مرد
میان برف بود پای را همان قدرت
فلک کبود شد و آفتاب میلرزد
چنان مزاج هوا سرد و تر شدست کنون
نمی کند نظر مهر آسمان بزمین
گذار بر کره گل نمیکند خورشید
چگونه نور بمردم رسد که عین زمین
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
شدست حیلۀ طاووس روز فاخته رنگ
من آسیای فلک بر دقیق میابم
از این دقیق چه حاصل سپهر را چو از آن
نمیکند نظری آفتاب، ممکن نیست
عظیم کوه و تلخست و تیره روز امروز

بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
که درشتا نرسد هیچ آتشی بشراب
چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
سهم دیمهی از قوس میکند پرتاب
که دست برد هوا پای میبرد زرکاب
نعوذ بالله اگر آورد برون زئیاب
که دست و پنجه مفلوج راست در سیماب
ز ابر اگر چه نهانند هردو در سنجاب
که از دهن شب و روزش روانه است لعاب
که در میانه هردو کدورتست و حجاب
ز بیم آنکه مبادا فرو رود بخلاب
همه بیاض گرفته ست تا سواد سحاب
زدست ابر، ولی بر زمین نیافت تراب
کنون که رنگ حواصل گرفت پای غراب
اگر چه فکر دقیق نماند و رای صواب
نه قرص مهر بر آید نه گرده سیماب
که با چنین تعبی آفتاب دارد تاب
چه روز عمر بداندیش شاه عرش حباب...

□

زمستان

مهدی اخوان

ثالث

(م. امید)

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت،

سرها در گریبان است .

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را ،

نگه جز پیش پاره دید تواند.

که ره تاریک و لغزان است .

و گردست محبت سوی کس یازی

بهاکراه آورد دست از بغل بیرون

که سرما سخت سوزانست .

نفس کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک !

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.

نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟

مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین

هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی ...

دمت گرم و سرت خوش باد!

سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای !

منم من، میهمان هر شب، لولی وش مغموم

منم من، سنگ تپا خورده رنجور

منم دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور

نداز رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم .

یا بگشای در ، بگشای دلتنگم

حریفایا، میزبانان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج میلرزد
 تگرگی نیست، مرگی نیست.
 حدیثی گرشنیدی، قصه سرما و دندان است.
 من امشب آمدستم وام بگذارم.
 حسابت را کنار جام بگذارم .
 چه میگوئی که بیگه شد، سحرگه شد، بامداد آمد؟
 فریبت میدهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.
 حریفایا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
 و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یازنده ،
 بتابوت سبیر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است.
 حریفایا! رو چراغ باده را بفروز، شب باروز یکسان است .

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت :
 هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان،
 نفسها ابر، دلها خسته و غمگین ،
 درختان اسکنهای بلور آجین،
 زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه ،
 غبار آلود مهر و ماه ،
 زمستان است.

□

برف و بوستان اعتصامی

بماه دی گلستان گفت بابر
بسی باریده‌ای برگلشن و راغ
بسی گلبن کفن پوشید از تو
شکستی هرچه را دیگر نپیوست
هزاران غنچهٔ شکفته بروی
چو گستردی بساط دشمنی را
بگفت‌ای دوست‌مهر از کینه بشناس
هزاران راز بود اندر دل خاک
بهر بی توشه ساز و برگ دادم
بهار از دکهٔ من حله گیرد
من آموزم درختان کهن را
مرا هر سال گردون میفرستد
چمن یکسر نگارستان شد از من
بگل گفتم رموز دلفریبی
ز من گل‌های نوروزی شب و روز
چو من گنجور باغ و بوستانم
مرا باخود و دیعتهاست پنهان
هزاران گنج را گشتم نگهبان
دل و دامن نیالودم به‌پستی
سپیدم زان سپس کردند در بر
قضا بس کار بشمرد و بمن داد
برای خواب سرو و لاله و گل
به خیری گفتم اندر وقت سرما
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
فشردم نرگس مخمور را گوش
چو سوسن خسته شد گفتم: چه خواهی
ز برف آماده گشت آب گوارا
بهار از سردی من یافت گرمی
نه گندم داشت برزیکر، نه خرمن

که مارا چند حیران میگذاری
چه خواهد بود گرزین پس نباری
بسی کردی بخوبان سوگواری
زدی هر زخم گشت آن زخم کاری
نوید برگ سبزی هم نیاری
هزاران دوست را کردی فراری
زما ناید بجز تیمار خواری
چه کردستیم ما جز راز داری
نکردم هیچ‌که ناسازگاری
شکوفه باشد از من یادگاری
گاهی سرسبزی و گه میوه داری
به گلزار از پی آموزگاری
چرا نقش بد از من مینگاری
به بلبل داستان دوستاری
فرا گیرند درس کامکاری
در این گنجینه داری هرچه داری
ز دوران بدین بی اعتباری
بدین بی‌پائی و ناپایداری
بری بودم ز ننگ بد شعاری
که باشد جامهٔ پرهیزکاری
هزاران کار کردم گر شماری
چه شبها کرده‌ای شب زنده داری
که میل خواب داری؟ گفت: آری
که ایمن باشی از باز شکاری
که باید صبر کرد و برد باری
ننوشد می بوقت هوشیاری
که تابیرون کند از سرخماری
بگفت: ار راست باید گفت، یاری
گوارائی رسد زین ناگواری
منش دادم کلاه شهریاری
نمیکردیم گر ما پرده داری

اگر یکسال گردد خشک سالی
 ازین پس باغبان آید بگاشن
 روان آید بجسم این مردگان را
 درختان برگ و گل آرند یکسر
 بچهر سرخ گل روشن کنی چشم
 نثارم گل، ره آوردم بهار است
 عروس هستی از من یافت زیور
 خبر ده بر خداوندان نعمت

زبونی باشد و بد روزگاری
 مرا بگذاشت وقت آبپاری
 ز باران و ز باد نوبهاری
 بدل بر فربهی گردد نزاری
 نه بیهوده است این چشم انتظاری
 ره آورد مرا هرگز نیاری
 تو اکنون ازمنش کن خواستگاری
 که ما کردیم این خدمتگزاری

□

چکید خوش گل و مرغ ازصفیرنشست
 بتافت زلف و برین آبگون سریرنشست
 فرو شکست و بزنگارگون غدیرنشست
 شکنج طره شمشاد بن بشیر نشست
 بشاخسار جمید و بر آبگیر نشست
 عروس پردگی غنچه در حریر نشست
 ترانه ماند ز شور و نوای زیر نشست
 ز خار سرزد و در دامن کویر نشست
 بچاه باختر از دور چرخ پیر نشست
 نه دام عشق، که دل درکنام شیر نشست
 که دیرسوز نتابید و زود میر نشست
 که ارغوان مرا گونه زریر نشست
 در آمد و بسرا پرده ضمیر نشست
 که دی برفت کجا و، کجا پریر نشست؟
 بخویش گفتم با او نشست و دیر نشست
 کشان بدیده از این مایه دلپذیر نشست
 ز رشک هر بن مویم بتن چوتیر نشست
 پیاله نوش در آمد پیاله گیر نشست
 ز تاب زلف و، بر آن چهره منیر نشست
 چرا که زود نیامد چرا نه دیر نشست؟
 که برف عمر بر آن زلف تابگیر نشست
 شکوه بخت جوانیش ناگزیر نشست

□

گریست ابرو، دل افسرد و، جان اسیر نشست
 گرفت آینه از موج، ابر در دریا
 هزار پرتو شنکرف سا، ز جیب افق
 ز برف سینه هامون نهفته در سیماب
 فروغ ماه فسرده و ز چشم ابر چکید
 شمیم نافه آهو به پرده، روی نهفت
 هزار نغمه ناخوانده مرد در درگ چنگ
 بشور بختی آن غنچه بین که روزی چند
 دریغ، فرجوانی، که همچو مشعل صبح
 بدام عشق فتادم ز بخت بد فرجام
 نه گرم تافت نه روشن چراغ خاطر از او
 کنون منستم و دمسردی خزان افسوس
 ز رشک، هر نفسم در خیال تشویشی
 که دوش، یا که پریدوش با که بود و چه کرد؟
 کرا بچهره گذر داشت سایه مستی
 بچشم من بنشستند و روی او دیدند
 بهر نسیم خیالش که می گذشت بسر
 بصبحدم که سپیده بیاد آن لب لعل
 بماهتاب کش از لب ربود بوسه شبی
 چرا نگفت چنین و چرا نبود چنان؟
 فسرده شوق و، کرشمه بخت و، فتنه غنود
 چو آفتاب ازو بی خبر بمغرب حسن

خداایکان جهان مالک الرقاب امم
نهد مجاهز خلق تو از نفایس عطر
ز تند باد شکوهت بود بموسم دی
سب گذشته مرا میگذاشت در خاطر
در آن میان نفی برکشید حاسد تو
درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان
به سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر
که تا چنانکه ترا پیش از این نظیر نژاد
ظہیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت
بگو تو شاه نشانی درون بیای چنانک

توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
هزار گونه بضاعت در آستین صبا
که خون بیفسرد اندر عروق نشو و نما
که چیست موجب یخ بند و علت سرما
که از برودت آن زمهریر گشت هوا
سپید کاری حساد و سردی اعدا
فلک مفرح کافور ساختش بدوا
زمانه را همه کافور میدهد عمدا
نزایدت پس از این نیز در جهان همتا
زبان مدح نباشد بسنده کن بدعا
حسد برد همه افروزهات از فردا

□

حیف و صدحیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده در گوشه صندوقچه یادکهن
باد می نالد و می پرسد :

— «کوگل و میوه این باغ بزرگ؟!»—

من که پژمرده و مهجور زمستانم

ریشه ام منتظر شیرۀ خاک

شاخه ام تشنه خورشید بهار

باورم نیست، ولی می گویم :

— «منتظر باید بود

می‌رسد موکب فرخنده آن هستی بخش
که گل و میوه از آن بارور است !»

☆☆☆

آه ! ...

منتظر باید ماند!

این نویدی است در آویخته بر پرده رنگ
حیف و صد حیف که می‌گردد و می‌گردد سال
لیک این باغ بزرگ
شوره زار است

چون دل سوخته من، بی برگ

چون دل سوخته تو ، بی بار

□

ابرها و
برهنگان
دکتر مهدی
حمیدی

خواب سنگین کن ای لاله بستانی
رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
آنهم اینسان به فزونی و فراوانی
آهوی گرسنه از غایت حیرانی
برگ را بینی معنای پریشانی
گوئی از راه زسد غول بیابانی

جست از خواب گران، ابر زمستانی
زرد شد زرد ، همه باغ و همه صحرا
از دل میغ سر دیو سپید افتد
دشت در برف، نهان گشت و بشهر آمد
باد چون رو بدرخت آرد غارتگر
شب چو بر خیزد تاریک و گران از کوه

*

دیو ، برکوه زده خیمه کتانی
شاخه‌ها نالد از سردی و عریانی
باد، پر خشم و هوا سرکش و طوفانی
و ه چه رنجی است گران، ابر زمستانی
نیک پیداست بسی قصه پنهانی
خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

دشت ، از غول سیاهی شده ناپیدا
باد، هر لحظه فرود آید از کهسار
سرد شد سرد، جهان تیره و شب تاریک
من از این سردی و سرسختی در رنجم
ویژه آنرا که در این پرده ظلمت زای
ابر را ببند و در ابر ، نهان ببند

نغز و آراسته چون قصر سلیمانی
ثانی درگه پرویز به فتانی
غرق در شادی و درنور و غزلخوانی
تنگ و بفشده در آن بازوی غلمانی
لب، چوبرگ گل و چون لعل بدخشانی
گرم جنبیدن و گه جنبش شیطانی
برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی
کلبه‌ای بی بن و آماده ویرانی
آبریزان و گل آلوده و ظلمانی
مادر آشفته از اینگونه نگهبانی
ریزد اندر برشان گوهر عمانی
او مکان خواهد و نان خواهد و بریانی
گرمشان دارد بارنج و گرانجانی
طفل در خواب رود، خوابی، طولانی
آنچه را باید کز خلق نپوشانی
گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی
زین شب شادی، فردای پشیمانی
کاوه ای خسته‌یی و سلسله جنبانی
پیش از آنی که گرائید بمهمانی
که کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

□

آنک آن ابرو در آن ابر، یکی ایوان
تالی گنبد بهرام به دلخواهی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبده
نیمه عریان تن حوران پری پیکر
موی، چون مشک تراز کشی و خوشبوئی
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه
در چنین سردی کز سنگ خروش آید
و اینک این ابرو در این ابر، یکی کلبه
سرد و تاریک و سیاه و عفن و ناخوش
کودکان سخت فشرده بهم از سردی
جای نان و خورش و روشنی و آتش
لیک کودک چه نیازی بگهر دارد؛
تا نمیرند در آغوش فشاردشان
نیمه شب سرد شود مادر از سرما
طاق، زین هول فرو ریزد و پوشاند
ای عزیزان! که همه شام زمستان را
رحمتی پیشتر از آنکه ببار آید
بخششی بیشتر از آنکه ببار آید
یاد آرید و بخوانید در این شبها
کاش با کودک رنجور برهنه تن

خیزید و بریزید بجام آب رزان باز
هان - خون کبوتر بکنید از لب بط باز
کز برف سپید است زمین همچو پر باز
دهقان گزد انگشت بدندان کشد، آواز

دانه‌های
الماسگون
دهقان اصفهانی

گوید چه شد آن بوقلمونی گل و ریحان

گوید چه شده سنبل و آن لاله و زنبق
گلشن که بد از سبزه پر از فرش ستبرق

بستان که بد از لاله نعمان چو خورنق
گلبن که بد از سرخ گلان بافرو رونق

افکنده ز سر چادر سبز و شده عزیزان

گوید چه شده آنهمه گلهای بهاری
نسرین که بدی چون رخ ترکان حصاری
از لشکر دی جمله بگشتند فراری
بگریست کنون از غمشان ابر بهاری

سیلاب روان گشت بهر کوه و بیابان

گوید چه شد آن لاله و آن طشت پر آتش
آن گل که بدی سرخ تر از خون سیاوش
آن شاخه که بد چون دم طاووس منقش
آن یاسمن تازه و آن سبزه دلکش

بر باد برفتند سراسر همه یکسان

□

تاکه اسپند... مؤید ثابتی	امسال گرامیست همی آمدن او گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو چون پیرهن دخترکان تا سر زانو بالا زده دامان و فروچیده زهرسو کوراست کنون بستر و بالش ز یرقو کز برف بود برزبر تارك تیهو	برف آمد و سرکرد بهر برزن وهرکو گیتی ز سپیدی شده چون سینۀ شهباز مردم همه بگریخته از برزن و بازار از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ آن شاخ پراز برف توگوئی زره باز پوشیده بتن سرو یکی پیرهن از سیم تادامنش از برف و گل آلوده نکردد از برف گرانه‌ایه شده خوابکه رنگ بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار

منقار پر از برف کند ز اغ تو گوئی کز شیرہ بیالوده دو لب بچہ هندو
از باد برهنه سده یکباره تن بید وز برف گرانبار شده شاخه مازو
زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان کان دولت دیروزی امروز ترا کو؛
آیا ز چه بریاد شد آن نو گل شاداب آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو؛
در باغ از امروز دگر تا گه اسپند يك سبزہ نورسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
□

داستان دیروز کشتزارها، بایرف پراکنده، فقط خاکسترگون بود
 زمستان واکنون حتی بلندترین ساقه گیاهی نیز نمایان نیست.
 از:دی.اچ. اما گامهای سنگین او بر برف نشان میگذارد
 لارنس و بسوی کومه‌های کناره تپه سپید، راه می‌سپارد.
 ترجمه :
 پرویز مهاجر



اورا نمیتوانم دید، چراکه روپوش پریده رنگ مه
 جنگل سیاه و آسمان نارنجی کبود را، تاریک کرده است

میدانم که چشم براه است؛ ناشکیبا ودل سرد
در حالیکه بغض بر آه سردش راه بسته است.



شتابان چرا میآید ، هنگامیکه باید بداند
تنها به وداعی ناگزیر؛ نزدیکتر میشود .
تپه سراسیب است و گامهای من بر برف آرام
چرا میآید، هنگامیکه میداند چه باید بگویم ؟



مرغابیهای سبکبال ، خسته از سرمستی بوسه های پیایی ، سر در زیر
آب میبرند تا از صفای امواج آرامش یابند . اما من ، در آن هنگام
که از رنج زندگی فرسوده شوم ، رو بکجا آورم ؟ وقتی که زمستان عمر
فرارسد از کدام گلبن گل بچینم ؟ کجا سراغ روشنی و تاریکی بگیریم ؟
آخر مگر نه همه جا دیواری در پیش رویم سر برافراشته است و در هر کوئی
مرغکی زمستانی لانه میکند ؟

نوبت

زمستان

از: هولدرلین

ترجمه : شجاع-

الدین شفا

لذات این جهان را چشیدم . دیگر از کودکی اثری نمانده . از
جویبار جوانی نیز جز اثری مبهم در کناره افق باقی نیست . بهار عمر
سپری شد . تابستان نیز گذشت . حالا دیگر هیچ تقاضائی از زندگی ندارم .
دیگر خواهان این حیات نیستم ، زیرا از غم خزانى بجان آمده ام . از
غم خزان افسرده ام . وای از آنوقت که نوبت زمستان برسد .



زمستان باخشم مرگبار خویش تاتاران را در میان گرفت و بادم سرد خود
طوفانهای پیایی بسویشان فرستاد . به بادهای سرد که گوئی تیغهای یخ
همراه داشتند اختیار کامل داد تا هر آنچه خواهند بکنند ، آنگاه همراه

زمستان و

تیمور

از: گوته

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

آنها بسرپردهٔ تیمور فرود آمد خشمگین براو نهیب زد: «ای ستمگر برگشته بخت، نزدیکتر آ و سخنم را بشنو. تاکی باید دلها در آتش کین تو بسوزند و خاکستر شوند؟ اگر تو آیت قهر خدائی من نیز آیتی دیگر از این قهرم. اگر تو سالخورده‌ای، من نیز کهن سالم. اگر توسیل خون روان میکنی من نیز باخیل سرما بر سر همه میتازم. تو مریخی و من زحل و همواره گفته‌اند که تقارن مریخ و زحل بلاخیز است.

اگر تو دلها را از وحشت بلرزه میافکنی من نیز با دم سرد خود دنیائی را میلرزانم. تو بالشکریان وحشی خویش خداپرستان را بدست شکنجه‌های موحش میسپاری، اما گمان مبر که در این راه قدرتی از من بیش داری. زیرا همینکه دوران حکمفرمائی من فرا رسد برای تو آنچنان مرگ و فنا ارمغان آرم که لشکریان خونخوار تودست از شکنجهٔ بیگناهان بدارند و ازدست شکنجهٔ من آئین ستمکاری را از یاد ببرند. بخدا سوگند که چون دم سرد من بوزد، توای که پنهان خونخواره با هیچ آتش گرم و شعلهٔ فروزانی از چنگ خشم من نخواهی رست.

□

خانم، راستی تعجب میکنید از اینکه طبع من پس از گذراندن هشتاد زمستان هنوز یارای نغمه‌پردازی داشته باشد؟ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه، از زیر یخپای کشتزاران گیاهی سرسبز بمال‌بخند میزند؟ اما این گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت برجای مانده، خیلی زود خشک میشود.

شاید پرنده‌ای نیز باشد که باگذشتن فصل روزهای زیبا باز آواز خوانی کند.

زمستان عمر

از: ولتر

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

اما آواز او دیگر دلپذیر نیست، زیرا دیگر داستان عشقهای خود را نمیگوید. من نیز هنوز انگشت برسیمهای چنگ دارم. اما امروز دیگر انگشتهای من شرار خط فرمان من ندارند. هنوز آواز خوانی میکنم؛ اما دیگر کسی آواز مرا نمیشنود.

□

ماه میان امواج ابر و مه میلغزد و میگردد و با انوار پریده رنگ و غم انگیز خود کوره راههای دور افتاده را روشن میکند.

در جاده خاموش پوشیده از برف کالسه که سه اسبه بشتاب در حرکت است و صدای یکنواخت زنگ آن، بی لحظه ای درنگ و قرار در فضا طنین می افکند.

کالسه چپ پیای آوازی را که بندهای آن بگوش همه ما آشناست میخواند و از سر میگیرد. ترانه های او گاه پر نشاط و امید بخش است و گاه نیز از افسردگی دل های شکسته حکایت میکند.

هیچ جا روشنائی آتشی دیده نمیشود. هیچ جا کلبه ای بنظر نمیرسد. از هیچ جا دودی بر نمیخیزد. سرتاسر بیابان زیر روپوشی از برف در خاموشی فرو رفته است.

همه جا غرق غم و افسردگی است. اما، همین فردا، ای نینای عزیز، همه چیز را در کنار تو فراموش خواهم کرد و جز تماشای روی زیبای تو بهیچ چیز نخواهم اندیشید. عقربه های ساعت آرام آرام پیش خواهند رفت و با صدای یکنواخت خود از گذشت زمان خبر خواهند داد. آنقدر پیچ و تاب خواهند خورد که نیمه شب فرارسد و میهمانان مزاحم را از خانه ما براند و مرا در کنار تو تنها گذارد.

جاده

زمستانی

از: پوشکین
ترجمه: شجاع-

الدین شفا

نینا ، نمیدانی این جاده پر برف چه غم انگیز است ! مدتی است
کالسه چی بخواب رفته، زیرا دیگر صدای اوبگوش نمیرسد. اما آهنگ
زنگ کالسه همچنان یکنواخت و منظم طنین میافکند. فقط حالا دیگر
ماه زیر ابر و مه غلیظ پنهان شده است .

□

یکماه است باد سرد شمالی میوزد ، مدتی است که آبهای رودخانه
یخ زده اند و دیگر صدای حرکت دلبذیر امواج شنیده نمیشود . مثل این
است که صاحب اختیار زمین از رنج مردمان لذت میبرد .

رنج زمستان

از : لی بو

ترجمه : شجاع -

الدین شفا

همچون قایقی که میان یخها گیر کرده باشد ، کنار پنجره اطاقم
نشستم و فکر میکنم . گاه گاه نیز آتش بخاری را بهم میزنم و از پنجره
به بیرون مینگرم . آنقدر مینگرم که در گوشه شرقی آسمان نوار قرمزی
که پیشاهنگ موکب خورشید است نمایان شود .

□

در جنگل پوشیده از برف راه میرفتم و گیسوانم با دست باد سرد
زمستان پریشان میشد . من افسرده بودم و همه جا نیز افسرده بود .

مرگ پریان

از : یک شاعره

یونانی

ترجمه : شجاع -

الدین شفا

به پیرمردی برخورددم . پرسید : « در پی چیستی ! » گفتم : « بدنبال
دیوان جنگل آمده ام . زیرا پریان روی بمن نشان میدهند . » بتلخی
گفت : « بیهوده جستجو مکن . دیوان جنگل همه مرده اند .

دیوان همه مردند و پریان نیز بسی سال بود زمستانی چنین سرد پدید
نیامده بود . سرما همه درختان جنگل را کشت . پریان و دیوان نیز از
یخانیگی جان سپردند . بیا تا گورشان را نشانت دهم . »

سپس با چوبی که در دست داشت ، یخی را که روی چشمه ای بود

شکست . پیش ازین ، خانه پریان برهنه جنگل بود که در خاموشی شب
آواز میخواندند. اما حالا دیگر آوازی شنیده نمیشد، زیرا پریان جنگل
نیز مثل عشق من مرده بودند .

□

آتش بخاری اندك اندك خاموش میشود . در میان سایه روشن آتش ،
شعله‌ها آرام آرام زبانه میکشند . گوئی پروانه‌هایی با بالهای لاجوردین
گرداگرد شقایقی قرمز در پروازند .

کنار آتش نشسته‌ام و باروهای دور و درازی کد ناگهان در دام
پیدا شده‌اند سرگرم . مثل اینست که از میان خاکستر تیره دیدگانی
مبهم ، با نظری مرموز ، بمن مینگرند .

غم‌ها و شادیهای گذشته چون یارانی وفادار بسراغ من آمده‌اند .
اما روح من که حتی بخودش نیز دروغ میگوید همچنان ادعا دارد که
در مقابل همه غمهای نهان بی‌اعتنا مانده است .

□

وقتی که سرمای زمین بار سنگین خود را بدوش دنیا بگذارد و دست
وپای همه جانداران را بازنجیر مرگ بهم بندد .
وقتی که تاریکی نیمه شب بیا بانهای پهناور را در زیر خود بگیرد
و زمین خاموش در برابر جمال آسمان بزانو افتد .

در آن لحظه ، درین دره مرگ و خاموش ، زیر انوار سیمین و سرد
مہتاب ، شاخه‌گلی لرزان و هراسان از میان برفها سر بدر میکند و برگهای
بلورین آن که گوئی تار و پودشان را با زیبایی و لطافت بافته‌اند، در گرمی
شعله‌های صبح صادق رنگ زندگی بخود میگیرند .

کنار بخاری

از: فت (شاعر

روسی)

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

گل شیطان

از: اسلوچفسکی

ترجمه: شجاع-

الدین شفا

رنگ ارغوانی این گل اعجاز طبیعت است زیرا در دل آن راز
مرگ و جلوه اهرمن نهفته است . وجود این گل خود انکار زندگی است:
انکار حرارت است .

هیچکس این گل را نمی بیند، هیچکس آنرا نمیچیند. تنها آنکس
که از سرما در حال احتضار است ، در رخوت مرگ گمان میبرد که این
زاده زمستان ، این گل نادیدنی کنار او از زمین ریخته است .

هر صبح و شام اشک مرگ سراپای این گل را که از درون گلبرگهای
آن آهنگ نیستی بگوش میرسد شستشو میدهد ... اما فقط آنکس که
از فرط سرمای حس و کرخت در میان برفها جان میسپارد ، میتواند این گل
مرگ را در کنار خویش ببیند .



وقتی ضرغام یقین کرد که زن و سه فرزندش به خواب رفته اند از
جا برخاست ، چفت در را انداخت ، چراغ را خاموش کرد ، نمازش را
خواند ، به رختخواب رفت و خوابید ... دعای بعد از نماز ضرغام ،
معمولاً بسا کوتاه بود :

**یخها آب
میشود ...**
از : میخائیل
نعیمه

«- خدایا ! مارو از نعمت خودت بی نیاز کن و محتاج کسی مکن !»
اما آن شب - که شب سال نو بود - ضرغام ، بعد از نماز ، بنا به
رسم همه ساله ، همه مردم را دعا کرد؛ و از خداوند ، برای خود و برای
همه خیر و سلامت خواست ...

ضرغام يك کارگر بود. وقتی از خدا می خواست که « نعمت » خود را
به او ارزانی بدارد ، نیتش این بود که خداوند بازوی نیرومند و
کلنگ نیش را آن قدر از او نگیرد تا فرزندانش را بزرگ کند و به

عرصه برساند، که در روزگار پیری عصای دستش باشند .

آرزوی دیگری که در دل و جان او ریشه کرده بود ولی خودش به برآورده شدن آن امیدی نداشت ، شفای زنش بود . اما ضرغام ، برای آن که پروردگارش را در رودربایست قرار ندهد ، هیچ وقت سر نماز از این آرزوی خود چیزی نمی گفت و یادی نمی کرد .

از آن موقعی که دختر بزرگشان ناگهان از دنیا رفت ، زنش - که همسایه ها همه به خوشگلی و خانه داریش رشک می بردند - دچار بیماری روحی شدیدی شده بود ...

دختر بزرگشان ، دوسال پیش ، درست شب عید مرده بود . زن شوربخت ، گاه به گاه ، بدون آن که کسی چیزی به او گفته باشد به کار می پرداخت و خانه را از زیر و رو تمیز می کرد و می شست و می - رفت و باز ، دوباره يك گوشه می نشست . از دست زدن به سیاه و سفید پرهیز می کرد ، موجودات نامرئی را مخاطب قرار می داد و با آن ها به گفتگو می پرداخت ... گاهی هم از کوره در می رفت ، بر سر هیچ و پوچ عصبانی می شد و به زمین و زمان بد می گفت و دشنام می داد . بعضی روزها نیز چنان حالتی پیدا می کرد که انگار هیچ اتفاقی برای او نیفتاده است : راه می رفت و می گفت و می خندید ...

پس از آن که ضرغام جای خود را در رختخواب گرم کرد ، کم کم سست و آرام شد ، افکارش پراکنده شد ، پلك هایش سنگین شد و به روی هم افتاد و ... به خواب عمیقی فرو رفت .

آخرین فکری که از سرش گذشت و ناراحتش کرد این بود که شب عیدی ، نتوانسته برای جگر گوشه های خود چیزی تهیه کند . با وجود

این خوشحال بود که فردا - دست کم می توانست کمی حلوا و مقداری گوشت برای آن‌ها بخرد .

تو دلش گفت : « - بله ... عید مال پولدار است ... ماگداها ...

و خواب ، فرصت بیشتری بد او نداد .

هنوز نیمی از شب نگذشته بود که از خواب بیدار شد . احساس کرد که پاهایش از شدت سرما کمر خست شده ... یعنی چه ؟ آیا در این چند ساعتی که به خواب رفته هوا این اندازه سرد شده است ؟

اما وقتی که نشست و چشمش به درافتاد و آسمان را دید که ستاره‌هایش چون خرده‌های شیشه می‌درخشند ، تعجبش بیشتر شد .

ستاره‌ها در آسمان یخ زده چشمک می‌زدند و سوز شکننده‌ئی که لوله می‌شد و از درکلبه به اتاق می‌دوید ، چیزی نمانده بود که روانداز کهنه را از تخت به زیرافکند .

اتاق يك در بیشتر نداشت ، که هم راه آمد و رفت بود و هم روزنه‌ئی برای ورود نور و هوا ... مگر نه این که پیش از خفتن در را بسته بود ؟ - پس این ستارگان از کجا پدید آیند ؟ - پس این باد از کجا می‌وزد ؟ شاید فراموش کرده پیش از خواب آن را ببندد ؟ اما ضرغام به خوبی در خاطر داشت که در را بسته، چفت آن را نیز انداخته بود ... آیا ممکن است که زش برای نیازی بیرون رفته و فراموش کرده باشد که در را پشت سر خود ببندد ؟

« - زهرا !

جوابی نیامد .

ضرغام به سوی در دوید و آن را بست ، آنگاه چراغ را روشن

کرد و به بالین بچه‌ها رفت که همه در خواب بودند . باد ؟ روانداز را به کناری افکنده پاهای عریان‌شان را به تازیانه بسته بود و با این وجود نتوانسته بود بیدارشان کند. اما در بستر مادرشان که روی حصیری در کنار کودکان خود می‌خفت ، کسی نبود .

روانداز را روی بچه‌ها کشید و لحظه‌ئی بی حرکت ماند . چیزی به فکرش نمی‌رسید . اما آیا زهرا به گورستان رفته است تا بر سر گور دختر خود گریه کند ؟ - چگونه ممکن است ؟
ضرغام می‌دانست که زنش از تاریکی وحشت می‌کند . شب تاریک و سرماکشنده و گورستان دور است ...

چراغ را برداشت ، اما همین که در را باز کرد ، باد آن را کشت ...
ضرغام چراغ را بر زمین گذاشت و به جست و جوی زن از کلبه بیرون آمد . به این سو و آن سو نگاه کرد و چند بار صدا زد بی آن که جوابی بگیرد .

ناگهان کنار تپه‌ئی که کلبه محقر بر بالای آن بود ، چشمش به شعله آتشی افتاد .

ضرغام می‌دانست که آنجا کسی زندگی نمی‌کند ، پائین تپه آبگیر وسیعی بود که یکی از مالکان ، آن را برای ذخیره آب ساخته بود. آب آن در سراسر زمستان یخ می‌بست و پسران و دختران ده ، برای سرسره بازی بدان جا می‌رفتند ...

ضرغام با خود گفت :

« - اما این ، کار روز است نه شب ...

و باز با خود گفت :

« شاید هم خواستن شب سال نورو به بازی و شادی سحر کنن ...
و این آتش ... شاید همان ها هستند ، و آتش را نیز همان ها برافروختن ...
راستی که جوونی و بی غمی نعمتی است ! ...

آتش شعله می کشید ... ضرغام بی اراده به جانب آتش می رفت ...
وقتی که به آبگیر نزدیک شد ، مشاهده کرد که آتش را روی یخ افروخته اند ،
و زنی را دید که با گیسوان پریشان ، چون آدم های تب زده ، دم بدم از
تل هیزمی به آتش خوراک می رساند .

ضرغام توانست در شعله آتش زهرا را بشناسد . فریاد زد :
« زهرا ! چه میکنی ؟

زهرا ، چنان که گوئی به کاری عادی سرگرم است ، همچنان که میان
تل آتش و توده هیزم در رفت و آمد بود ، گفت :

« قلب خدارو گرم می کنم : نمی بینی ؟ ... قلب خدارو گرم
می کنم تا هنگام حلول سال نو ، چنین افسرده نباشد .

« زهرا ! از کجا میدونی که قلب خدا یخ زده است ؟

« از یخی که در قلب من هست ؛ از یخی که در قلب زمین دور و برم
هست ؛ از یخی که در قلب این آسمان بالای سرم هست ! ... نمی بینی که
زمین چگونه در یخ پیچیده ، نمی بینی نفس آسمان چگونه یخ زده
است ؟ ... خاك ، سنگ ، درخت ها و ستاره ها ، همه يك پارچه یخ شده
است ... مردم همه یخ بسته اند ... وقتی که عالم همه يك پارچه از یخ
باشد ، سال نو چگونه با قلب گرم حلول کند ؟ ... دلم به حالش می سوزد ...
آخر او هم مثل آدم نیازمند آتش است !

« اما آخه آتش تو چه جوری می تونه یخ قلبارو ، یخ زمین و

آسمونو آب کنه ؟

« - آره آره توراس میگی ، تو راس میگی . اما ، من به تیکه هیزم ، تو هم به تیکه هیزم ، دیگر ونم هر کدومشون به تیکه هیزم ... و اون وقت ، خاک گرم میشه ، آسمون و ستاردهاش گرم میشن ؛ مردم همه گرم میشن ... نه ، نه ما تاب و توون این همه یخزدگی رو نداریم . ما نمی‌تونیم تو دنیائی زندگی کنیم که دستش یخ باشه ، چشمش یخ باشه ، نفسش یخ باشه و قلبش هم یخ باشه ... درسته که آتیش کمه ، اما از من به هیزم ، از تو به هیزم ، و از هراسون به هیزم . اون وقت یخ‌ها آب میشه . یخ‌ها آب میشه و قلب زمین و قلب خدا گرم میشه .

« - اما ، زهرا ! بعد دوباره همه چی یخ می‌بنده !

« - آره ، یخ می‌بنده ، اما مام آتیش روشن می‌کنیم : من به خرمن ، تو به خرمن ، دیگر ون هم هر کدوم به خرمن ... اون قدر آتیش روشن می‌کنیم که همه یخ‌ها آب بشه . اون قدر آتیش روشن می‌کنیم که همه مون گرم بشیم ، همه عالم گرم بشه ...

« - اوه ، زهرا ! زهرا ! این کارها بی‌فایده‌س ، چون که وقتی هیزما خاکستر شد ...

« - تازه بازم خاکستر بهتر از یخه ، ضرغام ... تو خاکستر گرم ، دنیای گرم متولد میشه و ، دنیا که گرم بود ، دل بچه‌های دنیا گرمه ... وقتی دل بچه‌های دنیا گرم باشه ، سال‌هائی که میاد و میره هم گرمه ...

« - آخه سال چه ربطی به دل داره ؟

« - اووو ... سال‌ها توی دل‌ها زائیده میشن و توی دل‌ها که دفن میشن ... اونائی که دلشون باکینه و با حرص و با بی‌رحمی آشناس ،

سالا شون هم آشنای جنگ و گشنکی و عفونت و نومیدی و مرگه ... واسه
این جور آدمها چه داره که کسی بهشون بگه : « همه سالتون مبارک باد » ؟ -
برعکس ، اونائی که دلشون را با آتیش محبت و راستی و رحم گرم می کنن ،
همه سالا شون از صلح و نعمت ، از عطر و عافیت لبریزه ... این جور آدمها
مبارکن ؛ هم خودشون هم سالا شون مبارکه ، اگر چه کسی بهشون نگه
که « سالتون مبارک ! »

« - زهرا ! زهرا ! این حرفا چیه ؟ مگه عقلتو از دس دادی ؟
بیا بریم خونه . چرا هذیون میگی ؟ ما که نمی تونیم دنیا رو گرم کنیم . ما
که نمی تونیم روزگارو اصلاح کنیم ... حیف این همه هیزم که بی خود
اینجا آتیش زدی و حروم کردی ! - اگر دست کم اونارو تو خونه سوزونده
بودی ، خودت و بچه هات و منو گرم می کردی ! - بیا عزیزم ... بیا
بریم خونه . »

« - تو بیا ضرغام ! تو بیا با من کومک کن که این آتیشو تیزتر
کنیم ... با این آتیش همه چیزو گرم کنیم ، حتی دخترمونو که تو گور
خوابیده ... طفلك ! همه عمرش تو یخها زندگی کرد ، حالام که مرده تو
قبری خوابیده که يك پارچه یخه ! ... »

اشکی از چشمها به گونه هایش لغزید ، لرزید ، و بر زمین افتاد .
ضرغام جلو دوید و از بیم آنکه مبادا شعله آتش به دامنش بگیرد ، زن
بینوا را کنار کشید .

اکنون آتش یخ را آب کرده در آن فرو رفته خاموش شده بود ...
اکنون از آتش چیزی جز ستونی از دود و بخار بر جانمانده بود ...
زهرا و ضرغام به طرف خانه راه افتادند ... زهرا به بازوی

شوهرش تکیه داده بود . چیزی نمی گفت و بی آن که بداند پای خود را کجا می گذارد ، در تاریکی قدم برمی داشت .

وقتی که به نزدیک کلبه رسیدند . از دور ، صدای ناقوس ها و غرش توپ ها برخاست و هاله مردمی که شادی می کردند فضا را پر کرد .

زهر را برگشت ، به ضرغام نگریست و گفت :

« - ما ... الان کجا هستیم ؟

» - داریم به خونه میریم .

« - این صدای ناقوس ها و توپ ها ... این ها مال چیه ؟

» - مال تحویل ساله ... سال نو ...

« - سال نو ... اما ... من دیدمش که توی یخ ها غرق شد ...

شاید ... شاید هم خواب دیدم .

ضرغام ، به تمسخر گفت :

« - آره . از من یه هیزم ، از تو یه هیزم . از هر کس یه هیزم ...

اونوقت یخ ها آب میشن . »

« - آره ... فرشته ها اینو گفتن ... گفتن یخ ها آب میشه ...

راستی . واسه بچه ها مون کفش خریدی ؟ آخه سر سال نو باید کفش نو بپوشن .

« - واسه کفش پول نداشتم زهرا . پول کمی دارم که باید فردا

گوشت و شیرینی بخریم .

« - آره . آره ضرغام ... يك کمی گوشت و يك کمی شیرینی ...

يك کمی هم رحمت و آمرزش .. و ... یخ هام همد جا آب میشن ...

یخ ها ... آب میشن ...



زمستان سرد

نوشته-ارسکین

کلدول

پس از يك ماه اقامت در شهر، تنگ غروب با تلاشی دست از کار می کشیدم و يك راست بسوی اطاق اجاره ای خودم گام برمیداشتم تا در پناه گرمی پتوئی که داشتم طاق اوز دراز بکشم و لحظات بیداری را سپری کنم .

وقت شب کوچه ها همیشه سرد بود - بادی پرسوز و مرطوب از طرف رودخانه برمی خاست و در تاریک روشن شاه گاه زمستان با قدمهای آرام یکنواخت ساعت به ساعت از کوهستان برهنه فرو می آمد .

حتی همه مردمی که پالتو برتن داشتند در حالیکه سرشان را پائین نگاه داشته بودند با سرما دست بگریبان بودند و از کنار باغچه های هلالی بی گل و گیاه و بوته های شمشاد که حاشیه خیابان ها پرده تیره و انبوهی میکشید به آغوش خانه های گرم و محفوظ خویش می شتافتند .

اتاق كوچك و بی بخاری من همچنان سرد و سوت و کور و بیجان بود لیکن گرمای پتویم مثال بازوی چسبیده دختری احساس لطیف و دلپذیر می بخشید .

پیش از آنکه سومین شب هفته سررسد به اطاق سرد خود خو گرفتم اوایل شب به اشکال خواب بردیدگانم راه می یافت و مدتی طولانی با احساس مبهم و متراکم در عین حال لذیذ و دردناک از وراء شیشه های چرکین و غبار اندود به آسمان سراسر مهی شفاف و ساکن و شیرگون چشم می دوختم .

اما آن شب بلافاصله به محض داخل شدن به اطاق کفش ها را از پا درآوردم و به زودی زیر پتو رفتم پنج یا شش ساعت بعد به بیداری گذشت زیر پتو گرمی خاصی داشت حال آنکه بیرون آرام آرام شیشه های پنجره از شبنم یخ زده ای می پوشید و سرما بانگستان باریک طرح های

شکننده‌ای از چهره سرد و سوزناك زیبائی با شگفتی مافوق طبیعی بر روی آن نقش می‌کرد .

پشت در ، های و هوی مردم مبهمی با سرعتی در صحن راهرو از اطاق به اطاق دامن می‌کشید و چوب‌های خشك و چروکیده کف راهرو در زیر گام‌های شتاب زده آنها تلق تلق می‌کرد .

آنگاه پس از چند لحظه طولانی و خاموش غفلتاً احساس گرمای فوق‌العاده‌ای کردم که از شکاف دیوار اطاق مجاور که زن جوانی با دختر خردسالش در آن می‌زیست به داخل راه می‌یافت و بوی تند و تحمل‌ناپذیر نفت بخاری دستی در فضای اطاق موج میزد. از ناچاری سرم را از بالش بلند کردم و در جای خود نشستم و با احساس لبریز از کنجکاو به سرو صدا و حرکات اهاالی اطاق پهلویی دقیق شدم و در تیرگی و ابهام عالم خواب و خیال در حالیکه تعداد بی‌شمار پرتو نازك و زران‌دودی بر آسمان آن می‌پاشید زن جوان را دیدم که با چهره لاغر و چروکیده دست دختر خردسالش گرفته بود و بمن مینگریست و مرا در میان امواج خوابی عمیق و بی‌کران غوطه‌ور می‌ساخت .

شب‌های بعد خیلی زودتر از معمول به خانه می‌شتافتم تا خود را در پتو بپوشانم و از لابلای سایه‌های شکسته با چشمان فراخ شده‌ای به اتفاقات اطاق مجاور گوش فرا دهم در این وقت زن جوان شامی برای خود و دختر خرد سالش تهیه می‌دید هر دو شان پهلوی پنجره می‌نشستند و آهسته و با حرکاتی بریده و مقطع مشغول غذا خوردن می‌شدند گاه بر اثر احساس مبهم خنده شادابی سر میدادند و یا سخنانی رد و بدل میکردند - دختر ك به‌طور تقریب هشت سال و مادر جوانش در آن هنگام که سبك مغزانه خنده‌های

کشدار سرمیداد بنظر میرسید که از حیث سن و سال چندان تفاوتی با دختر خردسالش نداشته باشد .

از وقتی که با آنها انس گرفتم سردی گزنده و نامأنوس اطاق چندان در من اثر نمی گذاشت لیکن در بیرون برگ ها مثل دندانهای که از سرما به هم بخورند صدا میکردند، به عظمت و ابهت فصل زمستان می افزودند. در ظرف دوهفته که سپری شد بخوبی آنها را شناختم گویانکه هرگز چهره آنها را از نزدیک ندیده بودم پیش خود تصویر دقیقی از هردوشان داشتم کوچکترین و خفیفترین صداها از وراء دیوار گچی باریک به اطاق من راه می یافت و من با ولعی لحظه به لحظه از حرکات دست و تن آنها پیروی می کردم و چهره زن جوان را به زمینه سیاه و سرد شب می دیدم . او در مدت روز سرکاری نمی رفت و همه وقت در خانه می ماند طرف صبح نیم ساعتی از منزل خارج میشد و بچه خود را به مدرسه اش می رساند سپس بقیه روز را جلوی پنجره می نشست و به شیروانی های سرخ رنگ که در برابر دیدگانش تا فاصله دوردست گسترده بود خیره میشد و تقریباً همیشه در اتاق تنها بود و انتظار میکشید تا بعد از ظهر بیاید و او پی دخترش برود و او را با خود بخانه بیاورد .

البته اشخاص دیگری هم در آن خانه زندگی می کردند در واقع عده شان خیلی زیاد بود چون سه طبقه ساختمان تك تك اتاق ها به مردها و زنهای ناشناس اجاره داده شده بود اشخاص بی شمار هر لحظه با قدم های چالاک به اتاق های شان آمد و رفت می کردند عده ای وقت روز و عده ای طول شب را به کار می پرداختند و برخی هم کسب و کاری نداشتند بهتر بگویم انسان های زیادی در يك چنین جای تنگ و فشرده ای گردهم آمده بودند

با این وجود هرگز کسی در اطاق من یا اطاق مجاور را نمی‌زدگاهی صدای قدم‌های وزین مردی که از راهرو پائین میرفت فضا را پر میکرد در این وقت زن جوان از جا می‌جهید و با قیافه‌ی پر آشوب واق زده بطرف در میشتافت لحظه بعد خم می‌شد و صورتش را بدر می‌چسباند و با انگشتان باریک و لرزانش دستگیره را مچاله میکرد و دقیقاً بصدای پای مرد گوش فرا میداد اندکی بعد مرد از مقابل در اطاق ما می‌گذشت و همچنان شتابان پیش میرفت زن جوان بی‌اختیار دور میشد و با قدمهای آرام بسوی صندلی جلوی پنجره میرفت و در آن می‌نشست و شیروانی‌های سرخ رنگ را تماشا میکرد .

ماه بعد هوا سردتر و گزنده‌تر شد با اینحال وقتی من زیر پتو قرار داشتم و بسرو صدای اطاق مجاور دقیق میشدم اندکی احساس سرما نمی‌کردم بخصوص تا پی‌بردم قدم وزین مردی زن جوان را از جای تکان میدهد خود را برای روبروشدن با حادثه‌ای حاضر می‌کردم البته به‌اشکال می‌توانستم نحوه‌ی اتفاق آنرا متصورم سازم هرروز صبح قبل از آنکه خانه را ترك كنم لحظه‌ای درسکون ، سکوت صبحدم باقی می‌ماندم و گوش فرامیدادم دوست داشتم بفهمم زن جوان شب را چگونه سپری کرده‌است آیا پشت در با انتظار پرداخته است و یا هنوز در صندلی جلوی پنجره قرار دارد و بشیروانی‌های سرخ رنگ چشم دوخته است .

وقت غروب که بخانه آمدم صورت خود را بدیوار سرد و یخ‌زده می‌گذاشتم و بدقت گوش فرا می‌دادم آن روز عصر مدتی به این حال گذشت گاه صدای مقطع و نارسائی شنیده می‌شد زمانی صداهای اطاق مجاور باهای وهوی اشخاص داخل راهرو می‌آمیخت یکبار صدای دو رگه مردی اوج گرفت

و لحظه‌ای بعد قهقهه کشدار زنی آنرا درخود حل کرد گوئی تمامی آنچه
بگوش راه می‌یافت پیش در آمد حادثه‌ای بود که مرا مضطرب می‌ساخت
آنگاه آرزوئی بزرگ بر من گذرد کرد و باخود اندیشیدم ای کاش من هم
پدر بودم بیدزنگ، بدون اینکه چراغی روشن کنم و یا کفشها را از پایم
در بیاورم يك راست روانه رختخواب شدم مدتی با حالتی پرتشنج دراز
کشیدم و به سرو صدا و جریانات پشت دیوار گوش فرادادم .

زن جوان حرکات تند و چالاک داشت اما چهره‌اش چون مردگان
پریده رنگ بود و در چشمانش آتش عجیبی زبانه میکشید . بعد از صرف
شام فوراً دخترش را بخواب کرده بود و اکنون بانگاه ملول و حیران بسوی
صندلی جلو پنجره قدم برمیداشت تا باز در آن بنشیند و در انتظاری بی پایان
بسر برد .

سپس آرام و بی صدا در صندلی قرار گرفت و مدنی طولانی خاموش
ماند لیکن من سرم را از روی بالش بلند نگاه داشته بودم تمام عضلات
گردنم کشیده بود بیخ گلویم احساس دردناك می‌کردم دلم شور میزد .
ساعت یازده بود که صدای حزینی از اطاق زن جوان برخاست تمام
مدتی که در رختخواب دراز کشیده بودم وی از جای تکان نخورده بود ولی
اکنون به قصد خوردن لیوانی آب از روی صندلی بلند شد آنگاه پتوی
دیگری روی دختر خورد سالش پهن کرد عاقبت لحظه‌ای مقابل صندلی
تأمل کرد و بعد آنرا به طرف در کشید و در آستانه در نشست و آهی کشید و
قطره‌ای اشك بر چهره‌اش فروریخت .

قبل از آنکه ساعت دیگری سپری شود مردی با قدم‌های وزین و
استوار از پله‌ها فرود آمد و بسوی در اطاق ما گام برداشت در خاتمه چنین

وقفه زننده‌ای صدای پای مرد هردوی مارا از جای تکان داد نخست من
 بطرف دیوار سرد و یخ زده روی آوردم و صورتم را با فشار بروی آن
 خواباندم ولی زن جوان به درتکیه داد و دستگیره را با تشنج وصف ناپذیری
 محکم نگاه داشت و با احساس رعب آور و نفرت انگیز در حالیکه نفس
 را در قفسه سینه حبس کرده بود به حال انتظار باقی ماند تمامی این مدت
 دختر خردسال در خواب راحت و عمیق فرو رفته بود .

من حالا دیگر اندکی آرامش یافته بودم بزانه‌هایم فشار می آوردم
 که مرا محکم و راست روی پاهایم نگهدارند ولی هنوز قلبم بشدت می طپید
 و رنگ کمنجکاویم جنبیده بود .

مرد جلوی در اطاق مجاور رسید و اندکی درنگ کرد در اینوقت
 هراس اندام زن را لرزاند و با احساس مضطرب و آزرده در را نگریست .
 مرد یکبار در زد و ایستاد ولی زن جوان از گشودن آن احتراز کرد
 مرد دستگیره را محکم پیچاند و در را از هم تکان داد. زن با تمام نیرو
 خود را به در چسباند و با انگشتان باریک و بریده رنگ کلید را در جای
 خود ثابت نگاهداشت .

مرد سرش را پائین انداخته بود دست‌هایش را به هم مالید و عضلات
 چهره‌اش درهم رفت و با صدای خفیف گفت :

— ایلیویس میدونم که اونجائی — درو بازکن هزار پیام تو .
 زن پاسخی نداد . از ورا دیواره گچی نازک کشش و تقلاهای صورت
 هراسیده‌اش را متصور می ساختم .

مرد گفت :

— دارم می‌آم تو .

هنوز سخنش را ختم نکرده بود که با قدرت مافوق طبیعی ضربه‌ای
به در وارد آورد لبه‌های در از هم باز شد و او را بداخل راند حتی در آن
لحظه زن سخنی بر زبان نیاورد فقط قطره اشکی بر چشمانش دوید و
شتابناک به طرف رختخواب رفت و خود را در آن انداخت و از هول جان
دخترش را که در خواب خوش و زاحتی آرمیده بود در آغوش کشید .

مرد گفت :

— واسه جر و بحث پیش تو نیومدم، فقط می‌خواهم کارو یکسره کنم
ازرو تختخواب بیا اینور .

آن روز عصر برای اولین بار صدای مقطع و نارسای زن جوان
بگوشم می‌رسید. صدایش بی اندازه مضطربانه بود و با ملامتی ساختگی
آمیخته بود .

— آخه دختر من است نمیتونی از دستم بگیری .

— مگه تو او را از من جدا نکردی مگه تمام این مدت پیش خودت
نگاه نداشتی آخه منم حق دارم حالا دیگه نوبت منه مگه من
باباش نیستم .

زن التماس کرد :

— هنری هنری خواهش میکنم. این کارونکن.

ولی مرد زن را کنار زد و گفت:

— خفه شو .

سپس بسوی رختخواب رفت و دخترش را در میان بازوان گرفت .

چهره رنگ باخته زن درهم رفته بود عضله‌های صورتش کشیده بود

انگار دندانهایش را بهم می‌فشرد .

هنری اگه اورا از این اطاق بیرون بری می‌کشت، هنری جدی دارم میگم بحرفم گوش کن .

مرد در حالیکه کودک خردسالش را در میان بازوان گرفته بود بطرف درگام برداشت و اندکی تأمل کرد گوئی کوچکترین اضطراب بخود راه نمی‌داد و صدای یکنواخت و منظم نفس‌هایش حتی از پشت دیوار گچی قابل درک بود لیکن بعکس زن سخت برافروخته بود. دست و پای من از شدت خوف و هراس کرخت شده بود، لبهایم تکان نمی‌خورد . صدای ملال‌انگیز نفس‌های پرهیجان زن فضا را پرمیکرد اشک- های گذشته همچون قطره از پلک‌های نمناک فرو می‌چکید و لرز و تشنج تمام اندامش را فراگرفت .

- چکارم می‌کنی ؟

- می‌کشت .

مرد نمی‌جنبید هر دو لحظهای خاموش شدند مرد مقابل در قرار داشت و کودک را که هنوز در خواب بود در میان بازوان خود گرفته بود هر لحظه ساعتی بود که به‌کندی می‌گذشت .

مرد گفت:

- نه عرضه شو نداری حاضرم سرش شرط ببندم ایلوس .

از پشت دیوار گچی صدای او بطور وضوح بگوشم می‌رسید که دستش را در جیبش فرو میکرد تمام جزئیات آنچه رخ میداد قابل لمس بود و قتی که زن را هدف گلوله قرار داد او جیغ کشید مرد اندکی درنگ کرد تا آخرین طنین فریادش زایل شد آنگاه با فشاری کوچک ماشه را کشید و چشمانش را بست و به حال انتظار ایستاد .

صدای هولناک گلوله غرغره گام‌های شتابناکش را که سراسر راهرو جاری می‌شد از هم پاشید چند لحظه‌ای صدا در گوشتم خوابید سپس های وهوی مردمی که از طبقات بالارو به پائین سرازیر می‌شد و بادرهائی که یکی بعد دیگری گشوده می‌شد آنرا در خود حل کرد .

صورت خود را با احساسی از درد و رنج به دیوار سرد و گچی فشردم و چشمان نیم‌بسته دختر خورد سال را مشاهده کردم که در تیرگی مرگ فروغش را باخته بود درواقع خیلی اندوهگین شدم چون بی‌آنکه کمترین تعرضی کرده باشم بدست خود دختر خردسالم را از کف داده‌بودم و می‌ارزیدم چون هوای اطاق بی‌بخاری بیش از پیش سرد و گزنده بود .

□

با فرارسیدن ژانویه رنگ هوا عوض شد .

مرگ سقا

از : جودت قدرت

دنيا در زیر آسمان خاکستری رنگ عبوس‌تر بنظر می‌رسید . مردم فقط برای کارهای واجب خود از منزل خارج می‌شدند . بیشتر خیابانها بخصوص کوچه پس‌کوچه‌ها عریان و خالی بود . هیچکس در زیر چشمه‌های آب و جاهای خنکی که در تابستان محل اجتماع بچه‌ها بود دیده نمی‌شد . اما محوطه چشمه‌های آب کاملاً هم خلوت و خالی نبود چون تقریباً هر روز عده‌ئی بودند که برای بردن آب روزانه با آنجا می‌آمدند . آنروز ظهر پسر بچه‌ای که برای بردن آب بکنار چشمه آمده بود دوان دوان و نفس زنان بکوچه‌ای که منزلشان در آنجا قرار داشت برگشت و باولین رهگذری که برخوردگفت :

– دورسون آقامرده !

«دورسون آقا» از چهره‌های آشنای این محله بود . در حدود ۵۰

سال داشت . مرد محکم و سالمی بود با ریش سیاه توپی . او سقای محله بود و با زن و دو فرزندش در يك خانه دوطبقه كوچك زندگی میکرد. تمام سرمایه زندگیش عبارت بود از دو بشكه آب كه با زنجیر به دو سر يك میله آویزان بود . هر روز صبح این میله را بروی دوشش میگذاشت و دو بشكه را بزنجیرهای دوسر آن آویزان میکرد و از همان لحظه اول كه از خانه بیرون می آمد يك جمله را كه در طی سالها بآن عادت کرده بود تکرار میکرد و فریاد میزد :

- تشنه سبيله ، کی آب میخواد ؟

صدای کلفت و طنین دار او تا آخرین خانه ئی كه در انتهای كوچه قرار داشت میرسید و آنها كه آب میخواستند از خانه های خود بیرون میدویدند و میگفتند :

- دورسون آقا ! دورسون آقا ! يه سطل آب ، دو سطل آب ، سه سطل آب ...

دورسون آقا بایستی بسرچشمه ای كه در بالای تپه قرار داشت میرفت و بشكه های خود را پر میکرد و آنقدر باین رفت و آمد میان چشمه و خانه های محله ادامه میداد تا روز بیایان میرسید . او در برابر هر سطل آب سه قروش « و 'حد پول تركیه است - مترجم » میگرفت- و از این راه نان روز خانواده را تأمین كردن درست مثل كندن چاه عمیقی بود با سوزن- اما آنها اگر فقط بهمین درآمد روزانه اتكاء میکردند ادامه زندگی و سیر كردن شكمشان غیر ممكن بود . باز خدا را شكر كه كلناز زن او را هفدهای سد چهار بار برای رختشویی بمنازل محله میبردند . چون او رختشوی خوبی بود و با این كار محدود سعی میکرد مختصری بدرآمد

شوهرش بیفزاید و روزانه چند فروش بیشتر بدست بیاورد .

ولی حالا ناگهان همه این‌ها پایان رسیده بود . بزودی علت مرگ دورسون آقا کشف شد ؛ او آنروز بعد از آویختن دو بشکه بدوسر میله خواسته بود از روی یخ ضخیمی که شب گذشته روی زمین بسته بود عبور کند . یخ از آب مداومی که رویش فرو میریخت مثل شیشه لیز و صاف شده بود و دورسون آقا بعلت سنگینی باری که بدوش داشت نتوانسته بود موازنه خود را نگه دارد و در نتیجه پایش لغزیده و سرش به سختی بسنگ تیز زیرشیر چشمه آب خورده بود . چه کسی میتوانست باور کند که او چنین ناگهانی و غیر مترقبه بمیرد ؟ هر کس هیکل درشت و سلامت او را میدید با خود فکر میکرد : «ممکن است سنگ بشکند و از بین برود ولی او هرگز مردنی و ازین رفتنی نیست» با اینهمه انسان هر قدر قوی و خشن و نیرومند باشد باز هم ممکن است مثل دورسون آقا دریك لمحہ بمیرد و همه چیز تمام شود .

وقتی زن او گلناز از مرگ شوهرش با خبر شد مثل این بود که یخ زد . آیا ممکن بود که این فاجعه مجازات تقلب‌ها و نادرستی‌های کوچکی باشد که او در کار رختشوئی خانه‌های مردم میکرد ؟ آه نه ، غیر ممکن است ، خداوند هرگز نمیتواند تا این اندازه بیرحم و شقی باشد ! پس مرگ او هیچ چیز جز يك حادثه عادی نبوده است . کسانی هم که شاهد مرگ او بودند میگفتند : «دورسون آقا یکمرتبه لغزید ، روی زمین افتاد و مرد !» در هر حال تنها اریه‌ای که از دورسون آقا باقی ماند همان دو بشکه و يك میله بود .

حالا تکلیف گلناز چه بود و چه میتوانست بکند؟ هرچه فکر کرد

عقلش بجائی نرسید و نتوانست تصمیمی بگیرد . برای زن بیکس و بی- پناهی مثل او آسان نبود که دو بیچه ۹ ساله و شش ساله را نان بدهد . چطور امکان داشت بتواند باین دودمانی که مدام بطرفش باز بود بادوسه بار رختشوئی در هفته نان برساند؟ آنوقت بیاد آب فراوانی افتاد که هنگام شستن رختها باتکاء شوهرش مصرف میکرد و بحساب صاحب خانه میگذاشت و بیاد آورد که دیگر این تنها امیدش هم از میان رفته است و مطلقاً نباید در باره آن فکر کند . در يك لحظه همه چیز عوض شده بود . دیگر هیچ تفاوتی میان زیاد مصرف کردن آب یا کم مصرف کردن آن وجود نداشت و اگر فقط میتوانست با شستن لباسهای مردم نان بخور و نمیری بدست آورد راضی بود . حالا دیگر همان آبی که همیشه تا آن اندازه مورد علاقه اش بود يك مرتبه برایش بصورت چیز نفرت انگیزی درآمده بود ، در تلاء لؤ آن شکنجه و درد و در شریاننش دشمنی و نفرت موج میزد . دیگر نمیخواست حتی آب را ببیند یا نام آنرا بشنود .

وقتی مرگ بخانه ای شبیخون میزند دیگر هیچکس در فکر غذا و پخت و پز نیست . اولین چیزی را که اهل يك منزل در چنین مواقعی فراموش میکنند غذاست . این وضع تاسی و شش ساعت شاید هم تا چهل ساعت شاید هم تا چهل و هشت ساعت و بیشتر ادامه دارد . اما بزودی گرسنگی همه را بیاد خوردن و احتیاج بغذا می اندازد و همین احساس آغاز بازگشت بزندگی عادیست .

در مشرق زمین رسم است که وقتی برای خانواده ای مرگ اتفاق افتاد تا یکی دو روز همسایه ها برای آن خانه غذا میفرستند . برای گلناز و بیچه هایش هم در همان روز اول از خانه مجلل و سفیدی که سرکوچه

قرار داشت غذای کافی آوردند - این خانه متعلق به «رفیع افندی» تاجر معروف بود .

هرکس از فاصله دو کیلومتری هم میتواند تشخیص بدهد که این عمارت زیبا و بزرگ متعلق بمرد متمول است . ظهر روزی که دورسون آقا مرده بود پیشخدمت همان خانه سفیدرنگ باسینی بزرگی که پراز دیسهای جوجه سرخ کرده ، خوراک گوشت باسوس ، قطعات بزرگ پنیر و نان و شیرینی بود رنگ در منزل گلناز را زد .

راستش را بخواهید تا آن موقع هیچکس بفکر خوردن غذا نیفتاده بود ، اما بمحض اینکه سرپوشها را از روی ظروف غذا برداشتند تازه گلناز و بچه هایش احساس کردند که چقدر گرسنه بوده اند . هر سه نفر ساکت و غمزده دور میز رنگ و رو رفته نشستند و از خوردن آن غذاهای مطبوع لذت فراوانی بردند . آنشب هم خیلی طبیعی سر میز جمع شدند و باقیمانده غذاهای ظهر را خوردند .

روز بعد همسایه دیگر برایشان غذا فرستاد و این وضع تا سه چهار روز ادامه داشت . البته هیچیک از غذاهای بعدی بمفصلی و رنگینی روز اول نبود ولی در هر حال از کلیه غذاهائی که تا آنروز در منزل گلناز پخته بودند بهتر و خوشمزه تر بود . شاید اگر این وضع ادامه پیدا میکرد گلناز و بچه هایش خیلی زود میتوانند دردها و غمهای خود را فراموش کنند . اما وقتی فرستادن غذا از خانه همسایه ها قطع شد آنوقت آنها تازه فهمیدند که غم و اندوهشان چقدر طاقت فرسا و تحمل ناپذیر بوده است . روز اولی که دیگر غذا برایشان نفرستادند تا ظهر منتظر ماندند . بچه ها بشنیدن کوچکترین صدای پائی که از کوچه بگوش میرسید دم در

خانه میدویدند بامید آنکه بازهم سینی بزرگی را که از خانه سفید آمده بود ببینند. اما بجای آن مردمی را میدیدند که همه باصورت‌های بی تفاوت بدنبال کارهای روزانه خود میرفتند دست‌های آویزان‌شان در دو طرف بدنشان تکان میخورد.

وقت شام که رسید آنها مطمئن شدند که دیگر کسی برایشان غذا نخواهد آورد و ناچارند مثل گذشته خودشان بفکر پختن غذا بیفتند حالا مجبور بودند بار دیگر بغذاهائی غیر از غذاهائی که آن چند روز خورده بودند عادت کنند و هنگامیکه گلناز يك ظرف سیب‌زمینی آب‌پز را بایک قالب‌کره که بازحمت زیاد تهیه کرده بود روی میز گذاشت بچه‌ها بسختی توانستند خود را راضی بخوردن آن کنند. ولی چاره‌ئی جز عادت کردن باین وضع نداشتند.

تا سه چهار روز بعد از آن هم که ذخیره مواد غذائیشان تمام نشده بود هنوز معنی گرسنگی واقعی را نمیدانستند. بعد از آنکه کره و آرد و سیب‌زمینی موجود در خانه تمام شد چند روز هم هرچیز خوردنی و دندان‌گیری که در گوشه و کنار منزل پیدا میشد از قبیل لوبیای پخته، پیاز و نان خشک خوردند، اما عاقبت روزی رسید که تمام ظروف و بطری‌ها و جعبه‌ها خالی شد و دیگر ذره‌ئی خوردنی باقی نماند و شب آنروز گلناز و بچه‌هایش برای نخستین بار باشکم گرسنه به‌بستر رفتند. روز بعد هم همین‌طور بود. نزدیک غروب پسر کوچکتر توانائیش تمام شد و در حالیکه بشدت میگریست فریاد زد:

— مادر دلم از گرسنگی درد گرفته، یه کاری بکن!

و مادر بیچاره در جواب او با مهربانی و ملایمت گفت:

— صبر داشته باش پسر! صبر داشته باش! مطمئنم که اتفاقی خواهد افتاد و مارا از این وضع نجات خواهد داد .

هرسه نفر احساس میکردند که معده‌هایشان بکوچکی مشت يك بچه شیرخواره شده است . وقتی از جا بلند میشدند سرشان گیج میرفت و بهترین کاری که میتوانستند بکنند این بود که طاقواز روی زمین دراز بکشند . در آن حال احساس میکردند که خواب می‌بینند و در رؤیا غرق شده‌اند . بچه‌ها حالشان خرابتر از گلناز بود ، مدام رنگ‌های قرمز و سبز در برابر چشمانشان درهم میریخت و دور و نزدیک میشد . در میان این رنگها حفره بزرگ و سیاهی را هم میدیدند که بزرگ و کوچک میشد . گوش‌هایشان زنگ میزد و وقتی با هم حرف میزدند مثل این بود که صدای یکدیگر را از مسافت دوری میشنوند .

روز بعد امیدی در دل گلناز پیدا شد ؛ با خود فکر کرد شاید یکی از خانه‌های این کوچه رختشوی بخواهند و مثلاً فردا صبح پی‌من بفرستند و پیغام بدهند که : « گلناز برای شستن لباس بمنزل ما بیا » اما حقیقت این بود که خانواده‌های آن محله در چنین موقعی دور از انصاف میدانستند که گلناز را برای کار بمنزل خود دعوت کنند ، و در عین حال تنها کمکی هم که باو میکردند عبارت از این بود که وقتی دور هم جمع میشدند با لحن ترحم آمیزی میگفتند . « بیچاره گلناز . گمان نمیکنیم دیگر بتواند رختشوئی کند ، راستی که چه موجود بدبختی است ! فشار بدبختی و فقر قلبش را سوراخ خواهد کرد . »

صبح روز بعد از شدت ضعف حتی فکر بیرون آمدن از بستر را هم نکردند . هرسه منظره غذاهای لذیذ و مطبوعی را در نظر خود مجسم

میکردند و دندانهایشان را روی هم میفشردند . پسر کوچکتر بندرت حرف میزد و هر وقت هم دهان باز میکرد مثل اینکه دیوانه شده باشد دستهایش را باولع بطرف جلو دراز میکرد و میگفت : « مادر نگاه کن ! چه نانهای سفید و داغی .. به به چه خوشمزه است ! »

پسر بزرگتر بجای نان ، شیرینی در برابر خود میدید و در دل میگفت : « حیف ! چقدر احمق بودم که آنروز هرچه شیرینی در سینی بود به تنهایی نخوردم ! آه که اگر یکبار دیگر آنهمه شیرینی را در یکجا به بینم بدون معطلی همه آنها را خواهم خورد ، شیرینیها را یکی یکی در دهان خواهم گذاشت و هریک را با لذت و خیلی آهسته خواهم خورد تا نوبت بعدی برسد ... »

گلناز در بستر خود دراز کشیده بود و بزمزمه و ناله های بچه های خود گوش میداد . لبهایش را سخت گاز میگرفت تا از فروریختن اشکش جلوگیری کند با اینهمه اشک مثل باران بهاری از لای پلکهای بسته اش بروی شقیقه هایش میریخت . اما زندگی . ر خارج بهمان نحو همیشگی ادامه داشت . هیچ چیز تغییر نکرده بود و او میتواندست حرکات و کارهای خانواده های آن محله را که سالهای به آن درازی درمیان نشان زندگی کرده بود بخوبی در نظرش مجسم سازد ، با خود میگفت :

« در خانه روبرو بهم خورد ، این جواد پسر کوچک همسایه مونه که داره میره مدرسه ، اما اگه پسر بزرگه بود در رو خیلی آهسته می بست . راستی دوبرادر چقدر ممکنه با هم فرق داشته باشند ! آها ، این صدای کفشهای اون پیرزنه است که دروماتیسم داره . باز داره پاهاشو روی زمین میکشه و میره ، مادر همون پسره است که تو کشتی جاشوئی میکنه ، مادر

صالح... اها اینم صدای پای سلمونی محله مون تحسین افندیه که توانو
خونه فرمزه ته کوچه زندگی میکنه ، هر روز درست همین وقت از خونه
میاد بیرون تا بره مغازه اش رو باز کنه ... اینم صدای پسر «ادریس بیگد»
که توی کمپانی برق کار میکنه.. شنیدم پی به دختر تحصیل کرده میگردد
که باهاش عروسی کنه و از این محله بره ... این یکی هم «نوریه خانم»
معلم مدرسه دخترهاست ، اینم فیض الله افندیه که کفاشی داره و کفش راحتی
میدوزه .. آها .. این هم صدای پاهای اسب نون فروش محله مونه که هر
روز در همین ساعت دم در منزل «ریفکی یک» وای میسه و از سبدهای بزرگی
که بدو طرف کپلهای اسبش آویزونه نونهای تازه و داغ بیرون میاره و باونا
میده .. چه نونای سفید و برشته ئی..»

صدا نزدیکتر میشد . گلناز در آن اطاق نیمه تاریک و نمور بخودش
تکانی داد و از جایش بلند شد. شال کهنه ئی را که بالای سرش بود بخودش
پیچید تا از خانه بیرون برود . تصمیم گرفته بود دو قرص نان نسیه از
اوبگیرد، بعد ها وقتی برای رختشوئی رفت پول نانها را بدهد . دستش
را روی دستگیره در منزل گذاشت ، اما هر قدر صدای پاهای اسب نان-
فروش نزدیکتر میشد گلناز احساس ضعف بیشتری میکرد و شجاعتش را
بیشتر از دست میداد ، آنقدر میان شك و دودلی دست و پا زد تا عاقبت
صدای پای اسب دور شد ، آنوقت ناگهان بخودش جرأت داد و در را باز
کرد ، اما فقط توانست اسب مرد نانوا را از عقب به بیند که رفته رفته
دور میشد و سبدهای پر از نان در دو طرف کپلهای اسبش بالا و پائین
میرفت . چه نانهای سفید و خوبی بود ! گلناز آهی کشید و زیر لب گفت :
«خدایا ، چقدر خوشبخت بودم اگر فقط دوتا از این نانها را در

دست خودم میدیدم! « آنوقت نفس عمیقی کشید . بوی نان تازه کوچه را پرکرده بود و پره‌های دماغ و گلویش را لمس کرد . گلناز آب دهانش را فرو برد ، بعد تمام نیرویش را جمع کرد و فریاد زد : « آهای نونی! اما یکمرتبه هرچه شجاعت و شخصیت در وجودش بود درهم شکست و نابود شد و مثل اینکه از سرما یخ زده باشد بدیوار تکیه داد .

گوئی دم سفید و پرپشت اسب که مثل دستان سفیدی تکان میخورد و بچپ و راست کپلهایش می افتاد با حرکات مرتب خود باو میگفت :

« خدا حافظ گلناز ! خدا حافظ ! خدا حافظ ! »

در را بهم کوبید و بداخل خانه برگشت . جرأت نداشت به چشمهای تبار و لبریز از التماس و امید بچه‌هایش نگاه کند . نمیدانست دستهای خالی خودش را کجا پنهان کند . ناگهان احساس کرد که برای اولین بار از داشتن دست خجالت میکشد و آرزو کرد ایکاش دست نداشت .

وقتی وارد اطاق شد بچه‌ها ساکت بودند و او هم حرفی نزد . پسر بزرگتر رویش را بطرف دیوار برگرداند و چشمهایش را بست تا دستهای خالی مادرش را نبیند . برادر کوچکتر هم همین کار را تقلید کرد . گلناز بطرف تشکی که در گوشه اطاق افتاده بود رفت و خودش را مثل سایه لرزانی روی آن انداخت .

دامنش را بروی زانوی کشید و سرش را میان بازوهای لاغرش پنهان کرد . گوئی میخواست خودش را در دنیای تهی فراموشی و خیال گم کند . احساس میکرد که مثل گلیم پاره و رنگ و رو رفته و بی مصرفی شده است که دیگر بهیچ دردی نمیخورد . به آرامی می گریست و شانه‌های استخوانیش تکان میخورد . سکوت مرگباری اطاق را فرا گرفته بود .

یکساعت گذشت و هیچیک از آنها کوچکترین حرکتی نکردند . عاقبت بار دیگر صدای پسر کوچکتر گلناز بلند شد که از رختخوابش مادرش را صدا زد و گفت :

– مادر ! مادر !

– بله پسر م ؟

– دیگه نمیتونم تحمل کنم ، مثل اینکه دستی معده ام را چنگ میزنه و فشار میده .

– آه پسر خوشگلم ، پسر قشنگم !

گلناز برخاست و پسر کوچک را در آغوش گرفت و در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت :

– پسر م ، میدونم ، از گرسنگیه که اینطور حس میکنی ، غصه نخور ، آخر هرطور باشه برایت غذا فراهم میکنم .
– مادر ، مادر ، دارم میمیرم .

پسر بزرگتر چشمهایش را باز کرد و بصورت برادرش خیره شد و گلناز بهر دو آنها نگاه میکرد. پسر کوچکتر ساکت شده بود، چشمهایش سیاه تر از همیشه بنظر میرسید، لبهایش خشک شده و سفید زده بود، گونههایش فرو رفته و بیرنگ بود ، پوستش از کم خونی بیرنگ گیج مرده درآمده بود . ناگهان گلناز فکری بسرش رسید ، دست پسر بزرگترش را گرفت و او را بلند کرد و براهرو برد و در آنجا با صدای خفه ئی در گوش او گفت:
– پسر م باید کاری بکنیم ، چاره نداریم ، تو کفشهایت را بپوش و بخوار بار فروشی سر کوچه برو ، هرطور هست مقداری آرد و سیبزمینی بخر و بگو پولش را همین دو روزه میدهیم .

کت پارهٔ پسر آنقدر نازک بود که نمیتوانست او را در برابر سرمای شدید حفظ کند . پاهایش قدرت حرکت نداشت . موقع راه رفتن مجبور بود دستش را بدیوار بگیرد تا زمین نخورد . عاقبت هرطور بود خودش را بمغازهٔ خواربار فروشی «جرال پاشا» رسانید و وارد مغازه شد .

هوای گرم داخل مغازه که بخاری بزرگی در وسط آن میسوخت صورت و دستهای یخ زده اش را لمس کرد . مدتی صبر کرد تا دو سه نفر مشتری که مشغول خرید بودند بروند ، باین امید که شاید بتواند بطور خصوصی و محرمانه تقاضایش را باصاحب مغازه درمیان بگذارد ..

بعد از آنکه همه رفتند از کنار بخاری راه افتاد و در حالیکه سعی داشت خودش را کاملاً بی نیاز نشان بدهد دستور يك كيلو برنج ، يك كيلو آرد برنج و يك كيلو سیب زمینی داد ، آنوقت مثل کسیکه میخواهد پولش را پیدا کند دستهایش را در جیبهایش کرد و مدتی بجستجو پرداخت و بعد با تظاهر باینکه پولم را در خانه جا گذاشته ام بالحن ساختگی و صدای لرزانی گفت :

— می بینی چه حواسی دارم ؟ پولم را جا گذاشته ام ، اما تو این سرما که نمیتونم دوباره راه باین درازی رو برم و بیام ، پس قیمت این چیزها رو بنویس ، فردا میآرم میدم.

مغازه دار که خیلی خوب با این نوع حیلها و نیرنگها آشنائی داشت در حالیکه از بالای عینک بیضی شکلش سراپای او را ورننداز میکرد گفت :

— تو باین لاغری پولت کجا بود ؟ کسی که پول داشته باشه که اینقدر لاغر و مردنی نمیشه .

و بعد اجناسی را که وزن کرده بود به کناری گذاشت و ادامه داد :
 - اول پول بیار بعد جنس ببر !
 پسركه از فاش شدن دروغش خیلی خجالت کشیده بود در حالیکه
 با عجله از مغازه بیرون میرفت گفت :

- خیلی خوب ، پس من میرم پول بیارم .
 وقتی از مغازه بیرون رفت خوار بار فروش بز نش که در گوشه‌ئی
 نشسته بود گفت :

- بیچاره‌ها ! چقدر دلم برایشان میسوزه ، بعد از این چطور
 زندگی خواهند کرد ؟
 زنش هم با تکان دادن سر گفته‌های شوهرش را تأیید کرد و در
 جوابش گفت :

- آره ، منم دلم برایشان میسوزه ، خیلی بیچاره شدند .
 پسر بیچاره از مغازه بیرون آمد . راه رفتن روی زمینهای یخ‌زده
 خیلی برایش دشوارتر از موقعی بود که بطرف مغازه میرفت . در انتهای
 کوچه از لوله بخاری همان خانه سفید رنگ دود غلیظ و خاکستری
 رنگی بیرون می‌آمد . چه مردم خوشبختی بودند کسانی که در این خانه
 زندگی می‌کردند !

اما او حتی آنقدر برای خودش شخصیت قائل نبود که احساس
 حسادت کند . فقط این خانواده‌ئی را که بهترین غذای دوره عمرش را باو
 داده بودند تحسین میکرد .

در حالیکه دندانهایش از شدت سرما بهم میخورد بطرف خانه
 خودشان می‌دوید . وقتی وارد اطاق شد هیچ حرفی نزد ، دستهای خالی

او همه چیز را برای مادرش شرح میداد . در برابر چشمهای کنجکاو و پر تمنای مادر و برادرش لخت شد و برختخواست که هنوز گرمی چند دقیقه قبل بدن او را در خود نگهداشته بود رفت و تنها حرفی که زد این بود :

— آخ مادر ، چقدر سردمه ، چقدر سردمه . . .

گلناز از جایش بلند شد ، اول پتو را روی او کشید و بعد هرچه در اطاق پیدا میشد رویش انداخت و با چشمهای وحشتزده ببدن لرزان او که در زیر تلی از پتو و پارچه و لباسهای کهنه و بقچه می لرزید و بالا و پائین میرفت خیره شد . لرز شدید پسر بیچاره يك ساعت و شاید هم بیشتر طول کشید ، آنوقت بشدت تب کرد . همانطور طاق واز خوابیده بود و کوچک ترین حرکتی نمیکرد . چشمهای ماتش را بسقف دوخته بود . گلناز روکشهای سنگین را از روی او برداشت و سعی کرد سر سوزان او را بادیهای یخ زده اش سرد کند . زن بیچاره تا غروب با نومیدی و وحشت در اطاق قدم زد و بالا و پائین رفت . نمیدانست چه بکند ، فکرش از کار افتاده بود ، پی در پی از اطاق بیرون میرفت و بر میگشت و با دلهره و اضطراب و چشمهای از حدقه درآمده و لبریز از وحشت بدیوارهای عریان و سقف و صندلیهای شکسته و میز کهنه و فرسوده نگاه میکرد . ناگهان حس کرد که دیگر گرسنه اش نیست . مثل کسی بود که از سرما یا گرمای بیش از اندازه کرخت شده باشد . اعصاب او از فرط گرسنگی و رنج از کار افتاده بود و دیگر هیچ چیز حس نمیکرد . آفتاب تازه غروب کرده بود . ناگهان نور امیدی در دل گلناز درخشید و با خود گفت :

« یا هیچکس پیدا نخواهد شد که در برابر اینهمه بدبختی پولی بمن قرض بدهد ؟ » بعد بیاد همسایه‌ها و مغازه‌خواربار فروشی سر بازار بزرگ افتاد . اما بلافاصله ناامید شد چون یادش آمد که بازار را اول غروب میبندند و آن مغازه هم مطمئناً تعطیل شده است . ناچار بایستی تا صبح صبر میکرد . با این امید دروغی که فردا پولی قرض خواهد کرد خودش را فریب داد و آرام شد . دیگر از این اطاق به آن اطاق نمی‌رفت ، ساکت و غمزده آمد و در کنار بستر پسرش نشست .

تب بچه بالا رفته بود . گلناز بی حرکت در کنار او نشسته و چشمهای خیره‌اش را بکنج اطاق دوخته بود و از فرط اضطراب میلرزید . پسر کوچکتر از گرسنگی خوابش نمیبرد . او هم با چشمهای از حدقه درآمده بدیوار اطاق خیره شده بود . پسر مریض به آرامی ناله میکرد ، گاه هذیان میگفت و سرش را از طرفی به طرف دیگر میچرخاند و چشمهایش يك نقطه از سقف خیره شده بود . نگاه میکرد اما جائی را نمیدید . آن چشمهای درشت و سیاه و شیشه‌ئی و درخشان . پسر کوچکتر از رختخوابش بادقت باو نگاه میکرد . وقتی دوباره پسر مریض شروع بحرف زدن کرد برادرش بلند شد و روی رختخوابش نشست و با صدای خفه‌ئی که فقط مادرش میتواند بشنود گفت :

– مادر ، برادر بزرگم میمیره ؟

مادر مثل اینکه باد سردی بر بدنش وزیده باشد لرزید . با چشمهای وحشت زده به پسر کوچکش نگاه کرد و گفت :

– این حرفها چیه ، چرا این حرف را زدی ؟

پسر كوچك در برابر نگاه خیره مادرش لحظه‌ئی مکث کرد ، بعد

خم شد و سرش را بگوش او نزدیک کرد و با صدای خیلی ملایمی که سعی داشت برادرش نشنود گفت :

– چون اگه او بمیره باز از اون خونه سفیده برامون غذا میارن .

□

آندره شامسون – دانشمند – نویسنده و سربازی است که تا جنگ بین الملل دوم موزددار کاخ وموزه کاخ ورسای بود .

در زمان تسلط نازی ها به عضویت گروه «مقاومت» درآمد. به همراه آندره مالرو بیریگادآلزاس لرن را بوجود آورد و در مبارزه با آلمانها بخاطر آزادی «آلزاس» شرکت داشت .

وی اکنون مدیر آرشیو ملی فرانسه است و از برجسته ترین ادبای نسل خود بشمار میرود. در سال ۱۹۵۶ ، آندره شامسون در آکادمی فرانسه عضویت یافت .

در آن بامداد هوا ۱۸ درجه زیر صفر بود . زمین منجمد در زیر پای ما چون سنگفرش کلیسا ناله میکرد . شاخه لرزان درخت ها بمحض کوچکترین برخوردی بادست چون شیشه درهم میریخت . سرما چون کارد میبرد . عده کمی در دنیا میتوانند این سرما را تحمل کنند و یا به آن عادت دارند ولی ما هیچیک از آنها نبودیم – نه کاندائی – نه نروژی و نه فنلاندی های اطراف اقیانوس یخ بسته ، بلکه فرانسویانی بودیم که در غالب از سرزمین های ما ، بین فصول آفتاب داغ میتابید . فوریه ۱۹۴۰ بود . در کوههای «ووشر» و در آن زمان که «نبرد دروغی» خوانده شده است .

از روزهایی بود که از بامداد کارها خراب میشود و هیچ چیز روبراه نیست . مامعولاً هرروزه آنقدر از اقامتگاه خود دور میشدیم تا به سنگری

مردی که
را نکشتم
از : آندره
شامسون
ترجمه : عباس
حاجیان

که مارا محافظت میکرد میرسیدیم، لکن دستور بود تا از محل و موقعیت دشمن اطلاعات بیشتری بدست آوریم. در حدود ساعت ۷ بود که عازم شدیم. يك گروه بان - سه سرباز و من - که در آن ایام يك سروان جوان بودم . گویا مقرر بود که از ابتدای امر ، مأموریت ما شبیه آنچه تاکنون انجام داده بودیم نباشد . هر امری مشکلتر مینمود . در جنگ هر سربازی ناگزیر است که کوچکترین سروصدا را بشنود اما در ۱۸ درجه زیر صفر ، باز گذاشتن گوش و نپوشانیدن آن با يك پوشش پشمی قمارى خطرناك بشمار میرود. باید گوش چپ و راست را یکی پس از دیگری باز و بسته کرد، بدون آن که فرصتی برای یخ زدن باشد . سرباز باید کوچکترین لکه روغنی را از روی تفنگش پاك کند بی آنکه به آن دست بزند زیرا - فلز سرد مثل آهن گداخته آتش میزند .

ما ابتدا به يك کلبه متروك جنگلی هجوم آوردیم که در میان دو رشته نهر ساخته شده بود. نهما و نه آلمان ها تاکنون کوشش نکرده بودند که این خانه را برای همیشه بطور کامل تصرف کنیم زیرا این محل از استحکاماتی که هر دو ما در دو طرف دره ایجاد کرده بودیم فاصله زیاد داشت. لکن در شب ، غالباً از چنگ گشتی های دشمن باین محل پناهنده میگشتیم و معمولاً هر کس که زودتر رسیده بود ، تازه وارد را غافلگیر میساخت . با وجود این هر چند تصرف خانه در حکم تسلط و حکمروائی موقتی بر «دره» بود ، دوام آن امکان پذیر نمیشد و بخاطر همین موضوع ، هرگز کسی نمیدانست که آیا خانه خالی است یا در اشغال دیگری میباشد .

ما با احتیاط آن را دور زدیم، هیچکس دیده نمیشد ، لذا تفنگ بردست ، آماده برای آتش ، وارد شدیم . اطاق خالی بود : از اینکه فکر

میکردیم ممکن است قمار خطرناکی در پیش داشته باشیم ، بخودمان خندیدیم . گروهبان گفت :

— هوا خیلی سرد است «آقاها» امروز بیرون نمیآیند زیرا باندازه ما «خرف» نیستند !

آنگاه در ستون دوفری براه خود ادامه دادیم . زمین جنگل ، ساحل سراسیمی نهر ، دامنه تپه ، متروک ترو تنهاتراز همیشه بنظر میآمد حتی پرندهای هم در آسمان پرنمیزد گوئی اثری از حیات بچشم نمیخورد. سکوئی که بالای سرما آویخته شده بود نوعی از تهدید باخودداشت و ما همانطور که پیش میرفتیم ، بدقت بدان گوش میکردیم .

در نزدیکی محلی که حدس میزدیم ، خط دید دشمن باشد ، شروع به خزیدن نمودیم ومن چنین احساس کردم که زیر پای من ، زمینی که گاهی پوشیده و زمانی خالی از قطعات برف و یخ بود متعلق به جهان دیگری باید باشد . و سپس ، ناگهان آن مرد را دیدم که در سمت راست من قوز کرده و ایستاده است ، باعجله خود را بطرف او کشیدم . ما در بالای قطعه زمینی بودیم که از آنجا دره کوچکی دیده میشد .

یکی از سربازها در حالی که نجوا میکرد گفت : مواظب باشید . در حدود ۷۰ یارد دورتر ، در قعر دره کوچك حفره ای بچشم می-خورد و در آن حفره يك نگهبان آلمانی در حالی که گردن خود را زیر کلاه خود بایك شال گردن سیاه پشمی که گوشهایش را هم گرفته بود ، میپوشانید ، كشيک میداد . افراد من مسلسل هایشان را بالا بردند ولی من با دست اشاره ای کردم که می فهماند :

«او مال من است» .

بعد بدقت این مرد را که مثل يك هدف میدان تیراندازی، روبرویم ایستاده بود، مورد بررسی قرار دادم و بایك چشم بسته، پشت گردن او را که در پوشش پشمی سیاه رنگ مخفی بود، نشانه رفتم. ناشناسی که حتی چهره اش را هم نمیتوانستم به بینم.

اما درست در لحظه ای که میخواستم ماشه را بکشم، «آلمانی» از جای پرید و در حالی که دستهایش را مثل يك خرس تکان میداد. بر اثر این حرکت، هدف خود را گم کردم و دو چشمم را گشودم. دریافتم آنچه تا لحظه ای پیش برای من فقط يك هدف بود، اکنون يك انسان است. مردی که مثل خود من از سرما رنج میبرد، مردی با پا های یخ زده، دستهای پینه بسته و گوشهای منجمد، کسی که فقط بفکر محافظت خود از این سرمای زجر دهنده است، انسانی که کاملاً جنگ را فراموش کرده است. نمیتوانستم تصمیم بگیرم. در فکر خود معیاری برای سنجش دلایل موافق و مخالف او نداشتم. لوله تفنگم خود بخود پائین آمد و کوشش نکردم که دوباره هدف گیری کنم، با علامت دست، به همکارانم فرمان عقب نشینی دادم، سینه مال از حاشیه دره کنار رفتیم و سپس بر پای ایستادیم و رهسپار خانه جنگلی شدیم.

گروه بان پس از لحظه ای گفت:

— جناب سروان... شما کار خوبی کردید. خیلی سردش بود...
نمیبایست او را میکشتید...

سرباز ها خندیدند و خنده آنها نشان میداد که خوشحالند. مأموریت ما پایان یافته و اکنون میدانستیم که خط نگهبانی دشمن کجا است هم چنین به محل تمرکزی که دشمن در رأس قله ایجاد کرده بود پی برده بودیم.

گروه‌بان دوباره گفت :

– مأموریت تمام شد .

– یکی از سربازها اظهار داشت .

– برای آن مردهم ...! یخ زده بود .

گوئی که سرما – جنگ را تحت الشعاع قرار میداد .

☆☆☆

چرا این روز با این حادثه غیر مترقبه در میان روزهای بیشمار دیگر اشغال و تاراج میهن در خاطرم زنده و روشن مانده است ؟ نمیتوانم بگویم . آنچه قادرم بزبان آورم اینست که منظره نگهبان آلمانی بخشوده شده از طرف من ، با چهره نادیده و پشت گردن او که در شال سیاه پشمی مخفی شده و برای چند لحظه هدف من بود هرگز از یادم نرفته است و نمیرود . عصر یکروز – اواسط زمستان ۱۹۴۳ – در سکوی ایستگاه راه آهن «مونتونان» منتظر قطاری بودم که قافله‌ای از واگن‌های باری جلو ما ایستاد ، قافله‌ای که بسوی دنیای دیگر اردوگاههای انباشته شده میرفت . در اثنای توقف سربازان آلمانی بقصد نگهبانی جلو واگن‌ها قرار گرفتند . ناگهان احساسی از تنفر آمیخته به ترس سراسر وجود مرا فرا گرفت زیرا در پنج قدمی سمت راستم ، پشت گردن یکی از همین سربازان را در زیر کلاه خود در حالی که بایک پوشش پشمی سیاه پوشیده شده بود دیدم . بنظرم رسید همان نگهبانی است که او را نادیده گرفته بودم . «او بود» مطمئنم که شناخته بودم و از خود خجالت کشیدم که چرا آن زمان که در «دید» مسلسل من قرار داشت ، او را نکشتم .

از آن پس بارها ، در طول آن ایام تاریک نظیر چنین اتفاقی برای

من رویداد و هربار با خشمی زیادت‌تر ، از این امر تأسف خوردم که چرا باو اجازه زیستن داده بودم. در آن ایام «اشغال» همیشه این فکر عذابم میداد که چرا آن سرباز را نکشته‌ام . مردی که چهره‌اش را هم ندیده بودم تا بخود بگویم «اوست . این اوست که من باو اجازه زیستن دادم .»



اما روزگار میگذرد و از آن زمان که ما دوباره به صلح رسیده‌ایم. دشمن دیروز همسایهٔ مهربان امروز شده و تخیلات وحشتناکی نیز که در ایام جنگ بر همهٔ ما مستولی بود از بین رفته است .

چندی پیش در يك کنفرانس بین‌المللی در «بلاک فورست» برای نخستین بار پس از جنگ بادسته‌ای از نویسندگان و روشنفکران آلمانی روبرو شدم و یکروز عصر ضمن ملاقاتی در باغ با این نویسندگان ، ناگهان یکی از همان دشمنان پیشین خود را با فاصلهٔ کمی در سمت راستم دیدم – پشتش بمن و گردنش در يك شال گردن سیاه پیچیده بود . در حالی که نوعی از بهت و حیرت سراسر وجودم را فرا میگرفت بنظر آوردم که یکبار همین گردن را نادیده گرفته بودم . در همین لحظه یکی از دوستان دست مرا گرفت و بسوی او برد تا به آن آلمانی معرفی کند . برای نخستین بار موفق به دیدن صورتش شدم – عالم تاب موقر – کمی غمگین ولی مشحون از آرامش بود. نگاهی شبیه به آنچه که در میان ما زیاد بنظر میرسد داشت – نگاه مردی که از نبردهای سهمگین جان بدر برده‌است. گفتگو ، بزودی آشکار کرد که او همان چیزهائی را دوست دارد که من هم طالب آنم و در همان رشته‌ای مطالعه میکند که من . باهم دوست شدیم . معاشرت ، بسیاری از مسائل را در نظر من عمیقانه تغییر شکل

داد . بدون آن که از جانب من تلاشی برای تعویض آن بطرزی بارز صورت گرفته باشد . پشیمانی عمیق من در اجازه دادن به حیات دشمنم ، این پشیمانی که در سراسر ایام «اشغال» ذهن مرا اشغال کرده بود ، جای خود را تماماً به رضایت داد و شاید هم گاهی اوقات از آنکه این مرد را از مرگ نجات داده ام بخود میبالیدم .



اکنون بخود میگویم که اگر در آن زمان این مرد را چون امروز می شناختم ، هرگز نمیتوانستم بر روی او شلیک کنم . این حادثه معجز آسائی بود که او دستهایش را تکان داد تا خود را گرم کند و با این عمل در دل من احساسی از همدردی بشری بیدار کرد ، در واقع در آن لحظه سرمای عذاب دهنده ما را با یکدیگر برادر ساخت ، اما عامل این برادری به نسبت مسائل دیگری که واقعاً ما را با یکدیگر مربوط میسازد تاچه اندازه مسخره بنظر میآید . راستی چه کسی در میان ما میتواند ، همنوعی را از پای درآورد در حالی که او را واقعاً چنانکه یک بشر میتواند ، شناخته باشد ؟

هر کسی خواهد توانست سرباز دشمن را اگر چون یک آدم مصنوعی بی چهره و بی نام باشد از پای درآورد ، اما چگونه میتواند یک نجار - یک زارع - یک نقاش یا یک فیلسوف ، مردی که چند بچه ، یک زن و یک مادر دارد ، مردی که احساس گرسنگی میکند ، از سرما میلرزد ، در یأس و ناامیدی اشک میریزد و در امید و اشتیاق میخندد ، مردی را که مثل خود ما است از بین ببرد .

خاطره نگهبان آلمانی که زندگی او را در آن ، سردترین روز زندگی نجات بخشیدم بمن اجازه داد تا بفهمم که خیلی بیشتر از آنچه که

من میتوانم با تخیل خود اندیشه کنم، اگر هر کدام از ما نسبت به همنوع خود آشنائی بیشتری داشته باشیم و او را با همه وجودش، با همه نقص‌ها و عیب‌هایش، درك کنیم، بدون شبهه، هرگز جنگ دیگری بوقوع نخواهد پیوست.



اهمن و بهمن
از: دکتر محمد
مکری

در روزگاران پیشین که بنای این جهان و قرار فصول چهارگانه سال را می‌گذاردند، پیرزن بلاکشیده و سرد و گرم جهان چشیده‌ای وجود داشت که نه ماه از سال را در مکانهای دوردست و سرزمین‌های ناشناخته‌ای میزیست و بنا بدعوت ساکنان زمین سه ماه دیگر از سال را در روی زمین می‌گذرانید، وی که جز سردی و بی‌مهری در برابر رقیب زبردست و درخشنده رخسار وی یعنی «خورشید» ملکه آسمانها که از آتش قهر خود زمین و زمان را می‌سوزانید، برای موجودات زمین سودها در برداشت.

پیرزن از حوادث جهان و ناسازگاری روزگار خاطرات دلخراش و غم‌انگیزی داشت، وی پیوسته می‌گریست و باناله‌های جانشوز و دردناک و حسرت‌آمیز خود دل سنگ‌ها می‌شکافت و بر اثر آه‌های سردی که از دل برمی‌کشید آبها و دریاها را افسرده و غمین می‌ساخت.

پیر زن را دو پسر بنام «اهمن» و «بهمن» بود. اهنن بیش از چهل روز از آغاز زمستان گذشته نزیست و جهان را بدرود کرد. در روز چهل و یکم زمستان، بهمن پا بجای گذاشته بود. وی نیز با آنکه بیش از بیست روز نپائید در حدت و صلابت دست کمی از برادر بزرگ خود اهنن نداشت و بر او پیشی گرفت.

همه از صولت این دو برادر برخود می‌لرزیدند و هر جا اهن و بهمن پس از او قدم نهاده بودند همه را به لرزه درآورده بودند .

اهمن و بهمن دارای بازوان پیچیده و نیرومند و نیزه‌های بلند و نوک تیز و سپرهای پهن و زانوبند و ساعد بندهای آهنین بودند . همه از جلو آنها می‌گریختند و از وحشت در سوراخها و مغاره‌ها و مفاکها و بیغوله‌ها می‌خزیدند و چون بید برخود می‌لرزیدند .

خورشید (ملکه آسمانها) در برابر آن دو زبون و ناتوان شده بود و دیگر قادر بیاری کردن و پشت گرم ساختن موجودات نبود و با آنکه آتش قهر خود را بهمه نموده بود ، در برابر این دوجوان نیرومند بزانو درآمده بود و شاید از کوتاهی عمر آنها خبرداشت و شاید هم دل پرهوس وی در دام زلف آن دو جوان گرفتار شده بود و جرأت دم زدن نداشت . باری وی از پیرزن کینه‌ها بدل داشت و در پی آن بود که روزی فرارسد که یاران و خویشان پیرزن را از آتش قهر خود بگذارد و از آنها چیزی بجا نگذارد چنانکه از آتش عشقی که در دل برف افروخته بود روزی سراپای او را در غم گلچهره‌ای بگذاخت .

بیست روز از زندگانی بهمن نگذشته بود که او هم جهان را بدرود گفت . پیرزن درسوک اهن و بهمن که همان «چله بزرگ زمستان» و «چله کوچک زمستان» میباشند ، گریه‌ها و ناله‌ها کرد .

همان شب بر سر کوه‌های بلند رالاهو و شاهو «زاکرس» رفته و از آن بالا همه جهان را نگریست ، همه در خانه‌ها و جاهای گرم خزیده و از مرگ اهن و بهمن شادیه می‌کردند . پیرزن صلا در جهان درداد و بجایان اعلام کرد که :

«اگر دو فرزند دلبندم رخت از جهان بر بسته و چشم بر هم فرو هشته اند
من هنوز نمرده ام . میدانم شما ناسپاسان از درگذشت جگر گوشگانم
مسروید ولی بدا بحال شما که حق ناشناس و فراموشکارید .
آن روز را که در آتش قهر خورشید ستمگر میسوختید و مرا
بیاری خود میخواندید فراموش کرده اید، آن روز که از تابش قهر خورشید
می سوختید و زبانها در دهانهای شما خشك گردیده بود بخاطر ندارید .
اکنون همه در آرزوی نابودی من و فرزندان منید .

هروقت نعمتی دارید قدر آنرا نمی دانید. شما زمینی ها و موجودات
خاکی در آرزوی وصال محبوبی سالها مینالید و انتظار میکشید و همینکه
شاهد مقصود را بکف آوردید و در آغوش کشیدید دیده با او و دل پیش
دیگری دارید . چه نابکار و خیانتکارید. چه بی وفا و قدر ناشناسید. چقدر
فراموشکارید . ولی علی رغم خورشید بانو و شما موجودات متلون که دل با
او دارید و کم کم مرا رها کرده با دل و جان باستقبال او می شتایید . اگر
دو فرزند دلبندم مرده اند خدای را شکر که مادر دلاور آنها هنوز
زنده است و میتواند سزای ستمگران را در کفشان نهد و کارهای ناتمام
فرزندان خود را دنبال و تکمیل کند. بهمه جا می شتابم ، درهمه خانه ها فرود
می آیم ، بهر سوراخی داخل میشوم ، هر جا گریزید به دنبالان می آیم ،
خواه بر بوریا و جاجیم و خواه بر بستر حریر و اطلس خفته باشید ، سراغ
شما خواهم آمد ...» و بسیاری از این مطالب بگفت .

آنگاه با صدای بلند بشیون وزاری پرداخته و از عصبانیت و اندوه
دست بندها ، گوشواره ها ، انگشترها ، پابندها ، گردن بند ، سینه ریز و
سرگیسی و سایر زینت آلات و جواهرات گرانبهای خود را گسسته و بدور

پرتاب کرد .

وی پس از مرگ فرزندان دیگر بزر و زیور دلبستگی نداشت ،
بهمین جهت همه را بدور ریخت . میگویند بارانها و تگرگهای ریز و
درشتی که در اواخر فصل زمستان و سراسر فصل بهار میبارد همان
جواهرات زینتی پیرزنست که بمرور ایام بر زمین فرود میآید !..
پیرزن بر سر کوه بلندی دیگ غذائی بر سر آتش نهاده و برای غذا
دادن به مهمانانی که در مجلس سوگواری فرزندان حضور یافته بودند ،
مشغول غذاپختن شد . ناگهان هیزم نیمسوزی را که دود آن اشک چشمان
وی را جاری میساخت و مانع از نگاه کردن وی باطراف میشد ، برداشته
و بدور پرتاب کرد .

میگویند هنوز هر سال این حادثه تکرار میشود . اگر هیزم پرتاب
شده در دریا افتد آن سال ، سال باران و فراوانی است و اگر در خشکی
افتد آن سال ، سال خشکی و کم بارانی است .

بموجب عقیده دیگری پیرزن دلباخته دیدار نوروز و لحظه ایست
که در آن سال ، نومیشود بهمین جهت با دلی پر امید و خیالی آرام و آسوده
درون گهواره یا تابی می نشیند و تاب میخورد ، در حین تاب خوردن
خواب او را در میر باید و چون صدای توپ تحویل سال بگوش او میخورد
ناگهان از خواب برجسته و متوجه میشود که سال ، نوشده و او بمراد دل خود
نرسیده است .

پیرزن از غصه دست بند و گردن بند و گوشواره و سایر زینت آلات
خود را بریده و بدور پرتاب میکند . دانه های گردن بند و گوشواره های وی
همان تگرگ و باران بهار است . آنگاه از شدت عصبانیت قصد جان خود

میکند ، اگر خود را در آتش اندازد هوا گرم و خشک خواهد بود و اگر خود را در دریا اندازد هوا سرد و خنک و بارانی میشود .



همچنین گویند در زمان پیغمبر اسلام این پیرزن بشکل پیرزنی عرب در آمد که چند شتر ماده داشت. در یکی از سالها زمستان چندان سرد نشد ، هوا گرم و فصل بهار فرارسید و شتران وی محل نگرفتند، وی شکایت بد پیغمبر برد که سرما تمام شد و شتران ما بمحل نیامدند پیغمبر اسلام بدرگاه پروردگار عالم دعا کرد که الهی ده روز دیگر هوا سرد شود خداوند دعای رسول خود را مستجاب کرد و ده روز پس از عید نوروز هوا سرد شد. بهمین جهت سرمای اوایل فصل بهار را اکنون سرمای پیرزن یا «بردا العجوز» گویند و گویا داستان پیرزن را پس از اسلام بشکل اخیر در آورده و باز خاطره این داستان پیشین را حفظ کرده اند .



مجلس خودمانی شده بود و طبق معمول اینگونه مجالس که همه بدور یکنفر حلقه میزنند، همه و بهتر بگویم خانمها دور ایوان ایوانویچ جمع شده بودیم و بالاخره یکی از آن میان گفت :

- ایوان ایوانویچ يك چیز ترسناك تعریف کنید ، ترسناك !

شبی در

قبرستان

نوشته : آنتوان

پ - چخوف

ترجمه : نانا - ها

ایوان ایوانویچ لحظه ای سیلهای خود را تاب داد، با متانت سرفه ای کرد، و آب دهانش را قورت داد سپس صندلی خود را کاملاً بطرف خانمها گرداند و شروع کرد :

- داستان من مثل تمام داستانهای خوب روسی شروع میشود !،

بله تقریباً مشروب خورده بودم، آنشب در منزل یکی از دوستان قدیمی ام

بودم و خوب بخاطرم هست که شب سال نو بود برای اینکه خودم راتبرئه کنم اضافه میکنم که میگساری من از خوشحالی و شغف نبود چون بعقیده من خوشحالی برای چیز بی ارزشی مانند سال نو درخور يك آدم عاقل نیست! هر سال نو درست مثل سال قبل است با این تفاوت که سال کهنه بد است و سال نو بدتر! من فکر میکنم موقع حلول سال نو نباید شادی کنیم بلکه باید ناراحت باشیم و بگرییم و در صورت لزوم خودکشی کنیم! نباید فراموش کرد هرچه بیشتر سال نو شود مرگ نزدیکتر می گردد موها بیشتر میریزد و چین و چروکها نمایان تر میشود، زنها پیرو بچهها زیاد میشوند و در عوض پول کمتر بدست میآید، باین دلایل من آنشب از فرط ناراحتی و غصه مشروب خورده بودم. وقتی از منزل دوستم بیرون آمدم ساعت میدان آن حوالی درست دو ضربه نواخت، هوا فوق العاده بد بود و حتی شیطان هم نمیتوانست تشخیص بدهد که آیا زمستان است یا پائیز؟! تاریکی بقدری شدید بود که باز کردن چشم تأثیری در بیشتر دیدن اطراف نداشت. هرچه بیشتر زل میزد کمتر میدیدم، درست مثل این بود که مرا توی يك قوطی واکس سیاه محبوس کرده بودند! بارانی سیل آسا میبارید و باد سرد شدید صدای چندش آوری بگوשמ میرساند، باد زوزه میکشید، ضجه میزد و ناله میکرد، گویی که شیطان ارکستر طبیعت را بطرز وحشتناکی رهبری میکرد، گلها زیر پایم چالاپ چولوپ صدا میکردند، فانوسهای کنار خیابان مانند بیوههای رنج کشیده و گریان سرافکنده و غمگین بودند و سوسو میزدند، سخن را کوتاه کنم، هوا طوری بود که فقط مطلوب دزدها و آدمکشها بود نه آدم مست و لایعقلی مثل من، خلاصه هوا مرا پاك منقلب کرده بود. در حالیکه میان گلها تلوتلو میخوردم پیش خودم

فکر میکردم : زندگی یعنی چه ؟ تلاش ... خالی و بیرنگ ... سراب .. روزها در پی روزها و سالها از پس سالها میگذرد و تو ، ایوان ایوانیچ ، همان حیوانی هستی که بودی ، سالها میگذرد و تو همان ابله میگساری که فقط بلدی بخوری و بخوابی و بالاخره یکروز تو آدم احمق راتوی خاک چال میکنند و پس از مرگ اندوختهات حلوا میخورند و آخر سر هم میگویند: « آدم بدی نبود اما حیف پدر سوخته از خودش پولی باقی نگذاشت . »

از خیابان میشانسکاسوی خیابان پرسنا میرفتم در نظر داشته باشید که این فاصله برای آدم مسنی مثل من زیاد بود ، وقتی از کوچه های تنگ و تاریک میگذشتم یک موجود زنده هم بچشم نخورد ، حتی صدای جنبندهای هم نشنیدم ، اول از ترس اینکه مبادا آب توی گالشهایم برود از پیاده رو راه میرفتم ولی وقتی صدای شلاپ شلاپ آبها را از توی گالشهایم شنیدم که گوئی بمن دهن کجی میکردند تصمیم گرفتم بوسط خیابان بروم که لااقل بدیوار تصادف نکنم و توی جوی نیفتم .

وسط خیابان رفتم ، راه در تاریکی سردی ادامه مییافت ، باید اضافه کنم که درد سه کوچه اول فانوسها را میدیدم ولی مدتی بعد حتی این نشانههای حیات هم از نظرم محو شدند و مجبور شدم کورمال ، کورمال راهم را ادامه دهم ، در تاریکی مطلق زل زده بودم و باد همچنان زوزه میکشید قلبم از ترس مبهمی انباشته میشد و احساس کردم که این ترس کم کم بوحشت مبدل میشود بالاخره در کمال بیچارگی و هراس دریافتم که راهم را گم کرده ام یکمرتبه داد زدم : آهای درشکه چی ! ولی یقین داشتم که جوابی نمیشنوم ، همینطور هم شد ، صدائی نیامده تصمیم گرفتم راهم را مستقیم ادامه دهم ، باین امید که یک جاده

اصلی، یا درشکه‌ای یا حتی فانوسی برسم بی اینکه پشت سرم را بنگرم و یا حتی کله یخ زده‌ام را بچپ و یا راست تکان بدهم مثل باد شروع بدویدن کردم، باد بصورت من شلاق میزد و مانع دویدنم میشد و باران تند کم مانده بود چشمهایم را کور کند نفهمیدم. که چطور پیشانیم که بارها باینطرف و آنطرف خورده بود، هنوز سالم بود.

ایوان ایوانویچ مکئی کرد، يك گیلان مشروب را تا نصف سرکشید، سبیلش را تابی داد و نفسی عمیق کشید و دنباله سخنش را گرفت:

– درست یادم نیست چه مدت میدویدم، فقط بخاطر من هست که يك موقع پایم يك چیز سفت و سخت خورد، نفهمیدم چه بود، چون نمیتوانستم ببینم ولی با دستهایم جسم صاف و صیقلی و خیزی را لمس کردم. برخاستم و روی آن نشستم، خوب دیگر خلاصه می‌کنم و حوصله شما را سر نمی‌برم ولی همینقدر بگویم که وقتی برای روشن کردن سیگار، کبریت کشیدم، دریافتم که روی يك سنگ قبر نشسته‌ام با وحشت از جا پریدم يك قدم که برداشتم پایم بچیز دیگری برخورد و پس از اینکه اطرافم را دست مالیدم، فهمیدم که يك صلیب است، صورتم را از وحشت با دستهایم پوشاندم. زیر لب با خود گفتم: «خدایا، من بقبرستان آمده‌ام.» من از قبرستان و مرده و این حرفها نمی‌ترسم و خرافاتی هم نیستم و بسنی هم رسیده بودم که داستان خاله زنکها را باور نکنم، ولی آن شب با آن زوزه‌های وحشتناک باد که در گوشم هوهو میکرد و در تاریکی نیمه شب و در محیط آرام و ساکت قبرستان، میان قبرهای مرموز، حس کردم که مهرم – های پشتم از سردی چنندش آوری می‌لرزد و موهای سرم از ترس راست ایستاده است. در آن لحظه برای آنکه خودم را آرام کنم پیاپی میگفتم: نه...

غیر ممکنه ... این يك اشتباه محض است ... چه خبر ته ترسو !» یادم نیست چند بار این کلمات را تکرار کردم ولی همانطور که بخودم دل و جرأت میدادم ، صدای پای آرامی راشنیدم ... یکنفر آهسته آهسته بمن نزدیک میشد ولی ... این صدای پای آدم نبود ... نه، يك آدم زنده اینطور سبك و با قدمهای کوتاه راه نمیرود ... يك مرده ... بالاخره این موجود بمن نزدیک شد و بز انوی من دستی کشید و سپس آهی سرد و غمگین از دل بر آورد ... بلافاصله صدای زوزه ای شنیدم، زوزه های وحشتناك مرگ ... شما وصف این زوزه ها را از ذهن پیر زنه های خرافاتی شنیده اید و چه بسا که خیلی ترسیده اید، پس تصور کنید که من چه حالی داشتم وقتی این زوزه ها را با گوش خودم می شنیدم و سنگینی و سردی مرگ را در نزدیکی خودم حس میکردم . از ترس درست مانند سنگ قبر خشك و سرد شده بودم . مستی کاملاً از سرم پریده بود . بنظرم میرسید که اگر چشمهایم را باز کنم و جلوی خود را بنگرم يك صورت اسكلتی زرد را، بایك ردیف دندان های سیاه ، در حالیکه كف نیم پوشیده ای بتن دارد ، خواهم دید توی دلم عاجزانه از خدا درخواست میکردم که روشنائی صبح را زودتر برساند ! ولی تا زمانیکه سپیده صبح دمید، یکبار دیگر به وحشت دچار شدم، در حالیکه روی سنگ قبر نشسته بودم و بزوزه های مردگان گوش میدادم ناگهان دوباره صدای پائی شنیدم . کسی سنگین و بامتانت درست بطرف من می آمد وقتی این گورستانی بمن رسید آهی کشید و لحظه ای بعد دست سرد و مرطوب استخوانی او را روی شانه خودم حس کردم و بلافاصله از هوش رفتم ! .. دست ایوان ایوانویچ دوباره بطرف گیلاس مشروب رفت. یکی از خانمها با اشتیاق گفت : خوب ؟ بعد ؟!

– من در يك اطاق كوچك مربعی شكل بهوش آمدم ، نور كمرنگی از پنجره میله داری بدرون میتایید ابتدا فكر كردم كه بالاخره این مرده- های لعنتی مرا درون سرداب خودشان محبوس کرده اند اما چقدر خوشحال شدم وقتی از پشت دیوار صدای گفت و گویی را شنیدم و یکنفر با صدای بمی پرسید : گفتی از كجا آوردیش ؟

– از نزدیکی مغازه سنگ قبر فروشی توی خیابان پرسنا ! قربان همانجا كه سنگ های مرمری قبر و صلیبها ریخته . وقتی من دیدمش كه روی يك سنگ قبر نشسته بود و یکی از مجسمه ها را بغل زده بود، سگی هم ، کنار او زوزه میکشید . قربان ، حتماً مست بوده ...!»

صبح مرا از آنجا آزاد کردند !

□

برف شب راه باریکی را كه از دهكده اووارفكا بطرف دییرستان میرفت گرفته فقط از نقاطی كه گله بگله از زیر برف سیاهی میزد حدس زده میشد كه راه كجاست. آموزگار كه پوتینی با حاشیه پوستی پیادداشت، با احتیاط پایش را بد پیش میبرد و آماده بود كه اگر در برف فرورود فوراً آنرا پس كشد . تادییرستان فقط نیم کیلومتر راه بود و باینجهت آموزگار پالتوی پوست کوتاهی بشانه انداخته و سررا باروسری پشمی سبکی پوشانده بود. سرما شدید بود و از این گذشته باد سوزان ریزه برف را بسرو صورت و بدن میزد ولی همه اینها مطبوع طبع آموزگار جوان بیست و چهار ساله بود. او خوشش میآمد كه باد سوزان دماغ و گونه ها را میگزید و بدن

بلوط

زمستانی

یوری ناگبین

ترجمه : فردوس

۱ – اخیراً کتابی شامل سه داستان از این نویسنده بفارسی ترجمه و در مسكو چاپ شده است كه یکی از آنها برای چاپ در این مجله و استفاده خوانندگان انتخاب شد.

را از زیر پوشاك كوئى تازيانه ميزد. وقتى از شدت باد سربعقب برميگرداند و جاى پوتينك تيز خود را در روى برف كه به ردپاى جانورى شباهت داشت ميديد، از آن تيزخوشش ميايد.

تازگى فرح آور صبح روزى از ماه ژانويه افكار خوشى درباره خود و درباره زندگى در خاطر او برميانگيخت. فقط دو سال است كه اين زن جوان پس از پايان دانشكده براى تدريس زبان و ادبيات روسى باينجا آمده و اكنون شهرت بسزائى يافته است. در تمام دهكدهاى اطراف او را آموزگار ماهرو با تجربه اى ميشناسند و كارش را پر ارج ميدانند و بشيوه خودمانى آنها - واسيليونا خطابش ميكند.

خورشيد روى بيشه كبوده اى كه نيمرخ دنداندار آن از دور پيدا بود بالارفت، رنگ سايه هاى روى برف را به آبي سيرمبدل ساخته بود. سايه ها دورترين اشياء را بهم نزديك ميساختند. سايه برج ناقوس كليساى كهنه تا حاشيه شوراي ده اووارفكا كشيده شده و سايه كاجهاى آنسوى ساحل روى نشيب اينسوى ساحل گسترده شده بود، سايه بادنماى ايستگاه هواشناسى ديرستان در وسط مزرعه، زيرپاى آنها - واسيليونا ميچرخيد. روبروى او مردى در راه ميايد. آنها واسيليونا بايمنى آميخته بخوشى بخود گفت: «چطور ميشود اگروقتى بهم رسيديم اينمردكنار نرود و راه را باز نكند؟ چون جاده تنگ است، دو نفر نميتوانند از كنار هم بگذرند. اگرقدمى هم بكنار بگذاري در برف فرو ميروي.» ولى او بخوبى ميدانست كه در اين ناحيه مردى نيست كه از پيش راه آموزگار بكنار نرود و جاده را براى او باز نگذارد.

آندو بهم رسيدند. مرد بنام فرولف و متخصص آموزش اسب در

بنگاه اسب پروری بود. فرولف کلاه را از سر تراشیده‌اش برداشت و گفت:
صبح شما بخیر، آنا - واسیلیونا !

- صبح شما بخیر! در این سرما چرا کلاهتان را برداشتید؟ زود
سرتان بگذارید .

خودفرولف حتماً بسیار مایل بود هرچه زودتر کلاه را بسرگذارد،
ولی عمداً دست نگه میداشت تا ثابت کند که سرما در او مؤثر نیست. نیم-
تنه پوستی به بدن خوش‌ریختش چسبیده بود و شلاقی شبیه بمار در دست
داشت و با آن بساقه سفید چکمه نم‌دیش میزد .

فرولف با احترام پرسید : - خوب پسرک من ، لیوشا^۱ چطورره ؟
زیادکه شیطونی نمیکنه ؟

آنا- واسیلیونا با اطمینان بد تجربه آموزگاری خود جواب داد : -
البته شیطونی میکند، همه بچه‌های سالم شیطونند، فقط باید مواظب بود
که از حد نگذرد .

فرولف بالبخند گفت :

- لیوشکای من پسر آرامیه. درست مثل پدرش.

فرولف آنگاه خود را کنار کشیده تازانو در برف فرورفت و قدش
چنان کوتاه شد که انگار بچه کلاس پنجم دبستان است . آنا - واسیلیونا
کمی با تفرعن سرتکان داد و براه افتاد...

بنای دواشکوبه دیرستان با پنجره‌های پهن و شیشه‌های یخ زده در
کنار شاهراه پشت پرچین کوتاهی قرار داشت و رنگ ارغوانی دیوارش
بر روی برف پیاده‌مروجاده منعکس میگشت. دیرستان در کنار جاده اصلی

۱- لیوشا - لیوشکا، هردو مخفف نام الکسی است.

و دورتر از دهکده اصلی اووارفکا بنا شده بود، زیرا بچه‌ها از دهکده‌های اطراف برای تحصیل بدانجا می‌آمدند. در این لحظه نیز سیل کودکان که کلاه‌های رنگارنگ و جورواجور برداشتند بسوی دبیرستان روان بود. — سلام، آنا-واسیلیونا! — این سه کلمه گاهی با صدای بلند و روشن گاه با صدای آرام چنانکه بزحمت شنیده میشد از زیر شال و روسری که بینی و دهان را گرفته بود مدام بگوش میرسید.

آنا-واسیلیونا ساعت اول را در کلاس پنچ — الف درس داشت. طنین زنگ هنوز خاموش نگشته بود که او داخل کلاس شد. شاگردان از جا برخاسته پس از سلام بجای خود نشستند. مدتی تخته در بچه میزها بهم میخورد، نیمکت‌ها زق زق میکرد، کودکی آه بلندی میکشید و گوئی با هوای آزاد و سرور انگیز صبحگاهی خدا حافظی مینمود. بالاخره سکوت برقرار شد.

— امروز بچتمان را درباره قسمت‌های مختلف سخن ادامه میدهم. همه خاموش بودند و از بیرون غرش موتور ماشین باری بگوش میرسید. آنا-واسیلیونا بخاطر می‌آورد که سال پیش هنگام درس چگونه پریشان شده خود را می‌باخت و مانند کودک دبستان در موقع امتحان، مدام با خود تکرار میکرد: «اسم عام آنست که... اسم عام آنست که..» و همچنین بیمناک بود که نکند شاگردانش درس او را نفهمند.

آموزگار باین خاطره لبخندی زده، سنجاق زلفش را محکم کرد و با صدائی موزون و خاطری آسوده درس را ادامه داد:

— اسم عام آنست که با آن اشیاء را مینامیم. شیئی به چیزی میگویند که در جواب که؟ و چه؟ در آید. مثلاً. این کیست؟ این شاگرد است. و یا این

چیست؟ این کتاب است...

– اجازه میدید؟

جلو در نیمه باز کلاس کودکی که چکمه نمدی کهنه بپا داشت و صورت گردش از سرما مانند چغندر سرخ شده و برابرش ریزه برف نشسته بود دیده میشد.

– ساوشکین، باز هم که تو دیر آمدی؟ آنا- واسیلیونا مانند بیشتر آموزگاران جوان سخت گیر بود ولی این بار پرسش سرزنش آمیزش تقریباً آمیخته باناله و شکایت بود.

ساوشکین گفتار آموزگار را اجازه دخول دانسته تند و با قدمهای بلند بطرف جای خود رفت. کیف مشمائیش را در کشو میز جا داد و بدون آنکه سر برگرداند از رفیق کنار خود چیزی پرسید. شاید سؤالش این بود که درس امروز چیست؟

دیر آمدن ساوشکین آموزگار را دلگیر ساخت و شادی روز خوش- آغازی را از بین برد. درباره دیر آمدن ساوشکین آموزگار جغرافیا که پیرزن باریک و کوچک اندامیست و به شب پره شباهت دارد، نیز به آنا- واسیلیونا شکایت نموده بود. اصلاً آموزگار جغرافیا غالباً از شاگردانش شکایت داشت، گاه درباره شلوغی کلاس و گاه درباره بازیگوشی شاگردان. او همیشه میگفت که: «درس ساعت اول روز غیر قابل تحمل است». بهمین جهت به آموزگار جغرافیا پیشنهاد کرد تا ساعت درسشانرا باهم عوض کنند. ولی حالا آنا- واسیلیونا خود را در برابر آموزگار سالخورده و تیز فهم که ممکن بود این پیشنهاد را سرزنشی تلقی کند، مقصر میدانست.

آموزگار از شاگردان پرسید:

- همه فهمیدید؟ بیان من روشن است ؟
 همه باهم جواب دادند: - فهمیدیم!... فهمیدیم!...
 - خوب، حالا که فهمیدید خودتان مثال بیاورید .
 لحظه‌ای همه ساکت بودند. سپس یکی از آنها با تردید گفت :
 - گربه ...
 آموزگار گفت:- صحیح است. - و بخاطر آورد که سال پیش هم
 اولین مثال مثال گربه بود.
 ناگاه صداها بلند شد: - پنجره!.. میز!.. خانه!.. راد!...
 - صحیح است... صحیح است...
 نوق کودکان که اشیاء معمولی و آشنا را بزبان می‌آوردند و گوئی
 امروز این اشیاء در نظرشان معنای نو و غیرعادی داشت، برای آموزگار
 شگفت انگیز بود. شماره مثال‌ها رفته رفته افزون میگشت ولی در ابتدا همه
 کودکان اشیاء بسیار آشنا و خانگی را نام میبردند: چرخ ... چاه ...
 تراکتور:.. لانه ...
 از نیمکت عقب کودک فربهی با صدای نازک خود تکرار میکرد:
 - میخ . میخ . میخ .
 دیگری با خجالت گفت .
 - شهر ..
 - خیلی خوب ، خوب مثالست .
 دیگران نیز بدنبال او آمدند :
 - کوچه . مترو . تراموای . فیلم ...
 آموزگار گفت : - بسیار خوب ؛ دیگه بسه . می بینم که خوب

فهمیده‌اید .

همه برخلاف میل واشتیاق ساکت شدند . اما کودک فربه که هنوز خود تحسینی نشنیده بود دست برنمیداشت: «میخ . میخ .» دراینموقع ساوشکین که انگار از خواب بیدار شده، ناگاه برخاست و با صدای بلند گفت: - بلوط زمستانی .

بچه‌ها بخنده زدند .

آنا - واسیلیونا دست روی میز زد و گفت :- ساکت ! ساوشکین بی‌اعتنا بخنده همکلاسیها و دستورآموزگار تکرار کرد :- بلوط زمستانی! - ولی لحنش مانند شاگردان دیگر نبود . کلمات مانند اقرار و اعتراف ، مانند رازی پر نشاط که دلش نمیتوانست آنرا پنهان نگه‌دارد ، از روحش بیرون می‌تراوید. آنا - واسیلیونا که علت هیجان کودک را نمیدانست بزحمت ناراحتی خود را پنهان داشته پرسید :

- برای چه زمستانی ؟ باید گفت : بلوط .

- بلوط تنها معنا ندارد. اما بلوط زمستانی اسم عام درست و حسابیه.

- ساوشکین ، بنشین . نتیجه دیرآمدن سردرس همینیه . «بلوط»

اسم عامه . اما کلمه «زمستانی» چیه ؟ ماهنوز با آنجا نرسیده‌ایم. خواهش می‌کنم هنگام تنفس بیا باطاق آموزگاران، پیش من .

شاگردی از ته کلاس زیر لب گفت :- اینهم مزد دست برای بلوط

زمستانیست .

ساوشکین لبخند زنان و بدون آنکه از کلمات تهدیدآمیز آموزگار

متأثر شده باشد ، بجای خود نشست . آنا - واسیلیونا پیش خود گفت :

«بچه سرسختی است»

درس ادامه داشت .

وقتی ساوشکین باطاق آموزگاران داخل شد ، آنا - واسیلیونا باو گفت :- بنشین .. پسرک باخوشحالی روی نیمکت نرم نشست و چندبار روی فتر آن خود را بالا وپائین انداخت .

- خواهش میکنم بگو بینم چرا هرروز دیرمیائی ؟

پسر درحالیکه دستپایش را مانند مردان تکان میداد جواب داد:- آنا-واسیلیونا، راستش خودم هم نمیدونم چرا. در صورتیکه یکساعت بوقت کلاس مانده ازخونه بیرون میام .

در اینکارهای بسیار ساده کشف حقیقت گاهی دشوار است . خانهٔ عدۀ زیادی از شاگردان دورتر از خانهٔ ساوشکین بود و با وجود این هیچیک از آنها بیشتر از یکساعت در راه نبود .

- خانهٔ شما در ده کوزمینکی است ؟

- نخیر ، در خود آسایشگاه .

- پس تو خجالت نمیکشی میگی یکساعت پیش از شروع درس ازخونه بیرون میائی؟ از آسایشگاه تا جادهٔ بزرگ پانزده دقیقه بیشتر راه نیست . از جاده هم تا اینجا نیمساعت .

- منکه از جاده نمیام . من از راه میان پرجنگل میگذرم .

آنا- واسیلیونا بحسب عادت غلط او را تصحیح کرد :

- میان پر نه ، میان بر- آموزگار مانند همیشه از این دروغ کودیکانه ناراحت و غمگین شد . ساکت بود و انتظار داشت که ساوشکین بگوید : «ببخشید من با بچه‌ها برف بازی میکردم» . یا چیزی شبیه بآن ولی پسر باچشمان درشت خاکستری رنگش به آموزگار نگاه میکرد و انگار میگفت:

«خوب ، من آنچه باید بگویم گفتم، دیگر از من چه میخواهی؟»
 - ساوشکین ، جای تأسفه. بسیار جای تأسفه . من باید درباره تو
 با پدر و مادرت صحبت کنم .

- من پدر ندارم .

. آموزگار کمی سرخ شد . بخاطر آورد که مادر شاگردش کارگر
 آسایشگاه است و در بخش معالجه با آبهای معدنی کار میکند و بگفته پسرش
 «دلاک حمام آسایشگاه» است . این زن که بدنی لاغر و حالتی خسته و بر اثر
 کارش دستهای سفید غیر عادی دارد که گوئی از پارچه ساخته شده است، تنهاست.
 شوهرش هنگام جنگ کشته شده و مادر بجز این پسر سه فرزند دیگر را
 نیز نان میدهد و بزرگ میکند .

اگرچه رفتاری مادر بسیار زیاد است ولی هرچه با داباد. آموزگار
 باید او را ببیند و در باره پسرش با او گفتگو کند .

- من باید پیش مادرت بیام .

- بفرمائید ، آنا-واسیلیونا ، مادرم خیلی خوشحال میشه .

- متأسفانه حرفی که باعث خوشحالی او باشد ندارم . مادرت از صبح

سرکار میره ؟

.

- نخیر . در نوبت دوم کار میکنه . از ساعت سه ...

- چه بهتر . کار من ساعت دو تمام میشه . بعد از درس منتظر من

باش . ما سه ربهه با آنجا میرسیم و يك ربع هم وقت داریم که با مادرت

صحبت کنیم .



کوره راهی که ساوشکین آموزگار را از آن سمت نزد مادر میبرد،

بلافاصله در پس بنای دبیرستان آغاز میگشت. همینکه آنها قدم بجنگل گذاردند و شاخه‌های پوشیده از برف سرو و صنوبر در قفای آنها سربهم آورد، گوئی در جهان اسرارآمیز آرامش و خاموشی داخل گشتند. زاغان و کلاغان از درختی بدرختی پریده شاخه‌ها را تکان میدادند و دانه خشک کاجی بزمین می افتاد. گاه نیز از ضربه بالشان سرشاخه ریز خشکی میشکست و فرو می آمد. ولی خاموشی کامل بود.

همه جا از برف سفید بود. تنها تاج درختان بلند، که برفشان از وزش باد رفته شده، سیاهی میزد و شاخه‌های باریکشان چون خطوطی بامرکب چین برزمینه آبی آسمان نقش گشته بود.

کوره راه درطول نهری، گاه همسطح با آن درکنارپیچ و خمهایش پیش میرفت و گاه قدری دورتر از بالای بریدگی کنار آن میگذاشت. در بعضی جاها درخت‌ها تنگ گشته میدانك آفتابگیری پدیدار میشد و روی برف ردپای خرگوش، مانند دانه‌های زنجیر ساعت، نقش بسته بود. گاهی رد سه‌پره پای جانوری بزرگ بچشم میخورد و در تنگنای جنگل گم میگشت.

ساوشکین که متوجه نگاه دقیق آموزگار به ردپاها بود گفت: - گوزنی از اینجا گذشته. - لحنش چنان بود که انگار از دوست مهربانی صحبت میکند و باز چون دید که نگاه آموزگار به عمق جنگل افتاد، افزود: - نرسید گوزن جانور بی آزاریست.

آموزگار با ذوق و هیجان پرسید: - تو آنرا دیده‌ای؟

- خودش را؟ - زنده‌اش را؟ - ساوشکین آهی کشید و حرفش را

تمام کرد: - نخیر، تا بحال ندیده‌ام. اما فندقه‌اش را دیده‌ام.

- چی گفتی؟ چی چیزش را.

شاگرد شرم زده توضیح داد : - بشگلش را...

کوره راه از زیر شاخه‌های سر بهم آورده طاق مانند گذشته دوباره در کنار نهر سردر آورد . نهرگاهی پوشش سفیدی از برف بروکشیده ، گاه زیر یخ پا کیزه پنهان گشته و گاه نیز از میان یخ و برف روان بود .

آموزگار پرسید : - پس چرا سراسر یخ نبسته ؟

- برای آنکه چشمه‌های آب گرم در آن میریزه. اینها نگاه کنید .

آموزگار در کنار نهر خم شد و دید که از ته آن جریان باریک قیطانمانندی در جوش است ولی بسطح آب نمیرسد و حبابهایی از آن جدا میگردد . این آب باریک با حبابهایش به گل موگه شباهت داشت . شاگرد خود نمایانه گفت : - اینجا از این چشمه‌ها خیلی زیاده .

حتی زیر برف هم جویبار زنده است .

آنگاه برف را پس زد و آب سیاه و شفاف نمایان گشت .

آناواسیلیونا متوجه شد که برفی که در آب می افتد، آب نمیشود، بلکه فشرده تر گشته و مانند گیاه آبی در سطح آب شناور است . این مطلب چنان برای او تازه بود که با نوک پوتین برف در آب میریخت و از تماشای تکه‌های برف که بصورتكها و هیکلهای عجیب و غریب در میآمد خوشحال میگردد . مدتی با این سرگرمی مشغول بود و توجه نداشت که ساوشکین از او دور شده ، بر روی شاخه پائین درختی که بالای چشمه قرار دارد نشسته و در انتظار اوست . آموزگار خود را با و رساند . در اینجا دیگر تأثیر چشمه گرم در آب نهر تمام میشد و نهر از قشر نازک یخ پوشیده بود و بر سطح شفافش سایه چیزی موج میزد .

- نگاه کن! یخ چقدر نازک که از زیرش جریان آب پیداست .
- آنا- واسیلیونا، چی میگوید ؟ من شاخه راتکان دادم و این سایه
درخته که روی یخ موج میزنه .

آموزگار لب را گزید و بخود گفت : مثل اینکه بهتر است دانش-
نمائی نکنم . اینجا دیگر میدان میدان اوست .

ساوشکین دوباره جلو افتاد و کمی خم شده بدقت اطراف رامیپائید.
جنگل همچنان ادامه داشت . آموزگار و شاگرد از کوره راه پرپیچ و گاه
دشوار پیش میرفتند و گوئی جنگل و برف و سکوت و تاریکی را ، که
گاه بگاه نور خورشید از لابلای درختان روشن مینمود ، انتهائی نبود .
ولی ناگهان از دور تنگه دودی و آبی رنگی پدیدار گشت . درختها
تنگ و فضا پروسعت و تازه گردید . کمی جلومعلوم شد که این تنگه نیست .
بلکه دشت روشن وسیعی است و در آن درختی که گوئی پراز ستارگان
بلورین است در پرتو آفتاب میدرخشد .

کوره راه از کنار فندق زار گذشت و جنگل از هم باز شد . در میان
دشت بلوط عظیمی چون بنای کلیسا ، در لباس سفید درختان برپا بود .
انگار درختان دیگر از اطرافش کنار کشیده بودند تا برادر بزرگتر با تمام
نیرو پرورش یابد . شاخه های پائینی آن چون چادر بردشت پهن گشته ،
برف در چین و شکافهای پوستش جای گرفته ، چنانکه گوئی بر تنه عظیمش
بانخ سیمین نقش و نگار دوخته باشند . سرپای بلوط پوشیده از برگهائی
بود که در پائیز خشکیده ولی خزان نگشته و اینک پوشاکی از برف
بتن داشتند .

آموزگار گفت : - آها ! بلوط زمستانی که میگفتی همینه !

آموزگار حیرت زده بطرف بلوط پیش رفت و نگهبان پراقتدار و
مهربان جنگل شاخه‌ای را تکان داد و گوئی به پیشوازش فرستاد .
شاگرد که خبر از آنچه که در آن لحظه در روح آموزگار میگذشت
نداشت، در پای آشنای نزدیک خود بلوط با زمین ورمیرفت و مشغول بود.
آنا-واسیلیونا ، نگاه کنید .

ساوشکین تکه بزرگ برفی را که با خاک و علف مخلوط شده و
یخ زده بود از پای درخت پس زد . در زیر آن ، درگودال ، گلوله گردی
در برگهای پوسیده که از نازکی به تار عنکبوت شباهت داشت ، پیچیده
بود و از خلال برگها سوزنک‌های تیره رنگی سر بیرون زده بود .
آنا-واسیلیونا پی برد که آن خارپشت است .

شاگرد گفت : - ببینید چطور زیر لحاف زمستانیش خوابیده ! -
آنوقت با مهر و دلسوزی باز تکه برف را بجای خود گذاشت . سپس برف
را از ریشه دیگر درخت پس زد . مغاره كوچك دیگری که قندیل یخ از
سقف آویخته بود پدیدار گردید . در آن وزغ قهوه‌ای رنگی که انگار از
مقوا درست شده و بر آن لاک زده‌اند ، نشسته بود . ساوشکین دستی به
پشتش مالید ولی وزغ حرکتی نکرد .

شاگرد با خنده گفت : - دروغ میگه ، خودش را بمردن زده ،
اما بگذارش تو آفتاب تا گرم بشه ، آنوقت می‌بینی چطور به جست و
خیز می‌افته .

شاگرد همچنان آموزگار را در دنیای دانستنی‌های کودکانه خود
گردش میداد . ریشه بلوط باز هم عده بیشتری مهمان را پناه داده بود .
سوسکها ، مارمولکها و انواع حشرات در گودالها جای داشتند . بلوط

عظیم و سرشار از زندگی در پیرامون خود چنان گرمای حیات بخشی آماده کرده بود که جانوران نمیتوانستند خانه‌ای گرمتر از آن بیابند . بعضی زیر ریشه‌ها و برخی در شکاف‌های پوست در خواب طولانی زمستانی بودند و بدنشان چنان لاغر بود که انگار خشکیده‌اند .

آنا و اسلیونا با علاقه و دلخوشی زیاد به تماشای جهان اسرارآمیز زندگی جنگل پرداخته و چنان مجذوب گشته که دنیای خارج را فراموش کرده بود . در این حال صدای پرنگرانی شاگردش بگوشش رسید :

— آی ، آی ، آی ! وقت گذشت . ما دیگه نمیتونیم مادرم را در خانه ببینیم . او الآن سرکاره .

آنا و اسلیونا بسرعت بساعت نگاه کرد . ساعت سه و پانزده دقیقه بود . شرمنده شد . حس کرد که بدام افتاده است . گفت :

— خوب ، ساوشکین ، معنای پیش آمد امروز اینست که همیشه راه میان بر بهترین راه نیست . تو باید بعد از این از شاهراه بیایی .

ساوشکین جوابی نداد و فقط سرش را پائین انداخت .

احساس دردناکی آموزگار را فراگرفت . او بیاد درس امروز و درسهای دیگر خود افتاد و پی برد که در توصیف کلام و سخن یعنی در وصف آنچه که بدون آن انسان در برابر طبیعت گنگ و لال است و از بیان عواطف خود عاجز و همچنین درباره زبان مادریش که همانند زندگی تازه و زیبا و غنی است ، چقدر بیانش خشک و مسکین و سرد و بیروح است . آنگاه گرفته و اندوهگین بخود گفت : «پروردگارا چقدر از خود راضی بودم و امروز بعجز خود پی میبرم .»

آنا و اسلیونا براستی می‌پنداشت که آموزگار ماهر و کاردانیست در

صورتیکه شاید تا امروز قدمی در آن راه که برای پیمودنش عمر انسانی کفایت نمیکند برنداشته بود و حتی نمیدانست که این راه کجا و کدامست . یافتن آن مانند کلید طلسم شده افسانه‌ها دشوار است . آموزگار شادی شاگردان را هنگام نامیدن «تراکتور... چاه... قفس...» بباد آورد. او بمعنای این شادی پی نبرده بود و اینک احساس مینمود که این شادی اولین نشانه راهنمای این طریق است .

– خوب، ساوشکین، برای گردش امروز از تو خیلی ممنونم . البته تو از این راه هم میتوانی بدیرستان بیائی .

شاگرد سرخ شد و خیلی دلش میخواست به آموزگار بگوید که دیگر دیر نخواهد آمد ولی ترسید که نتواند از عهده قول خود بر آید. یخه پالتوش را بالازد و کلاهش را تا برو پائین کشید و به آموزگار گفت:

– من شمارا میرسانم .

– لازم نیست من حالا دیگر خودم را مرا بدم.

کودک با تردید نگاهی با و انداخت. سپس شاخه درختی را از زمین برداشته قسمت ناصاف آنرا شکست و به آموزگار داد .

– اگه گوزنی سرراهمان دیدید با این چوب یکی به پشتش بزنید فرار میکند. اما بهتره که فقط دست تکان بدید ، همین بسشه. نه فقط از جلوشما فرار میکند بلکه اصلاً از این جنگل بیرون میره .

– خیلی خوب، نمیزنمش .

آنا و اسیلیونا براه افتاد و همینکه کمی دور شد آخرین بار نگاهی به بلوط زمستانی که در آفتاب غروب ارغوانی شده بود انداخت و دید که درپایش هیکل کوچکی سیاهی میزند. فهمید که ساوشکین نرفته است و

از دور آموزشگارش را پاسبانی میکند. زن جوان در این اندیشه فرورفت که در این جنگل عجیب‌ترین موجود درخت بلوط نیست ، بلکه این کودک خردسال است . کودکی که پدرش در راه وطن جان سپرد و مادرش «دلاک حمام آسایشگاه» میباشد و خود او انسان با ایقت و اسرار آمیز فردا است .

آموزگار دستی بطرف او تکان داد و در کوره راه پرپیچ و خم جنگل پیش رفت .



شش ساعت بود که مریم هر دری را میزد . آفتاب رنگ باخته زمستان مانند واپسین دم محضران در سكرات بود . مریم نیز میرفت که با چهره رنگ باخته غروب کند .

دم واپسین
از: سعید نفیسی

در آن دامنه افق ، در کران آسمان پهناور ، آخرین پرتو خونین آفتاب غروب ، مانند مقولهای گداخته که از کوره آهنگری بیرون آمده باشد ، فضای گرداگرد خود را زعفرانی رنگ کرده بود .

در گونه‌های وی نیز سرخی خون دیده میشد . آفتاب اندک در پس پرده افق پنهان میگشت و آفتاب زندگی مریم میرفت نهان گردد . سالهاست که چهره وی از بیخونی بارنگ سرخ وداع گفته است . آفتاب تهران نیز از وی پیروی کرده و اینک تمام جلوه خود را از دست داده و مانند رخساره رنگ باخته مریم شده است . شش ساعت بود که مریم هر دری را میزد . کودک دوساله وی در بغل او خفته بود . خواب برای کودکان بهشت جاودانی است . روح بیگناهی‌شان میتواند ساعتها با کمال آزادی در آنجا بیاساید و از شکنجه‌ای که کودکان برهنه و گرسنه در آغاز زندگی

دچار آن میشوند برهد .

ای فرشتگان پاك نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناه را در آغوش مهر جای میدهید و تا جاودان از دست ستمگر آدمی میرهانید مریم بزودی فرزندگرمی خود را بشما خواهد سپرد .

شش ساعت بود که مریم هر دری را میزد. هیچیک از درها بروی او باز نشد. هیچ بانگ رحمی از پس این درها نشنید، هیچ دست بخشنده‌ای از آن بیرون نیامد . سه روز است که چیزی نخورده . كودك بیگناهش نیز در روزه مادر انباز بوده است ؟

تاکی مهر مادری میتواند اشك فرو ریزد ؟ دوچشم سیاه كوچك که چهره لاغری را میآراید تاچه اندازه میتواند سرشك در خود جای دهد؟ شش ساعت بود که هر دری را میزد . نه ، دیگر دری را نخواهد زد! دیگر در برابر خانه‌ای نخواهد ایستاد ! دیگر کسی را درد سر نخواهد داد ! با بانگ رقت انگیز خود دیگر آسایش کسی را بهم نخواهد زد ! برسکوی روبروی دروازه شمیران نشست. مردم رهگذر از سختی سرمای زمستان تهران بیش از پیش کم میشدند. سه چهارتن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه نشسته و بر دیوار پشت داده بودند و از آفتاب پایان روز بهره مند میشدند اینك که آفتاب فرو رفته است ، بقهوه‌خانه روبرو پناه میبرند . پرده قهوه‌خانه هم فرو افتاد و آخرین امید از میان رفت . آخرین دریچه زندگی هم بسته شد !

چهل روز از زمستان گذشته است . در این چهل روز هنوز مریم نتوانسته است بآتش نزدیک بشود . درون گرم وی و دل فرزندش هرچه آتش خدا داد در نهاد خود داشته بکار برده‌اند و اینك هم كانون آن خاموش

گشته و سرد شده است. اگر مرد میبود چندان بیچاره نمیشد. میتوانست بگوشه قهوه‌خانه یا بطویله توانگری پناه ببرد! ولیکن زن جوان بیست ساله‌ای، با کودکی دوساله که از آغوش او جدا نمیشود، بکجا میتواند پناه بجوید. بجز آنجائی که اینك بسوی آن رهسپار خواهد شد؟

چهل روز از زمستان گذشت. این چهلروز زمستان با تمام سرمای خود و با تمام کیندای که در دل خود دارد بر او تاخته است. مگر يك زن جوان بیست ساله و يك كودك دو ساله تاکی میتواند در برابر تاخت و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه، دیگر بس است! شاید زمستان چهل روز دیگر هم بکشد. شاید فردا هم شش ساعت تمام هردری را بزند. سرانجام آیا نباید فردا هم چون امروز بگذراند و در آغوش باد و سرما بر این سکوی روبروی دروازه بنشیند؟

نه، دیگر بس است! تاکی میتوان این چنین زندگی یکنواخت را از سر گرفت؟ تاکی میتوان هردری را زد؟

در این اندیشه بود که باز پسین دم زندگی خود را بهوای آزاد و آخرین یادگار زندگی خود، آن كودك دوساله را که تازه خوابش برده بود برمای زمستان سپرد.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد! سرانجام دری بروی او باز شد! شاید در بهشت بود. نمیدانم. همینقدر میدانم در رستگاری ورهائی بود! شش ساعت بود که مریم هردری را میزد! سرانجام در جهان جاودانی بروی او باز شد.

□

مت نوئل

استایوسکی

، : هوشنگ

مستوفی

در یکی از شهرهای بزرگ طفل کوچک فقیری بسر میبرد که شاید هنوز شش سال هم ندارد ، روز قبل از عید نوئل هوا سرمای زننده و طاقت فرسائی دارد ، صبح زود طفل فقیر در زیر زمین سرد و نمناکی که منزل دارد از خواب بیدار میشود ، بدن او که فقط با يك پیراهن کوتاه ناچیز پوشیده شده میلرزد ، نفسهایش بشکل بخار سفید رنگی ازدهانش خارج میشود برای آنکه کمی رفع خستگی و کسالت بکند روی صندوق چوبی کنار زیرزمین مینشیند و نفسهای خود را عمداً تندتر بیرون میدهد تا از مشاهده بخار دهان خود که در اثر سردی شدید هوا بخوبی برنگ سفید دیده میشود لذت ببرد . بسیار گرسنه است و بهمین جهت از صبح زود چندین بار خود را بمادرش نزدیک کرده ، مادرش هنوز روی تشك کاهی تخت چوبی خود در حالیکه سرش بر روی بسته ای از لباسهای کهنه تکیه دارد خوابیده است .

شاید این زن با طفل خود از شهر دیگری باین گوشه پناه آورده و فعلاً هم در بستر ناخوشی افتاده ، امروز عید است ، كودك فقیر بالاخره میتواند در راهروی زیرزمین آب برای آشامیدن خود پیدا کند ولی بسمت تکه كوچك نانی که در آن نجاست دست دراز نمیکند و برای دهمین بار بسمت مادر خود که تا این ساعت خوابیده و خوابش بسیار طولانی شده نزدیک میشود که شاید بیدارش کند .

اندك اندك از تاریکی و ظلمت زیرزمین به دل كوچك كودك ترسی آمیخته با وحشت راه مییابد ، امشب با وجودیکه مدتی از شب گذشته در زیرزمین چراغی روشن نکرده اند ، بالاخره با كمك دست خود صورت مادرش را پیدا میکند ولی چهره او مثل گچ دیوار سرد شده. از اینکه

بدن مادرش کوچکترین تکانی نمیخورد بیچاره طفل برخود میلرزد، اگر از سگی که تمام روز روی سکوی پهلوی پله‌ها نزدیک در اطاق همسایه پارس میکند ترس نداشت خیلی زودتر از این از زیر زمین بیرون آمده بود، ولی حالا دیگر آن سگ آن‌جا نیست، طفل فقیر خود را به خیابان می‌رساند.

خدای من چه شهر قشنگی! تا بحال چشمهای من چنین چیزی ندیده. آنجا، در اطراف خانه ما، آنجا که همیشه سیاه و تاریک است و فقط یک فانوس کم نور برای روشن شدن تمام خیابان گذاشته‌اند تمام خانه‌ها کوچک و کثیف و چوبی هستند بمجرد اینکه شب میشود همه پنجره‌ها را بسته و می‌خوابند. دیگر هیچکس در کوچه‌ها دیده نمیشود، فقط یک گله از هزارها سگ تمام شب زوزه میکشند و پارس میکنند، اما در عوض هوای آنجا خیلی گرم‌تر از اینجا است. در خانه ما غذا هم برای خوردن بمن نمیدهند، خدای من چقدر خوب است آدم اینجا در این خانه‌های روشن غذا بخورد، آه چه همهمه و سروصدائی؟ چه روشنائی خیره کننده‌ای!

چه مردم قشنگی؟ چه اسبها و چه درشکه‌هائی! اما سرما... سرما... هوا خیلی سرد است، از بدن اسبها بخار بلند میشود و از سوراخ بینی آنها بخارهای سفید و گرم بیرون می‌آید، نعل‌های آنها از میان برف خیابان روی سنگ فرش صدا میکند، مردم همه بهم تنه میزنند، آه خدایا چقدر دلم می‌خواهد چیزی بخورم، هرچه باشد هر قدر هم کم باشد. نوك انگشتهایم از سرما درد گرفته می‌سوزد، يك مأمور شبگرد آرام در خیابان قدم میزند و در حالیکه سر خود را بر میگرداند که طفل را نبیند می‌گذرد...

آه باز يك خيابان ديگر، چقدر وسيع است ، يقيناً اينجا ديگر خوب مرا كتك خواهند زد ، بين چگونه همه فریاد ميزند، چطور همه بدنبال هم میدوند و بر روی هم میغلتنند ! باز روشنائی ... روشنائی ؛ ولی اینجا ديگر چه خبر است ، چه پنجره های بزرگی ! از پشت شیشه آنها در وسط اطاق يك درخت ، يك درخت كه سر آن بسقف رسیده دیده میشود. آه اين درخت نوئل است ، اينهمه روشنائی ، اينهمه كاغذهای طلائی ، سيب ، عروسك ، اسب كوچك ، چه خوب . در وسط اطاق هم بچه ها با لباسهای نو و تميز وقشنگ میخندند ، بازی میکنند ، مثل آنكه چیزی میخورند ، آه اديدم ، آن يك دختر كوچك است كه با آن پسر ميرقصد ، چه دختر قشنگی است . موزيك هم هست ، از پشت پنجره چه خوب صدای آنها را ميشنوم ...

طفل فقير باين همه چیزهای تازه و نادیده خيره شده لبخندی از رضایت و تحسین بر لبهای افسرده اش پیدا میشود ، با آنكه انگشتهایش بكلی كبود شده است ديگر بدرد و سوزش آنها اعتنائی نمیکند ، هيچ قادر نيست هيچكدام از آنها را خم کند ، چون از حركت مختصر درد شديدی توليد میشود ، ولی يك لحظه ناگهان بخود آمده سوزش و درد انگشتهایش را حس میکند و با گريه از كنار پنجره دور میشود ، باز از پشت پنجره خانه ديگری درخت نوئل ، سيب و شيرینی . نقل بادامی زرد و قرمز نگاهش را جلب میکند ، به ! چه خانه های قشنگی آنجا نشسته اند ، هر وقت کسی وارد میشود باو هم شيرینی میدهند و هر وقت در اطاق باز میشود عده زيادتری داخل میشوند ، يك لحظه در خانه باز میشود ، ناگهان طفل فقير مبهوت و بی اختيار آرام خود را بداخل ميرساند ، چه خبرها و همه مهائی كه از دیدن ناگهانی اين طفل بر پا میکنند . بلافاصله

یکی از خانمها يك قطعه پول خورد در دست یخ کرده او میگذارد و طفلک را بیرون میراند ، وه که چه سخت طفل فقیر از این جمعیت وحشت کرده است!

انگشتان کبود و دردناك طفل نمیتواند قطعه پول را در خود نگه دارد ، پول از دستش رها شده روی پله های عمارت صدا میکند ، با همان حال وحشترده بنای دویدن میگذارد ، خیلی دلش میخواهد گریه کند ولی میترسد ! باز هم میدود ، میدود و دستهایش را بدهان گرفته در آن میدمد . ناگهان حالش بکلی عوض شده احساس بدبختی و اندوه شدیدی میکند ، خیلی خود را بی کس و تنها میبیند ، خدای من این دیگر چیست يك دسته مردم دیگر باز از پشت شیشه پنجره میبیند سه عروسك با لباسهای سرخ و زرد و کوتاه خیلی قشنگ و عالی کاملاً مثل اینکه زنده هستند ، آن یکی که نشسته مثل آنکه مشغول زدن و بلون است و آن دوتای دیگر که ایستاده اند و یولونهای کوچکتر دارند و سرهایشان را مرتباً تکان میدهند و بهم نگاه میکنند ، لبهایشان هم حرکت میکند. راستی مثل اینکه حرف میزنند، فقط این شیشه ها مانع میشوند که صدای آنها بگوش من برسد . طفل فقیر فکر کرده بود که واقعاً اینها موجودات جانداري هستند ولی موقعیکه یقین کرد که فقط عروسکند شروع کرد بخندیدن ، هرگز بعمر خود چنین عروسکهای ندیده بود ، حتی قبل از این تصور آنها هم برایش امکان نداشت. باز دلش میخواست گریه کند، واقعاً این عروسکها دیدنی و مسخره هستند ، از اینها هم ممکن است چیزی خنده آورتر باشد؟

ناگهان احساس میکند کسی از پشت سر پیراهنش را میکشد درست

احساس کرده ، یکی از بچه‌های شرور همین خیابان است. که بعد هم يك مشت محکم بسرويك پشت پا بزانونهای خسته اومیزند و شب‌کالاهش را از سرش میکشد ، طفلک بروی زمین میغلند ، در همانحالی که بچه‌های خیابان خنده و فریاد میکنند اومبھوت و وحشت زده روی زمین میماند، بعد با يك خیز از زمین بلند شده باز بنای دویدن را میگذارد ، آنقدر میدود تا خود را داخل طویله‌ای که در آن نزدیکی است میرساند و در پس پشته‌ای از هیزم مخفی میشود ، اینجا دیگر مرا پیدا نخواهند کرد خیلی خوب و تاریک است ، از ترس پاهایش را بغل گرفته و بدن خود را بشکل گلوله غیر متحرکی در آورده ، بسختی نفس میکشد... يك لحظه آرامش مطبوعی در خود حس میکند ، مثل آنکه کنار بخاری خوابیده است ، لرزش خفیفی بیدن او می‌افتد ، پلکهای چشمش بهم نزدیک میشود ، نزدیک است بخواب رود ، آه چقدر خواب اینجا لذت دارد ، کمی اینجا میمانم باز میروم عروسکها را تماشا میکنم . تبسمی بیاد آن عروسکهای زنده بر لبان كوچك طفل نقش میندد ، احساس میکند که در اطاق گرمی است و با بچه‌های دیگر گرد درخت سرونوئل میرقصند. خودش هم لباسهای نو پوشیده و با بچه‌های خوشبخت دیگر صدای بلند میخندد ...

لحظه‌ای صدای مادرش بگوش او میرسد ، میگوید مامان ، من دارم میخوابم ، آه چقدر خواب اینجا شیرین است!



روز دیگر در آن پائین، در پس توده‌های هیزم حیاط طویله‌پاسبان محله جسم بیجان و منجمد شده‌كودك را پیدا میکند و در آن ناحیه دیگر

شهر بدن یخ زده و کبود مادر را نیز که قبل از فرزند جان سپرده بود میبایند .

□

– خوابم میآد – سرده .

ای پدر ما
در آسمانی
والنتین کاتایف

ترجمه : کریم
کناورز

– خدایا ! چه گیری کردم . من هم خوابم میآد . لباستا بپوش . هرچه زردی بسته . بسه . شال گردنتا ببند . کلاهدتا بذار . چکمه های نم دیتا هم پاکن . دستکشای کورکیت کجاست؟ زود بر خیزو اینقدر من و من نکن . همینکه پسرک لباس پوشید مادرش دست او را بدست گرفت و باهم از خانه بیرون رفتند . هنوز پسرک خواب آلود بود . چهار سال داشت . خودش را جمع کرده بود و تلوتلو میخورد . تازه داشت هوا روشن میشد . مه کبود و سرد حیاط را فرا گرفته بود . مادر شال گردن پسرک را سفت بست و یقه اش را درست کرد و صورت خواب آلود و ناراضیش را بوسید . شاخه های خشک تاج ریزی از دیواره دالان چوبی – که تمام شیشه هایش شکسته بود – آویزان بود . شاخه ها چنان پوشیده از یخ شده بود که گوئی شاخ نبات است . سرما بیست و پنج درجه زیر صفر بود . بخار غلیظی از دهان خارج میشد . آب رختشوئی و مطبخ – که توی حیاط ریخته بودند – یخ بسته بود و سرتاسر حیاط را پوشانده بود .

– ماما جون – کجا میریم ؟

– گفتمت که میریم بگردیم .

– پس این چمدان کوچولو را چرا برداشتی ؟

– لازمه . خاموش . حرف زن . دهنتا ببند . والا سرما میخوری .

مگه نمی بینی چه یخ بندانیه . بهتره زیر پاتا نگاه کنی که سر نخوری و نیفتی .

دربان - پوستینی بتن داشت و پیشگیرسفیدی بسته و صفحه فلزی
برسینه آویخته بود و دم در ایستاده بود. بدون اینکه باطراف بنگرد از
کنار او گذشت. دربان - خاموش - در را پشت سرشان بست و چفت بزرگ
آهنی را انداخت. برف نمی بارید. درازای خیابان را گرفته رفتند. جز
یخ چیزی دیده نمیشد. هرجائی هم که یخ وجود نداشت سنگ صاف و یا
زمین سفت و صاف چون سنگ بود.

از زیر درختان عریان و سیاه افاقیا که از شدت یخ بندان خش و
خش میکرد گذشتند.

لباس مادر و پسر تقریباً یکجور بود. هردو پوستین کوتاه از پوست
مصنوعی بتن کرده - چکمه های نمدی و شال گردن ابلق کرکی داشتند و
سرو وضعشان بد نبود. تفاوتی که باهم داشتند این بود که مادر روسری
شطرنجی بسر داشت و پسر کلاه پوستی گوشی دار. خیابان خلوت بود.
همینکه بچهارراه رسیدند بلندگوی خیابان چنان صدائی کرد که زن یکه
خورد. ولی بلافاصله بخاطر آورد که بر نامه بامداد رادیو آغاز میگردد.
این بر نامه بر سبیل معمول با آواز خروس شروع می شد. زیرا ویم صدای خروس
که بیش از اندازه بلند بود در سراسر خیابان پیچید و خروسه آغاز روز
تازه را درود گفت. پسر ك سر بلند کرد و به صندوقی که بلندگو در آن گذاشته
شده بود نظری افکند:

- ماما جان - این خروسه میخوانه؟

- آره - جونم.

- آنجا سردش نیست؟

- نه. آنجا سردش نیست. اینقدر نجنب. زیر پاهاتا نگاه کن.

بعد باز بلندگو صدائی کرد و صدای نازك كودكى شنیده شد كه
بالحن فرشته آسائی سدابار گفت :

- صبح شما بخیر! صبح شما بخیر! صبح شما بخیر!
آنگاه صاحب همان صدا بدون اینکه عجله کند ، بالحن مؤثری
بزبان رومانی دعا کرده گفت :
- ای پدر ماکه در آسمانی . نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید -
اراده تو...

بگوشه خیابان که رسیدند زن از شدت وزش باد برگشت و پسرک را
دنبال خود کشید و تقریباً دوان دوان از کوچه‌ای که از وزش باد محفوظ
بود گذشت - گوئی این صدا بسیار بلند و در عین حال ملایم بقصد آزار
تعقیبش میکند. چیزی نگذشت که صدا خاموش شد. دعا پایان یافت. باد
از سوی دریا میوزید و از دالانهای یخین یعنی خیابانهای شهر عبور
میکرد. در پیشاپیش ایشان هیزم آتش کرده بودند و مه‌هاله ارغوانی بدور
آن تشکیل داده بود و گشتی‌های آلمانی در حرارت آن آتش گرم میشدند.
زن برگشت و بسوی دیگر رفت . پسرک در کنارش میدوید و چکمه‌های
نمدی كـوچك خود را بزمین میکوفت . گونه‌هایش گلگون گشته بود .
قطره‌های یخ‌زده زیر بینیش آویزان بود. پسرک پرسید :

- ماما جان ما داریم گردش میکنیم.
- آره، داریم گردش میکنیم.
- من خوشم نیاد باین تندی گردش بکنیم .
- يك خرده تحمل كن .
از دالانی که معبر عموم بود گذشتند و از خیابان دیگری سردر آوردند.

هوا روشن شده بود . انوار شفق سرخ و ضعیفی در ابرهای بخار و مه سرد نفوذ کرده بود . اشعه گلگون شفق گوئی چنان سرد بود که آرواردها از سورت سرمای آن بهم میخورد . رهگذری چند در خیابان پدید آمدند . در جهت معینی حرکت می کردند . تقریباً همه اشیائی باخود داشتند . بعضی ها اثاثه خود را در عرابه ای دستی نهاده به پیش میراندند و برخی در سورت‌های دستی بار کرده بدنبال خویش میکشیدند . سورت‌ها سنگرش خیابان را میخراشید .

بامداد آن روز از تمام نقاط شهر مردمانی که باری و اثاثی باخود داشتند ، آهسته بسوی نقطه معینی رهسپار بودند . اینان یهودیان بودند که بجانب « گتو »^۱ میرفتند . « گتو » در پرسی پی واقع شده بود . این ناحیه اندوه آور و پست شهر بود . آنجائیکه مخازن آتش گرفته و سوخته نفت چون چادر سیرک‌های سیار - محاذی سطح دریا قرار گرفته بود . چندکوی کثیف را با چند ردیف سیم خار دار زنگ زده محصور نموده فقط يك مخرج برای آن باقی گذاشته بودند . درست مثل تله موش . یهودیان در خیابان‌هایی که بسوی پرسی پی سرازیر میشد روان بودند . از زیر پلهای راه آهن میگذشتند . در پیاده روهای یخ بسته پاهایشان میلغزید . در میان آنان سالخورده‌گانی که از راه رفتن عاجز بودند و بیماران مبتلا به تیفوس دیده میشد . اینان را بروی زنبه گذاشته می بردند . بعضی ها از پای

۱- « گتو » Ghetto محله‌های مخصوص یهودیان - که در بعضی از شهرهای اروپا و کشورهای دیگر به بنی اسرائیل تخصیص میدادند . در اتحاد شوروی یهودیان هر جا میخواهند میتوانند زندگی کنند ، ولی آلمانها در زمان جنگ مجدداً « گتو » را در نقاط اشغالی دایر کرده بودند .

در میآمدند و در همان محل سقوط دراز میکشیدند و پشت خود را به ستون چراغ تکیه میدادند و یا پایه مجسمه‌ای را بغل میکردند. در تحت نظر کسی حرکت نمیکردند و کسی همراهشان نبود. خودشان میرفتند. میدانستند که هر که در خانه بماند تیر باران خواهد شد. بدین سبب کاشانه خویش را رها کرده میرفتند. اگر کسی یهودی را پنهان مینمود نیز مجازاتش تیر باران بود. برای پنهان کردن یکنفر یهودی تمام اهل خانه بلا استثناء محکوم به تیر باران میشدند.

یهودیان از تمام نقاط شهر، از سراسیمه‌های سخت عبور میکردند و از زیر پل‌های راه آهن میگذشتند و بسوی «گتو» روان بودند و چرخ‌های دستی را به پیش میراندند و دست کودکان سر و گوش پیچیده خویش را گرفته می‌بردند. اینان مانند مورچگان از میان خانه‌ها و درختان پوشیده از مه سرد، از پی یکدیگر روان بودند.

از کنار درها و دروازه‌های بسته و آتشی‌های پردودی که سربازان آلمانی و رومانی را گرم میکرد میگذشتند. سربازان توجیهی به یهودیان نمیکردند و مشغول گرم شدن بودند و چکمه‌های خود را بهم میزدند و پا بر زمین میکوفتند و گوشه‌های خویش را با آستین مالش میدادند.

یخ‌بندان وحشت‌زا بود. چنان یخ‌بندانی که حتی برای يك شهر شمالی نیز زیاد بود تا چه رسد به ادسا.

چنین سرمائی برای شهر ادسا عجیب و طاقت فرسا بود. اینگونه یخ‌بندان‌ها سی سال یکبار در ادسا پیش می‌آید. خورشید بشکل دایره کوچکی از میان بخار غلیظ نیلی و آبی و سبز بر حمت دیده میشد. گنجشک‌های خشك شده که هنگام پرواز بر اثر یخ‌بندان کشته شده بودند روی

سنگ فرش خیابان افتاده بودند. دریا تافق یخ بسته بود. سفید بود. از آن سمت باد میوزید.

زن شبیه زنان روسی بود. پسرک نیز شبیه کودکان روس بود. پدر این پسرک روس بود. ولی آنان از این قرابت طرفی نمیتوانستند بست. مادر یهودی بود. میبایستی بمحله مخصوص یهودیان بروند. پدر این پسرک افسر ارتش سرخ بود. زن گذرنامه خود را پاره کرده، صبح زود در مستراح یخ زده انداخته بود. صبح باپسرش از خانه بیرون آمد و خیال داشت تا ناوقتی که این وضع سرو صورتی نگرفته در شهر روان باشد.

خیال داشت وسیله ای یافته گریبان خود را از این مصیبت رها کند. رفتن بمحله مخصوص یهودیان دیوانگی صرف بود. مرگ حتمی بود. بدین سبب باپسرش در خیابانهای شهر مشغول حرکت بود و کوشش میکرد از معا بر پر جمعیت احتراز کند. در آغاز امر پسرک که میپنداشت گردش میکنند خاموش بود. ولی چیزی نگذشت که تنگی و لجاجت آغاز کرد.

— ماما جان چرا همه اش راه میرویم؟

— داریم گردش میکنیم.

— آخر کسی باین تندی گردش نمیکند. خسته شده ام.

— بچه جان يك خرده تحمل کن. من هم خسته شده ام. ولی آخر

می بینی که گریه و تنگی نمیکم.

وی متوجه شد که واقعاً خیلی بشتاب حرکت میکند و تقریباً میدود

گوئی کسی دنبالش کرده. بخود فشار آورد و گام سست تر کرد. پسرک نگاهی

بمادر کرد و او را شناخت. وحشت سراپایش را فرا گرفت، دهان باد کرده

وگزیده و يك دسته موی مادرش را که برائریخ بندان سفید شده و بطرز زشتی از زیروسری بیرون آمده بود دید. چشمان بی فروغ و بی حرکت و مردمکان خیره او را مشاهده نمود. بیاد آورد که فقط حیوانات بازیچه چنین چشمانی دارند. زن نیز بدفرزند خود مینگریست ولی ازدیدن وی عاجز بود. دست كوچك او را می فشرد و دنبال خویش میکشید . پسرک میترسید. گریستن آغاز کرد:

- میخوام برم خانه. جیش دارم .

زن بشتاب پسرک را پشت کتیبه آگهی ها - که اعلانهای آلمانی بر آن چسبانده بودند- برد. پسرک ضمن اینکه مادرش دگمه شلوار او را باز می کرد و می بست و از وزش باد حفظش می کرد همچنان میگريست و از سرما میلرزید. بعد که راه افتادند گفت گرسنه اش است. زن او را بدکان شیرفروشی برد ولی دید که دوسر باز رومانی - که پوستین های گشاد بایقه پوست سگ پوشیده بودند دارند ناشتائی میخورند. چون مدرک هویت نداشت ترسید بازداشتش کرده به «گتو» بفرستند . چنین وانمود کرد که مغازه را اشتباهی گرفته است. عذرخواست و درزنگوله دار شیرفروشی را بهم زد و بعجله از آنجا دورشد. پسرک دنبال وی میدوید و چیزی نمی- فهمید و همچنان میگريست. در شیرفروشی دیگر کسی نبود. يك بطری کفیر^۱ و يك نان شیرین برای پسرک خرید . پسرک روی صندلی بلند نشسته کفیر مینوشید و نان شیرین میجوید و مادرش سخت اندیشناک بود که بعد چه کند. راهی بنظرش نرسید. ولی بخاری آهنی در دکان شیرفروش میسوخت. و ممکن بود کمی گرم شوند. بنظرش چنین رسید که زن صاحب

۱- کفیر: يك قسم شیر تخمیر شده مخصوص قفقاز .

دكان بیش از اندازه متوجه وی است. بعجله پول داد. زن صاحب دكان- نگران- نظری به پنجره کرد و به وی پیشنهاد کرد قدری نزدیک بخاری بنشیند و گرم شود. بخاری بطوری داغ شده بود که فقط اندکی از رنگ آلبالوئی تیره تر بود. جرقه های کوچکی از آن برمیخاست. حرارت پسرک را سست و شل کرده بود. چشمان را فرو بست. ولی مادرش در حرکت شتاب کرد. از زن صاحب دكان تشکر کرد و گفت عجله دارد. با اینحال قریب یکساعت در آن محل نشستند. پسرک سیر و خواب آلود بزحمت برپا ایستاده بود. مادرش شانه وی را تکان داد و یقه اش را درست کرد و آرام - بسوی در هوش داد. پای پسرک به نعلی که در آستانه در کوبیده بودند گیر کرد. آنگاه دست خود را در دست مادر گذاشت و وی او را در خیابان رهبری میکرد. اینجا چنارهای کهن رسته بود. از کنار چنارهای ابلق که پوست ملایمشان باقشر نازکی از یخ پوشیده بود عبور کردند. پسرک که پی در پی - از سوزش باد سرد چون یخ - چشم بهم میزد گفت: - خوابم میاد.

مادرش چنین وانمود کرد که چیزی نمی شنود. فهمید که وضعشان یأس آور است. در شهر تقریباً آشنائی نداشتند. دوماه پیش از آغاز جنگ بدادسا آمده بود و دیگر نتوانسته بود از شهر خارج شود. بکلی یکه و تنها بود.

پسرک قرقرکنان گفت:

- زانو هام یخ کرد.

زن او را به کناری برده زانوهایش را مالش داد. پسرک آرام شد. ناگهان بیاد آورد که در شهر خانواده ای را میشناسد، حین مسافرت از

نووراسيسك به ادسا، دركشتی بخاری «گرستان» باهم آشنا شده بودند. بعد چندین بار دیدار تازه کردند. پاولوسکی‌ها زن و شوهری بودند که تازه عروسی کرده بودند. مرد دانشیار دانشگاه بود وزن تازه آموزشگاه فنی ساختمان را تمام کرده بود. نام زن ورا بود.

این دوزن، ازیکدیگر خوششان آمده - و در مدت کوتاه مسافرت - بین نووارسیسك و ادسا - دوستی گرمی بهم زدند. بعد هم دوبار مهمان هم شدند. دو مرد نیز دوست شدند و حتی یکبار با هم مشروب زیادی خوردند. یکروز هم - باشوهرهایشان - همد با هم - بتماشای مسابقه فوتبال خارکوف - ادسا رفتند.

پاولوسکی‌ها (زن و شوهر) هواخواه ادسا بودند. ولی او و شوهرش طرفدار خارکوف ادسا بازی را برد. خدا میداند که در آن ورزشگاه بزرگ، مشرف به دریا - چه هنگامه‌ای برپا شد. فریاد و جیغ و زاری و کتک‌کاری و ستونهای گرد و غبار بهوا میرفت حتی نزدیک بود آنها نیز دعوایشان بشود. ولی اکنون یاد آنروز پرجنجال نیز مطبوع خاطر بود. پاولوسکی درشهر نبود. بهارنش سرخ پیوسته بود. ولی «ورا» درشهرگیر افتاده نتوانسته بود با سایرین خارج شود. اندکی پیش او ورا را در بازار آلکساندرسك دیده بود و حتی کمی باهم صحبت کرده بودند. ولی توقف طولانی در بازار بی‌خطر نبود. آلمانیها تقریباً هرروز میدان‌ها و خیابانها را محاصره کرده اسناد و مدارك مردم را نگاه میکردند و اشخاصی را توقیف مینمودند. این دو زن حتی نتوانستند پنج‌دقیقه باهم حرف بزنند. بعد از آنروز دیگر یکدیگر را ندیده بودند. ولی یقین ورا هنوز در شهر بود. کجا میرفت؟ پاولوسکی‌ها روس بودند. ممکن بود تلاشی بکند

و در خانهٔ ورا منتظر بماند تا چه شود. بالاخره ممکن بود لااقل پسرک را پیش او بگذارد. خانهٔ پاولوسکی‌ها نسبتاً دور بود. در نبش پیراگوف (بولوار فرانسوی) منزل داشتند. زن برگشت.

– ماما جان، کجا میریم؟ خانه میریم؟

– نه پسر جان مهمانی میریم.

– پیش کی؟

– عمه ورا یادته؟ ورا پاولوسکی؟ پیش او به مهمانی میریم.

پسرک آرام شد و گفت:

– خوب.

مهمانی رفتن را دوست داشت. خوشحال شد.

از پل آستروگانوسکی، از روی خیابانی که بسوی بندر میرفت گذشتند. این خیابان «سراشویی قرنطینه» نام داشت. آن پائین خانه‌های قوطی وارک. با سنگ و شفته ساخته بودند و منظره‌اشان اندوهناک بود دیده میشد.

برخی از این خانه‌ها جز توده‌ای از سنگ و آجر چیزی نبود. برخی دیگر طعمهٔ حریق شده بود. در انتهای سراشویی طاق‌های مقوس پل دیگری مشاهده میگشت. آنور طاق‌ها ویرانهٔ بندر بنظر میرسید. آنورتر دریای سفید که تا افق یخ بسته بود از بالای بامهای سوخته و فروریخته نمایان بود. آن‌دورها – در افق – یک حاشیهٔ آبی تند، آب یخ زده دیده میشد. توی یخ‌ها – در گرداگرد ویرانه‌های سفید رنگ فانوس دیده‌بان مشهور ادسا – چند کشتی باربری رومانی برنگ سربی – خاکستری لنگر انداخته بودند. از آن دور – سمت چپ – روی تپه –

از نور بخار للی رنگ و لاجوردی ملایم که متراکم شده بود - گنبد
تأثر شهر چون صدفی آبی رنگ نمودار بود . شبکه دو طرف پل -
آستروگانوسکی مرکب بود از يك ردیف دراز نيزه‌های بلند آهنی . سیاهی
مفرط این نيزه‌ها بچشم میزد . آن پائین عده‌ای که دلو بدست داشتند
«سراشبی قرنطینه» را گرفته بالا می‌آمدند . آب بر اثر حرکت از دلوها
بروی سنگ‌فرش میریخت و فوری یخ می‌بست و مانند شیشه در روشنائی
ضعیف خورشید گلی رنگ برق میزد . رویهمرفته این منظره بسیار زیبا
بود . بالاخره ممکن بود نزد پاولوسکی‌ها منتظر بمانند و به‌بینند
چه میشود .

مدت مدیدی راه میپیمودند . پسرک خسته شده بود ولی دیگر
ننگی نمیکرد . با عجله چکمه‌های نمدی کوچک خویش را بر زمین
میکوفت و بدشواری به مادر خود میرسید . میخواست زودتر بمهمانی برود .
بمهمانی رفتن را دوست میداشت . مادرش - دربین راه - چندین بار
گونه‌های ویراکه از سرما یخ زده و سفید شده بود مالش داد .

تزدیک خانه‌ای که منزل پاولوسکی‌ها بود آتشی می‌سوخت و
سربازان در کنار آن گرم میشدند . خانه بزرگ از چند عمارت مرکب
بود . تمام دروازه‌ها را با خط زنجیر بسته بودند . اینجا را محاصره کرده
بودند . مدارك تمام کسانیرا که خارج یا داخل میشدند رسیدگی میکردند .
زن چنین وانمود کرد که شتاب زده است و از پهلوی دروازه عبور کرد .
کسی بوی توجهی ننمود . پسرک باز شروع به ننگی کرد . آنگاه مادر
دستش را گرفت و از پیاده‌رو که با سنگهای نیلی رنگ آتشفشانی مفروش
بود عبور کردند . پسرک آرام شد . وی به‌گردش خود در شهر ادامه داد .

بنظرش آمد که چند بار از يك نقطه عبور کرده و بعضی ها کم کم دارند متوجه او میشوند .

در این هنگام این فکر بخاطرش خطور کرد که ممکن است چند ساعتی در سینما بگذرانند .

سینما زود شروع میشد . زیرا بعد از ساعت هشت عبور و مرور در شهر ممنوع و مجازات متخلف اعدام بود .

سالون بد هوا و خفه سینما پراز سربازان وفاحشهائی بود که مانند او، سرما بدانجایشان کشانده بود . حالت تهوعی در خود حس کرد . ولی لاقلا اینجا گرم بود و میشد نشست . شال گردن پسرک را پائین آورد و پسرک با دو دست بازوی مادرش را گرفته بیدرنگ بخواب رفت . وی بدون اینکه از سالون سینما خارج شود مدت دو سانس همانجا نشست و از آنچه روی پرده نشان میدادند چیز زیادی درك نکرد . یقین اخبار جنگ را نشان میدادند و بعد هم يك فیلم کم‌دی و یا چیزی شبیه به آن . در هر حال سر رشته داستان را نمی‌توانست پیدا کند . همه چیز در مغزش مخلوط شد . یکبار سر دخترک قشنگ موبوری که صورت خود را بر سینه صاف مرد بلند قامت بی‌سری چسبانده بود تمام پرده را فرا گرفته بود و این دو نفر بهمراهی ارکستر آهنگی را میخواندند . بار دیگر همین دخترک در يك اتوموبیل پست ورزشی نشست . گاهی فواره‌های سیاه که نتیجه انفجار بود دیده میشد : يك - دو - سه - چهار فواره پشت سر هم . صدای بهم خوردن آهن می‌آمد . گوئی يك ضربه آهن شیروانی را دریده بشکل نوارهای دراز درآورده باشند يك - دو - سه - چهار نوار آهنی - تکه‌های سیاه خاك مثل تگرگ فرو میریخت - تانگه‌هایی که علامت صلیب

سیاه داشتند چنان سر و صدائی راه انداخته بودند که گوئی برطبل از حلبی میکوبند. این تانگ‌ها برزمینی که از انفجار گلوله‌های توپ‌زیر و رو شده بود میخزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر میگشتند و از لوله توپ‌های بلند خود زبانه‌های آتش بلندتر و دود سفید دوار بیرون میدادند. سرباز آلمانی که چکمه نمدی وصله کرده پیا و کلاه پوستی گوشی‌دار روسی بسر داشت تمام سنگینی بدن خود را بروی شانه زن افکند و با انگشت کثیف خود گردن پسرک را قلقلک داد تا بیدارش کند. از او بوی سیر و الکل می‌آمد.

وی پی در پی بلند می‌خندید و این جمله بی‌معنی را با مهربانی تکرار میکرد:

— بوبه نخواب — بوبه نخواب .

بوبه بزبان آلمانی یعنی پسرک . پسرک بیدار نمیشد و فقط سرش را می‌چرخاند و در جواب قرقر میکرد .

آنوقت مرد آلمانی سرسنگین خود را بروی شانه زن نهاد و ویرا با دستی در آغوش گرفت و با دست دیگر صورت طفل را مالش داد . زن می‌ترسید سرباز را خشمناک سازد و ساکت بود . می‌ترسید مدارک هویتش را مطالبه کند . اضافه بر بوهای دیگر این مرد آلمانی بوی ماهی دودی هم میداد . حال تهوع بزین دست داد . کوششهای مأیوسانه می‌کرد که اختیار از دست ندهد و اقتضای بار نیاورد . بخود میگفت که بایستی آرام باشد . بالاخره مرد آلمانی اذیتی باو نمیرساند . بی تربیت بود و بس . خیلی هم آلمانی حسابی بود . میشد تحمل کرد . بالاخره چیزی نگذشت که مرد آلمانی روی شانه او بخواب رفت او هم نشسته بود و تکان نمی‌خورد . مرد آلمانی خیلی سنگین بود . بهتر که خواب بود .

دختره موبور باز روی پرده بحرکت درآمد و در سراسر سالون سینما اشعه سفید و سیاه درازی با او بحرکت درآمدند. بازهم فواره‌های سیاه به آسمان برخاسته صدای بهم خوردن آهن آمد و تانگها خزیدند و گردانهای آلمانی در ریگهای بیابان حرکت کردند و روی برج ایفل يك پرچم بزرگ فاشیستی برافراشته گشت و هیتلر با بینی نوک‌تیز و غبغب زنانه از توی پرده عوعو و هپ هپ میکرد و ماتحت خانمانه خود راعقب انداخته بود و چشم‌هایش را درشت کرده بود و دهانش را سرعت باز و بسته میکرد. چنان سرعت دهان خود را باز و بسته میکرد که صدا خیلی عقب میماند :

هاپ - هاپ - هاپ - هاپ

سربازان در تاریکی فاحشه‌ها را نشگون می‌گرفتند و فاحشه‌ها جیغ میکشیدند. خیلی گرم بود - فوق‌العاده خفه بود، بوی سیر و ماهی دود داده و الکل و آسپرین و عطر «شانوآر» رومانی می‌آمد.

با اینحال اینجا از یخ‌بندان بیرون بهتر بود. زن قدری استراحت کرد. پسرک اندکی خوابید. ولی بالاخره آخرین سانس نیز پایان یافت و ناچار از آنجا خارج شده وارد خیابان گشتند. دست پسرک را گرفت و براه افتادند. شهر بکلی تاریک بود. فقط بخار غلیظ و لرزان مخصوص هنگام یخ‌بندان فواصل خانه‌های تاریک را پر کرده بودند. مژگان را بهم می‌چسباند. در خیابان‌ها دود هیزم‌هائی که آتش کرده بودند بلند بود. یخ‌بندان بقدری سخت بود که آتش را تقریباً خاموش کرده بود. گاهی صدای تك تیر هائی از دور شنیده میشد. دسته‌های گشتی در خیابانها حرکت میکردند. ساعت نه بود. دست طفلك را که بدنش از فرط خواب سنگین

شده بود گرفت و دوید . حتی این فکر که ممکن است گشتی ها متوقفش سازند هوش از سرش برده بود . کوچه های دور افتاده را بر میگزید . چنارها و اقایاها - پوشیده از یخ - مانند اشباحی در طول خیابان ها بر پا بودند . شهر خلوت و تاریک بود . گاهی دری در تاریکی باز میشد و نور زنده ای از آن بیرون میتابید و اتوموبیل بخ زده ای را که در کنار مدخل متوقف بود روشن میکرد و برای يك لحظه صدای نافذ و شورانگیز و یولون بگوش میرسید . زن سلامت - دوان دوان - به «پارك فرهنگ و استراحت» که بنام «شوچنکو» موسوم بود رسید . پارك بزرگ در طول کرانه دریا ممتد بود . آرامش و سکوت در اینجا حکمفرما بود بخصوص آن پائین - زیر آن محلی که کرانه بشکل پرتگاه بریدگی داشت . دریا که تا افق منجمد و خاموش بود . روی دریا سکوت عمیقی حکمفرما بود . چند ستاره درشت بالای شاخسار سفید درختان چشمك میزدند . نور کبود رنگ نورافکن از روی ستارگان گذشت .

در جاده پهن آسفالتی حرکت میکرد . سمت چپش آن ورزشگاهی قرار داشت که زمانی در آن حضور بهمرسانده مسابقه فوتبال ادسا - خارکوف را تماشا کردند . آنور ویرانه ورزشگاه دریا قرار داشت . دریا در تاریکی دیده نمیشد . ولی وجود آنرا از روی سکوت محضی که حکمفرما بود میشد حدس زد . جاده پهن آسفالتی در نور ستارگان مثل کاغذ سمباده برق برق میزد . زن میرفت و جنس و نام درختان را بخاطر میآورد . درختان پارك را قشر ضخیمی از یخ پوشانده بود . شاخسار آنها با هم توأم گشته بود و تا زمین سرفروا آورده چون ابری بنظر میرسیدند . وی نفسی تازه کرد و آهسته در امتداد رذیف بی پایان نیمکت های خالی

حرکت کرد . ضمناً متوجه شد که روی یکی از نیمکت ها شخصی نشسته است . ضربان قلبش افزون گشت و هراسان از کنار آن شخص گذشت . هیکل سیاهی که سرش روی پشت نیمکت افتاد بود حرکت نکرد . زن توجه کرد که نیمی از بدن آن شخص مانند درختان پوشیده از یخ است . برفراز گنبد سیاه رصدخانه که در میان ابرهای سفید باغ سر به آسمان افراشته بود ستارگان دبا کبر درخشندگی لرزان خود را جلوه گر می ساختند . محلی بود خیلی آرام . بهیچوجه وحشت آور هم نبود، شاید بدین سبب وحشت آور نبود که زن بسیار خسته شده بود .

بامداد روز بعد ، هنوز هوا گرگ و میش بود که اتوموبیل های باری در شهر براه افتادند تا جنازه کسانیرا که شبانه یخ زده بودند جمع کنند . یکی از آن اتوموبیل ها آهسته از خیابان پهن و آسفالتی «پارک فرهنگ و استراحت» موسوم به «شوچنکو» عبور کرد .

این اتوموبیل دوبار توقف کرد . یکبار کنار نیمکتی که پیرمردی یخ زده بروی آن نشسته بود ایست کرد . بار دیگر پهلوی نیمکتی که زنی و پسری بر آن نشسته بودند متوقف گشت . زن دست پسرک را در دست خود داشت . و هر دو پهلوی هم نشسته بودند . لباس هردو تقریباً یکجور بود . هردو پوستینی کوتاه ، از پوست مصنوعی بتن و چکمه های نمدی و شال گردن ابلق کرکی داشتند . مثل آدمهای زنده نشسته بودند . فقط صورتشان که در طول شب یخ بسته بود سفید شده و گوئی با مخمل پرپشت و سفیدی پوشیده شده است . مژگانشان بشکل ریشه های یخین فروآویخته بود .

وقتی سربازان آنان را بلند کردند دیدند اعضای بدن ایشان خم

نمیشود . پاهای زن همانطور در حال نشستن منجمد شده و سربازان او را یکی دوبار در هوا تاب داده بدرون ماشین پرت کردند . مثل قطعه چوبی بجسد پیرمرد تصادم نمود و صدا کرد . بعد سربازان پسرک را که پاهایش خم شده و بهمان حال منجمد شده بود تابی داده و باسانی توی ماشین انداختند . بدن او هم مثل چوب بیدن زن تصادف کرد و حتی کمی برجست .

هنگامیکه اتوموبیل باری از آن نقطه حرکت میکرد، از بلندگوی خیابان خروس صدا درآمد و پیامداد نو درود فرستاد و آنگاه صدای نازک کودکی شنیده شد که با لحن فرشته آسائی سه بار گفت :

– صبح شما بخیر! صبح شما بخیر! صبح شما بخیر!

بعد ، صاحب همان صدا بدون اینکه عجله کند با لحن مؤثری بزبان رومانی دعا کرده گفت :

– ای پدر ما که در آسمانی . نام تو مقدس باد – ملکوت تو بیاید

□

آخرین روز سال بود : روز قبل از نوئل ...

**دخترک
کبریت
فروش**

چیزی بغروب آفتاب نمانده بود . سرما بیداد میکرد و برف ، همچنان میبارید ...

و در آن هوای سرد و آن ظلمت دهشتبار ، دختر بچه ای فقیر با سر و پای عریان ، در کوچه پس کوچه ها ، ویلان و سرگردان ، میگشت ...

دخترک، هنگامیکه از خانه خارج میشد، يك جفت دم پائی ، پاهای ظریفش را میپوشانید .. اما ... چه فایده ؟ دم پائیهایش از اندازه

از : هانس –
کریستین –
هاندرسن
ترجمه : کارو

بزرگ بودند . سالها قبل از آنکه خدمتگذار پاهای دخترک باشند به مادرش خدمت کرده بودند ...



دخترک يك لنگه از دم پائپها را - هنگامیکه نزدیک بود دو کاسکه تند رو زیرش کنند - و او دویده بود تا از چنگ مرگ خلاص شود ، گم کرده بود و لنگه دیگرش را ولگردی از زمین برداشته و باخود برده بود . بامید اینکه اگر روزی صاحب فرزندى شد ، از لنگه کفش ، بجای متکای فرزندش ، استفاده کند ...



دخترک ، پابرهنه و سرما زده - سرمائی که پاهای لطیفش را کبود کرده بود ، همانطور بی هدف ، کوچه ها را می پیمود .
در دامن کهنه و هزاروصله خود چند قوطی کبریت داشت و يك قوطی کبریت هم - برای جلب توجه مشتری - بدست گرفته بود ...
افسوس ... در سرتاسر روز هیچکس سراغ کبریتهای او را نگرفته بود ...

در سرتاسر روز از هیچکس دیناری پول وصول نکرده بود ...
گرسنه ، مفلوک و سرما زده ، در کمال نومیدی کوچه ها را می پیمود ...
بیچاره دخترک !

دانه های برف - زیبائی خیره کننده ای به موهای خرمائی اش بخشیده بودند ... اما ، دانه های برف ... زیبائی اختلاط سپیدی برف با رنگ خرمائی موهایش ... اینها ، مسائلی بودند که در آن شرایط ، هرگز توجه دخترک را نمیتوانستند جلب کنند .

از شیشه پنجره‌ها ، نور خیره‌کننده چراغها ، بر کوچه‌های پوشیده
از برف می‌تابید و رایحه هوس انگیز خوراکیهای گوناگون ، سرتاسر
کوچه‌ها را فرا گرفته بود :
شب ژانویه بود ...

و تنها درباره همین شب بود - همین شب ژانویه - که دخترک
می‌اندیشید ...

تنها درباره همین شب - دیگر هیچ ...



دخترک هیچ نفهمید از کجا ، چگونه نزدیکیهای خانه‌شان رسید...
نزدیکیهای خانه ... اما ، جرأت رفتن بخانه را نداشت.

حتی يك قوطی کبریت نفروخته بود . هیچ نفروخته بود ...
چطور میتوانست بخانه برگردد؟ آخر ، پدرش در کنج خانه منتظرش
بود . خانه‌ای سرد ... خیلی سرد ... آنقدر سرد که حتی همه پنبه‌هایی که
در مسدود کردن درز پنجره‌های بی‌قواره‌اش بکار رفته بود ، نمیتوانستند
از رفت و آمد بلامنازع سوز زمستانی در داخل اطاق ، جلوگیری کنند...
در همسایگی خانه‌شان ، پناهگاهی یافت. و زیر آن پناهگاه ،
کنج دیوار ، کز کرد و نشست ...

و هنوز زنده بود... اما دو دست کوچکش از شدت سرما ، از شدت
یخ‌زدگی ، یکباره از کار افتاده بودند.. دودست کوچکش از فرط یخ‌زدگی
یکباره از کار افتاده بودند .. دودست کوچکش از فرط یخ‌زدگی ، مرده
بودند ...

آخ! حرارت کبریت - هر قدر هم ناچیز - چقدر برایش حیاتی بود!

چقدر بمعزش فشار آورد ، چقدر بخود پیچید ، تا بالاخره راضی شد.
 بخاطر اندکی حرارت ، یکی از کبریتها را مصرف کند ...
 خودش را بیشتر بطرف دیوار کشید ... تلاش کرد بهروسیله هست
 دستهایش را کمی گرم کند ... بالاخره ، گرم کرد و توانست کبریتی
 روشن کند .

آه ! چه آتش دلپذیری !

چه شعله حرارت بخشی !

دخترک احساس کرد که آنچه در لابلای انگشتان یخ زده اش هست ،
 کبریت نیست ... شمع است ! ... يك شمع كوچك !..
 وبعد ، بنظرش رسید که در خانه ای مجلل ، کنار بخاری پر حرارتی
 نشسته است ... خوشحال شد ! دستش را بطرف بخاری دراز کرد تا بیشتر -
 زودتر از یخ زدگی خلاص شود. در نتیجه کبریت خاموش شد ... «بخاری» -
 دريك لحظه ناتمام - ناپدید شد ... و دخترک ماند ... تنها ... تنها با
 يك چوب کبریت خاموش ، يك چوب کبریت سیاه ، لابلای دو انگشت
 یخ زده کبود ...



کبریت دیگری روشن کرد . و در تقاطع تاریکیها و روشنیهایی
 زائیده از روشنی کبریت ، آنسوی دیوار ، آنسوی همه دیوارها ، میز
 بزرگی بنظرش آمد ، پوشیده با سفره ای سپید و درخشان ...
 میزی پر از انواع خوراکیها : مرغابی سرخ کرده ، سیب زمینی
 سرخ کرده ... و خدا میدانست چقدر خوراکیهای خوشمزه دیگر !
 بعد ، ناگهان هیچ نفهمید. چطور شد ، که يك دفعه مرغابی سرخ

کرده - بابك كارد ويك چنگال كه درشكمش فرو کرده بودند ، ازتوی
 بشقاب پریدروی کف اطاق... و شروع کرد بدویدن ... بطرف او، بطرف
 دخترک ...

اما ... افسوس ... مرغابی هرگز بدخترک نرسید ، برای اینکه
 کبریت خاموش شده بود .

مرغابی سرخ کرده ناپدید شد ...

دخترک ماند تنها ... تنها باظلمت و سرمای استخوانسوز ...



کبریت دیگری روشن کرد : این بار خود را درکنار درخت نوئل
 دید. درختی بزرگ و باشکوه، باشمعهای رنگارنگ برشاخه‌های سبزش...
 درختی پراز بازیچه‌های زیبا ...

دست دراز کرد تا یکی از بازیچه‌ها را بردارد: کبریت خاموش شد...



کبریت خاموش شد ... اما تصور زیبایی شمعهای رنگارنگ و
 پرتوآسمانی آنها ، تخیلات او را درپندآسمانها پروار درآورد ...
 متوجه آسمان بود که ناگهان ستاره‌ای سرنگون گردید...

دخترک پیش خود فکر کرد که «يك نفر میمیرد ... يك نفر مرد»...

این را - سالها پیش - مادر بزرگ او باو گفته بود .

گفته بود که با سرازیر شدن هریک ستاره از آسمان ، روح انسانی

بسوی آسمان اوج میگیرد ...

با افتادن هرستاره ، انسانی میمیرد..

بیادش آمد که مادر بزرگش چقدر مهربان بود : تنها کسی بود که

صمیمانه او را دوست میداشت ...



کبریت دیگری روشن کرد ... و در روشنائی مختصر کبریت ، مادر بزرگش را مادر بزرگ مهربانش را ، دید ... و بی اراده فریاد کشید :
آخ ! مادر بزرگ ! مرا ببر ! من میدانم که همراه با خاموش شدن کبریت تو خواهی رفت ... مثل آن بخاری .. مثل آن مرغابی سرخ کرده ... مثل آن درخت نوئل ... اما ... نه ! مادر بزرگ ! نه ! مرا ببر !»

سپس برای جلوگیری از رفتن مادر بزرگش ، یکباره هرچه کبریت باخود داشت روشن کرد ... محیط ظلمت بار ، چون روز ، روشن شد ...
مادر بزرگش نرفته بود ...

ودخترك هرگز مادر بزرگش را اینچنین مهربان و دلپذیر ندیده بود ...
مادر بزرگ او را بردوش خود نشاند و برد ... برد بالا ... خیلی بالا ... آنجا که دیگر نه از گرسنگی اثری بود نه از سرما ، نه از داهره ...

برد آنجا ... پیش خدا !



تمام اهالی دهکده میدانستند که یودال اینکار را کرده بود .

در اواسط زمستان سخت ، در یخبندان و بوران برف ، به پستهای ژاندارمری و به کدخدا خبر رسید که يك اسیر جنگی فراری در آن ناحیه مخفی شده است. گروه بان کودرنا طبق فرمان مافوقش اهالی دهکده را در قهوه خانه هویدار جمع کرد و اطلاعات و مشخصات اسیر جنگی و خطاریه

کار کار

یودال بود

از : یان دردا

ترجمه : کاظم

انصاری

را برایشان خواند و گفت :

«حالا میدانید که وضع از چه قرار است !»

ضرورت نداشت بهیچیک از آنان بگویند که هر کس دشمن امپراطوری آلمان را پناه بدهد محکوم بمرگ خواهد شد.

سه روز بعد سوچک ژاندارم هنگام گشت یودال را دید که باز حمت و تقلا ی بسیار از میان برفها بسوی خانه روستائی برنات میرود. لحظه ای اندیشید که چرا این مرد کثیف از بیراهه میان مزارع میرود و سپس حس کنجکاوی تحریکش کرد که دنبال او برود. در این میان متوجه شد که اصولاً رد دوبا روی برفها بجا مانده است: یکی از آنها کوچک و آشکار و اثر کفشهای پوست بز یودال و دیگری نا آشکار و بزرگتر و ظاهراً اثر پاهای پیچیده شده بانم بود. روی این اثر پای نا آشکار که روی برفها باقی مانده بود در بعضی نقاط لکه های خون دیده میشد. سوء ظن عجیبی بمغز سوچک راه یافت. دور بینش را برداشت و بجانب دهکده نگرست : یودال کنار نرده ای که ملک برنات را محصور میکرد ایستاده بود. دست روی نرده گذاشته مدتی بیباغ برنات نگاه کرد و بعد در امتداد ساختمانها رهسپار دهکده شد.

سوچک از هیجان مانند کوره ای میسوخت. در نخستین لحظه خواست یکسر بخانه برنات بشتابد اما بعد اندیشید که شاید سوء ظن او بیهوده باشد. رد پای اسرار آمیز ممکن است متعلق به لوئیزی خدمتکار برنات باشد که برای کوتاه کردن راه خود هنگام مراجعت از جنگل از میان دشت بخانه رفته است. بگشت خود ادامه داد. وقتی هنگام ظهر پست ژاندارمری باز میگشت در حاشیه جنگل عمومی دوباره رد پای

مضاعف را روی برفها کشف کرد و آنرا تا وسط جنگل دنبال نمود ، زیرا امیدوار بود ابتدای آنرا در مکانی که ساکنان دهکده شاخه‌های درخت را دسته می‌کردند بیابد. بدین ترتیب معما حل میشد و روان وحشزده‌اش آرامش می‌یافت . اما هنوز ده دقیقه راه پیمائی نکرده بود که ناگهان قلبش از تپش ایستاد. رد پا میان درختان انبوه میرفت و چون سوچک از میان درختان تودرتو راه خود را گشود بسته‌ای از شاخه‌های نازک درختان را دید که بهم بافته شده بود. ظاهراً اسیرفراری خود را در این پناهگاه محقر پنهان می‌ساخت .

با سرعتی که پایش قدرت دویدن داشت بدهکده بازگشت، گاهی میان برفها فرو میرفت و زمانی پایش میلغزید ، نفسش بند آمده بود اما با تلاش و تقلا ی بسیار بدن فربه و تنومندش را پیش میکشید و بدویدن ادامه میداد. اول باید کجا رفت ؟ بخانه برنات ؟ یا به پست ژاندارمری ؟ وقتی به اولین خانه‌های دهکده رسید پیراهن و نیمتنه‌اش خیس عرق بود. سرانجام تصمیم گرفت که یقیناً بهتر آنست که اول با گروهبان کودرنا مشورت کند .

گروهبان کودرنا بالباس رسمی پشت میزکار در مقابل کلاه خودش نشسته بود و بدیوار لخت مینگریست . سوچک ژاندارم شتابان وارد اطاق شد و سوءظن وحشت انگیز خود را گزارش داد .

گروهبان پس از سکوت طولانی گفت :

– دیگر دیر شده ...

اندکی پیش از آن فرمانده سربازان اشغالگر بدهکده آمده واسیر فراری و برنات را در اطاق کوچکی پیدا کرده بود . پای اسیر را تا مغز

استخوان سرما زده بود و در آتش تب میسوخت. برنات و همسرش و پسر هفده ساله آنها، تونی و خدمتکارشان را توقیف کردند و بدون پالتو با کفش های چوبی زیر ضربات قنذاق تفنگ بداخل اتومبیل راندند.



شش ماه تمام کودرنا و سوچک این راز را در دل نگهداشتند و بهیچکس کلمه ای درباره آن نگفتند. شش ماهی که سرشار از این امید اغفال کننده بود که بزودی، پیش از آنکه نوبت محاکمه و اعدام خانواده برنات فرارسد، قدرت ماشین جنگی نازی درهم خواهد شکست. در ماه ژانویه که آلمانها استالینگراد را تخلیه کردند همه مردم عقیده داشتند که روز عید فصیح جنگ بیاپان میرسد. در فصل بهار باز این امید در دلها نشست که حد اکثر تا اوائل ماه ژوئن همه چیز پایان میپذیرد. باوجود سکوت ژاندارمها این خبر در تمام دهکده نفوذ کرده بود و همه یکدیگر میگفتند: «یودال بود، یودال!»

تابستان آنسال یودال از مزارع صادره شده برنات که بدستور فرمانده ارتش اشغالگر بوی واگذار شده بود محصول بر میداشت. آنچه تاکنون مردم بگوش یکدیگر نجوا میکردند بصورت حقیقی درآمد..

اواخر سپتامبر اعلامیه ای را که روی کاغذ سرخ چاپ شده بود از شهر بدهکده فرستادند و دستور دادند آنرا روی جعبه اعلانات دهکده بچسبانند. چهار انسان که تمام اهالی دهکده آنرا میشناختند و مورد اعتماد همگان بودند بعلت پناه دادن بدشمن امپراطوری آلمان اعدام شده بودند!

در موقع انجام فرائض مذهبی در کلیسا تمام زنان دهکده به نیمکت

خالی که همیشه همسر برنات روی آن می شست مینگریستند. قیافه او را با وضوح وحشت انگیزی در برابر خود میدیدند، مشاهده میکردند که چگونه او انگشت های خود را بازبان تر میکند و کتاب دعا را ورق میزند... در تاریخ روشن شب برنات پیراز میدان دهکده میگذاشت، گاهی از فراز شانه کسانیکه در قهوه خانه مشغول بازی بودند بوق آنان نگاه میکرد و زمانی مزرعه شبدر خود را در آن سوی جویبار شخم میزد... هرگز تا آن زمان اهالی دهکده شیوه راه رفتن، عادات، سخنان و حوادث بسیار کوچک زندگی او را از سالهای جوانی تا آن روز شومی که توقیفش کردند با این وضوح بخاطر نمیآوردند... هرگاه سخنی از مرتع برنات... جنگل برنات... مزرعه برنات بمیان میآمد اهالی دهکده بورکویس چهار نفر اعدام شده را در برابر خود مشاهده میکردند.

وقتی یودال نام برنات را از روی تمام ارا به ها و لوازم بورکویس را نوشت تمام اهالی دهکده اثر دست برنات را با کشاورزی پاک کرد و بجای آن نام خود: «کارل یودال، مالک وضوح کامل روی آنها مشاهده میکردند. تمام این اشیاء به صورت برنات مقتول در خاطرشان مجسم میگشت و خاطره ای عمیق تر و دیرپای تر از آن اعلان قرمزی که باد دوهفته بعد از دیوار کند و برد بجای میگذاشت.

در ماه نوامبر، هنگامیکه آن ناحیه مرطوب در پرده مهی پیچیده شد و بوی رطوبت بامهای سفالین بادم گزنده استخر متروک درهم میآمیخت و روشنائیهای سرگردان بر فراز باتلاق در حرکت بود، در موقعی که تقصیر هر گناهکاری بصورت غول عظیمی در نظرش جلوه گر میشد، کدخدای دهکده نزد گروه بان کودرنا رفت. برای آنکه دیده نشود در تاریکی شب

با نجا رفت. مانند خیانتکاری که بدام افتاده باشد بهیجان آمده بود و بانگاه بیقرار و نامطمئنی گفت :

– عاقبت این کار برای من اهمیتی ندارد . . . فقط دیگر نمیتوانم تحمل کنم ...

گروهبان کودرنا از وضع روحی کدخدا بخوبی آگاه بود ! مگراو همین رنجها را تحمل نمیکرد؟ مگراو و سوچک ژاندارم از شش ماه پیش تاکنون در چنگال همین اندیشه ها که گریز از آنها امکان نداشت اسیر نبود؟ مگراین افکار را در نگاه تمام اهالی دهکده بورکویس نمیخواند؟
پرسید :

– کدخدا میخواهید چه کنید ؟

، – فکر میکنم . . . باید لااقل خانه .. و انبار ... و طویله و همه چیز او را آتش زد!

در این يك جمله از هم گسیخته که بطور غیرمنتظره از دهان کدخدای محتاط بیرون آمد تمام عجز و ناتوانی اهالی بورکویس که تا حد جنون تشنه انتقام بودند منعکس میشد . اما سراسر وجود کودرنا با این پیشنهاد مخالف بود . آتش زدن ؟ چیز بهتری به فکر این روستائی نمیرسد؟
در این لحظه بیچارگی و درماندگی عمومی اندیشه ای که در شبهای ییخواهی گروهبان را بخود مشغول میساخت تکمیل شد و شکل مشخصی گرفت . کودرنا اجرای نقشه خود را آشکارا میدید . قیافه جدی و عبوسی گرفت و بالحن تند و خشنی که در مدت بیست سال خدمت عادتش شده بود گفت:

-- جنایت لازم نیست ! پیشنهاد شما بسیار مهمل است اکدخدا ،

مایودال را محاکمه و اعدام خواهیم کرد.
 آنگاه نقشه خود را که در شبهای دراز بیخوابی و آمیخته بانفرت
 جنون آمیز طرح کرده بود برای او تشریح نمود .



چند روز از عید سه پادشاه میگذشت . مانند شش ماه پیش که
 گشتاپو برنات و خانواده اش را توقیف کرد برف از سرما سخت و دانه دانه
 بود . گروهبان کودرنا در کمین یودال بود . روی تپه کوچکی که جاده
 ابتدا بسمت حاشیه جنگل بالا میرفت و سپس بجانب دهکده سرازیر میشد
 ایستاده بود . دو ساعت در آنجا کشیک میداد که ناگهان ، اندکی قبل از
 ساعت هشت بعد از ظهر ، هنگامیکه تاریکی شب بی مهتاب تمام دهکده
 و اطراف آنرا بکام خود فروکشیده بود صدای دو چرخه ای از دامنه تپه
 بگوش رسید . یودال از شهر بدهکده باز میگشت.

در سکوت سرد شب آرام صدای پای او روی برفهای سخت و تق تق
 گلگیر شل شده دو چرخه ای ازدور بگوش میرسید و چند دقیقه بعد گروهبان
 صدای نفس نفس یودال را که پیاده از تپه بالا میآمد و دو چرخه اش را با
 خود میکشید شنید .

در لحظه ای که یودال به قلعه تپه رسید و خواست برای پیمودن
 سراسیمی آنسوی تپه سوار دو چرخه اش شود کودرنا از جنگل بیرون آمد
 و اشعه نور مخروطی چراغ قوه ای را بصورت یودال انداخت و فریاد کشید:
 - یودال ، چرا دو چرخه شما چراغ ندارد؟

یودال با عصبانیت در نور چراغ پلک میزد اما همینکه صدای
 کودرنا را شناخت سراسیمگی اش از بین رفت و خشمگین شد . لزومی

نداشت که از این احمق ترسی داشته باشد ! با پا رکاب دوچرخه را جستجو کرد تا سوار شود ؛ خشمناک غرید:

– ابله ! بانور چراغ چشم مرا خیره نکن !

اما گروهبان نگذاشت از نور چراغ خارج شود ، نزدیکتر آمد و با کمال آرامش ورق کاغذ چهارتا شده‌ای را از جیب بیرون کشید و گفت:

– یودال ! يك لحظه صبر کنید ! باید چیزی را برای شما بخوانم! تازه در اینموقع نور چراغش را از صورت یودال برداشت و متوجه کاغذ ساخت و با صدای خشک اداری شروع بخواندن آن کرد :

«دادگاه فوق العاده دهکده بورکویس در جلسه ۱۵ دسامبر ۱۹۴۳ خود حکم قانونی زیر را صادر کرده است : کارل یودال، زمین دار دهکده بورکویس که بجنایت لو دادن فرانتس برنات ، آنا برنات ، آنتون برنات و آلویزواخ بدشمنان میهن متهم است بنام جمهوری باید اعدام شود. » پس از خواندن رأی دادگاه چراغش را خاموش کرد و کاغذ را دوباره چهارتا کرد و در جیب گذاشت . با وجود تاریکی متوجه شد که یودال از ترس رنگ باخته و نفسش بند آمده است.

دستهای یودال که روی دسته دوچرخه قرار داشت چنان میلرزید که گلگیرهای شل شده آن دوباره صدا درآمده بود.

گروهبان پرسید :

– یودال ! اعتراضی باین حکم دارید؟

یودال جواب داد :

– حکم را بدهید بمن!

– ۵۷۳ –

صدایش از ترس و وحشت در گلو شکست.

تاریکی و تنهایی در این سرمای گزنده اینک دشمن او شده بود .
میخواست بگریزد، اما نمیدانست بکجا باید گریخت. صورت کشیده و پرنده
آسایش را از یکسو بسوی دیگر میبرد، از گودال سمت چپ جاده بگودال
سمت راست میچرخاند تا ببیند جلادانش خود را در کجای مخفی کرده اند .
کودر نا آهسته گفت :

— رأی دادگاه يك سند اداری است و من اجازه ندارم آنرا بشما بدهم .
فقط ما موریت داشتیم مفاد آنرا با اطلاع شما برسانم تا از وضع خود آگاه شوید .
لحن آرام و اداری گروهبان یودال را از حال گیجی بیرون کشید.
دوباره در مقابل این احمق او نیفورم پوش که بسهولت میتوانست معدومش
سازد احساس اطمینان و امنیت کرد . و چون ترس و غضب در نهادش با هم
برابری میکرد باخشونت و بی پروائی و سبکسری شروع به تهدید نمود :
— احمقها ! شما نشان خواهم داد ! همه شما را خواهم کشت...
بدار خواهم کشید !

— نه ! یودال ، دیگر شما کسی را نخواهید کشت !
همین چند کلمه کافی بود تا دوباره او را ناراحت و مضطرب نماید.
موج سردی از فرق سر تا نوک انگشتانش حرکت آمد. ترس و وحشت راه گلویش
را بست، دندانهایش بهم میخورد ، بزحمت خود را روی پا نگه میداشت
و صدای تق تق گلگیرهای دو چرخه اش هر دم شدیدتر و رساتر میشد .
در حالیکه بین هر کلمه مکث طولانی میکرد بالکنت زبان گفت :
— میخواهید ... مرا ... با گلوله ای .. بکشید ؟

— مگر دیوانه ام که اینکار را بکنم ؟ فردا صبح گشتاپو مرا با تهاجم

قتل یکی از جاسوسان خود توقیف خواهد کرد .

— پس ... پس ... چه ؟

کودرنا دست بجلو برد و دو چرخه یودال را، مثل اینکه دیگر کسی بآن احتیاج ندارد ، حرکت آورد و گفت :

— یودال ، سوار شوید و بروید بخانه ! لازم نیست من شما را با گلوله ای بکشم . در هر حال سر نوشت شما تعیین شده و دیگر نمیتوانید از آن بگریزید .

یودال از ترس نمیتوانست از جا حرکت کند . با پاهای لرزان کنار دو چرخه اش ایستاده بود . از هر سوی آن تاریکی منجمد کننده انتظار مرگ را میکشید و بیهوده بمغز خود فشار میآورد که راه بجائی از آن بیابد . در این موقع کودرنا گوئی بر حسب تصادف دست به تفنگش برد . تنها تخیلی که تازیانه وحشت بر آن فرود آمده باشد میتواند در این حرکت نامحسوس قصد ونیتی را مشاهده کند . اما همین حرکت کافی بود که تمام ترس و وحشت یودال را در تفنگ گروهبان متمرکز نماید . اینک متقاعد شده بود که دیگر با گلوله کشته خواهد شد و غریزه صیانت، نفس پاهای بیحس او را بحرکت آورد . با سه جست دو چرخه اش را برام انداخت و روی زین پرید و در حالیکه لوله تفنگ کودرنا را پشت خود احساس میکرد بشدت پا زد و با سرعتی که هر لحظه فزونی میگرفت از سرایشی تپه پائین شتافت :

گروهبان بار دیگر چراغ قوه را روشن کرد و اشعه مخروطی نور آنرا متوجه یودال ساخت تا بیست متر اول مسیر حرکت خود را پیمود . بعد بارضایت و خرسندی انسانی که وظیفه خود را انجام داده چراغ را

خاموش کرد. اندك مدتی. بصدای قرچ قرچ برفها که زیر چرخهای دوچرخه خرد میشد و بصدای تق تق گلگیرهای شل شده که رفته رفته آهسته تر میشد گوش داد. ترس از مرگ که بدترین چیز در مسیر حیات تا نیستی است بودال را بسوی نابودی میبرد. کودرنا او را محکوم کرده بود که زیر بار این ترس و وحشت درهم شکند و با راهی که بسوی انهدامش میرفت آشکار شود و کیفر خیانتش را ببیند.

اینك گروهبان از میان جنگل بدهكده بورکویس باز میگشت. ساعت ۹ درخانه کدخدا را کوفت. در اطاق بزرگ شش نفر از مردان بورکویس نشسته بودند. خاموش و منتظر به کودرنا نگریستند.

کودرنا وسط اطاق ایستاد و به کدخدا گفت:

— آقای رئیس میتوانید جلسه را افتتاح کنید!

کدخدا بعنوان رئیس جلسه دادگاه نطق افتتاحیه‌ای ایراد کرد. این تشریفات رسمی لازم بود تا احساس گناه و خطاکاری را از دل این مردم بیرون کند، زیرا آنها روستاهایی بودند که بشخم زدن و بذر کاشتن و محصول برداشتن عادت کرده بودند نه به خونریزی و کشتار. کودرنا کلاه خود بسر درمقابل این دادگاه ایستاده، گفت:

با اطاعت و فرمانبرداری گزارش میدهم که حکم اعدام بودال در ساعت بیست طبق دستور دادگاه باطلاح او رسید.

آنگاه سوچك ژاندارم که در این میان خاموش وارد اطاق شده و کنار گروهبان ایستاده بود گفت:

— با اطاعت و فرمانبرداری گزارش میدهم که حکم دادگاه فوراً پس از آن بمرحله اجرا درآمد.

شش نفر مرد خاموش سر تکان دادند. اگرچه هریك از آنان از

عظمت کاری که انجام پذیرفته بود اطلاع داشت با اینحال در این نکته متفق بودند که این کار حتماً بایستی انجام گیرد . هنگام وداع دست یکدیگر را فشردند و قول دادند راز این انتقام را که برای استقرار آزادی ضرورت داشت مخفی نگهدارند .



حادثه‌ای که اغلب در زمستان پیش می‌آید روی داده بود . در نیمه راه سراسیمه‌ای که بسوی دهکده میرفت ، در مکانی که طرفین جاده گودال نسبتاً عمیقی بود ، دو چرخه یودال روی یخها لغزیده و بداخل یکی از گودالها پرتاب شده و سریودال هنگام سقوط در این گودال بسنگی اصابت کرده بود .

ساعت هشت و نیم صبح روستازادگانی که بمدرسه میرفتند جسدش را یافتند و به‌پست ژاندارمری دویدند . گروهبان کودرنا و سوچک ژاندارم برای بازدید محل حرکت کردند اما در راه به حیاط برنات رفتند تا همسر یودال را که مشغول تهیه گوشت خوک بود همراه ببرند .

محل وقوع حادثه را خوب تفتیش کردند .

روی لاستیک جلو دو چرخه کج و کوله شده که کنار جسد قرار داشت اثرات گچ دیده میشد . بیشک دو چرخه قبل از سقوط به گودال یکی از ستونهای سفیدکاری شده کنار جاده خورده بود . کودرنا و سوچک خم شدند و ستون های گچ کاری شده طرفین جاده را بدقت معاینه کردند اما نتوانستند از طنابی که ساعت هشت دیشب روی جاده کشیده شده و باین ستونها محکم گشته بود کوچکترین اثری را کشف کنند .



طمان در

نوشته

ناتائیل

هائورن

: فریدون

منربی

در يك شب بسيار سرد ماه دسامبر ، با كالسكه پستی وارد شهری شدم كه
يكي از رفقای صميمی من در آن اقامت داشت . او از جمله آن جوانان
با استعدادی بود كه بیشتر به شعر و ادبیات می پردازند در حالیکه خود را
دانشجوی حقوق مینامند .

پس از صرف شام ، اولین کار من دیدار این دوست در دفتر کار
يكي از استادان مشهورش بود . همچنانكه پیش از این گفتم ، شبی بسیار
سرد بود . ستارگان روشن بود و شدت سرما ، شب های قطب جنوب را بخاطر
میاورد . پنجره مغازه های کنار خیابان یخ بسته بود آنچنانكه نوردرون
مغازه ها به بیرون راه نمی یافت . اما چه بر روی زمین و چه بر بام منازل
برفی دیده نمیشد . در سكوت شب صدای بلند و منظم حرکت چرخ درشكه ها
بر سنگفرش و زمین یخ زده ، طنین می انداخت . وزش باد آنچنان شدید
بود كه من مجبور شدم پالتو خود را مانند بادبانی بر فراز سر خود برافرازم
و همراه باد با سرعتی برابر باده گره ، در امتداد خیابان پیش بروم و در
این حال محسود رهروان دیگر گردم كه باد بر سر و رویشان وزیدن
داشت و تا عمق استخوان هایشان نفوذ میکرد . يكي از اینان را با تنهائی
كه بدو زدم بر زمین انداختم ، اما پیش از آنكه فرصتی برای مجادله
پیدا كند سوار بر بال های باد ، از او فاصله زیادی گرفته بودم .

بعد از وصف این شب سرد و پر باد ، ما را در کنار آتشی باشعله های
رخشان در نظر آرید . آتشی آنچنان دلپذیر و لذت بخش كه من احساس
میکردم میل دارم بر روی آن بخوابم و در میان اخگرهای سوزان آن
غلتي بزنم . در این اتاق نیز همان چیزها به چشم می خورد كه معمولاً
در دفتر کار يك وكيل می توان دید : گنجینه هایی كه كتاب های جلد چرمی

دران‌ها چیده شده بود ؛ احضار نامدها و اوراق حقوقی دیگر روی میزها و نیمکت‌ها پراکنده بود . اما نشانه‌هایی بود که معلوم می‌داشت آقای وکیل زبردست دادگستری یا از ارباب رجوع وی، کسی مزاحم ما نخواهد شد ؛ ورقه‌های اخطار زیرا که او برای شرکت در محاکمه‌ای به يك شهر دور دست رفته بود . بطری بلندی که بیشتر به يك صراحی میمانست ، در میان دولیوان، روی میز قرار داشت و در کنار آنها توده‌ای از نوشته‌های خطی که قلم خوردگی‌های بسیار در آنها بود دیده میشد . اما این اوراق بهیچوجه به پرونده‌های حقوقی که معمولاً در دادگاه‌ها می‌بینیم شبیه نبود . دوستم، که من او را ابرون خواهم نامید (این يك لقب تفنن و دوستانه بود) با ناراحتی مخصوصی به این کاغذها مینگریست و سرانجام بالحنی جدی گفت :

« - من یقین دارم ، و یا بهتر بگویم : میتوانم یقین داشته باشم ، که در این انبوه کاغذهای قلم خورده شیطانی وجود دارد . تو آنها را خوانده‌ای و میدانی منظور من چیست . من در آنها سعی کرده‌ام تصویری از شیطان، بدان گونه که در افسانه‌ها و کتب جادوگری نمایانده شده است مجسم سازم . اوه ، برآستی خود من از آنچه که در خاطر خود خلق کرده‌ام وحشت دارم و وقتی به این نوشته‌ها ، که در آنها به يك تصویر مبهم ذهنی صورت واقعیت بخشیده‌ام مینگرم ، برخورد می‌لرزم . کاش این کاغذها از جلو چشم من دور میشد ! »

و من با خود گفتم : « - از جلو چشم من نیز ! »

ابرون ادامه داد : « - آن موجود جهنمی را بخاطر می‌آوری که شادی و سعادت کسانی را که با اطاعت معصومان‌های تسلیم‌اوشده بودند از وجودشان مکید ؟ بهمین ترتیب این مسوده‌های لعنتی آرامش و راحت خیال را از وجود من سلب کرده‌اند . آیا تو هیچ تأثیر این شیطان را احساس کرده‌ای ؟ »

گفتم : « نه ! مگر اينكه منظورت همان هوسى باشد كه پس از خواندن داستان هاى زيباى نو- نسبت بداستان نويسى دردل آدم پيدا ميشود. ابرون بالحنى نيمه جدى پاسخ داد : « - هوس داستان نويسى ! خوب ، پس شيطانى كه من آفريده ام تراهم در چنگال گرفته است ! ديگر از دست رفتى ! ديگر هرگز نميتوانى خودت را نجات بدهى ؛ اما مطمئن باش كه دست كم ، ماولين و آخرين قربانيان او خواهيم بود زيرا همين امشب اين نوشته ها را خواهم سوزاند و شيطانى كه زاييده اين نوشته ها است نيز با آتش آنها خواهد سوخت . »

با تعجب از نوميدي عميقي كه اين تصميم انگيزه آن شده بود ، فرياد زدم : « - پس تو ميخواهى داستان هايت را بسوزانى ؟ »

و نويسنده ، با اندوه و افسردگى گفت : « - تو نميتوانى تصوركنى نگارش اين داستانها چه اثرى روى من داشته است ... من نسبت به راه راست شهرت و پيشرفت ، بى اعتنا ماندم و بدنبال سراپى رفتم . اطراف مرا اشباحى كه تقليدى از واقعات زندگى بودند فراگرفتند ، مرا از راه شناخته شده حيات منحرف كردند و بسوى تنهائى عجيبى سوقم دادند : تنهائى درميان انسانها ... تنهائى درعالمى كه علايق و افكار هيچيك از ساكنان آن نظير افكار و علايق من نبود ، وعقايد و كارهاى مرا هم قبول نداشتند . بلى اين داستان ها مرا دريك چنين وضعى قرار داده است . اگر آنها را بسوزانم شايد بحال نخستين بازگردم ... از اين گذشته ، اين فداكارى كم ارزش تر از آنست كه تو فكر ميكنى ؛ زيرا هيچكس حاضر نيست آنها را چاپ كند ! »

جواب دادم : « - به اين ترتيب ، موضوع تا حدى عوض ميشود . » ابرون در حاليكه چهره اش از خشم برافروخته بود ، ادامه داد :

« - انتشار این داستان‌ها را به بیشتر از هفده ناشر پیشنهاد کرده‌ام . اگر جواب‌های آنها را میخواندی حیرت میکردی . خیلی دلم میخواست این جوابها میدیدی . ولی من بمحض دریافت ، آنها را آتش میزدیم . یکی از ناشران بهانه آورده بود که او فقط کتاب‌های درسی را چاپ میکند . دیگری گفته بود که درحان حاضر پنج کتاب زیر چاپ دارد ... »

من گفتم : « - آثار چاپ نشده‌ای که الآن در آمریکا وجود دارد ، باید رقم بزرگی باشد ! »

گفت : « - اوه ! حتی کتاب‌های خطی کتابخانه اسکندریه هم در برابر این‌ها مقدار ناچیزی است ! بهر حال ... آقای دیگری بهانه آورده بود که قصد دارد کار انتشار کتاب را به کلی تعطیل کند . عده‌ای از آنها نیز صریحاً امتناع نکرده بودند ولی پیشنهاد کرده بودند که نصف مخارج چاپ را قبلاً پردازم و نصف دیگر را هم تعهد کنم . گذشته از این ، خواه کتاب بفروش برود خواه نرود ، برای خود امتیازات زیادی میخواستند ، یکی دیگر پیشنهاد کرده بود برای این منظور به جمع‌آوری اعانه اقدام کنم ! »

من فریاد زدم : « - بدطینت‌ها ! »

و دوستم ادامه داد : « - بالاخره از میان این هفده ناشر ، فقط یکی لطف کرده حاضر بچاپ آن شده بود . اما این مرد - که میتوانم بگویم چیزی از ادبیات سرش نمی‌شد - گستاخانه از داستان‌های من انتقاد کرده توصیه کرده بود که در آنها تجدید نظری بکنم و اطمینان داده بود که در صورت وجود کوچکترین نقصی از چاپ آنها صرف نظر خواهد کرد . »

گفتم : « - چه قدر دلم میخواست آن احمق را گوشمالی بدهم ! »

گفت : « - چه خوب بود که همه آنها گوش مشترکی داشتند و من آنها را از جایش میکندم . میان این هفده نفر نامرد ؛ فقط يك شخص درست

و با شرف پیدا شد و گفت هیچ ناشر امریکائی چاپ آثار امریکائی را تقبل نمیکند مگر اینکه از نویسنده بسیار معروفی باشد . نویسندگان تازه کار همه باید خودشان مسئول کار خودشان باشند .»

با فریاد گفتم : « این اراذل پست ، در سایه ادبیات نان میخورند ولی بخاطر آن حاضر به تقبل هیچ خطری نیستند! ولی بهر حال تو میتوانی آنها را بخرج خودت چاپ کنی!»

ابرون جواب داد : «بله، میتوانم. ولی این اشخاص چنان مرا از داستانهایم دلسرد کرده اند که دیگر از فکر کردن درباره آنها بیزارم و هر وقت روی میز چشمم به این کاغذها می افتد دچار تهوع میشوم . وقتی شعله کشیدن آنها را به بینم احساس لذتی وحشی خواهم کرد ؛ مثل اینکه از دشمنی انتقام بگیرم یا موجود مضرى را نابود کنم .»

من با این تصمیم دوستم شدیداً مخالفت نکردم زیرا - اگر چه به او علاقمند بودم - باطناً عقیده داشتم که داستان های او، در میان شعله های آتش بیش از هر جای دیگری درخشندگی خواهد داشت .

پیش از شروع به اجرای تصمیم ، در بطری شامپانی را باز کردیم . ابرون آنرا قبلاً آماده کرده بود تا در این لحظه غم انگیز اندوه عمیقش را به وسیله آن فراموش کند . هر کداممان يك لیوان پر نوشیدیم . و شراب، در حالیکه در وجودمان هیجان می آفرید ، جوش زنان از گلویمان پائین رفت . يك لحظه برقی چشمان مرا روشن کرد اما او ، همچنان غمگین و گرفته باقی مانده بود .

ابرون با حالتی آمیخته از محبت و نفرت، داستان هارا بطرف خود کشید و در این حالت به پدری مانده بود که فرزند ناقص الخلقه خود را در بغل میگیرد . گفت : « برای يك نویسنده که کتاب بدی نوشته باشد، شکنجه ای

شدیدتر از این هست که پیوسته با مسوده‌های خود مشغول باشد ؟

گفتم : «- در این صورت باز این شکنجه اثری نداشت ، زیرا يك نویسنده بد ، پیوسته مفتون و ستایشگر نوشته‌های خویش است .»

گفت : «- ولی خوشبختانه در مورد من اینطور نیست اما وقتی این اوراق را بهم میزنم ، خاطرات زیادی در ذهنم زنده میشود !... این صحنه در يك شب پرستاره ماه اکتبر ، وقتی که از يك جاده کوهستانی بالا میرفتم بمن الهام شد . در آن هوای صاف و مطبوع ، سرتاسر وجودم يك پارچه روح و احساس شد و من خیال میکردم که میتوانم تا آسمان بالا بروم و در جاده کپکشان به راه افتم . این داستان دیگر هم دریکی از شب‌های تیره ماه مارس ، هنگام يك گردش سواره بخاطرم راه یافت و من چنان بیخود شده بودم که صدای همراهان و سروصدای چرخ‌های کالسکه ، مانند اصواتی رؤیائی و مبهم بگوشم میرسید ، در حالیکه خیالاتم مانند حقایق و بدیهیات بنظم واضح و درخشان جلوه میکرد . سطور ناخوانائی هم که در این صفحه می‌بینی ؛ داستان اشباحی است که نیمه شبی به کنار بستر خود خواندم ... سحرگاه خاکستری رنگ رسید و مرا بیدار و تبدا ریافت ؛ منی که قربانی افسون خود شده بودم . آنها حتی وقتی که خواهش کردم از من دور شوند هم رهایم نکردند ... و بدین وصف ، شب پایان رسید .»

در حالیکه آرزو داشتم منظورم را درك کند ، اظهار داشتم : «- ولی از اینها گذشته تمام این عوالم ممکنست خود نوعی سعادت به شمار رود .»

گفت : «- بله ، حتی در بحبوحه يك تب نیز ممکنست سعادت یافت . بهمین ترتیب در میان حالات روحی مختلفی که در ضمن نوشتن آنها داشتم ، سعادت احساس میکردم . گاهی افکار من مانند سنگ‌های گرانبهای معدنی بود اما نیروئی که آنها را استخراج کند وجود نداشت ،

گاهی هم اندیشه‌هایم مانند جویباری روان روی کاغذ جریان می‌یافت :
 مثل آبی که ناگهان در دل صحرا جوش بزند. اما این لحظه ، دیری نمی-
 پائید. گوئی دیواری از یخ میان من و مطلب من کشیده میشد و من از شدت
 یأس قلم را می‌جویدم و بیچارگی رنج آوری وجودم را فرا میگرفت . «
 پرسیدم : «آیا میان آثاری که در ساعات سرد و بیروح زندگیت
 آفریده‌ای با آنچه در لحظات هیجان و حرارت روح خویش پدید آورده‌ای
 فرقی وجود دارد ؟»

ابرون نوشته‌ها را روی میز انداخت و گفت : « نه ، از آن قلم
 زرینی که حروف آتشین بر کاغذها رقم میزد هیچ اثری پیدا نمیکنم .
 گنجینه سکه‌های جادوئی من ، حالا به پشیزی مبدل شده است . تصاویری
 که بازنده‌ترین رنگ‌ها نقاشی کرده بودم اکنون بسطح محو و بیرنگی
 مبدل شده است . سخندانی و شاعری و نکته گوئی من رؤیائی بیش نبوده
 است . اکنون که بیدار و آگاهم میبینم که آنها چه مزخرف و بی‌معنی بوده‌اند !»
 رفیقم شروع به کار کرده بود و شاخه‌ها و کنده‌های خشک هیزم را به
 آتشدان می‌انداخت و در حالیکه شعله کشیدن آنها را تماشا میکرد دو -
 سه گیلان از شامپانی لبریز کرد و پی‌درپی سر کشید . تأثیر این نوشابه قوی
 بر هیجان او افزود و به وی نوعی حالت خشم و جنون داد . با خشونت
 داستان‌ها را در چنگ گرفت . دیدم که لحظه‌ای دیگر این داستان‌ها با تمام
 زشتی‌ها و زیبائی‌هایشان طعمه آتش خواهند شد . بناگاه عباراتی را که حاصل
 تخیلی قوی ، احساسی عمیق ، اندیشه‌ای اصیل و حاوی نکاتی عالی بود
 بخاطر آوردم . بزرگی این فداکاری مرا تحت تأثیر قرارداد . دستش را
 گرفتم و گفتم : « مبادا این‌ها را نابود کنی !»

ابرون در حالیکه انعکاس آتش در چشمانش دیده میشد گفت :
 «- ولم کن ، همه‌اش را میسوزانم ؛ حتی يك حرف نیز باقی نمیگذارم .
 آیا میخواهی من نویسنده لعنت شده‌ای باشم که مورد نیشخندها، طعنه‌ها،
 تهمت‌ها، سرزنش و بی‌اعتنائی‌ها قرار گیرد و یا اگر تمجیدی می‌بیند از
 روی ترحم باشد ؟ - انسانی که اندیشه‌هایش به او خیانت کنند و او را اسباب
 مسخره مردم قرار دهند ؟ انسانی که حتی گور نیز حمایت خود را از او
 دریغ کند و خاکسترهایش را زیر لگدهای بی‌اعتنا اندازد؛ نویسنده‌ای که
 در زندگی بی‌ارزش و بی‌احترام باشد و پس از مرگ نیز با تمسخر از او یاد
 شود ؟ .. حال آنکه این آتش میتواند مرا از تمامی این نامرادی‌ها نجات
 دهد . نه ، هم الآن این داستان‌ها را به دست آتش خواهم سپرد . دستم
 بشکند اگر داستان دیگری بنویسم !»

... ابتدا بنظر میرسد که آتش خود را از کاغذها دور میکند . اما
 بزودی از هر طرف آنها را فراگرفت و بصورت قسمتی از شعله‌های فروزان
 خود درآورد. ابرون ایستاده بود و بر این حریق مینگریست . او با هیجان
 بسیار حرف میزد ؛ گوئی خیال سرکش و پریشان خود را و می‌داشت که
 با این صحنه مرگ هماهنگی کند . گوئی سخنان او قرائت چیزهائی بود
 که به نیروی اندیشه جادوئی خویش در آتش میدید . شاید هزاران تصویری
 که جادوی نویسنده در این صفحات بدان‌ها جان بخشیده بود در میان
 گرمای گدازنده آتش ، مرئی شده، پیش از آنکه برای همیشه محو شود
 جلوه‌ئی گرفته بود ... در این ضمن ، من میدیدم که اوراق آتش گرفته،
 دود و زغال‌های سفید و سرخ صحنه‌ای متنوع بوجود آورده‌اند .
 میگفت : «- میدرخشند! از نو بآن‌ها جان بخشیده‌ام . قهرمانان

داستانهایم را می بینم که عاشقانه خود را در آغوش هم میاندازند. شعله ای که از دل سوزان آنها برمیخیزد چقدر پاك است! در آن طرف دیگر قهرمانان بدطینت در میان آتشی که تا ابد آنها را زجر خواهد داد بخود می پیچند. مردان عزیز و مقدسم، زنان پارسا و فرشته خویم، مانند شهدا در میان آتش میسوزند و نگاه معصوم و ملایمشان به آسمان دوخته شده است. ناقوس هارا بصدا درآورید! شهری در آتش میسوزد، نگاه کنید! مرگ درون جنگل تاریك من غرش میکند! دریاچه ها با موج های بخار آلود میجوشند، کودها آتش فشان شده اند، آسمان غرق در نور و روشنائی است! همه چیز چون شعله های سرکشی شده... آه. دیورا نگاه کن!»

با آخرین فریاد اواز جا پریدم. کاغذها همه سوخته بود اما درست در همین هنگام شعله بزرگی به جلو پرید و چنان که پنداری قصد استهزا داشته باشد، لحظه ای درخشید و خاموش شد و اتاق را در نور خود برقص آورد. آنگاه با صدای ترس آوری از لوله آتشدان بالا رفت و ناپدید شد. ابرون با فریاد گفت: «اورا دیدی؟ حتماً باید دیده باشی! چگونه بر من خندید و با چشم غره به من نگریست! قیافه اش درست همان بود که متجسم کرده بودم. خوب! داستانها هم نابود شدند.»

براستی هم کاغذها به توده ئی خاکستر سیاه مبدل شده بود و در میان آنها جرقه های كوچك بسیار روشن و خاموش میشد. آثار قلم نویسنده، بصورت خطوط سفیدی بر زمینه سیاه دیده میشد. و تمام اینها با جریان هوا تکان میخورد. ابرون زانو زده بود و به آتش مینگریست.

بالحن اندوهباری گفت: «هیچ چیز نیست که از آتش نیرومندتر باشد! حتی اندیشه نامرئی و بی کالبد را هم از آن گریزی نیست. در این

مدت کوتاه ، آتش ، محصول شبان و روزان درازی را معدوم کرد . من دیگر نمیتوانم آنها را بهمان درخشندگی و طراوت سابق خلق کنم مگر اینکه استخوان های خاکستر شده شان برخیزد و زندگی را از سر گیرد . در اینجا من اطفال زاده نشده خیالم را نیز قربانی کردم . تمام آنچه به خاطرش کوشیده بودم ، و تمام نقشه هایی که از برای آینده داشتم ، در يك لحظه نابود شد و این توده خاکستر را بر جای گذاشت . سر نوشت من این بود . اکنون دیگر چه چیز از من باقی مانده است ؟ يك زندگی ملال آور و بی هدف ، يك تأسف بی پایان نسبت به این ساعت ... و سرانجام يك گور تنها . آنجا که مدفون خواهم شد و از خاطر ها خواهم رفت !

وقتی نویسنده مرثیه اندوه بارش را تمام میکرد ، خاکستر ها که اکنون دیگر بکلی خاموش شده بود ، برخاست و افتاد ، و بار دیگر برخاست و سرانجام چون دیوی که بال های سیاه خود را بگشاید از لوله آتش دان به بالا پرید . در همان لحظه که خاکستر ها ناپدید شد ، فریادی از کوچه مجاور بگوش رسید که سرعت به فریاد جمعیت انبوهی مبدل گشت . ابرون با هیجانی نو از جا پرید و فریاد زد : « حریق در يك چنین شبی وحشتناک است باد به شدت می وزد . و به زودی آتش را بتمامی خانه ها انتقال می دهد و آنها را بصورت انباری از باروت سوزان در می آورد . لوله های آب شهر همه یخ بسته است و آبی از برای اطفای حریق موجود نیست زیرا که در این سرما ، آب جوشان نیز در يك لحظه منجمد میشود . ساعتی بعد سرتاسر این شهر چوین به يك صحنه بزرگ آتش بازی مبدل خواهد شد ! چه منظره باشکوهی خواهیم داشت !

در خیابان صدای پاها افزون شده ، فضا از فریاد مردم آکنده بود .

صدای يك ماشين آتش نشانی در گوشه خیابان شنیده میشد و صدای ماشین دیگری ازدور بگوش میرسید. ناقوس برج کلیساها به یکباره صدا درآمد و خطرها بدشهرهای اطراف اعلام می کرد. بانگ ناقوس ها، هراس و وحشت و شتاب را در جان انسان می نشاند و زنگ پی در پی آنها گوئی فریاد آتش! آتش! را درهمه جهان می پراکند .

ابرون فریاد زد: «- چندبانی از زبان آهنین این ناقوس ها گویا تر است ؟ دلم از شدت هیجان می لرزد و می تپد ... و آن صدای دیگر هم که پرتین تر و ترس آورتر از آن است، فریاد مردم خیابان است ! بیا ! وقت میگذرد . من با بلندترین صدای خود غریو شادی خواهم کشید و روح مرا با وحشی ترین آشفتگی ها درهم خواهم آمیخت و خود ، چون حبابی ، بر فراز این جوش و خروش خواهم ماند .

ابرون ادعا کرد که بمحض شنیدن اولین فریاد بدعلت حقیقی هنگامه پی برده بود. اکنون دیگر بالا و پائین تمامی حول و حوش ، همه جا پر از سرو صدا بود ؛ صدای نامنظم پاهائی که از پله ها بالا می آمدند و مشت هائی که به درها کوفته میشد ، و فریادهائی که کمک می طلبید ؛ صدای فش فش آب ماشین های آتش نشانی و شکستن اشیائی که بر سنگفرش خیابان پرتاب میشد؛ همه درهم آمیخته بود .

ناگهان دیوانگی ابرون رنگ شادی بخود گرفت و با هیجانی وحشی ، از خوشحالی تا سقف اتاق برجست ، و فریاد زد: «- داستان های من ! لوله آتشدان ! پشت بام ! ... دیو شبانه گریخته است و هزاران نفر را در ترس و حیرت از بسترهایشان بیرون کشیده ! این جا من چون نویسندای پیروز ایستاده ام و اندیشه های من شهری را به آتش کشیده است ! هورا ! ...

□



